سفرنامهٔ ابن بطوطه

جلد اول

ترجمهٔ

دکتر محمدعلی موحد

سفرنامهٔ ابن بطوطه

سفرنامهٔ ابن بطوطه

جلد اول

ترجمهٔ

دکتر محمدعلی موحّد

نشر آگه

سفرنامهٔ ابن‌بطوطه
(جلد اول)
ترجمهٔ دکتر محمدعلی موحد
(چاپ پنجم، متن تجدیدنظر شده پاییز ۱۳۷۰)
چاپ ششم پاییز ۱۳۷۶، چاپ سپهر نقش
تعداد: ۳۳۰۰ دوره

شابک ۴-۰۵۸-۴۱۶-۹۶۴ (دورهٔ ۲ جلدی)   ISBN 964-416-058-4 (2 vol. set)

فهرست

۲. بیت‌المقدس، بیروت، طرابُلُس، حلب

۳. دمشق

۴. مدینه

۵. مکه

۶. نجف، بصره، آبادان، ماهشهر

۷. شوشتر، ایذه، اصفهان، شیراز

۸. کوفه، کربلا، بغداد، تبریز

۹. موصل، ماردین، مکه، یمن

۱۰. عَدَن، مُقْدَشَو، منبسی، ظفار

۱۳. برگی، ازمیر، بروسه، سینوب

۱۴. قرم، مجار، بلغار، قسطنطنیه

۱۶. بلخ، هرات، نیشابور، کابل

فهرست نقشه‌ها

دیباچه‌ای بر چاپ تازه

ترجمهٔ فارسی «رحله» یا سفرنامهٔ ابن بطوطه در ۱۳۳۷ انتشار یافت و از آن پس بارها تجدید چاپ شد. در طی مدت بیش از سی سال که از زمان آن ترجمه می‌گذرد بسیاری از متون کهن تاریخی که در کنج کتابخانه‌ها خاک می‌خورد به چاپ رسیده و اطلاعات بدست آمده از آنها روشنیهای تازه‌ای بر مطالب سفرنامه افکنده، در میان خاورشناسان نیز کار پژوهش در پیرامون آن ادامه داشته است. عنایت ارباب فضل و اهل تحقیق به ترجمهٔ فارسی سبب شده بود که خارخاری در دل من راه یابد و وسوسه‌ای که ای کاش فرصتی فراهم می‌شد و توفیق تجدید نظری در آن حاصل می‌آمد و بهمین جهت، وقتی مرکز انتشارات علمی و فرهنگی در ۱۳٦٤ صورت قراردادی نزد من فرستاد و تجدید چاپ کتاب را بطریق افست پیشنهاد کرد، استدعا کردم که از سر آن سودا درگذرند تا مجالی پیش آید و من بتوانم آرزویی را که بر دل دارم جامهٔ عمل بپوشانم؛ و اینک که بفضل خدا چنان توفیقی دست داده لازم می‌دانم که در اول سخن از حسن نیت و مکرمت اولیای محترم آن مرکز سپاس بگزارم.

در این تجدید نظر، نخست برگردان فارسی را یک بار دیگر با متن تازی مقابله کرده و کوشیده‌ام تا ترجمه را از خطاها و اشتباهاتی که در آن راه یافته بود بپیرایم.

از این اشتباهات مقداری براثر دستکاری و مسامحه در مراحل حروفچینی و تصحیح پیش آمده بود و مقداری دیگر نتیجهٔ غفلت و بی‌دقتی مترجم بود که امیدواریم این چاپ تا حدود زیادی از هر دو آفت درامان مانده باشد.

در مقدمه‌ای که بر چاپ اول این ترجمه نوشته شد ـ و به دنبال همین یادداشت خواهد آمد ـ از مساعی دو تن خاورشناس بنام یاد کرده بودیم که نخستین بار متن کامل رحله را همراه با ترجمهٔ فرانسوی آن منتشر کردند. این دو محقق کار خود را براساس پنج نسخهٔ خطی موجود در کتابخانهٔ ملی پاریس به انجام رسانیدند و تاکنون نسخهٔ خطی دیگری از رحله در جای دیگر از جهان سراغ داده نشده است.

متنی که بوسیلهٔ آن دو دانشمند فرانسوی به چاپ رسید اعتبار علمی خود را همچنان حفظ کرده[1] و چاپهای مختلف در کشورهای عربی عموماً بر همان طبع پاریس مبتنی می‌باشد ولی در بسیاری از آنها غلطها و نابسامانیهای فراوان راه جسته است. تازه‌ترین و قابل اعتمادترین این چاپها که به نظر ما رسیده نشر دارالکتب العلمیهٔ بیروت است در سال ۱۹۸۷ که پس از چاپ پاریس بهترین چاپهای رحله‌اش می‌توان دانست.

در مقدمه‌ای که به آن اشارت رفت از برگزیدهٔ رحله که پرفسور گیب در ۱۹۲۸ به زبان انگلیسی ترتیب داده بود سخن گفته‌ایم. گیب در دیباچهٔ کتاب نوید داده بود که دست در کار ترجمهٔ کامل رحله است. از این ترجمه که سالیان دراز آن خاورشناس سخت کوش را به خود مشغول داشت، سرانجام جلد اول در ۱۹۵۸ و جلد دوم در ۱۹۶۱ و جلد سوم در ۱۹۷۱ در سلسله انتشارات انجمن هاکلویت به چاپ رسید[2]. آن سه جلد کمی بیش از نصف سفرنامه را دربرمی‌گیرد و قرار بود کار ترجمه با دو جلد دیگر تکمیل گردد اما قاصد مرگ یک هفته پیش از نشر جلد سوم فرارسید و آن آرزو خاک شد. گیب در واپسین ایام عمر اوراقی را که تهیه

---

1. Voyages D Ibn Batoutah, texte arabic accompagné d'une traduction par C.Defremery et le Dr B.R.Sanguinetti. Paris (1953-58).
2. H. A. R. Gibb; The Travels Of Ibn Battuta, A.D. 1325-1354; Translated with Revision and Notes from, the Arabic Text;Edited by C. Defremery and B.R. Sanguinetti. 3 Vol; (Hakluyt Society, 1958, 1961, 1971).

کرده بود دراختیار پرفسور بکینگام گذاشت. دانشگاه لندن نیز وسایل سفر بکینگام را فراهم آورد و او در سال ۱۹۷۷ مسیر ابن بطوطه را در هندوستان و جزایر مالادیو و سیلان دنبال کرد.[1] بکینگام از سال ۱۹۶۵ کرسی مطالعات اسلامی دانشگاه لندن را داشت و در کار تنظیم و چاپ مجلدات پیشین رحله نیز دستیار و مددکار گیب بود. وی از چند سال پیش بازنشسته شده ولی تااین تاریخ هنوز خبری از چاپ و انتشار دو مجلّد دیگر در دست نیست.

در این چاپ تازه از ترجمهٔ فارسی سفرنامه، کتاب را به بخشهائی تقسیم کرده و برای هر بخش یادداشتهائی فراهم آورده‌ایم. خوانندهٔ معمولی که نمی‌خواهد سر هر قدم بایستد و حلاوت و لذت حکایتهای شیرین این پیرمرد جهان‌دیده را با چون و چراها و شک و تردیدهای ارباب تتبع منغص گرداند می‌تواند آن یادداشتها را نادیده بگیرد؛ اما پژوهشگران و اهل تحقیق که به‌دنبال آگاهیهای بیشتری هستند بی‌گمان این یادداشتها را سودمند خواهند یافت و از آنها بمثابهٔ کلید و راهنما در پژوهشهای خود بهره خواهند جست. در تهیه و تنظیم یادداشتها علاوه‌بر منابع کهن سفرنامه‌ها و تراجم رجال و جغرافی و کتب تاریخی به انبوه نوشته‌های محققان معاصر اعم از مقاله و کتاب مراجعه کرده و از میان این دسته از محققان بیش از همه به ملاحظات گیب در مجلدات سه‌گانه ترجمهٔ او و به نکات مورد توجه حسین آقامهدی در بخشهای مربوط به سفر در هندوستان تا چین[2] و به یادداشتهای سعید حمدون و کینگ نوئل در بخشهای مربوط به سفر در افریقای سیاه[3] نظر داشته‌ایم.

سفرنامهٔ ابن بطوطه شاهدی است گویا بر نفوذ گستردهٔ فرهنگ و زبان ایرانی در

---

۱. سخنرانی پرفسور بکینگام در بازگشت از این سفر تحت عنوان «در جستجوی ابن‌بطوطه» دیده شود:

Charles, Beckingham: In Search of Ibn Battuta.
Asian Affairs Vol. VIII (Old Series, Vol 64) Part III Oct. 1977.

2. Hussain Agha Mehdi. The Rehla of Ibn Battuta; Baroda, India, 1976.

3. Hamdun, S. and King Noel: Ibn Battuta in Black Africa, London, 1975.

سرتاسر اقطار اسلامی آن عصر. این نکته را در همان مقدمهٔ چاپ اول یادآور شده بودیم. در این چاپ کوشیده‌ایم تا بسیاری از عبارات و اصطلاحات فارسی را ـ بهمان صورت که در متن عربی آمده است ـ در یادداشتهای مربوط به هر بخش نقل کنیم و نیز این سفرنامه دریایی است پر از مصطلحات بازرگانی و اداری و مالی و قضائی که در میان دیوانیان یا عامهٔ مردم در کشورهای مختلف اسلامی معمول و متداول بوده و ما در یادداشتهای خاص هر بخش هر جا که لازم و مفید دانستیم عین عبارت متن عربی را نقل کردیم و جا دارد که در مورد این گونه اصطلاحات ـ اعم از آنچه غالباً به دربار و تشریفات درباری ارتباط داشته (چون خدمت، نوبتی، مراتب، چتردار، طشت‌دار، کلیددار، شرابدار، خاصکی، چاشنیگیر، باورچی، سریر، تخت، صندلی، صیوان، سراچه، بارگاه، خرگاه) و یا به تشکیلات دیوان و ادارهٔ مملکت مربوط می‌شده (چون کاتب‌الغیبه، عرضداشت، خط خرد، خریطه‌دار، ظهیر، دواتدار، داودار، دوادویه، بندر، شاهبندر، حق بندر) و آنچه در میان سپاهیان و اهل جنگ متداول بوده (از قبیل غیطه، یراق، کوتوال، مفردون، زمامیّون، حرّابه، حرّاقه، امیرتومان) و اسامی پارچه‌ها و منسوجات (مانند ملف، نخ، کمخا، رزدخانی، قدسی، بیرمی، مقطع، شانباف، شیرینباف) و لباسها و تن‌پوشها (مانند خرقه، درّاعه، فرجی، احرام، شاشیه، کلا، اقروف، بغطاق، قلنسوه) و اصطلاحات خاص سفر و وسائل نقلیهٔ آبرو و اصطلاحات معمول در محافل مذهبی و حلقه‌های علمی و اهل تصوف و ارباب فتوت و بازاریان و صنعتگران و کشاورزان و غیره ـ تحقیق جداگانه‌ای صورت گیرد و همهٔ این اصطلاحات که مجموعاً مشخص کنندهٔ آب و رنگ و حال و هوای جامعهٔ اسلامی آن روزگار است گردآوری و بررسی شود.

سخن از نفوذ شگفت‌انگیز زبان و فرهنگ ایرانی در روزگار ابن‌بطوطه بود که کتاب او شاهد گویای این مدّعاست. نگاهی گذرا به همان نمونه اصطلاحات که در بالا آوردیم برای توجه به گستردگی دامنهٔ این نفوذ کافی خواهد بود. حتی در خارج از دارالاسلام، در کشور چین با اصطلاحات فارسی پاسوانان (البصوانان)، غلامان پرده‌دار (الممالیک البرداریه)، اسپاهیان (الاصباهیه)، تیزه‌داران

(النزداریه)، تیغداران (التغداریه)، جانداران (الجنداریه) و امثال آن مواجه می‌شویم و می‌بینیم که خنیاگران درحضور امیر بزرگ شعر پارسی می‌خوانند؛ شعری که چند بار تکرار شده و ابن‌بطوطه آن را از زبان خنیاگران به یاد سپرده و در کتابت عربی نسخه‌های دستنوشته به این شکل قید شده است:

تا دل بمحنت دادیم — در بحر فکر افتادیم
جن در نماز استادیم — قوی بمحراب اندری

و ما اینک می‌دانیم که شعر از سعدی است و صورت درست آن چنین است:

تا دل بمهرت داده‌ام — در بحر فکر افتاده‌ام
چون در نماز استاده‌ام — گویی به محراب اندری

و چه عجب که ارتباط چین و ایران از آن هنگام که فرزندان چنگیزخان این دو کشور کهن را مسخّر ساختند هیچگاه گسسته نشده بود. در دیوانی که از همان عهد چنگیز برای خان بزرگ ترتیب داده شد دبیران ایرانی در کنار دبیران ایغوری و ختایی و تبتی و تنگوتی به کار گرفته شدند و جانشین او منکوقاآن به روایت خواجه رشیدالدّین فضل‌الله «مملکت جانب شرق را به صاحب محمود یلواج... ارزانی داشت» این محمود یلواج از مشاورین مسلمان چنگیز بود و منکو او را ابوکان (یعنی پدر) خطاب می‌کرد. پس از محمود یک ایرانی دیگر به‌نام سید اجلّ بخاری به وزارت رسید و او بقول رشیدالدّین «مدت بیست و پنج سال وزارت کرد و هرگز او را ایقاقی بیرون نیامد و نکبتی نرسید و به اجل مسمّی وفات یافت و این از نوادر است» و چون سید اجل وفات یافت یک ایرانی دیگر، امیراحمد فناکتی، وزیر قاآن شد. وی مدت بیست و پنج سال بالاستقلال و نه سال دیگر با مشارکت یک نفر از مردم چین شمالی «حلّ و عقد امور» را در دست خویش داشت و شوکت و قدرتی زیاد بهم زد.[1] رشیدالدّین عده‌ای از بزرگان مسلمانان چین را نام می‌برد مانند مولانا برهان‌الدّین بخاری از شاگردان سیف باخرزی که «در خان بالیق (پکن) وعظ گفتی» و قاضی بهاءالدّین وزیر و قاضی حمیدالدّین سمرقندی و

۱. از این مرد چون سرانجام به آتش قهر قاآن گرفتار آمد و اموالش را مصادره کردند چهل خاتون و چهارصد قمای (کنیز) برجای مانده بود که نمونه‌ای است از ثروت و شوکت بی‌منتهای او.

ناصرالدین ملک کاشغری و اسمعیل محمدشاه و یک آخوند درباری به نام رضی بخارائی که «همواره پنهان با تیمور قاآن شراب خوردی» و ابوبکر نام از فرزندزادگان همان سید اجلّ که در بالا از او یاد کردیم. این ابوبکر را نخست لقب بایان فنچان داده بودند ـ فنچان که در منابع ایرانی به شکل پنجان و فنچانک (پن چانک) نیز آمده به گفتهٔ رشیدالدین لقبی است معادل «صاحبدیوان»ـ ولی بعدها او را نیز مانند جدّش «سید اجل» خواندند: «چون لقب سید اجل پیش تازیکان اعتباری تمام دارد و مغول نیز دیده بودند که وزیر بزرگ را به آن لقب می‌خوانند و نزد ایشان آن لقب معتبرترین القاب و اسامی است بدان سبب قاآن، بایان فنچانک را از راه اعتبار و تمکین سید اجل خواند و این زمان (یعنی در زمان تألیف جامع‌التواریخ) وزیری بغایت بزرگ و متمکن است». باز در میان وزرای دیگر چین و حتی در میان استانداران معتبر آن کشور که رشیدالدین در کتاب خود آورده، اسامی مسلمان مانند عبدالله فنچان و امیر خواجه و قطب‌الدین سم چانک و مسعود لنچون دیده می‌شود که همه از نفوذ بسیار گستردهٔ فرهنگ ایرانی و اسلامی در آن سرزمین حکایت می‌کند و البته این نفوذ معلی مهاجرین مسلمان در چین جریانی است جدا از مناسبات سیاسی و بازرگانی که در سرتاسر دوران حکومت ایلخانان، ایلچیان و اورتاقان و بازرگانان از دو سوی در رفت‌وآمد بودند و یک نفر چینی دانشمند با لقب پولادسینگ (وزیر اعظم) بنمایندگی از قاآن در تبریز مقیم بود و او کسی است که رشیدالدین فضل‌الله از اطلاعات وسیع او دربارهٔ انساب و تواریخ اقوام ترک و مغول برخوردار شده و با القاب «امیراعظم، نویان معظّم، سپهدار ایران و توران، مدبّر ممالک جهان پولاد چینک سانک» از او یاد کرده است.[۱]

---

۱. راجع به تأثیرات متقابل فرهنگ چین در ایران مراجعه شود به مقالهٔ مرحوم مجتبی مینوی زیر عنوان «ترجمهٔ علوم چینی به فارسی در قرن هشتم هجری» (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران، شمارهٔ اول، سال ۱۳۳٤) و مقدمهٔ آن مرحوم بر کتاب «تنگسوقنامه یا طب اهل خطا» (تهران، ۱۳۵۰).

سفر ابن‌بطوطه به چین با دورانی بسیار آشفته در آن کشور مصادف بوده است. آتش آشوب و طغیان بر ضد حکومت مغولها در نقاط مختلف چین تقریباً ده یازده سال پیش از آن که ابن‌بطوطه سفر خود را به آن کشور شروع کند شعله‌ور شده بود و این آشوبها در فاصلهٔ دو سال پس از آنکه ابن‌بطوطه چین را ترک گفت به شورشی سرتاسری مبدل شد که زمام اختیار از دست حکومت مرکزی بدر برد و به سقوط قطعی امپراتوری مغول و طرد و اخراج مغولان از آن کشور انجامید.

برگردیم به سخن خود که مهاجران ایرانی اعم از بازرگان و صوفی و فقیه و دیوانی تا شرق اقصی پیش رفته و اسلام را همراه زبان و فرهنگ خود در میان مردم بومی برده بودند و از این نظر شبه قارهٔ هند شکوفاترین تجلّی گاه نفوذ ایران بود. در آن ایام شاعران و نویسندگان چیره‌دست در دربار دهلی گرد آمده بودند و پادشاه هندوستان سلطان محمّد تغلق بود که تبار ترکی داشت، لیکن به گفتهٔ ضیاءالدّین برنی مؤلّف تاریخ فیروزشاهی که از ندیمان و مقربان او بود ـ و به گواهی رسالهٔ ناقصی از نوشته‌های خود او که برجای مانده ـ مردی بود درس‌خوانده و شیرین‌زبان که با اهل فلسفه اختلاط می‌کرد و شعر پارسی زیاد در حفظ داشت. سلطان تغلق پدر او همان است که امیرخسرو دهلوی مثنوی تغلق‌نامه را به نام او ساخته و بدر چاچی، قصیده‌سرا، شاعر دربار سلطان محمّد بود.

در نسخهٔ چاپی رحله کنیهٔ این سلطان بصورت ابوالمجاهد آمده و ما از روی قصاید بدر چاچی می‌دانیم که آن درست نیست. کنیهٔ سلطان ابوالمحامد بود و مصحّحان فرانسوی این کلمه را ابوالمجاهد (که در کتابت عربی بسیار شبیه آن است)، خوانده‌اند. بدر چاچی گوید:

ابوالمحامد غازی محمّد تغلق   که هندوی در او صد چو پادشاه ختاست

و نیز گوید:

بوالمحامد ظلّ حق سلطان محمد کز جلال   دود شمع بزم او این نه‌رواق اخضراست

سلطان عربی می‌فهمید لیکن نمی‌توانست به آن زبان سخن بگوید. او مطالب خود را به فارسی می‌گفت و ابن‌بطوطه در مواردی عین عبارات فارسی او را نقل

کرده که البته در متن عربی بصورتی شکسته بسته و مغلوط ضبط شده است. نمونه‌ای از این عبارتها را در داستان سلطان با شیخ الشیوخ مصر رکن‌الدّین نام می‌خوانیم. داستان چنین است که شیخ با پولها و جواهراتی که از سلطان گرفته بود از دهلی به قصد مصر حرکت کرد لیکن پیش از آنکه خود را به کشتی برساند گرفتار راهزنان شد و دار و ندار خود را به باد غارت داد و لاجرم با دست خالی نزد سلطان بازگشت. شاه که او را در این حال دید به شوخی گفت: «آمدی که زر بری با دلبری صنم خوری، زر نبری و سر نهی» ما عبارت مغلوط متن را از روی ترجمه‌ای که خود ابن‌بطوطه بعربی کرده است قیاساً تصحیح کرده‌ایم و می‌دانیم که سلطان در آن گفته به شعری از مولانا نظر داشته که در دیوان کبیر (چاپ فروزانفر غزل شمارهٔ ۲۴۲۹) به این صورت آمده است:

آن کس کز اینجا زر برد　　　با دلبری دیگر خورد
تو کز نشین و راست گو　　　آن از چه باشد؟ از خری

حکایت سفرهای ابن‌بطوطه در ایران البته برای ما ایرانیان جالب‌تر و شنیدنی‌تر است. وی بسیاری از نقاط ایران را ندیده ولی برخی دیگر را چون هرمز و لارستان و شیراز و اصفهان و شوشتر دو بار و شهرهائی چون تربت جام و طوس و مشهد و نیشابور و بسطام را یک بار دیده است. معمولاً توصیف او از شهرهائی که دو بار آنها را دیده است با جزئیات بیشتر توأم است اگرچه در بسیاری از موارد گزارشهای دو سفر را در یکدیگر ادغام می‌کند و ملاقاتهائی را که در سفر دوم داشته درضمن حکایت سفر اول می‌آورد. مثلاً در گزارش سفر به ایذه و شوشتر که بار اول در ۷۲۷ به آنجاها رفته قصه‌ای از ملاقات خود با اتابک افراسیاب می‌گوید و از حضور در مراسم ماتمی که بمناسبت مرگ فرزند و ولیعهد اتابک بر پا شده بود سخن می‌دارد و حال آنکه در سال ۷۲۷ هنوز اتابک نصرت‌الدین احمد پدر افراسیاب زنده بود. او در سال ۷۳۳ وفات یافت و پس از او پسرش یوسف شاه به اتابکی رسید و نوبت اتابکی پسر دیگرش افراسیاب، پس از یوسف بود و معلوم می‌شود که

ملاقات ابن‌بطوطه با افراسیاب در سفر دوم او که بیست سالی با سفر اول فاصله داشت، صورت گرفته است. و از همین قبیل است داستان ملاقات او با سلطان قطب‌الدین تهمتن فرمانروای هرمز و حکایت منازعات این سلطان با برادرزادگانش که گزارش آن در جریان سفر اول به سال ۷۳۲ آمده و حال آنکه این زد و خوردها پانزده یا شانزده سالی بعد از آن تاریخ رخ داده و مسلماً ابن‌بطوطه در بازگشت از هندوستان که در اوائل سال ۷٤۸ برای بار دوم به هرمز رفته بود، از آن داستان آگاهی یافته است. این مشکل تاریخی برخی از خاورشناسان خرده‌بین را بر آن داشته که سفر اول ابن‌بطوطه به هرمز را یکسره دروغ انگارند و این گمان را در میان آورند که وی برخلاف آنچه ادعا می‌کند در ۷۳۲ راه بین عمان و قطیف را از خشکی پیموده و در آن سال به هرمز نرفته است. اما چنین چیزی با مطالب دیگر سفرنامه ناسازگار درمی‌آید؛ زیرا ابن‌بطوطه در سال ۷٤۵ که با سلطان سیلان ملاقات می‌کند خاطراتی از سفر خود به هرمز را می‌آورد و بدینگونه مسلم می‌شود که لامحاله پیش از آن تاریخ به هرمز رفته بود و تنها وجه معقول برای رفع اشکال آن است که بگوئیم روایتهای مربوط به دو سفر جداگانه، با فاصلهٔ زمانی دست کم پانزده سال، درهم آمیخته است.

ابن‌بطوطه مورخ نیست گرچه سرتاسر سفرنامه او نقل وقایع و رویدادهای تاریخی است. او داستان خود را می‌گوید و داستان مردمی را که با آنها دیدار کرده، مردمی که جوانمردیها و شوخ‌طبعیها و زیرکیها و وارستگیها و مهربانیهای آنان شیفته‌اش می‌ساخته، اگر از کسی علم آموخته یا درخور حرمتش یافته، اگر از کسی محبت و مکرمت دیده، اگر آزمندی و مال‌اندوزی و گربزی یا ستمکاری و سنگدلی کسی مایهٔ شگفت او می‌شده، داستان همه را آورده است. او از سفری درازنای سخن می‌دارد که کمابیش سی سال طول کشیده، گاهی بر پشت اسب و اشتر، همراه کاروانیان، یا در التزام موکب پادشاهان بزرگ، گاهی سوار بر قایقها و کشتیهای آن زمان که بازیچهٔ موجها و طوفانها بود و سرنشینان آنها دمی از بیم دستبرد دزدان و حرامیان فارغ نبودند؛ آری او از چنین سفری که تصورش حتی در

این عصر موتور و سرعت موی بر اندام آدمی راست می‌کند سخن می‌گوید.[۱] در بند آن هست که هرچه را دیده و یا شنیده بدرستی باز گوید ولی در بند آن نیست که تاریخ دقیق و توالی درست وقایع و تقدم و تأخر زمانی آنچه را که می‌گوید تضمین کند. اینکه پیش از ظهر فلان شیخ را دیده و بعدازظهر به ملاقات سلطان رفته است یا برعکس؛ اصلاً مورد توجه او نیست. آری آن شیخ را دیده و آن سلطان را دیده و آنچه را که دیده و دریافته با صداقت غریبی بازگو می‌کند. او قصه‌گویی است بس پُرقدرت و صمیمی که بزودی خواننده را مجذوب خود می‌گرداند.

از مقدمه‌ای که بر چاپ اول نوشته شده تاکنون که این سطور نوشته می‌شود دست کم سی و دو سال فاصله افتاده است و سی و دو سال مدت کمی نیست. در این مدت کتابها و مآخذ تازه‌ای که در آن زمان دراختیار من نبود نشر یافته و به دست من رسیده و خواه ناخواه نگرش من نیز که نگرش جوانی خامتر و زودباورتر بود فرق کرده است. با وجود این داوری من دربارهٔ شخص ابن بطوطه تفاوت زیادی نکرده است. من هنوز او را مردی دوست داشتنی می‌یابم که مصاحبتش دلپذیر است و قصه‌هایش گرم و جاندار و اطلاعاتش نادر و گرانبها. مسافری چست و چابک، نیکوخوی و الفت‌جوی و آسانگیر و خوشگذران، نه تلخ و سرد و گرانجان، با طبعی بدبردار و خاطری بیقرار و ذهنی هشیار و چشمانی نگران و نگاهی تیزبین و حافظه‌ای شگفت‌انگیز. حکایت سفر او با ذکر نام و نشان صدها تن از مشاهیر و بزرگان عصر توأم است و تعداد این نامها، بویژه در بلاد عربی، افزونتر است. این مناطق را ابن بطوطه یک بار دیگر در حین بازگشت ـ که طبعاً به تاریخ تدوین رحله نزدیکتر است ـ دیده و بنابراین فرصتی داشته است که یاد کسانی را که در مراحل

۱. طول مسافتی را که ابن‌بطوطه در سفرهای خود پیموده است درحدود یکصد هزار کیلومتر محاسبه کرده‌اند مراجعه شود به:

کراچکوفسکی؛ تاریخ الادب الجغرافی العربی ترجمهٔ صلاح‌الدین عثمان هاشم، بخش اول صفحه ۴۲۱، لجنة‌التألیف و الترجمه والنشر، قاهره، ۱۹۶۱. همچنین:

Ross Dunn; Adventures of Ibn Battuta P.3. Britain 1986.

اولیهٔ سفر با آنان آشنا شده بود تجدید کند و لذا گذشته از آنکه شمار اشخاصی که در این بخش از سفرنامه از آنان نام برده می‌شود بیشتر است اطلاعاتی هم که دربارهٔ آنها داده می‌شود مشروحتر می‌باشد. شرح حال شاید درحدود نود درصد این اشخاص را درکتب تراجم رجال مربوط به آن عصر و بالخصوص در مجلدات مختلف درالکامنهٔ ابن حجر عسقلانی (تحقیق محمد سید جادالله، دارالکتب الحدیثه، قاهره ۱۹٦٦) می‌توان یافت و روایت سیاح مغربی از نام و نسب و جزئیات زندگی این مشاهیر غالباً با آنچه که در منابع معتبر آمده است تطبیق می‌کند و اشتباه در ضبط اسامی بسیار اندک است.

در همان سال که ابن بطوطه از سفر دور و دراز خود به مراکش باز آمد ابن خلدون نیز در آنجا بود. این محقق تیزذهن و متفکر نامدار درآن روزگار، جوانی تازه‌کار بود که با سمت دبیری در دربار سلطان عنان پادشاه مراکش خدمت می‌کرد. ما نوشتهٔ او را دربارهٔ ابن بطوطه و شایعاتی که در پیرامون قصه‌های او بر سر زبانها بود در مقدمهٔ چاپ اول این ترجمه آورده‌ایم. پیدا است که حکایتهای ابن بطوطه از جهانی آنهمه فراخ و متنوع و پررنگ و بوی که او توصیف می‌کرد برای درباریان فاس که معمولاً جایی دوردست‌تر از مکه و مدینه و دربارهائی جز آنچه در دور و بر خود دیده بودند و رسوم و عاداتی جز آنچه در شمال افریقا بود نمی‌شناختند غریب و باورناکردنی می‌نمود. وزیر سلطان بنام فارس بن ودرار که قاعدةً ذهنی بازتر و اطلاعاتی بیشتر از دیگران داشت ابن خلدون را از محدودیت فکری و تنگ اندیشیهائی که نادان بیخبر را دربرابر هر حرف تازه و ناآشنا به معارضه و ستیز برمی انگیزد برحذر داشته بود و دبیر جوان با نبوغ فکری خود این پند یا هشدار حکیمانهٔ وزیر را آویزهٔ گوش ساخته بود که سالها بعد بعنوان یکی از پایه‌های مهم طرحی که در مقدمهٔ تاریخی خود پی افکند مورد استفاده قرار داد.

این ناباوری معاصران دربرابر داستانهای سفر ابن بطوطه در شرح حالی که لسان‌الدین ابن الخطیب در کتاب خود: الاحاطة فی اخبار غرناطه آورده انعکاس دارد (صفحهٔ ۲۷۳ تصحیح محمد عبدالله عنان چاپ قاهره ۱۹۷٦).در یادداشتی هم که ابن الخطیب مذکور از خط شیخ ابوالبرکات بلفیقی نقل کرده است همین

برداشت به‌چشم می‌خورد.

ابن‌حجر عسقلانی در ترجمهٔ حال ابن بطوطه (ذیل شمارهٔ ۳۸۰٤ از الدرالکامنه تصریح می‌کند که بلفیقی او را مردی دروغ باف می‌دانست بخلاف ابن مرزوق که با ابن بطوطه از سالها پیش آشنائی داشت و از او به راستگوئی و نیکی و رادمردی نام می‌برد[۱]. ابن‌الخطیب و ابن بلفیقی و ابن مرزوق هر سه از علمای بزرگ آن عصر بودند. ابن خطیب ظاهراً خود ابن بطوطه را ندیده بود. او یکی از مفاخر علم و ادب در اسپانیای اسلامی بشمار می‌رود که در زندگی سیاسی تا مقام وزارت پیش رفت و در میان اهل قلم به رشاقت الفاظ و شیوائی بیان و موزونی طبع و وسعت اطلاع موصوف بود. تعداد مؤلفات او را تا شصت برشمرده‌اند ولی به‌سبب تمایلات فلسفی که داشت فقها با او درافتادند و تکفیرش کردند و سرانجام نیز به همین تهمت الحاد اعدام شد. اما شیخ ابوالبرکات بلفیقی ابن‌بطوطه را در غرناطه دیده بود، در محفلی از فضلا که بدعوت فقیه شهر، بنام ابن عاصم، در باغ او گرد آمده بودند. قصهٔ این ملاقات در رحله آمده، ابوالبرکات هم در یادداشتی که ابن الخطیب از او نقل می‌کند از همان ملاقات سخن می‌گوید. ابن بطوطه از شیخ به احترام تمام نام می‌برد و او را «قاضی جماعت، نادرهٔ روزگار و فرزانهٔ زمان» می‌خواند. قاضی جماعت در عرف مردم اندلس همان است که در دیگر جاها قاضی‌القضاة نامیده می‌شد. از این القاب و هم از شرح حالیکه از او به قلم یکی از معاصران در تاریخ قضاة الاندلس در دست است (و ما در یادداشتهای ذیل بخش ۳۱ آنرا آورده‌ایم) پیدا است که شیخ در میان ابنای روزگار از نام و اعتبار برخوردار بود و در میان زمرهٔ اهل شعر و قلم شهرتی داشت و خود نیز مانند ابن‌بطوطه مردی سفردوست و بیقرار بود: «کثیرالانتقال من قطر الی قطر و من عمل الی عمل من غیر استقرار منزل او محلّ واحد». پس چه عجب که بقاعدهٔ القاص لایحبّ القاص از ابن‌بطوطه که با قصه‌های گرم و رنگین خود داو از دست حریف گرفته بود خوشش نیاید و بهرحال برخوردی چندان کوتاه در باغی بیرون شهر و در میان جماعتی شاعرپیشه و قلمزن و ادیب با قیل و قالها و پریشانگوئیهائی که معهود چنان

۱. وکان البلفیقی رماه بالکذب فبرأه ابن مرزوق.

محافلی است کافی نبوده است که شیخ بتواند دربارهٔ ابن بطوطه انصاف دهد و به حق داوری کند.

حال ببینیم این ابن مرزوق کیست که به دفاع از ابن بطوطه برخاسته است. او فقیهی بود از مردم تلمسان که از طنجه زادگاه ابن بطوطه، فاصله ای چندان ندارد. ابن بطوطه این فقیه را در سفر اول خود (۷۲۶) در مدینه دیده و نیز در سال ۷۲۸ او را در مکه یافته بود؛ مردی بقول سعدی متعبد و شبخیز و مولع زهد و پرهیز که در آن لهیب سوزان آفتاب تابستان مکه که ابن بطوطهٔ سخت جان نمی توانست خود را تا حجرالاسود برساند وی به پای برهنه روزی هفتاد بار طواف می‌کرد.

چنین مردی که قاعدةً مشکل درباره کسی شهادت می دهد به دفاع از ابن بطوطه برخاسته و گفته است که او نه شیادی گیسوان برتافته بل که مردی نیکوکار و گشاده‌دست بود. ابن مرزوق سوابق دیرین آشنایی با ابن بطوطه را ظاهراً تا پایان عمر او حفظ کرده بود و ما خبر وفات ابن بطوطه را در سال ۷۷۰ و این که او اواخر ایام زندگی را به شغل قضا در موطن خود گذرانیده است مدیون روایت ابن مرزوق هستیم.

این مقدار راجع به صداقت و قابل اعتماد بودن گزارش های ابن بطوطه کافی است و ما اکنون با در دست داشتن منابع تاریخی معتبر آن عصر در وضع مناسبتری قرار داریم و می توانیم بهتر از شیخ بلفیقی و درباریان فاس در این امر قضاوت کنیم. آن قسمت از گزارش ابن بطوطه راجع به هندوستان، و اوضاع و احوال دربار سلطان محمد بن تغلق و جهات ضد و نقیض و افراط گرایانهٔ رفتار و کردار آن پادشاه که مایهٔ شک و تردید و سبب ناباوری مراکشیان آن زمان بود حالا دیگر جزو مسلّمات تاریخی بحساب می آید. بخش اعظم مطالبی هم که از ایران و عراق و آسیای صغیر و دشت قبچاق و ماوراءالنهر حکایت می‌کند با اسناد تاریخی مطابقت می نماید حتی در برخی موارد روایات ابن بطوطه است که در تکمیل یا تائید و توجیه منقولات مورّخان از آنها کمک گرفته می شود. درحقیقت روشن کردن بسیاری از زوایای تاریخ آن عصر بدون بهره گیری و چاره‌جوئی از گزارشهای

ابن بطوطه میسر نیست. داستان دلباختگی سلطان ابوسعید بهادرخان به بغداد خاتون دختر امیرچوپان و پناهنده شدن تیمورتاش به مصر و پناهنده شدن متقابل سه تن از مخالفان سرسخت سلطان مصر (امیرمهنا و قراسنقر[1] وافرم) به ایران و معاملهٔ سیاسی که بین دو دربار صورت گرفت و پناهندگان را وجه‌المصالحه قرار دادند و کوششی که از سوی سلطان محمد اولجایتو برای رسمیت دادن به مذهب تشیع در ایران بعمل آمد و واکنش عصیان‌آمیز آن در شهرهای بزرگ مانند اصفهان و شیراز و رویدادهائی از این قبیل را ـ شاید با رنگ و بویی کمتر و بیانی گاهی پوشیده‌تر و گاهی گزافه‌آمیزتر ـ در منابع دیگر نیز می‌توان یافت لیکن وضع اردوی سلطان ابوسعید و چگونگی نقل و انتقال آن که بیک شهر متحرک شبیه بود و تشریفات و ترتیبات حرکت، یا توصیف مدرسهٔ شوشتر و طرز ادارهٔ آن، و مجلس وعظ در مسجد جامع آن شهر و اینکه حاضران مجلس سؤالهائی را که بنظرشان می‌رسید روی کاغذ می‌نوشتند و واعظ آن کاغذها را جمع می‌کرد و در پایان سخنرانی یکایک می‌خواند و پاسخ می‌گفت، یا مراسم عزاداری درمیان لرها، یا رفتار کلویان اصفهان و مهمان‌نوازیهای آنان و رقابت میان اصفهانیان و شیرازیان و اینکه شاه شیخ ابواسحق سلطان شیراز بمردم آن شهر اعتماد نداشت و اصفهانیان را بر شیراز مسلّط کرده بود، و یا گردهمائیهای زنان شیراز در مساجد، و یا رفتن اهل شیراز به زیارت قبر سعدی در همان زمان که کمابیش پنجاه سال از وفات او می‌گذشت و خانقاهی که در کنار قبر او وجود داشت و سعدی خود آنرا بنا کرده بود و باغ خانقاه که حوضچه‌هائی از سنگ مرمر داشت و آب نهر رکن‌آباد در آنها جاری بود و حکایت زایران این شاعر بزرگوار که از سفره‌خانهٔ خانقاه غذا می‌خوردند و درآن حوضچه‌های

۱. قراسنقر چوگاندار در ۷۲۸ در محل حکومت خود مراغه مدفون شد، گُذار بر آن است که گنبد غفاریه در مراغه که بامر ابوسعید بهادرخان ساخته شده و علامت دو چوگان پشت به هم را دارد مقبرهٔ اوست (آثار ایران جلد اول ۱۳۱٤).

برای اطلاعات جامعی دربارهٔ او مراجعه شود به مقالهٔ G. Wiet زیر عنوان:

« Un Réfugié Mamlouk à la cour Mongole de Perse»

در مجموعهٔ مقالات تحقیقی خاورشناسی (Mélanges D'Orientalisme) چاپ تهران ۱۳٤۲.

مرمرین جامه می‌شستند در هیچ کتاب دیگری نیست. گزارش احوال جوانمردان یا اهل فتوت در سرتاسر آسیای صغیر با آنهمه اطلاعات گرانبها از روش و منش و برخوردها و مهرورزیها و زندگی آمیخته با وارستگی و ایثار این قوم را کجا جز در گزارش ابن‌بطوطه می‌توان یافت. این سیاح مغربی یک روز بیشتر در تبریز نبوده ولی شرح بسیار جاندار و زیبائی که او از بازار تبریز بدست داده یگانه است و در هیچ منبع دیگری پیدا نمی‌شود.

این جنبه‌ها از سفرنامهٔ ابن‌بطوطه که بد و نیک و زشت و زیبا و اوج و حضیض زندگی را در جوامع اسلامی آن عصر نشان می‌دهد و گذشتهٔ این جوامع را آنچنانکه بود دربرابر چشم خواننده قرار می‌دهد بسیار گرانبها و عبرت‌انگیز است و ای کاش عمر وفا می‌داد و ما می‌توانستیم در نوشته‌ای مستقل این جوانب سفرنامه را مطرح کنیم و با اطلاعاتی که از منابع دیگر رسیده است بسنجیم و تصویری حتی‌المقدور عینی از احوال اجتماعی و مناسبات سیاسی و شؤون اداری و تحرکات صنعتی و بازرگانی و علمی و نگرش و توقعات و آرزوهای مردم آن روزگار بدست دهیم. از این مقوله تا آنجا که ما دیده‌ایم دو کتاب بسیار مفید و خواندنی بوسیلهٔ فرنگیها نوشته شده است یکی بنام «ابن بطوطه، جهانگرد اسلام» از هرمان ژانسن[1] که در ۱۹٤۸ در بروکسل به چاپ رسیده و دیگری بنام «ماجراهای ابن‌بطوطه» از رُس دان[2] که در ۱۹۸٦ در امریکا و انگستان انتشار یافته؛ نویسندگان این کتابها کوشیده‌اند تا برداشتهای خود را از اوضاع و احوال سرزمینهای اسلامی در قرن هشتم هجرت براساس گزارشهای ابن‌بطوطه برشتهٔ نگارش کشند. تنها نوشته‌ای فارسی که از این نمط توان دانست مقالهٔ آقای باقر پرهام است، زیر عنوان «غوغای خور و خواب و خشم و شهوت بزرگان و برهوت خاموشی محرومان» که در مجموعهٔ «نقد آگاه» سال ۱۳٦۱ به چاپ رسیده و نمودار کوششی ارزشمند است به تأمل و ژرفنگری در مطالب سفرنامه[3]. برخی از نویسندگان عرب به این مقوله نزدیک شده

1. Janssens. Herman F. Ibn Batouta «Le voyageur de L'islam,» Brussels 1948.
2. Ross D. Dunn: Adventures of Ibn Battuta, Britain 1986.

۳. نقد آگاه در بررسی آراء و آثار. انتشارات آگاه ۱۳٦۱.
مقاله آقای پرهام براساس بررسی در ترجمه فارسی سفرنامه چاپ ۱۳٤۸ نگارش یافته است.

ولی از عهدهٔ آن برنیامده‌اند. کاری که آنان کرده‌اند فاقد اصالت و عمق و محتوی است و نگاهشان از تخته بند سطور قصه‌ها فراتر نمی‌رود و چنین می‌نماید که حوصلهٔ باریک‌بینی و تأمل را نداشته‌اند و یا از مایهٔ فراست و تیزبینی که لازمهٔ اینگونه پژوهشها است کم‌نصیب بوده‌اند. بهترین نمونه‌های آن کارها را نوعی بازنویسی یا تلخیص تازه از متن رحله باید بحساب آورد (بعنوان مثال مراجعه شود به ابن بطوطة فی العالم الاسلامی از دکتر ابراهیم احمد العدوی، قاهره ۱۹۵٤ و رحلة مع ابن بطوطه از محمود شرقاوی، قاهره ۱۹٦۸ و رحلة ابن بطوطه از دکتر شاکر خصباک بغداد ۱۹۷۲ و ابن بطوطة و رحلاته از دکتر حسین مونس، قاهره ۱۹۷۹).

از نوشته‌های نه‌چندان موفق فرنگیها که تقریباً با همین برداشت بقلم آمده و ترجمهٔ فارسی آنها در ایران انتشار یافته مقاله‌ای است زیر عنوان «ابن بطوطه پیشوای جهانگردیهای بزرگ» از اودت دوپوی‌گودو Odette de Puigaudeau ترجمهٔ آقای غلامرضا سمیعی (مجله سخن دورهٔ نهم ۱۳۳۷) و رساله‌ای از میلوسالاوسکی زیر عنوان «نقدی بر ابن بطوطه» که به ترجمه آقای محمد تقی‌زاد توسط انتشارات چاپار به چاپ رسیده است.[1] این دو نوشته را که متأسفانه از نارسائی و لغزش در ترجمه نیز آسیب دیده‌اند می‌توان در معرفی سفرنامه، برای کسی که آنرا نخوانده است، مفید دانست و حداکثر درخور قیاس با نوشتهٔ دکتر زکی محمد حسن در رسالهٔ خود: الرّحالة المسلمون فی العصور الوسطی[2]؛ اما مقوله‌ای که ما از آن سخن داشتیم نه معرفی سفرنامه، بلکه معرفی جهان اسلام است در ابعاد گستردهٔ اجتماعی و اقتصادی و سیاسی، که براهنمائی ابن بطوطه و در پرتو اطلاعات مندرج در سفرنامهٔ او می‌توان بدان دست یافت.

با همهٔ کوششی که در تجدید نظر برای اصلاح اغلاط و تهذیب این ترجمه بکار

---

۱. ملاحظات ما در نقد و بررسی رسالهٔ میلوسالاوسکی طی مقاله‌ای در مجلهٔ سخن (دورهٔ ۲٦) آمده است.

۲. این رساله را آقای عبدالله طاهری زیر عنوان: «جهانگردان مسلمان در قرون وسطی» بفارسی ترجمه کرده‌اند و این ترجمه بوسیلهٔ مرکز نشر فرهنگی رجاء (۱۳٦٦) چاپ شده است.

بسته‌ایم، بهیچ روی مدعی آن نیستیم که حاصل کار ما از عیب و نقص مبرّا باشد. مشکلات ترجمهٔ متونی از این قبیل که سراسر مشحون از اصطلاحات و تعبیرات نامألوف و مملّو از لغات شاذّ و نادر است بر اهل فن پوشیده نیست و گواه این معنی اشتباهاتی است که دانشمندان دقیق و پرمایهٔ غرب علی رغم دست داشتن به مآخذ و منابع و کتابخانه‌های جامع و بهره‌جستن از وسایل و امکانات گوناگون در آن می‌افتند. مثال را از استادی چون گیب نام می‌بریم که مثلاً در ملخص سفرنامه هجر را با حجر و الحسا را با الحصیٰ عوضی گرفته و لذا اولی را به ston (سنگ) و دومی را به bubbeles (سنگریزه‌ها) ترجمه کرده است و هم او پس از گذشت سی سال در آن سه جلد از ترجمهٔ متن کامل که انتشار داده از خطا و نقصان و لغزش و نسیان ـ که لازمهٔ محدودیتهای بشری است ـ مصون نمانده چنانکه در مورد اشترگان یا اشترجان ـ که ناحیه‌ای در نزدیکی اصفهان (بخش لنجان) است[1] ـ و یا در مورد دشت روم ـ نزدیک شیراز که در شعر حافظ هم آمده ـ می‌گوید در هیچ مأخذ دیگری نامی از آنها نجسته، و یا کلمهٔ مولّه (بر وزن مرقّه)[2] را موله (بر وزن لوله) خوانده، و یا با وجود آنکه عکسهای نسخ خطی رحله را از کتابخانهٔ ملی پاریس دراختیار داشته خطای خاورشناسان مقدّم بر خود را در قرائت کلمهٔ ابوالمجاهد به جای ابوالمحامد (کنیهٔ سلطان محمد تغلق) تکرار کرده و ملتفت اشتباه آنان نشده و زلّات و هفواتی از این قبیل که ما به برخی از آنها در موارد خاص خود اشاره کرده‌ایم و متعرض برخی دیگر نشده‌ایم و این جز غفلت و نسیانی است که در مواردی دیگر دامنگیر آن محقق نامی شده و مثلاً در حکایت سفر به بلاد روم پاره‌ای از عبارت متن را ناظر بر گذر از شهرهای منیه و بهنسا و بوش از قلم انداخته و نیز در بخش مربوط به شیراز آنجا که سلسلهٔ مشایخ روایت قاضی

---

۱. در مرکز این ناحیه مسجدی کهن وجود دارد با کاشیکاری و گچبری و کتیبه‌ای مورخ ۷۱۵، نشان آنکه مقارن سفر ابن‌بطوطه آن ناحیه از رونق و آبادی بسیار برخوردار بوده است.

۲. مولّه بمعنی شخص شوریده و بی‌بند و بار و قلندرمآب است. منوچهری گوید:

بدخو شود از عشرت او سخت نکوخو　　عاقل شود از عادت او سخت مولّه

مجدالدین را می‌آورد نام ابوزرعه طاهربن محمد بن طاهر مقدسی را ذکر نکرده است.

از این مثالها باید درس فروتنی آموخت و معترف بود که صفت کمال جز در انتساب به ذات باری تعالی راست نیاید و لذا سخن را در این مقام کوتاه می‌کنیم.
از سال ۱۳۳۷ که چاپ اول ترجمهٔ فارسی سفرنامه انتشار یافت تاکنون عزیزانی از اهل قلم و ارباب نظر مقاله‌هائی دربارهٔ آن نوشته اند که این فرصت را برای سپاسگزاری از آنان مغتنم می‌شماریم. کوششی که در ویراستن مجدد این ترجمه بکار بسته ایم ادای دینی است دربرابر توجه و عنایت آنان.

بماند سالها این نظم وترتیب ز ما هر ذرّه خاک افتاده جایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعایی

محمدعلی موحّد

تهران، اردیبهشت ماه ۱۳۶۹

بنام خداوند جان آفرین

مقدمهٔ مترجم

نخستین بار که با نام ابن بطوطه آشنا گشتم و از نوادر و طرائفی که در سفرنامهٔ او گرد آمده است آگاهی یافتم وقتی بود که کتاب مرآةالبلدان مرحوم اعتمادالسلطنه را مطالعه می‌کردم. تازه به دبیرستان رفته بودم و بر مطالعهٔ کتب تاریخ و سیر رغبتی وافر داشتم، مرحوم اعتمادالسلطنه در تألیف این کتاب ناتمام که جغرافیای تاریخی بلدان است سفرنامهٔ ابن‌بطوطه را در دست داشته و مواردی از آن را بمناسبت ترجمه و نقل کرده است. سادگی بیان ابن‌بطوطه و ظرافت داستانهای سفرنامهٔ وی از همان زمان مجذوبم ساخت و همین سابقهٔ علاقه بود که بعدها مرا به ترجمهٔ متن آن واداشت.

کتاب ابن‌بطوطه از دو جهت بر سفرنامه های دیگر اسلامی برتری دارد: اول از جهت وسعت دامنهٔ سفر و احتواء آن بر داستان مسافرتی که از طنجهٔ مراکش شروع شده و به مصر و شامات و مکه و عراق و قسمت بزرگی از ایران و یمن و عمان و بلادالروم و قسطنطنیه و دشت قبچاق و ماوراءالنهر و افغانستان و سند و هند وجزایر جنوبی هندوستان و چین و اندلس و نیجریه و غیره بسط یافته است.

دوم از جهت صداقت او در بیان اوضاع و احوال ممالکی که دیده است، و ثبت و ضبط و تصویر رسوم وآداب و عادات مللی که در این خط سیر مطول و ممتد زندگی می‌کرده‌اند.

هریک از دو نکته‌ای که گفتیم شایان دقت و توجه فراوان است. ابتدای

مسافرت ابن بطوطه در ۷۲۵ بود و او چون زادگاه خود را ترک گفت بیست ودو سال بیشتر نداشت و مسافری بود بی کس و گمنام، در ابتدای سفر حتی ابن‌بطوطه خود نیز تصور نمی‌کرد که پای وی به اقصی نقاط ممالک اسلامی و بسیاری از سرزمینهای غیر مسلمان (مانند چین و بیزانس وغیره) خواهد رسید و خاطرات مسافرت او مجموعهٔ زنده‌ترین تصاویر دنیای آن روز اسلام خواهد بود، چه مقصد ابن‌بطوطه در آغاز سفر زیارت خانهٔ خدا و تربت پیغمبر (حرمین شریفین) بود و می‌خواست که پس از حصول مقصود به زاد و بوم خود باز گردد و بقیت عمر خویش را در جوار خانواده بسر برد. در نخستین روزهای سفر از دوری خویشان و کسان و رنج غربت و تنهائی احساس ملال می‌کرد لیکن طولی نکشید که مذاق او با طعم سفر خو گرفت و عاشق و شیفتهٔ افقهای نو و سرزمینهای نادیده و مردمان ناشناخته شد و از آن تاریخ تا به سال ۷۵٤ تقریباً سی سال تمام مدام آتش این اشتیاق در درونش شعله می‌کشید و او را از فراز کوهها و نشیب دره‌ها و پشت دشتها و دل بادیه‌ها و سینهٔ دریاها دیار به دیار و شهر به شهر و کو به‌کو می‌کشانید و آتش این آرزو در تمام این مدت چنان در درونش مشتعل بود که می‌گوید: «تصمیم داشتم که هرگز از یک راه دوبار نروم».

اما نکتهٔ دوم که گفتیم بسی مهم‌تر و جالب‌تر می‌باشد و آن تفاوت و فرق شگرفی است که در شخصیت ابن‌بطوطه و طرز فکر و دید او با دیگر سیاحان عالم اسلام دیده می‌شود.

در میان کتب بی‌شماری که از نویسندگان و مؤلفین سلف ما به یادگار مانده کمتر کتابی هست که تصویر بالنسبه صادقی از زندگی مردم و وضع اجتماعی موجود در آن منعکس باشد. لیکن کتاب ابن‌بطوطه بحقیقت آئینهٔ تمام نمائی است که زندگی معاصرین او را با تمام مظاهر نیک و بد و همه رسوم و آداب معمول زمان شامل می‌باشد. پیداست چنین کتابی که احوال و اطوار و مراسم و عادات ملل متنوع و مختلفی را از قلب قارهٔ افریقا تا کرانهٔ دریای چین یک‌جا و مجموع داشته باشد، چه قدر نفیس و تا چه اندازه جالب خواهد بود.

مؤلفین ما نوعاً از این تودهٔ عظیم مردم که «عوام‌الناس» خوانده می شود چنان

به حشمت و تمنع می‌گذرند! که گوئی می‌ترسند بردن نام و عنایت به احوال آنان منافی پایهٔ فضل و دانش ایشان باشد لیکن ابن‌بطوطه اگر چه در سلک فقها و قضات بود اهل نظر و توغل در مشکلات و دقائق علوم نبود تا اشتغال به نقل این مطالب را سبب کسر شأن خود بداند، و نیز مایه‌ای چندان از براعت و ادب و شعر نداشت تا به شیوهٔ مترسلان زمان بیان مطالب را آلتی و وسیلتی برای خودنمائی و فضل فروشی و سخن‌پردازی بداند و به همین جهت کتاب او اگر چه زیبائی و لطافت و جنبه‌های فنی کتابهای نویسندگان معروف را فاقد است لیکن در عوض از آفت تعقید و تکلف مصون مانده و وی آنچه را که می‌خواهد به زبانی ساده و روان و بی پیرایه بیان می‌کند.

چشم تیزبین و حافظهٔ نیرومند او براستی جالب و حیرت‌انگیز است. در این سفرنامهٔ بزرگ که داستان سی سال سفر را در بردارد اشتباهاتی که بطور وضوح به قصور حافظه یا عدم دقت ابن‌بطوطه منسوب تواند بود انگشت شمار است و حال آنکه بسیاری از این مطالب راجع به ملل و اقوام و بلادی است که وی کمترین آشنائی قبلی با آنها نداشته و غالباً موضوع اختلاف سنن و آداب و روحیات و طرز فکر آن مردمان با آنچه ابن‌بطوطه در شمال افریقا دیده و شناخته بود مزید بر علت اختلاف زبان، کار را سخت و دشوار می‌ساخت. در یک مورد اشاره می‌کند که یادداشتهائی از برخی سنگنبشته‌های قبور علمای بخارا برداشته بود که آن هم در جریان حوادثی که بر سر او آمده به باد غارت رفته و ضایع شده است. چنین می‌نماید که جزئیات اطلاعاتی که در این سفرنامه فراهم آمده است، منحصراً مستند به نیروی حافظهٔ این سیّاح مغربی بود و براستی مایه اعجاب می‌باشد که وی پس از بیست سال یا کمتر یا بیشتر همه حاضران مجلسی را به اسم و رسم و لقب و کنیه و نسب می‌شمارد.

گفتیم که ابن‌بطوطه در آغاز سفر خود قصدی به جز ادای فریضهٔ حج نداشت. چه عواملی در کار آمد که او را به هند و چین و آن طرفها کشانید اجمالاً در صفحات آینده مورد بحث قرار خواهد گرفت و آنچه را که ما نگوئیم خواننده خود در مطالعهٔ سفرنامه در خواهد یافت.

سبب این تغییر هدف هرچه بوده آنچه مسلم است جریان مسافرت وی بدین گونه بود که وی پس از حج نخستین به عراق رفت و آنگاه از طریق خوزستان و لرستان به اصفهان و شیراز رفت سپس به مکه بازگشت و بعد از چند سالی که در آن شهر به مجاورت و عبادت پرداخت سفری به یمن و سواحل افریقا و عمان و جزایر خلیج فارس کرد و در سال ۷۳۲ به مکه بازگشت و آنگاه دل از خانهٔ خدا بر کند و عازم دربار سلطان محمد پادشاه دهلی شد.

در این مدت ابن‌بطوطه از هر فرصتی که پیش می‌آمد برای تکمیل معلومات و ادامهٔ درس و بحث استفاده می‌کرد. وی در دمشق و بغداد و شیراز محضر مدرسین بزرگ عصر را درک کرد و به تفصیلی که در سفرنامهٔ خود آورده است کتب مهم حدیث و فقه را بر اساتید نامدار زمان بخواند. اقامت بالنسبه ممتد در شهر مکه نیز بطور مسلم در تکمیل اطلاعات و تجهیز ذهن ابن‌بطوطه بسیار مؤثر افتاد چه مکه مهم‌ترین مرکز دینی عالم اسلام بشمار می‌آمد و اقامت در آن شهر برای اهل علم جز حصول اجر اخروی متضمن فوائد دیگری نیز بود ازقبیل شناسائی و معارفه با ائمه و علما و متنفذین طراز اول بلاد مختلف و کسب اطلاع از مراکز مهم جهان اسلام.

عده‌ای از بزرگان علما که در موسم حج در مکه گرد می‌آمدند بعد از انقضای موسم به بلاد خود باز نمی‌گشتند و چند سالی را در آن شهر به مجاورت و تعبد می‌گذرانیدند. آشنائی ابن‌بطوطه با این گروه بسیار سودمند بود. وی که در آغاز مسافرت مردی گمنام و ناشناخته بود متدرجاً اهمیت واحترامی کسب می‌کند و ملازمان و اصحاب بر سرش گرد می‌آیند و با امرا و بزرگان ارتباط پیدا می‌کند.

استاد گیب* در مقدمهٔ بسیار جالب و ممتعی که بر تلخیص سفرنامهٔ ابن‌بطوطه نوشته معتقد است که داستان شکوه و جلال دربار دهلی و خبر صله‌ها و بخششهای بیحد و حصر سلطان مقتدر هند که در ایام مجاورت مکه به گوش ابن‌بطوطه رسید مسیر زندگی او را تغییر داد و چنین استنباط می‌شود که عزم ابن‌بطوطه از همان آغاز کار بر آن بود که مانند عدهٔ کثیر دیگری از علما و

---

*H. Gibb

سبب این تغییر هدف هرچه بوده آنچه مسلم است جریان مسافرت وی بدین گونه بود که وی پس از حج نخستین به عراق رفت و آنگاه از طریق خوزستان و لرستان به اصفهان و شیراز رفت سپس به مکه بازگشت و بعد از چند سالی که در آن شهر به مجاورت و عبادت پرداخت سفری به یمن و سواحل افریقا و عمان و جزایر خلیج فارس کرد و در سال ۷۳۲ به مکه بازگشت و آنگاه دل از خانهٔ خدا بر کند و عازم دربار سلطان محمد پادشاه دهلی شد.

در این مدت ابن‌بطوطه از هر فرصتی که پیش می‌آمد برای تکمیل معلومات و ادامهٔ درس و بحث استفاده می‌کرد. وی در دمشق و بغداد و شیراز محضر مدرسین بزرگ عصر را درک کرد و به تفصیلی که در سفرنامهٔ خود آورده است کتب مهم حدیث و فقه را بر اساتید نامدار زمان بخواند. اقامت بالنسبه ممتد در شهر مکه نیز بطور مسلم در تکمیل اطلاعات و تجهیز ذهن ابن‌بطوطه بسیار موثر افتاد چه مکه مهم‌ترین مرکز دینی عالم اسلام بشمار می‌آمد و اقامت در آن شهر برای اهل علم جز حصول اجر اخروی متضمن فوائد دیگری نیز بود ازقبیل شناسائی و معارفه با ائمه و علما و متنفذین طراز اول بلاد مختلف و کسب اطلاع از مراکز مهم جهان اسلام.

عده‌ای از بزرگان علما که در موسم حج در مکه گرد می‌آمدند بعد از انقضای موسم به بلاد خود باز نمی‌گشتند و چند سالی را در آن شهر به مجاورت و تعبد می‌گذرانیدند. آشنائی ابن‌بطوطه با این گروه بسیار سودمند بود. وی که در آغاز مسافرت مردی گمنام و ناشناخته بود متدرجاً اهمیت واحترامی کسب می‌کند و ملازمان و اصحاب بر سرش گرد می‌آیند و با امرا و بزرگان ارتباط پیدا می‌کند.

استاد گیب* در مقدمهٔ بسیار جالب و ممتعی که بر تلخیص سفرنامهٔ ابن‌بطوطه نوشته معتقد است که داستان شکوه و جلال دربار دهلی و خبر صله‌ها و بخششهای بیحد و حصر سلطان مقتدر هند که در ایام مجاورت مکه به گوش ابن‌بطوطه رسید مسیر زندگی او را تغییر داد و چنین استنباط می‌شود که عزم ابن‌بطوطه از همان آغاز کار بر آن بود که مانند عدهٔ کثیر دیگری از علما و

*H. Gibb

روحانیون خود را به هندوستان بیفکند لیکن نمی‌خواست بعنوان مسافری بیقدر و اهمیت به آن دیار برود و تعبد و مجاورت و درس چند ساله بمنظور آن بود که مقامی و مرتبتی در زمرهٔ ارباب علم به دست آورد و در آن دیار که می‌رود حرمت و منزلتی یابد و از خمول و گمنامی برهد.

بهر حال سفر هند بسادگی انجام نیافت. در جده کشتی برای هندوستان نبود و وسایل سفر فراهم نشد. ناچار جهتِ حرکت ابن‌بطوطه به سوی شمال معطوف گردید واز راه آسیای صغیر و کنارهٔ دریای سیاه به قلمرو حکومت سلاطین مغول رفت واز آنجا نیز به قسطنطنیه سفر کرد. در این زمان امپراتوری بیزانس (روم شرقی) آخرین روزهای حیات خود را می‌گذرانید و بالعکس رقیب آن یعنی حکومت آل‌عثمان در کنار دریای سیاه در ابتدای مرحلهٔ پیدایش وقوت بود واطلاعاتی که ابن‌بطوطه از این صفحات به دست می‌دهد از مستندترین و موثق‌ترین مدارک مربوط به تاریخ آن عصر است.

سرانجام ابن‌بطوطه از میانهٔ دشتهای روسیه به آسیای مرکزی وماوراءالنهرو خراسان رفت و در این مدت به موازات پیشرفت زمان بر درجهٔ اهمیت و شخصیت ابن‌بطوطه می‌افزود و اقبال علما و امرا و سلاطین بر او بیشتر می‌گشت و شمارهٔ اصحابش فزون‌تر می‌شد تا در سفر هند جاه و جلالش به آن پایه رسیده بود که می‌گوید: شمارهٔ درست اسبانم را از بیم اینکه باور ندارند نمی‌گویم.

پادشاه دهلی (سلطان محمدبن تغلق ۷۲۵—۷۵۲) مقدم ابن‌بطوطه را گرامی داشت و عطایای بسیار به او داد و تولیت بقعهٔ سلطان قطب‌الدین را به او واگذار کرد و او را با آنکه مذهب مالکی داشت به سمت قاضی در پایتخت خود دهلی که سکنهٔ آن بر مذهب حنفی بودند برگزید.

ابن‌بطوطه مدت هفت سال در دهلی بود و در این مدت با دربار هند ارتباطی بسیار نزدیک داشت و همه وقایع و جریانات را به چشم نکته بین خود می‌دید و درخزانهٔ خاطر گرد می‌آورد. وصفی که او از دربار دهلی و شخص سلطان در سفرنامهٔ خود آورده است به گفتهٔ گیب «دقیق‌ترین توصیفی است که از

یک دربار اسلامی در قرون وسطی به دست داریم، سلطان دهلی و درباریان او نمی‌توانستند حدس بزنند که شهرت آنان بعد از شش قرن مدیون یادداشتها و اطلاعاتی خواهد بود که از این قاضی گمنام و ولخرج مغربی به جای می‌ماند».

ابن‌بطوطه داستانهای شگفت از خونخواریها و بیرحمیهای سلطان دهلی باز می‌گوید و نیز بخششهای افسانه‌وار او را وصف می‌کند و انصافاً باید گفت که همه جهات مثبت و منفی اخلاق و روحیهٔ سلطان هند را با بیطرفی و دقت تمام ذکر کرده و در تأیید گفتار خود بقدر کافی شواهد تاریخی آورده است. تقرب به چنان سلطان بدگمان قسی القلب بازی کردن با آتش بود، چنانکه سرانجام ابن‌بطوطه نیز از سوءظن وی در امان نماند لیکن به زیرکی و مآل اندیشی مخصوصی که درخور تحسین است خود را از مخمصه نجات بخشید، بدین طریق که بمحض احساس خطر از مقام و منصب رسمی کناره گرفت و ترک علائق دنیوی گفت و مهر مال و جاه از دل برافکند و زهد وانقطاع بر گزید و هر چه داشت از درم و دینار و جامه و اثاث به درویشان بخشید و خرقهٔ آنان بست و برتن کرد و جان شیرین بدین تمهید نجات داد. سلطان دهلی که خود پاس حرمت درویشان را داشت عمل ابن‌بطوطه را مقرون به صدق و صفا یافت و کینهٔ وی از دل برانداخت و پس ازاندک زمانی دوباره یاد او کرد و بازنواخت و بعنوان سفارت به دربار امپراتور چینش فرستاد. ابن‌بطوطه نیز که ظاهراً منتظر چنین فرصتی بود مرقع به دور افکند و سبحه و رکوهٔ فقر را با منشور و توقیع سلطان عوض کرد و به گفتهٔ خود «باز در دنیا فرو رفت».

هیئت سفرای هند که ابن‌بطوطه در رأس آن بود هنوز مسافت زیادی از دهلی دور نشده بود که مواجه با ماجراهای عجیب و غریب گردید. کفار هند بر کاروان زدند و ابن‌بطوطه را به اسارت بردند، حکایت این واقعه و چگونگی فرار وی از چنگ هندویان و بازیافتن همراهان از داستانهای دلکش و جذاب سفرنامه است. ابن‌بطوطه تا کالیکوت به مسافرت خود ادامه داد و در آن جا هدایای سلطان را بر کشتی بار کرد لیکن پیش از آنکه خود نیز سوار کشتی شود طوفانی سخت در گرفت و کشتی حامل هدایا را با خود برد و ابن‌بطوطه با سجادهٔ خویش تنها ماند و

چون فکر می‌کرد که مراجعت به دهلی او را در معرض غضب سلطان محمد قرار خواهد داد راهی دیگر برگزید و پیش حکمران مستقل مالابار رفت و از آن جا به جزایر ذیبة المهل (دی مهل—مالادیو) سفر کرد و هم در این جزایر به شغل قضا منصوب گردید و یک سال و نیم بقدرت و نفوذ تمام بزیست چنانکه وجود او در نظر وزیر اعظم خطرناک جلوه نمود و سبب بروز بدگمانی ها و سوءتفاهمات گردید پس بناچار از آن جا نیز رخت سفر بربست و به زیارت قدمگاه آدم به مرتفع‌ترین قلل سیلان صعود کرد آنگاه به سواحل معبر و مالابار بازگشت و دوباره پس از سفری کوتاه به جزایر مالادیو عزم سفر چین کرد و در سوماترا بر کشتی نشست و به شهر زیتون یا چوئن چو رفت.

آنچه از مطالب سفرنامه پیداست ابن بطوطه در کشور چین هم از عنوان سفارت سلطان هند و هم از عنوان فقاهت و روحانیت استفاده کرده است. بازرگانان مسلمان مقیم آن کشور نهایت محبت و مهربانی را در حق وی مبذول داشته‌اند و امرا و فرمانداران محلی از حرمت و بزرگداشت وی فروگذار ننموده‌اند. ابن بطوطه مسافرت خود را در کشور چین تا شهر پکن ادامه داد لیکن امپراتور در پایتخت نبود و او بملاحظهٔ انقلاباتی که در آن کشور جریان داشت توقف جائز ندانسته عزم بازگشت نمود و به شهر زیتون مراجعت کرد و در آنجا بر کشتی نشست و به سوماترا و مالابار رفت و چون از مراجعت به هندوستان منصرف گشته بود راه وطن در پیش گرفت و برای هفتمین بار مناسک حج را درمکه به جای آورد آنگاه به سوی زادگاه خود رهسپار شد و پس از تحمل مشکلات فراوان به دیار مغرب رسید. لیکن خستگی راه هنوز بکلی در نرفته بود که وی مجدداً موزهٔ سفر در پای کرد و راه اندلس در پیش گرفت و در بازگشت از آنجا سفری به نیجریه رفت و ممالک افریقا را از شمال به جنوب و از شرق به شمال غرب سیاحت کرد و در پایان به سال ۷۵٤ به مراکش بازگشت.

سلطان مراکش به دبیر دربار خویش ابن جزی فرمان داد تا داستانهای سفر ابن بطوطه را در کتابی گردآورد و او به شرحی که در مقدمهٔ سفرنامه خواهد آمد کتاب را به صورت تلخیص از املای ابن بطوطه فراهم آورد و بدین ترتیب کتاب

معروف به «رحلهٔ ابن‌بطوطه» به رشتهٔ نگارش کشیده شد.

اکنون که بطور اجمال خط سیر ابن‌بطوطه و بلادی را که وی در سفر طویل خود دیدن کرده است نشان دادیم بد نیست که مختصری نیز در بارهٔ شخص او بنویسیم چه یقیناً خوانندهٔ هر کتابی علاقهٔ بسیار دارد که نویسنده را بشناسد و چه بسا که شناختن شخص نویسنده و آشنائی با طرز فکر و روحیات او خواننده را متوجه نکات و دقائقی تواند کرد که معمولاً در تضاعیف کلام و زوایای داستان‌ها نهفته است.

متأسفانه اطلاع زیادی از زندگی ابن‌بطوطه جز آنچه خود او در سفرنامه ذکر کرده است نداریم. ابن‌خلدون که از معاصرین او بود در مقدمهٔ خود بمناسبتی نامی از وی برده است که عین گفتار او را در صفحات آینده نقل خواهیم کرد. اجمال سخن اینکه نام او محمدبن عبدالله بوده و ابن بطوطه نام خانوادگی او است که اکنون نیز در مراکش وجود دارد. نسبت اللواتی که در آخر نام او دیده می‌شود معلوم می‌دارد که خاندان وی از قبائل بربر بوده است. وی در دو مورد از سفرنامه به وضع خانوادگی خود اشارت کرده است یکی در اثناء مذاکره با سلطان هند که می‌گوید پدران او از مشایخ و قضات بوده‌اند و یکی در شرح مسافرت به اندلس که قاضی شهر رُنده را یکی از بنی اعمام خود معرفی می کند. علاقهٔ شدید او به علما و قضات و مشایخ تقریباً در هر صفحه از سفرنامه منعکس می‌باشد. اطلاعاتی که در بارهٔ او به دست رسیده است همین قدر می‌رساند که پس از مراجعت از سفر در یکی از شهرهای مراکش به شغل قضا منصوب گردیده و به سال ۷۷۰ در گذشته است. ولادت ابن‌بطوطه طبق آنچه ابن جزی از قول او نقل کرده به سال ۷۰۳ در شهر طنجه بوده است. بنابراین وی ۶۷ سال عمر کرده است.

زمان ابن‌بطوطه عصر تاریخ نویسی و توجه به اخبار و احوال اقوام و امم بود. حملهٔ مغول و آن کشتارهای هولناک که رخ داد و منجر به فرو ریختن اساس سلطنتها و خلافت اسلامی گردید طبعاً موجب تحریک میل مردم به شنیدن اخبار و اطلاع از پیشآمدهای تازه شد. در همان شمال افریقا و اندلس دو تن از معاصرین

ابن‌بطوطه همزمان با ایامی که وی به املای داستان مسافرت خود مشغول بود دست به نگارش دو اثر تاریخی مهم زده بودند. یکی از آنان ابن‌خلدون مورخ و متفکر پرمایهٔ تیز ذهن بود که مقدمهٔ بدیع و نفیس وی از لحاظ علمی شهرت جهانی دارد و دیگر ابن‌فضل‌الله‌العمری صاحب مسالک‌الابصار فی ممالک‌الامصار که کتاب وی متضمن جغرافیای تاریخی بلاد و شرح مزارات و مشاهد متبرک مشهور و حاوی اطلاعاتی از عجائب آثار و ابنیهٔ تاریخی قدیمی از قبیل دیرها و میکده‌ها و غیره می‌باشد.

ابن‌بطوطه خود در قسمتهای آخر سفرنامه از عنایت سلطان ابوعنان و حمایت و پایمردی وزیر ابن‌ودرار سخن رانده است و از مطالبی که ابن‌خلدون در ضمن یکی از فصول مقدمه خود آورده معلوم می‌شود که داستانهای مسافرت ابن‌بطوطه و مخصوصاً مطالبی که از شگفتیهای کشور هند و بذل و بخششهای بیحد و حصر سلطان محمدبن تغلق نقل می‌کرده مورد تردید هموطنان وی بوده و معمولاً او را به دروغزنی و گزافه بافی متهم می‌داشته‌اند و چنین می‌نماید که اگر حمایت و علاقهٔ آن وزیر درمیان نبود داستان سفر ابن‌بطوطه بصورت کتاب به دست ما نمی‌رسید و اینک ترجمهٔ آن قسمت از گفتار ابن‌خلدون را که از ابن‌بطوطه و رحلهٔ وی سخن می‌گوید برای مزید اطلاع نقل می‌کنیم:

«به عهد سلطان ابوعنان از ملوک بنی مرین یکی از مشایخ طنجه معروف به ابن‌بطوطه‌به بلاد مغرب آمد.وی از بیست سال پیش به خاور زمین رفته بود و مدتها در بلاد عراق و یمن و هند سفر کرده و در شهر دهلی پایتخت هندوستان در سلک خدمت سلطان محمد شاه پادشاه آن کشور درآمده و نزد او قرب و منزلتی یافته بود. سلطان محمد شیخ مزبور را به منصب قضاوت مذهب مالکی گماشته بود و او پس از بازگشت به بلاد مغرب در خدمت سلطان ابوعنان وارد شده بود و از ماجرای مسافرت خود و شگفتی‌های ممالک روی زمین داستانها می‌گفت و غالباً دربارهٔ سلطان هند و احوال او مطالبی نقل می‌کرد که در انظار شنوندگان غریب می‌نمود. از جمله اینکه سلطان هند هنگام مسافرت مردم پایتخت خود را از مرد و زن و کودک سرشماری کرده و خواربار مورد احتیاج آنان را برای مدت شش ماه

از انبار دولت پرداخته و یا اینکه سلطان هند چون از سفر باز می‌گردد مردم پایتخت وی جشن می‌گیرند و تا بیرون شهر به استقبال می‌شتابند و منجنیقها بر پشت چار پایان می‌نهند که بوسیلهٔ آنها در مسیر سلطان تا در سرای او درهم و دینار بر سر مردم نثار می‌کنند، و امثال این گونه حکایتها.

رجال دولت که این حکایات را می‌شنیدند در پیش هم آن را تکذیب می‌کردند و من روزی وزیر نامدار سلطان، فارس بن‌ودرار را ملاقات کردم و در این باره با وی سخن در میان آوردم و همانگونه که شایع بود اظهار عقیده به دروغ بودن این اخبار کردم. وزیر مرا گفت هرگز این گونه مطالب را در بارهٔ دولتها که به چشم خویش ندیده‌ای تکذیب مکن و گرنه مَثَل تو مَثَل آن فرزند وزیر خواهد بود که گفته اند پدرش به امر پادشاه در زندان افتاد و او در زندان بزاد و چون بزرگ شد و به حد رشد و تمیز رسید روزی که طعامی از گوشت پیشش آوردند پدر را پرسید که این چیست؟ پدر گفت: گوشت گوسپند است. پرسید: گوسپند چیست؟ پدر اوصاف و علائم گوسپند برشمرد. پسر بشنید و گفت: پس گوسپند هم چیزی شبیه موش است؟! پدر گفت: گوسپند کجا و موش کجا؟ بدیهی است قضاوت وی نه تنها در بارهٔ گوسپند بلکه در بارهٔ گاو و شتر هم چنین بود چه آن بیچاره در زندان حیوانی جز موش ندیده بود و ناگزیر هر حیوانی را از نوع موش می‌شمرد و این اشتباهی است که بسیاری از مردم در اخبار می‌کنند همانطور که چون بخواهند غرائب چیزی را وصف کنند در گزافه گوئی می‌افتند و راجع به این مطلب در آغاز کتاب سخن رانده‌ایم.»

اما در بارهٔ روحیات و تمایلات شخصی ابن‌بطوطه آنچه بیش از همه در مطالعهٔ سفرنامه جلب نظر می‌کند موضوع زهد پرستی یا بعبارت بهتر زاهد پرستی او است. وی تقریباً در هر شهر که وارد می‌شود نخست به سراغ مشایخ و زهاد و پیران طریقت می‌رود حتی مسافرت او به برخی از بلاد صرفاً برای زیارت یکی از شیوخ مشهور صورت گرفته است.

کرامات و خوارق عاداتی که وی به برخی از اولیاءالله نسبت می‌دهد بنظر بسیاری از مردم روزگار ما غریب و باور نکردنی می‌نماید لیکن باید توجه داشت

که اولاً بسیاری از این حکایات نه بعنوان مشاهدهٔ عینی بلکه بعنوان نقل قول از دیگران است و ثانیاً اسناد این قبیل امور خلاف عادت به صلحا و پیران طریق در آن زمان رایج و مورد قبول عموم بود و کتابهای ما پر است از این نوع حکایات و قصص، و بهر حال آنچه مسلم می‌نماید تمایل شدید ابن‌بطوطه به تصوف و اعتقاد او دربارهٔ مشایخ اثر شگرفی در زندگی او داشته است.

در اولین مراحل سفر وی پیر روشن ضمیری در کشور مصر خبر می‌دهد که راه وی به هندوستان و چین خواهد افتاد و فیض دیدار مشایخ بزرگ آن سامان را خواهد یافت. شاید همین پیشگوئی بود که نخستین بار تخم آرزوی سفر به آن نقاط را در دل او کاشت و نیز این تمایلات زاهدانه بود که در هندوستان به داد او رسید و او را از چنگال غضب و انتقام سلطان جبار دهلی رهائی بخشید.

در چند مورد از سفرنامه که ابن‌بطوطه به فیض صحبت بعضی از اولیا نائل می‌شود میل درونی او به انقطاع و زهد بیدار می‌گردد و چنان منقلب می‌شود که در صدد برمی‌آید دست از دنیا شسته کنج عزلت برگزیند و بقیت عمر را وقف عبادت و تصفیهٔ باطن کند لیکن باز به قول خود وی شیطان هوی به جدال برمی‌خیزد و آن ندای ملکوتی را در سینه وی خفه می‌کند و او را همچنان به دنبال دنیا و زخارف آن می‌کشاند.

با این زمینهٔ زهد وتقوی که در طبع ابن‌بطوطه سرشته دامن وی از لوث ریا و تزویر پاک است و آنجا که به دنبال دنیا می‌رود در پی شیادی و عوام‌فریبی نیست. بشردوستی و احساسات انسانی او در همه حال پدیدار است. قضاوت او دربارهٔ امرا و سلاطین در گرو انعام و احسان آنان نیست فقط در بعضی موارد به این عبارت پرمعنی اکتفا می‌کند که «آدم بی خیری بود» یا «مردمان بی‌خیری بودند». علاقهٔ بسیاری به زندگی پرشکوه و جلال داشته و از لئامت و خست بسیار بدور بوده است، پول را همانگونه که به دست می‌آورده خرج می‌کرده و پس از آنهمه صلات و عطایا که به او رسیده است ظاهراً وقتی به کشور خویش باز گشته ثروتی با خود نداشته است.

از خصوصیات احوال ابن‌بطوطه موضوع جالب دیگری که از سفرنامه

استنباط می‌شود زن‌بارگی مفرط او می‌باشد. دیدگان وی در همه حال و در همه جا به دنبال زنان زیبا بوده است. اگرچه در بارهٔ زنان خود استطراداً و به اجمال سخن می‌گوید لیکن پیداست که هرجا رفته از فرصت کمی هم که داشته برای ازدواج و تجدید فراش استفاده کرده است. موضوع کنیزکانی که بنا به رسم روز در موارد مختلف خریده است یا از طرف سلاطین و امرا بعنوان هدیه به او داده شده‌اند نیز جالب است. کمتر نویسنده‌ای اینهمه اطلاع در بارهٔ احوال و خصوصیات زنان کشورهای مختلف به دست می‌دهد. از شهر مقدس مذهبی مکه تا شیراز و هندوستان و مالابار و جزایر مالادیو و چین و افریقای مرکزی هرجا که رفته وصف دقیقی از زنان آنجا آورده و از خوشگلی و طرز پوشیدن لباس و شوهرداری و استعداد جنسی آنان سخن رانده است.

قضاوت ابن‌بطوطه در بارهٔ ملل غیرمسلمان و به اصطلاح کافر از هر حیث منصفانه و خالی از تعصب جاهلانه است. فقط در یک مورد که طبیب یهودی شهر برگی بالا دست قاریان قرآن نشسته بود، احساسات او تحریک می‌شود و قیافهٔ متعصبانه‌ای برخود می‌گیرد. این مورد نیز شاید همچنانکه مترجمین فرانسوی وی اشارت کرده‌اند بیشتر مرتبط با یهودی بودن طبیب است چون یهودی‌ها را اصولاً در بیشتر بلاد اسلامی و مخصوصاً در مراکش به چشم تحقیر می‌نگریستند و شاید اگر طبیبی مسیحی به جای وی بود تا این اندازه موجب تهییج غضب ابن‌بطوطه نمی‌شد.

خلاصهٔ کلام معرفی مختصر و مفید از شخصیت ابن‌بطوطه همان است که گیب در مقدمهٔ خود بر ملخص کتاب وی نوشته است بدین مضمون «مردی با همه اعمال گنهکاران که نشانی از صفات اولیاءالله در او بود».

اما در بارهٔ اهمیت تاریخی کتاب ابن‌بطوطه بهتر است که قضاوت در این امر را بر عهدهٔ خوانندگان بگذاریم و بگذریم، چه بحث دقیق در این باره که مستلزم استشهاد و استدلال است موجب اطالهٔ کلام خواهد بود و تعداد صفحات مقدمه را از میزانی که متناسب با حوصلهٔ بسیاری از خوانندگان محترم باشد در

خواهد گذارند. مترجمین فرانسوی و انگلیسی سفرنامه بحث‌های جامع و مفید در این باره کرده‌اند و خوانندگان محترم می‌توانند با مراجعه به آنها از مآخذ و مصادر دیگری نیز که در این باره بحث کرده‌اند اطلاع یابند. ما نیز بطور اجمال در مقدمهٔ این بحث اشاره‌ای به ارزش کار این سیاح مغربی کرده‌ایم که از تکرار آن خودداری می‌نمائیم. اجمالاً آنکه راجع به اوضاع اجتماعی و سیاسی ممالک اسلامی در نیمهٔ اول قرن هشتم هجری هیچ مطلب تحقیقی نمی‌توان اظهار کرد که از مراجعه به این کتاب مستغنی باشد بلکه رحلهٔ ابن‌بطوطه در موارد بسیاری یگانه منبع اطلاع تاریخی و مستند منحصر به فرد بشمار می‌آید، مثلاً مطالبی که دربارهٔ عمان‌وماوراءالنهر و آسیای صغیر و هندوستان و افریقا در این کتاب موجود است اطلاعات دست اول بسیار نفیسی است که مورخین دربارهٔ آن یا به سکوت برگزار کرده‌اند و یا اقوال آنان با هم اختلاف دارد. علی‌ای حال وارد شدن در این بحث و مقایسهٔ گفته‌های ابن‌بطوطه با منقولات تاریخی و نقد آنها از حدود این مقدمه بیرون است.

خواننده در مطالعهٔ این کتاب وضع کلیهٔ ممالک اسلامی رادر حساس‌ترین و بحرانی‌ترین اعصار تاریخی یعنی در فاصلهٔ بین ایلغار مغول و یورش تیمور مجسم می‌بیند. البته در کتب تاریخی اطلاعات مفصل‌تری راجع به بسیاری از این مطالب می‌توان یافت لیکن جمع آنها در یک کتاب و نمایش وضع فرهنگی و اقتصادی و سیاسی اجزاء از هم گسستهٔ امپراتوری عظیم اسلامی در نیمهٔ اول قرن هشتم هجری مختص رحلهٔ ابن‌بطوطه است و چه کسی است که این کتاب را بخواند و چشم عبرت برنگشاید؟

همه جا گرفتاری و تفرقه و اختلاف حکمفرما است. قدرت سیاسی تقریباً در سرتاسر این منطقهٔ پهناور در دست عنصر ترک و تاتار است که اگرچه علاقه به ایجاد ابنیهٔ عظیم و با شکوه و بذل و بخشش‌های درباری را از سلاطین قدیم یاد گرفته‌اند هنوز قساوت و خونریزی و کینه‌توزی ایلیاتی را در نهاد خود دارند و حتی احکام مطاع دین وقدرت و نفوذ روحانیون نیز جلوگیر ظلم و شقاوت آنان

نمی‌شود بلکه دین و اصحاب آن وسیله و آلتی برای موجه نمودن و مشروع جلوه دادن ستمگریهای حکام و ارباب سیاست است و می‌بینیم که پادشاه هندوستان مأموران غلاظ و شداد خود را به هر شهری که می‌فرستد فقیهی نیز با آنان گسیل می‌دارد تا در بارهٔ هر کس که مستوجب سیاست باشد فتوی بدهد و خون وی را مباح سازد، خلاصه آنکه بقول سعدی شاه هند نیز خون بفتوی می‌خورد:

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون به فتوی بریزی رواست
که را شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری زکشتنش باک

سطح زندگی بسیار پائین است لیکن بظاهر چنین می‌نماید که مردم به‌آن چه دارند قانع‌اند و از زندگی خود ناراضی نیستند. اعتقاد دینی و تمایلات زاهدانه در ایجاد این رضایت خاطر و قناعت وجدانی عنصر مؤثری بوده است. معذلک گاهی دیده می‌شود که عنان طاقت از دست همین مردم قانع و شکیبا نیز بدر می‌رود و گرسنگی آنان را وادار به حمله و شورش دسته‌جمعی می‌کند. جنبش تصوف در سرتاسر ممالک اسلامی در نهایت قوت است و خانقاهها و رباطات و زوایا در اوج رونق‌اند و بازار ورد و ذکر و ریاضت و مکاشفه رواج کامل دارد.

اوقاف فراوان برای دایر نگهداشتن دارالضیافه‌ها و اطعام صادر و وارد در خانقاه‌ها تخصیص داده شده و بقاع بعضی از مشایخ بزرگ مانند شیخ ابواسحق کازرونی تشکیلات وسیعی دارد و نواب و وکلائی از طرف متولیان این بقاع در اقصی نقاط هند و چین برای جمع آوری نذورات و صدقات فعالیت می‌کنند. جمعیتهای فتوت که صبغهٔ تصوف دارد با سازمانهای بسیار جالب توجه و شعارهای خود در سرتاسر آناطولی گسترده است و حتی در برخی ازشهرها زمام حکومت را در دست گرفته وضعی شبیه یک نوع از جمهوری ایجاد کرده‌اند. اعضای این جمعیتها را تقریباً طبقات وسط اجتماع یعنی اصناف و پیشه‌وران تشکیل می‌دهد و این مردم با فراخ‌دلی و بلند نظری بسیاری آنچه را که طی روز بزحمت و مشقت

می اندوزند هنگام غروب در دامن پیر خود می‌ریزند و شب را به رقص و سماع و وجد و طرب می‌گذرانند. شرح خصوصیات زندگی عیاری و لوطی منشی های آنان از شیرین‌ترین مطالب رحله است.

اطلاعاتی که در این قسمت از سفرنامهٔ ابن‌بطوطه راجع به رسوم و عادات مردم بلادالروم و تمایلات متصوفانه و زندگی فتیان منعکس می‌باشد از نفیس‌ترین مطالب آن است بخصوص از نقطهٔ‌نظر تحقیق در تاریخ ایران. چه می‌دانیم که در همین اوان شیخ صفی الدین اردبیلی و پسر او در میان همین مردم بساط ارشاد گسترده بودند و پس از یکی دو نسل مریدان ترک‌زبان آنان بعنوان دسته های قزلباش از آسیای صغیر سرازیر شده به سوی شرق و جنوب ایران یورش بردند و حکومت دنیائی مقتدری برای مرشدان و پیران خود تأسیس کردند. اعتقاد و سرسپردگی غریبی که مریدان و صوفیان قزلباش در حق مراد و مرشد خود داشتند تا حدی که به‌قول مورخین «بعضی از جهال روم» شاه اسمعیل و پدران او را مقام الوهیت قائل بودند ریشه و زمینه‌اش را در زندگی فتیان و تشکیلات آنان باید جست. خلاصهٔ کلام آن که صوفیان به‌قول سعدی در آغاز کار قومی بودند به ظاهر پریشان و به‌باطن جمع؛ در این عصر جمعیت ظاهر یافتند لیکن به بهای تفرقهٔ باطن، یعنی هر چه بر نفوذ و گسترش احزاب متصوف افزود از معنویت آنان کاست.

چند سالی پس از مسافرت ابن‌بطوطه که تیمورلنگ به کشورستانی برخاست در هر شهری که وارد می‌شد نخست به سراغ خانقاهها و مشایخ تصوف می‌رفت و صاحب‌قران اعظم دستی را که از نوک انگشتانش خون فرو می‌ریخت در دست پیرانی می‌گذاشت که داعیهٔ خلافت بوسعیدها و مولاناها را داشتند. تشکل فِرَق تصوف تا بدانجا کشید که چنان که قاضی جلال دوانی در رسالهٔ عرض سپاه اوزون حسن نقل می‌کند گروه درویشان در روز اول عرض سپاه از برابر پادشاه به اصطلاح امروز رژه می‌رفتند: «... و بعد از آن خلفاء کبیریه و مرشدیه (مقصود اتباع شیخ کبیر ابوعبدالله خفیف و شیخ مرشد ابواسحق کازرونی است)

جمعی که از خجالت آن قوم نم گرفت
برجیس را ز رشحهٔ خون طرف طیلسان

به رسم معهود طیلسان ملمع بر سر و خرقه های مرقع در بر باعددی بسیار از حفاظ و قراء و مؤذنان و علمداران و نقاره‌چیان روان شدند و از عقب ایشان درویشان احمدی که به مولّهان مشهورند با طوق و علم احمدی و دف و نی چنانچه شیوهٔ ایشان است متوجه گشتند...»

این خلفای کبیریه و مرشدیه و درویشان مولّهه که قاضی جلال در نوشتهٔ خود نام برده است همان درویشانند که رحلهٔ ابن‌بطوطه شاهد نفوذ و رونق بازار آنان تقریباً در یک‌صد سال پیش می‌باشد. یکی دیگر از دسته های مقتدر صوفیان اتباع شیخ صفی‌الدین اردبیلی بودند که در مسابقهٔ قدرت گوی از دیگران ربودند و زمام حکومت را در دست گرفتند لیکن مرشدین آنان چون بر مسند دولت تکیه زدند بتدریج خود را از دسته‌بندی‌های مذکور بی‌نیاز یافتند. بهرحال بحث در این باره مجالی دیگر می خواهد و منظور ما از استطرادی که شد توجه دادن خوانندگان به این نکته بود که مطالعهٔ این کتاب تا چه حد به روشن شدن اوضاع و احوال آن عصر و فهم زمینهٔ تاریخی وقایع بعدی مساعد می باشد و اینک برگردیم بر سر سخن خود:

در این دوران سیاح دوستی و مسافرپروری در سراسر کشورهای اسلامی شعار امرا و بزرگان‌بود. سیاحان و مسافران وسیلهٔ تبلیغاتی مهمی بودند که می‌توانستند صیت احسان و کرم ارباب قدرت را از شهری به‌شهری برند و نام و آوازهٔ آنان‌را در اکناف و اطراف عالم بپراکنند.

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر به جان پرورند
که نام نکوئی به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان برحذر باش نیز

کار غریب‌نوازی و مسافرپروری به‌جائی رسیده بود که می‌بینیم به‌فرمان سلطان هند غریبان را در آن کشور رسماً بعنوان «اعزّه» خطاب می‌کنند و سیاح‌دوستی چنان در همه جا مرسوم و معمول است که مردی گمنام و ناآشنا چون ابن‌بطوطه با دست خالی از طنجه راه می‌افتد و در نهایت عزت و احترام تا اقصی نقاط چین مسافرت می‌کند و سیل خواسته و دینار همه جا به‌سوی او روان می‌شود و در سرزمینی مانند هندوستان با وجود ده‌ها مردان دانشمندتر از او، وی را به منصب قضا در پایتخت می‌گمارند.

دوران مسافرت ابن‌بطوطه از لحاظ جریانات مذهبی و علمی نیز از جالب توجه‌ترین ادوار اسلامی است. در این دوران آثار انقراض خلافت اسلامی و استیلای مغول در حیات علمی و مذهبی مسلمانان نمودار می‌گردد. دارالعلم‌ها و مدارس معمور بلاد مهم و مخصوصاً بغداد که مرکزیت معنوی ممالک اسلامی را داشت از هم پاشیده شده بودند. در صفحات سفرنامه مخصوصاً در قسمتهای مربوط به ماوراءالنهر و خراسان مناظری دلگداز از بدبختیهائی که در نتیجهٔ ایلغار تاتار به‌وجود آمده بود می‌توان دید. ابن بطوطه دربارهٔ بخارا که از بزرگترین معاهد علمی و مرکز بلاد ماوراءالنهر بود می‌گوید: مساجد و مدارس و بازارهای آن ویران و مردمش به خاک مذلت نشسته‌اند و امروز در این شهر کسی نیست که نصیبی از علم و یا عنایتی به‌آن داشته باشد* .

دربارهٔ بلخ می‌گوید: شهری پر جمعیت و بزرگ بود لیکن اکنون به‌صورت ویرانه است. بس که ساختمان اصلی شهر محکم و خوب بود اکنون نیز به‌ظاهر آباد می‌نماید و آثار مساجد و مدارس آن تا امروز باقی است** .

---

* مراجعه شود به صفحهٔ ٤٤٣ از متن حاضر.

** مراجعه کنید به صفحهٔ ٤٦١.

ابن جزی منقح سفرنامه از قول قاضی‌القضاة ابوالبرکات ابن الحاج نقل می‌کند که «از خطیب ابوعبدالله بن رشید شنیدم که گفت در مکه با نورالدین بن الزجاج از علمای عراق ملاقات کردم برادرزادهٔ نورالدین نیز با او بود و نورالدین در اثنای سخن گفت در فتنهٔ تاتار در عراق بیست و چهار هزار از اهل علم کشته شدند و از آن جمله جز من و این یکی (اشاره به‌برادرزاده‌اش) کسی باقی نمانده است*».

معذلک همین بقیة‌السیف ایلغار تاتار عده‌ای را تربیت کردند که از مشاهیر علم و ادب معاصر ابن‌بطوطه بشمار می‌آمدند و در کتاب ابن‌بطوطه شهادت‌های عینی زیادی دربارهٔ آنان می‌توان یافت.

از آنچه در صفحات سابق گفتیم اهمیت و ارزش سفرنامهٔ ابن‌بطوطه از نقطهٔ‌نظر خاص تاریخ ایران و آشنائی به‌اوضاع و احوال مقارن مسافرت او نیز تا حدی روشن گردید. متأسفانه ابن‌بطوطه قسمتهای بزرگی از نواحی مرکزی و شمالی کشور ما را ندیده و در قسمتهائی هم که مسافرت کرده توقف و اقامت زیادی نداشته است معذلک اطلاعاتی که از همین بازدید سریع و کوتاه خود به‌دست می دهد حائز ارزش تاریخی بسیاری است. بعلاوه سفرنامهٔ ابن‌بطوطه شاهد موثق معتبری است که نفوذ عناصر ایرانی را در سرتاسر عالم اسلام آن روز بلکه در خارج مرزهای اسلامی نیز تا آن‌جا که پای مسلمانان رفته نشان می‌دهد. خواننده که به دنبال ابن‌بطوطه در این بلاد پهناور روان است همه جا نام ایران و ایرانی را می‌شنود و آثار نفوذ فکر و ادب ایرانی را می‌بیند. مشایخ عرفان که بر قلوب مردم فرمان می‌راندند از مصر تا هندوستان اکثراً ایرانی‌بودند. به دنبال نام علما و فقها و خطبای بزرگ عصر نسبت طبری یا اصفهانی یا تبریزی یا شیرازی شنیده می شود. زبان فارسی در هندوستان زبان رسمی درباری تلقی می‌گردد. در آسیای صغیر مشعل عمر شریف مولانا تازه فرو نشسته و مجموعهٔ مثنوی و غزلیات شمس مایه و منبع وجد و سماع پیروان آن بزرگوار است. هنوز نیم قرن از وفات

* مراجعه شود به تعلیقات بخش ۱۵ در مورد بخارا.

سعدی نگذشته که سرود خنیاگران چینی از شعرِ تر او است.

در این یک قرن و خرده‌ای که از آغاز حملهٔ مغول گذشته است ایرانیهای مغلوب تدریجاً بر فاتحین تاتار مسلط گشته اند و جانشینان چنگیزخان مذهب اسلام پذیرفته اند (سلطان ابوسعید بهادرخان ایلخان ایران، سلطان محمد اوزبک پادشاه اولوس جوجی و سلطان ترمشیرین پادشاه اولوس جغتای در ماوراءالنهر) حتی در خود یورت مغول و شمال چین نیز چنانکه استنباط می‌شود کارهای مهم دست مسلمانان یعنی ایرانیان افتاده و قوانین یاسا در معرض تزلزل و بی اعتباری قرار گرفته است. اگرچه ترمشیرین سلطان ماوراءالنهر بر سر بی اعتنائی به قوانین یاسا و افراط در تظاهر به مسلمانی تاج و تخت خود را از دست داد° لیکن جانشین وی نیز که می‌خواست قواعد مدروسهٔ یاسا را زنده کند توفیق نیافت و بساط قدرت و سلطهٔ اولوس جغتای فرو ریخت.

بی مناسبت نیست در اینجا که نامی از ترمشیرین بردیم داستانی را که ابن بطوطه شاهد آن بود و نمونهٔ خوبی از رفتار ایرانیان با عنصر غالب تاتار می‌باشد نیز نقل کنیم:

«روزی بهنگام نماز عصر یکی از گماشتگان سجادهٔ وی (ترمشیرین) را به مسجد آورد و جلوی محراب در محلی که معمول وی بود بگسترد و به امام حسام‌الدین یاغی (امام جماعت) گفت «مولانا (یعنی ترمشیرین) می‌خواست قدری منتظر او باشید تا وضو بسازد» امام برخاست و گفت: «نماز برای خدا یا برای ترمشیرین؟» و مؤذن را بفرمود تا اقامه بگوید. سلطان هنگامی فرا رسید که دو رکعت اول خوانده شده بود و ناچار دو رکعت آخر را نزدیک کفشکن مسجد با جماعت خواند و دو رکعت نخستین را خود بطور انفرادی ادا کرد. آنگاه پیش امام

° چو از نور دل شمع دین برفروخت
در آن بوم بیخ ضلالت بسوخت
اولوس میل کردند یکسر به دین
بدین شاید ار گویمش آفرین — حبیب السیر

آمد و با وی مصافحه کرد و با روی خندان جلوی محراب پهلوی او نشست من نیز پهلوی امام بودم و او روی به من کرده گفت «وقتی به کشور خود رفتی بگو درویشی ایرانی با سلطان ترک چنین معامله می‌کند».

ە ە ە

اما دربارهٔ ترجمهٔ کتاب بیش از یک‌صد سال است که محققین فرنگ با رحلهٔ ابن بطوطه آشنائی دارند. متن کامل رحله نخستین بار در ۱۸۵۳ در پاریس به چاپ رسید. تا آن تاریخ نسخه‌هائی از مختصر آن در دست بود که به چند زبان اروپائی ترجمه شده و مطالب آن مورد توجه متتبعین قرار گرفته بود. پیدا شدن متن کامل کتاب موجب شدت توجه علاقه‌مندان گردید و دو تن از مستشرقین نامی (سانگیتی و دیفرمری) چاپ و ترجمهٔ آن‌را برعهده گرفتند. قسمت بزرگی از کتاب به‌خط خود ابن جزی به‌دست آمد که مبنای طبع مزبور قرار گرفت. چاپ پاریس در چهار جلد است که بعدها نیز جلد پنجمی مشتمل بر فهارس اعلام و امکنه بر آن افزوده‌اند و چند بار تجدید طبع شده است.

در سال ۱۹۲۸ پرفسور گیب ترجمهٔ انگلیسی ملخص رحله را منتشر ساخت. ترجمه‌ای از سفرنامه نیز به زبان ترکی چاپ شده که جلد اول آن در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است.

دربارهٔ سبک رحله و چگونگی انشای آن پیشتر اشاره‌ای کرده‌ایم. ابن بطوطه این کتاب را به صورت داستان املا کرده و ابن جزی دبیر دربار سلطان ابوعنان گفته‌های او را ملخص و منقح ساخته است. آثار دستکاریهای ابن جزی را به دو صورت در این کتاب می‌توان دید اول به‌صورت اظهار فضلها و اضافات؛ دوم به صورت سقطات و تحریفات. اضافات و اظهار فضلهای او در قسمتهای مربوط به بلاد عربی است و سقطات و تحریفات او مخصوصاً در قسمتهای مربوط به بلاد غیر اسلامی به چشم می‌خورد. وی که منشی درباری بود در شرح بلاد عربی هر جا که دستش رسیده، بمناسبت یا بی مناسبت، از شیرینکاریهای

منشیانه مضایقه ننموده است. پیشتر گفته‌ایم که ابن‌بطوطه اهل نویسندگی و ادبیات نبوده و بیان او از قید تکلفات و صنایع ادبی آزاد است. ابن جزی برای اینکه به‌خیال خود رنگ و جلائی بر گفتار سادهٔ او بدهد رحلهٔ ابن جبیر را بعنوان سرمشق انتخاب کرده است و در آغاز فصل مربوط به هریک از بلاد عربی عبارات مسجع و متصنع ابن جبیر را در وصف آن شهر عیناً نقل کرده است.

علاوه بر این ابن جزی اشعاری را هم که از شعرای عرب دربارهٔ برخی از شهرها بیاد داشته بعنوان یادداشت خود در متن کتاب اضافه کرده است. مثلاً آنجا که ابن‌بطوطه داستان مسافرت خود را به دمشق یا حلب باز می‌گوید بمحض اینکه وی نام شهر را می‌برد ابن جزی چند شعری در توصیف آن شهر نقل می‌کند. اما در قسمتهای مربوط به بلاد غیرعربی چون آشنائی ابن‌جزی با آن شهرها بسیار کم و ناچیز بوده و نه رحلهٔ ابن‌جبیر و نه دواوین شعرای عرب چیزی در آن باره نداشته مطالب به‌همان زبانی که ابن‌بطوطه املا کرده نقل شده است. منتهی در این قسمتها نیز عدم آشنائی و نامأنوس بودن اسامی بلاد و اشخاص موجب بی‌حوصلگی ابن‌جزی شده و به‌همین جهت رشتهٔ وقایع مسافرت که بایستی مانند حلقهٔ زنجیر به‌دنبال هم قرار گیرد در مواردی گسیختگی هائی پیدا کرده و در نقل عبارات فارسی و ترکی اشتباهاتی رخ داده که باید گفت نتیجهٔ تحریفات ابن‌جزی می‌باشد، چه خود ابن‌بطوطه ظاهراً این دو زبان را نیک فرا گرفته بود و همچنین گاهی آشفتگی‌ها و تخلیطاتی در تاریخ وقایع دیده می‌شود که سنوات آنها پس و پیش شده است و اگرچه در این باره احتمال خطای حافظهٔ ابن‌بطوطه نیز در میان است معلوم نیست که عدم توجه و بی‌اعتنائی ابن‌جزی تا چه حد مؤثر افتاده است.

ابن‌جزی مطالبی را که بعنوان یادداشتهای شخصی خویش به‌متن رحله اضافه کرده است در همه موارد مشخص گردانیده و از این یادداشتها آنچه که متضمن فایده‌ای بود در ترجمهٔ ما به‌فارسی نقل شده است لیکن چون اشعاری که در وصف شهرها آورده غالباً با صرفنظر از صنایع ادبی و زیبائیهای لفظی آن— که

در ترجمه از میان می‌رود— حاوی هیچ مطلب و فایدتی نیست و در نقل آن به‌فارسی جز اینکه مایهٔ ملال خاطر خوانندگان باشد سودی متصور نبود از ترجمهٔ این اضافات خودداری شده است.

محمدعلی موحد

مقدمهٔ ابن جزی بر سفرنامهٔ ابن بطوطه

چنین گوید شیخ فقیه زاهد پرهیزکار ثقه دانای هوشمند میهمان خدا و زائر خانهٔ او، آن که به‌اعتماد پروردگار جهان پای در سیر و سیاحت نهاد، شرف‌الدین ابوعبدالله محمد بن عبدالله محمد بن ابراهیم لَواتی* طَنْجی معروف به ابن بَطوطه که بخشایش خدا و خشنودی او شامل حال وی باد:

سپاس خدای را که زمین را رام و مسخر بندگان خود فرمود تا از راههای پهناور آن آمد و شد کنند** و خاک را مبدأ و مرجع اطوار سه گانهٔ وجود— بالش و مرگ و بعث— قرارداد و به قدرت خود زمین را بگسترانید تا فراش بندگان باشد و آن را به کوههای محکم و قلل بلند استوار گردانید و بر فراز آن سقف بی ستونِ آسمان را برافراشت و ستارگان را بر افروخت تا مردمان را در ظلمات برّ و بحر هادی و راهنما باشد. جهان را نور از ماه و چراغ از آفتاب ساخت؛ آنگاه به آبی که از آسمان فرود آورد زمین مرده را زندگی از نو بخشید و انواع و اصناف میوه‌ها و سبزه‌ها در سرتاسر آن پدید آورد؛ و دو دریای تلخ و شیرین را بهم برآورد و به

---

* منسوب به لَواته از قبایل بربر.

**— بیشتر اجزاء این خطبه مخصوصاً اوائل آن از آیات قرآن تلفیق یافته مثلاً در این قسمت به این چند آیه از سورهٔ طه نظر بوده است: الذی جعل لکم الارض مهداً و سلک فیها سبلاً و انزل من السماء ماء ً فاخرجنا به ازواجاً من نبات شتی. کلوا و ارعوا انعامکم ان فی ذلک لایات لاولی‌النهی. منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری (آیه ۶۵— ۵۹).

حیوانات اهلی و کشتیها که مسخر آدمیان گردانید نعمت خود بر آنان تمام فرمود تا مسافرت در صحراها و دریاها میسر باشد.

و درود خداوند بر سیّد و مولای ما محمد که راه حق بر مردم بنمود و بنور هدایت آفاق را روشن کرد. خداوندش برانگیخت که رحمت عالمیان و خاتم پیغامبران باشد. شمشیر وی را بر گردن مشرکان مسلط ساخت چندانکه مردم گروها گروه در دین خدا درآمدند و او را به معجزات روشن تأیید فرمود و زبان جماد را به تصدیق وی برگشود و به دعای وی استخوانهای پوسیده را جان داد و از میان انگشتان وی چشمهٔ جوشان آب روان کرد. خشنود باد خداوند از اصحاب و اولاد و ازواج وی که شرف پیوند وی را داشتند و ستون دین را چنان برافراشتند که بیم اعوجاج از آن برخاست. آنان بودند که در راه جهاد با دشمنان و پیروزی دین مبین به یاری وی شتافتند. دسته‌ای با مهاجرت و ترک خانمان و گروهی با پذیرائی و نصرت و پشتیبانی از او شرط خدمت را به جای آوردند و در راه او از آتش فروزان جنگ و دریای جوشان مرگ نهراسیدند.

و از خدای بزرگ خواستاریم تا مولای ما امام خلیفه امیرالمؤمنین المتوکل علی رب‌العالمین، مجاهد راه خدا، مؤید به نصرت حقتعالی، ابوعِنان فارس را که فرزند موالی ما ائمهٔ مهتدین و خلفای راشدین است نصرتی کرامت فرماید که بهجت و شادی آن همه جهان و جهانیان را فرا گیرد و سعادتی که مرهم و درمان آفات زمان باشد همچنانکه او را شجاعتی ارزانی داشته که هیچ گردنکش از سطوتش نرهد و سخاوتی که هیچ محتاجی را فرو نهلد و زر و زور او را وسیلهٔ گشایش و نجات از گرفتاریها کرده است.

و بعد؛ این خلافتِ علیهٔ مجاهده (خلافتِ متوکلیهٔ فارسیه) به داوریِ خرد و به حکم عقل و نقل سایهٔ خدا است که بر فرق مردم گسترده و حبل‌المتین وی است که باید به‌آن اعتصام نمود و در سلک طاعتش منسلک گردید و همین خلافت است که درد دین را شفا بخشیده و شمشیر ستم را در نیامش بازگردانیده و تباهی از روزگار برانداخته و بازار کساد علم را رونق داده و راه خیر و نیکوئی بر مردم بنموده و سکون و آرامش را جایگزین هرج و مرج ساخته و سُنَنِ مکارم را—

که مرده بود– زنده کرده و رسوم مظالم را– که زنده بود– بمیرانیده و آتش فتنه را– که برافروخته بود– فرو نشانیده و بنیاد احکام جور برکنده و بنای حق را بر پایهٔ تقوی استوار ساخته و به عروة الوثقای توکل تمسک ورزیده، تاج عزّ او بر فرق جوزا نهاده، و دامن مجد او بر سر کهکشان کشیده، و روزگار بیُمن دولت او جوانی از سرگرفته، و عدل و دادش شامل حال مؤمنان گشته، و سحاب جود وی قطرات سیم و گهر فرو ریخته، و غمام سطوت وی طوفان خون برانگیخته، و سپاه نصرت وی هر جا که رفته تخم اجل برافشانده، و دول روی زمین جزئی از غنائم تأییدات او بشمار آمده، و شمشیر هیبت وی بر زبان ملامت پیشی جسته، و وقار و تمکین او پای امید را نفرسوده، و حزم وی از هر سو راه بر دشمن فرو بسته، و عزم او جمعیت خصم را پیش از آنکه مصاف دست دهد از هم پاشیده، و حلم او از درخت ذنب و تقصیر میوهٔ عفو برچیده، و رفق او دلها را به‌مهر وی در پیوسته، و مشکلات به نور دانش او روشن گشته، و عمل او به‌مصداق الاعمال بالنیات به خلوص نیت مقرون آمده است.

و چون این آستان رفیع، مطمح آمال و منزلگاه ارباب همم و محط رحال فضائل و مأمن خائفان و امید سائلان است زمانه نیز هر کجا تحفه‌ای بدیع و نادره‌ای بی نظیر در اختیار داشت به تقدیم آن شرط خدمت به جای آورد. علما از هر طرف روی به آن درگاه آوردند و ادبا در طریق آن بر هم پیشی گرفتند و عارفان به شوق زیارت آن کعبهٔ امید پای در سفر نهادند و سیاحان به قصد دیدن مکارم عالیهٔ آن به سویش شتافتند و خائفان در پناه عزّ آن جناب مأمن جستند و شهریاران به دربانان آن پناهنده شدند. لاجرم حضرتش قطب مدار عالم گشت و فضیلت و رجحان وی از بداهت به درجه‌ای رسید که جاهل و عالم در آن باره یکزبان و همداستان گشتند. در میان مسلمانان هر جا اثر خیری هست به مآثر آن درگاه منسوبش می‌دارند و زبان فصاحت گویندگان همواره به محاسن و محامد آن ناطق است.

و از جمله کسانی که به این باب عالی روی آوردند و برای وصول به دریای پر فیض آن از چشمه‌های خرد و باریک دیگر در گذشتند شیخ فقیه سیاح

ثقه صدوق جهانگرد ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن محمد بن ابراهیم لَوّاتی طَنْجی معروف به‌ابن بطوطه بود که در بلاد مشرق به لقب «شمس‌الدین» اشتهار دارد و او کسی است که طول و عرض اقالیم دنیا را زیر پا گذاشت، و به قدم عبرت گرد زمین را درنوشت، و به چشم خبرت در شهرها بنگریست، و بافرق مختلف مباحثه کرد، و سیَرِ عجم و عرب را فرا گرفت، و آنگاه چون دید که این حضرت را مزیت فضیلت به همه جای دنیا بی هیچ قید و شرطی حاصل است عصای سفر از دست بینداخت. همهٔ مشرق را در هم نوردید تا در بلاد مغرب به مطلع و مرکز این دولت رسید و پس از زمانی دراز که در آزمودن بلاد و عباد بسر آورد روی به سوی خاندانی نهاد که هرگز جانب حقیقت را فرو نگذاشته‌اند، و این درگاه را از دربارهای دیگر پادشاهان چنان دید و برگزید که طلا را از خاک تیره بینند و برگزینند.

پس خداوند ما چنان او را بنواخت و از نعمت و احسان خود برخوردار ساخت که گذشته را یکباره فراموش کرد، و خود را از تحمل رنج سفر بی‌نیاز گردانید و آن بزرگ کارها که از دیگران دیده بود در نظرش خوار و بیمقدار نمود، و آنچه را که از جود و فضل آن خداوندگار در وهم خویش نقش می‌بست به حقیقت پیوست، لذا دل از سفر مألوف برکند و از پس آنهمه کوشش و طلب به کعبهٔ مقصود واصل گشت.

اشارت مولای ما بر این معنی نفاذ یافت که شیخ مذکور آنچه را که در طول سفر خود در شهرها مشاهدت کرده است و نوادر اخباری را که در خزانهٔ خاطر گرد آورده و داستان پادشاهان و علما و صلحائی را که ملاقات کرده باز گوید و شیخ از عجائب و غرائبی که دیدار کرده بود مطالبی املا کرد که نزهت بخش خاطرها و بهجت افزای چشمها و گوشها است.

آنگاه امر عالی شرف صدور یافت که این غلام حضرت و ملازم درگاه محمد بن محمد بن جُزَیّ الکلبی اعانه اللهُ علی خدمتهم و اَوْزَعَهُ شکرَ نعمتهم — که افتخار خدمتگزاری این آستان را دارد اطراف و جوانب امالی شیخ ابوعبدالله را

فراهم آورد و از آن تصنیفی سازد که مطالب وی را در عین تنقیح و تهذیب روشن‌تر و رساتر بیان کند و فواید سخنان وی را جمله در برگیرد تا استفاده از طرائف آن آسانتر گردد و گوهر معانی آن را از قالب صدف مجرد گرداند تا انتفاع بیشتری از آن حاصل آید و او نیز امتثال فرمان را مبادرت نمود و دست به کار شد تا به توفیق خداوندی آن را به اتمام رسانَد و مقصود را حاصل گردانَد.

و من در این کار مضمون و معنی گفتار شیخ ابوعبدالله را در قالب الفاظی که برای مقاصد و مطالب او وافی باشد فرو ریخته و چه بسا که عین الفاظ او را آورده‌ام بی آنکه در اصل و فرعش دستی ببرم، و همه حکایات و اخباری را که شیخ آورده بود بی آنکه متعرض بحث از حقیقت آن شوم حفظ کرده‌ام. گرچه شیخ خود در روایت آن قسمت از داستانها که صحیح بوده نهایت دقت و احتیاط را مرعی داشته، و ضمانت صحت قسمت دیگر را با عباراتی که مشعر این معنی باشد از عهدهٔ خود برداشته است. نامهای مشکل رجال و بلاد را به وسیلهٔ شکل و نقطه مقید کرده‌ام تا در ضبط و تصحیح آن سودمند افتد و نامهای غیر عربی را تا آنجا که می‌توانسته‌ام شرح کرده‌ام تا موجب اشکال نشود و فهم آن به علت قیاس با قواعد معهود عربی دشوار نگردد. و امیدوار چنانم که در آن مقام والا مورد قبول واقع شود و چنانکه از بزرگواری و اغماض و بخشش آن حضرت مأمول است از تقصیری که رفته است چشم بپوشند. والله تعالی یُدیم لهم عادةالنصر والتمکین و یعرفهم عوارف التأیید والفتح المبین.

۱.

آغاز سفرنامهٔ ابن بطوطه

طنجه، تونس، اسکندریه، قاهره

روز پنجشنبه، دوم ماه رجب سال ۷۲۵، بقصد حج و زیارت قبر پیغمبر— که والاترین درود و سلام بر او باد— یکه و تنها از زادگاه خود «طنجه» بیرون آمدم. نه رفیقی بود که با او دمساز باشم و نه کاروانی که با آن همراه گردم. میل شدید باطنی و اشتیاقی که برای زیارت آن مشاهد متبرکه در اعماق جانم جایگزین بود مرا بدین سفر برانگیخت. دل بر هجران یاران نهادم و بسان مرغی که از آشیان خود جدا افتد از وطن دوری گزیدم. در آن هنگام پدر و مادر من در حال حیات بودند و دوری ما در یکدیگر سخت مؤثر بود. من بیست و دو سال[۱] داشتم و مسافرت من مصادف بود با روزگار دولت امیرالمؤمنین ناصرالدین[۲]... ابوسعید بن ابو یوسف بن عبدالحق که خداوند خشنودی خویش بر آنان هر دم نو کناد و تربت پاک‌شان را از آب رحمت سیراب کناد و مر آنان را از اسلام و اهل اسلام جزای خیر دهاد و تا قیامت سلطنت را در اعقابشان پایدار گرداناد.

در این مسافرت نخست بشهر تِلِمْسان رسیدم. پادشاه تِلِمْسان درآن روزگار ابوتاشفین[۳] عبدالرحمن بن موسی بن عثمان بن یَغمراسَن بن زَیّان بود. در این شهر با دو سفیر که از جانب سلطان یحیی[۴] پادشاه افریقیه[۵] آمده بودند ملاقات کردم؛ یکی از آن دو ابوعبدالله محمد بن ابی بکر بن علی بن ابراهیم النَّفْزاوی قاضی انکحهٔ تونس و دیگری شیخ ابوعبدالله محمد بن حسین بن عبدالله قریشی زُبَیْدی بود —منسوب به زبیده که قریه‌ای در ساحل مهدیه است— این شیخ از نیکمردان بود و

به‌سال ۷٤۰ وفات یافت.

این دو سفیر موقعی که من به تِلِمْسان رسیدم آن‌شهر را ترک می‌گفتند. یکی از دوستان اشارت کرد که من نیز در همراهی آنان حرکت کنم، لیکن من پس از استخاره، سه روز برای انجام کارهای خود در تِلِمْسان بماندم و آنگاه بسرعت از پی آنان حرکت کردم و در شهر مِلْیانه به‌آنان رسیدم و این هنگام اواسط تابستان بود و آن دو فقیه را مرضی عارض شد. بناچار ده روز در ملیانه توقف کردیم و آخرسر هم که از آن‌شهر بیرون رفتیم بیماری قاضی شدت یافت چنانکه ناگزیر در چهار میلی بر سر آبی سه روز دیگر متوقف گشتیم و روز چهارم، اول روز، قاضی وفات یافت. ابوطیب پسر قاضی با رفیق او زُبَیْدی به‌مِلْیانه مراجعت کردند تا او را به‌خاک سپارند و من از آنان جدا شده با جمعی از بازرگانان تونسی که حاج مسعود بن منتصر و حاج عَدولی و محمد بن حَجَر جزو آنان بودند مسافرت خود را ادامه دادم و به‌اتفاق به‌شهر الجزایر رفتیم. چند روزی در خارج شهر توقف کردیم تا زُبَیْدی و پسر قاضی فرا رسیدند و آنگاه همگی از راه مِتیجه به جبل‌الزّان رفتیم و از آن‌جا به‌شهر بجایه‌[۶] رسیدیم. شیخ ابوعبدالله به‌خانهٔ قاضی شهر ابوعبدالله زَوّاوی رفت و ابوطیّب در خانهٔ فقیه ابوعبدالله مُفَسّر منزل کرد. امیر بجایه در آن زمان ابوعبدالله محمد بن سیدالناس الحاجب بود. از جمله بازرگانان تونسی که با ما از مِلیانه آمده بودند محمد حجر سابق‌الذکر وفات یافته و سه هزار دینار طلا ترکه باقی گذاشته بود. محمد حجر، ابن حدیده نام از مردم الجزایر را به وصایت خود معین کرده بود تا آن پول را به وراث او برساند. لیکن خبر به گوش امیر شهر رسید و او پول را از چنگ وصی درآورد و این نخستین بار بود که من شاهد ستم و بیدادگری عمال و مأمورین الموحدین بودم.

از وقتی که به شهر بجایه رسیدیم گرفتار تب شدم. زُبَیْدی معتقد بود که من در بجایه بمانم تا حالم بهتر شود اما من نپذیرفتم و گفتم اگر مرگ من فرا رسیده است چه بهتر که در راه خانهٔ خدا بمیرم. زبیدی گفت حال که می‌خواهی بروی مرکبت را با اضافه باری که داری همین‌جا بفروش، من ترا اسبی و چادری به عاریت می‌دهم تا سبکبار باشی، چه ما از ترس غارتگران عرب راه را بسرعت طی

می‌کنیم. من پذیرفتم، او هم وعده‌ای را که داده بود انجام داد. خداوند جزای خیرش دهد. این نخستین نمونه‌ای از الطاف الهی بود که در راه حجاز بر من رخ نمود.

بدین ترتیب از بجایه حرکت کرده به شهر قُسَنْطینه (کنستانتین) رفتیم و در خارج شهر فرود آمدیم. در این جا باران سختی درگرفت، چنانکه ناگزیر شبانه از چادرهای خود درآمده به‌منازلی که در آن حدود بود پناهنده شدیم. فردا حاکم شهر به ملاقات ما آمد و او مرد شریف و نیکی بود ابوالحسن نام. چون لباسهای مرا دید که باران بکلی خراب کرده فرمان داد تا در خانهٔ خودش آن‌را بشویند. جامهٔ احرام من کهنه بود [۷] به‌جای آن یک طاقه احرام بعلبکی فرستاد که دو دینار طلا در یک گوشهٔ آن پیچیده بود و این اولین فتوحی بود که نصیب من شد.

اشک غربت

از قُسَنْطینه به شهر بونه رفتیم و در داخل شهر منزل کردیم. پس از چند روز توقف چون راه پر خطر بود بازرگانانی که با ما بودند در همانجا ماندند و ما به تنهائی حرکت کرده همواره می‌راندیم. عارضهٔ تب بقدری مرا ضعیف کرده بود که نمی‌توانستم روی اسب قرار گیرم و برای اینکه نیفتم خود را با عمامه برزین بسته بودم. از ترس یارا نداشتم که از اسب پیاده شوم و بدین حال تا تونس رفتیم. مردم شهر به پیشواز زُبَیدی و ابوطیّب پسر قاضی آمدند. مسافرین با مردم گرم سلام‌علیک و احوال‌پرسی بودند ولی چون کسی مرا نمی‌شناخت اعتنائی به‌من نمی‌کردند و من از این امر سخت متأثر شدم و خودداری نتوانستم چنانکه اشک بر دیدگانم حلقه زد، یکی از حجاج حال مرا دریافت و به سوی من آمد و سلام کرد و با هم مأنوس شدیم تا به شهر رسیدیم و من در مدرسهٔ کُتُبیّین منزل کردم.

سلطان و علمای تونس

سلطان تونس در آن روزگار ابویحیی بن ابوزکریا یحیی بن ابواسحق

ابراهیم بن ابو زکریا یحیی بن عبدالواحد بن ابو حفص بود. از جمله مشاهیر علمای آن شهر قاضی جماعت ابوعبدالله بن محمد بن محمد بن ابی العباس احمد بن محمد بن حسن بن محمد الانصاری خزرجی تونسی بَلَنْسی الاصل معروف به ابن الغماز و خطیب ابواسحق ابراهیم بن حسین بن علی بن عبدالرفیع الرَبْعی بود که در پنج دولت تصدی منصب قضا را برعهده داشت. دیگر فقیه ابوعلی عمر بن علی بن قَدّاح الهَواری که او نیز متصدی امر قضا شد و از اعلام علما بشمار می‌آمد. ابوعلی روزهای جمعه بعد از نماز به یکی از ستونهای مسجد جامع معروف به جامع الزیتونه[۸] تکیه می‌داد و مردم در مسائل مختلف از او استفتا می‌کردند و چون در چهل مسئله فتوی می‌داد برمی‌خاست و می‌رفت.

عید فطر آن سال را در تونس گذرانیدم و برای نماز عید به مصلی رفتم. مردم جشن گرفته و لباسهای فاخر بر تن کرده بودند. سلطان ابویحیی سواره و نزدیکان و خواص و خدامش پیاده با ترتیب عجیبی برای اقامهٔ نماز به مصلی آمدند و مردم پس از انجام نماز و خطبه متفرق شده به منازل خود مراجعت کردند.

قافلهٔ حج

بعد از مدتی قافلهٔ حاج فراهم گردید. ریاست قافله با شیخی بود به نام ابو یعقوب سوسی از اهالی اقلی[۹] افریقیه و اکثر افراد قافله از قبیلهٔ مَصامده بودند. مسافرین از بین خود مرا بعنوان قاضی انتخاب کردند. اواخر ذیقعده بود که از تونس حرکت کردیم و از راه ساحل به شهر سوسه رفتیم. این شهر کوچک و نیکو برکنار دریا ساخته شده است و با تونس چهل میل فاصله دارد. پس از سوسه به شهر صَفاقُس رسیدیم. قبر امام ابوالحسن لخمی مالکی مؤلف کتاب تبصره در فقه در خارج این شهر است. از صَفاقُس به قابِس رفتیم و در داخل شهر منزل کردیم و چون پیاپی باران می‌آمد ده روز در این شهر ماندیم و آنگاه به قصد طرابلس*

---

* مقصود طرابلس غرب است.

حرکت کردیم. در برخی از مراحل این راه در حدود صد سوار یا بیشتر با ما بودند و نیز عده ای تیرانداز در قافله بودند که قبایل بدوی از آنها حساب می‌بردند و از دستبرد خودداری می‌نمودند. عید قربان را در یکی از منازل بین راه گذرانیدیم. روز چهارم عید به طرابلس رسیده چند روز در آنجا توقف کردیم.

ازدواج ابن بطوطه

در صفاقس دختر یکی از امنای تونس را عقد کرده بودم و چون به طرابلس آمدیم با او همبستر گردیدم. اواخر محرم سال ۷۲۶ با زن خود و جماعتی از مصامده طرابلس را ترک کردیم. من علم برافراشته پیشاپیش همه راه می‌رفتم. قافله از بیم سرما و باران در طرابلس مانده بود. از مِسْلاته و مِسْراته و قصور سُرْت گذشتیم. در اینجا طوائف عرب خواستند دستبردی بزنند لیکن موفق نشدند و بملاحظهٔ آمادگی ما از تعرض خودداری نمودند. سپس از جنگلی عبور کرده به قصر برصیصای عابد رسیدیم. در قبهٔ سَلاّم قافله از طرابلس رسید و در اینجا بین من و پدر زنم مشاجره ای اتفاق افتاد و کار به جائی کشید که دختر او را طلاق گفتم و زنی دیگر گرفتم که دختر یکی از طلاب فاس بود. در قصر زَعافیه عروسی کردم و ولیمه دادم و قافله را برای این کار یک روز متوقف ساختم و همه را اطعام کردم.

اسکندریه

در اول جمادی‌الاولی بشهر اسکندریه رسیدیم. این شهرِ سرحدیِ محکم از لحاظ زیبائی و استواری و مآثر دینی و دنیوی هر چه بخواهی دارد. ظاهر و باطن آن بدیع و لطیف است. چون گوهری یکتا می‌درخشد و چون دختری دوشیزه در زیورهای خود جلوه می‌کند. جمالش مغرب را روشنائی بخشیده است و به سبب موقعیت خود که در وسط شرق و غرب واقع شده جامع محاسن هر دو است. آنچه خوبان همه دارند او تنها دارد. دربارهٔ اسکندریه به تفصیل سخن رانده و در وصف عجائب آن مقالت ها پرداخته اند و اطلاع را آنچه ابوعُبید درکتاب المسالک[۱۰] خود

آورده است کافی تواند بود.

دروازه‌های اسکندریه

اسکندریه چهار دروازه دارد: دروازهٔ «سدره» که بر سر راه مغرب است و دروازه‌های «رشید» و «باب البحر» و «باب الاخضر». این دروازهٔ آخر فقط روزهای جمعه گشوده می‌شود و مردم برای زیارت اهل قبور از آن دروازه بیرون می‌روند.

نظیر بندر اسکندریه از حیث بزرگی و اهمیت در همه دنیا ندیدم[۱۱] مگر بندر کَوْلَم (کیلون) و کالیکوت در هند و بندر کفار در سوداق[۱۲] که در بلاد ترک واقع است و بندر زیتون که در کشور چین است و شرح آنها را به‌جای خود خواهم آورد.

منار اسکندریه

در اسکندریه به تماشای منار معروف این شهر رفتم. منار که یکی از جوانب آن از بین رفته بنائی است چارگوش، سر به‌آسمان کشیده، و درِ آن بلندتر از سطح زمین است. روبروی درِ منار و به همان ارتفاع، بنای دیگری است که به‌وسیلهٔ تخته‌ها و الوارها به‌آن اتصال دارد. عبور و مرور به‌سوی در از روی این تخته پل انجام می‌گیرد و چنانچه آن را بردارند رفتن به سوی در میسر نتواند بود.

داخل درگاه محلی برای نشستن نگهبان وجود دارد و در اندرون منار اطاقهای متعددی ساخته شده است. عرض راهرو که به داخل منار می‌رود نه وجب و پهنای دیوار ده وجب و عرض خود منار از هر یک از جهات اربعه صد و چهل وجب است.

منار بر روی تپهٔ مرتفعی ساخته شده و تا شهر یک فرسنگ فاصله دارد. این فاصله عبارت است از امتداد خشکی، بطوری که سه طرف آن را دریا فرا گرفته و پیشرفت آب تا پای دیوار باروی شهر ادامه یافته، بنابراین منار فقط از راه شهر با خشکی مرتبط است. قبرستان اسکندریه نیز در همین راه قرار دارد.

من در سال ۷۵۰ که به دیار مغرب باز می‌گشتم بار دیگر به دیدن منار رفتم. بکلی خراب شده بود بطوری که نه می‌شد به درِ آن صعود کرد و نه ممکن بود به داخل آن رفت. مرحوم الملک‌الناصر روبروی این منار، منار دیگری می‌ساخت که اجل مهلت نداد به اتمامش رساند.

از غرائب اسکندریه ستون مرمری مهیبی است که در خارج شهر قرار دارد و عمودالسَّواری خوانده می‌شود. این ستون در میان انبوهی از درختان خرما واقع شده و ارتفاع آن در وسط نخیلات بخوبی مشخص است. «سواری» قطعه سنگی است که با مهارت تمام تراش خورده و صاف شده و آن را بر روی پایه‌های سنگی چارگوش که به شکل دکه‌های بزرگی می‌باشد کار گذاشته‌اند و معلوم نیست که چگونه آن جا قرار گرفته و یا چه کسی آن را بنیاد گذارده است.

امیر اسکندریه و سلطان مخلوع افریقا

امیر اسکندریه در آن ایام صلاح‌الدین نام داشت و سلطان مخلوع افریقیه زکریا ابویحیی بن احمدبن ابی حفص معروف به لحیانی (ریشو) نیز در آن شهر بود. الملک‌الناصر فرمان داده بود که لحیانی را در اسکندریه نگه دارند و روزانه یک صد درهم مقرری از برای او بدهند. عبدالواحد و مصری و اسکندری پسران لحیانی و حاجب او ابوزکریا بن یعقوب و وزیرش ابوعبدالله‌بن یاسین هم با او بودند. لحیانی و پسرش اسکندری هر دو در آن شهر وفات یافتند و مصری تاکنون در آنجا سکونت دارد ولی عبدالواحد به اندلس و مغرب و افریقیه مراجعت کرد و در جزیرهٔ جَرْبه وفات یافت.

علما و قضات اسکندریه

از جملهٔ علمای اسکندریه قاضی آن شهر عمادالدین کندی بود که از بزرگان علم لسان بشمار می‌آمد. این مرد عمامه‌ای داشت بیرون از حد معمول که من در همهٔ بلاد مشرق و مغرب عمامه به آن گندگی ندیده‌ام. روزی او را در صدر محراب نشسته دیدم چنان می‌نمود که عمامه‌اش همهٔ آن محوطه را فرا گرفته است.

دیگر از قضات اسکندریه فخرالدین الریغی مردی نیک و اهل علم بود. می‌گویند جدّ این قاضی از اهل ریغه[۱۳] بودکه پس از تحصیل علم بقصد مسافرت به حجاز موطن خود را ترک کرد. هنگام شب بود که به اسکندریه رسید و چون مردی فقیر و تنگدست بود بر دلش گذشت که پیش از ورود به شهر کمی درنگ کند تا فال نیکی به گوشش رسد. به همین نیت نزدیک دروازه نشست و منتظر شد تا آنگاه که دروازه‌بان خواست دروازه را ببندد و چون از درنگ او خشمناک شده بود به طعنه گفت: «جناب قاضی بفرمائید» . او این جمله را به فال نیک گرفت و با خود گفت انشاءالله به مقام قضاوت خواهم رسید و به شهر درآمده در یکی از مدرسه‌ها منزل کرد و مشغول درس و بحث گردید تا در زمرهٔ فضلا درآمد و اشتهاری یافت و آوازهٔ زهد و ورع او به گوش پادشاه مصر رسید. در آن ایام قاضی اسکندریه وفات یافت و در آن شهر عدهٔ زیادی از علما و فقها بودند که سودای جانشینی قاضی را برسر داشتند و در آن میان تنها او بود که به فکر این مقام نبود. از قضا فرمان سلطان به نام او صادر شد. قاضی خادم خویش را فرمود تا ندا داد که هر کس مرافعه‌ای دارد پیش او ببرد. فقها و آنان که نامزد دیگری برای این مقام داشتند گرد آمدند و به کنکاش پرداختند تا در این باره با سلطان سخن گویند و مخالفت مردم را به گوش او برسانند. لیکن یکی از ستاره‌شناسان ماهر آنان را از این اقدام بازداشت و گفت من در طالع این مرد نگریسته‌ام و می‌دانم که او چهل سال تمام بر این مسند خواهد بود. سخن منجم در مردم مؤثر افتاد و بپرا کندند. اتفاق را گفتهٔ منجم درست درآمد و او در دوران قضاوت خود به عدالت و پاکدامنی معروف بود.

دیگر از علما و قضات اسکندریه وجیه‌الدین صَنهاجی بود که در علم و فضل شهرت داشت و شمس‌الدین بن بنت‌التنیسی که مردی نیک و مشهور بود. از صلحای اسکندریه شیخ ابوعبدالله فاسی بود که از بزرگان اولیا بشمار می‌آمد و می‌گفتند وقتی در نماز سلام می‌کند[۱۴] جواب سلام خود را می شنود.

دیگر از صلحای آن شهر امام عالم متقی خلیفه بود که مکاشفاتی از او به ظهور می‌رسید.

خوابی که خلیفه دید

یکی از معتمدین اصحاب خلیفه حکایت کرد که او پیغمبر را به خواب دیده بود که فرمود: ای خلیفه به دیدار ما بیا. خلیفه به دنبال این خواب به مدینه رفت و از راه باب‌السلام وارد مسجد پیغمبر شد و پس از سلام و درود به یکی از ستونهای مسجد تکیه داد و نشست و سر بزانو نهاد. این حالت را صوفیان ترفیق[۱۵](مراقبه) می‌نامند. خلیفه چون از این حال باز آمد و سر برداشت دید که چهار گرده نان با یک ظرف شیر و طبقی از خرما پیش وی نهاده است و با مریدان خود از آن مائده خورد و از همانجا به اسکندریه بازگشت و آن سال به مکه نرفت.

دیگر از صلحای اسکندریه امام عالم زاهد برهان‌الدین اعرج (لنگ) بود که از بزرگان زهاد بشمار می‌آید و من او را ملاقات کردم و سه روز مهمان او بودم.

پیش‌بینی شیخ دربارهٔ ابن بطوطه

روزی نزد او رفته بودم، گفت: به نظرم تو سیاحت و جهانگردی را خیلی دوست داری. گفتم: آری دوست دارم. لیکن آن روز اصلاً به خاطر من نمی‌گذشت که تا اقصی بلاد چین و هند خواهم رفت. شیخ گفت بخواست خدا چنین مقدر است که تو برادرم فریدالدین را در هند و برادرم رکن‌الدین زکریا را در سند و برادرم برهان‌الدین را در چین زیارت کنی، می‌خواهم سلام من به ایشان برسانی. من از این سخن متعجب گشتم اما همین گفتار خیال مسافرت به آن نقاط را در دل من انداخت و سرانجام پیش‌بینی شیخ درست درآمد چه من در سفرهای خود هر سه تن مذکور را زیارت کردم و سلام او را به ایشان رسانیدم.

شیخ بهنگام خداحافظی درهمی چند به من بخشید که آنها را خرج نکردم و پیش خود نگه می‌داشتم تا آنگاه که کفار هند در غارت از من بستدند.

دیگر از صلحای اسکندریه شیخ یاقوت حبشی شاگرد ابوالعباس مُرْسی[۱۶] از بزرگان رجال الله بود و ابوالعباس نزد ابوالحسن شاذلی[۱۷] مشهور که کرامات و مقامات بسیار بلند داشته تلمذ کرده است.

چگونگی مرگ شاذلی

از شیخ یاقوت شنیدم که از شیخ خود ابوالعباس مرسی روایت می‌کرد که ابوالحسن شاذلی همه ساله از راه مصر علیا به حج می رفت و از ماه رجب تا پایان موسم حج در مکه می‌ماند و آنگاه پس از زیارت مدینه از جادهٔ بزرگ (یعنی از راه صحرا که طولانی تر بود) به شهر خود مراجعت می‌کرد. یکی از سالها که در صدد مسافرت حج بود به خادم خود فرمود که کلنگی و سبدی با حنوط و سایر وسائل دفن و کفن با خود بردارد و چون خادم پرسید که اینها به چه درد خواهد خورد شیخ پاسخ داد که وقتی به حُمَیْثِرا رسیدی خواهی فهمید. حُمَیْثِرا در مصر علیا در صحرای عیذاب واقع است و چشمهٔ آب شوری دارد. در این صحرا کفتار زیاد وجود دارد. شیخ پس از رسیدن به حُمَیثرا غسل کرد و دو رکعت نماز گزارد و در سجدهٔ آخر جان تسلیم کرد. جسد او را در همانجا به خاک سپردند و من گور او را زیارت کرده‌ام و اسم و نسب او تا امام حسن بن علی علیهما السلام بر روی قبرش نوشته است.

شاذلی همه ساله از طریق مصر علیا و بحر جده به زیارت حج می‌رفت و چون به کشتی می‌نشست حزب بحر* را هر روز قرائت می‌کرد و شاگردان وی نیز به پیروی از استاد این دعا را می‌خواندند.

و اینک دعا:

«یا الله یا علی یا عظیم یا حلیم یاعلیم، توئی پروردگار من و علم تو مرا بس، نیکو پروردگاری پروردگار من و نیکو پشتیبانی پشتیبان من، هر که را خواهی یاری دهی و توئی آفریدگار عزیز رحیم. از تو خواهیم که ما را در همه حال، در حرکات و سکنات، در گفتار و اراده و دلگذر، از شک و ظن و وهمی که دلها را از مشاهدهٔ عالم غیب باز می‌دارد مصون داری!

فقد ابتُلی المُؤمنون و زُلزلوازلزالاً شدیداً لیقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرضٌ ما وعدنا الله و رسوله الاّغروراً. خدایا پای ما را استوار دار و ما را یاری فرمای

* حزب به معنی ورد و دعاست.

و این دریا را رام ما کن چنان که دریا را برای موسی و آتش را برای ابراهیم و کوه و آهن را برای داود و باد و شیاطین و جن را برای سلیمان رام فرمودی.

همه دریاهای خود را بهر ما مسخر گردان، در زمین و آسمان و ملک و ملکوت، دریای دنیا و دریای آخرت را ، همه چیز را بهر ما مسخر گردان، ای آن که ملکوت همه چیز در دست تست، کهیعص، حمعسق، مدد کن ما را که تو بهترین مددکارانی، پیروزی ده ما را که تو بهترین پیروزی دهندگانی، راه بگشای بر ما که تو بهترین گشایشگرانی، بیامرز ما را که تو بهترین آمرزگارانی، و ببخشای بر ما که تو بهترین بخشایشگرانی!

و راه بنمای ما را، و از ستمکاران رهائی مان بخش، و بادی نیکو چنانکه تو دانی از خزاین رحمت خویش بفرست، و سفر ما را به کرامت و سلامت و عافیت دین و دنیا و آخرت مقرون دار که تو بر هر چیزی توانائی!

خداوندا کارها بر ما آسان گردان، و چنان کن که ما را راحت دل و تن و سلامت و عافیت دین و دنیا فراهم آید، و چون به سفر رویم همراه ما باش و به جای ما با خانوادهٔ ما باش و دشمنان ما را نابود ساز و مسخشان کن که نتوانند از جای بجنبند و بسوی ما آیند، ولو نشاء لطمسنا علی اعینهم فاستبقوا الصراط فانی یبصرون. و لو نشاء لمسخناهم علی مکانتهم فما استطاعوا مُضیاً ولایرجعون. رویشان زشت گردید! وعنت الوجوه للحیّ القیّوم و قدخاب من حمل ظلماً. طس حم عسق، مرج البحرین یلتقیان. بینهما برزخ لایبغیان. حم حم حم حم حم حم حم، کار راست گردید و پیروزی در رسید وآنان دست نخواهند یافت. حم، تنزیل الکتاب من الله العزیز العلیم، غافر الذنب و قابل التوب شدید العقاب ذی الطول لااله الا هو والیه المصیر بسم الله در ما است و تبارک دیوار ما و یس سقف ما و کهیعص کفاف ما و حمعسق حامی ما، فسیکفیکهم الله و هو السمیع العلیم. پردهٔ عرش بر ما فرو افکنده و چشم خدا بسوی ما نگران است. به یاری خدا کسی بر ما دست نتواند یافت والله من ورائهم محیط. بل هو قرآن مجید فی لوح محفوظ. فالله خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین. انّ ولیی الله الذی نزّل الکتاب و هو یتولّی الصالحین. حسبی الله لااله الا هو علیه توکلت و هو

رب العرش العظیم. بنام آفریدگاری که با نام وی چیزی در زمین و آسمان آسیب نتواند رساند و هوالسمیع العلیم. له معقبات من بین یدیه و من خلفه یحفظونه من امرالله. ولاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم.»

داستان بلوای اسکندریه

از وقایع اسکندریه که به سال ۷۲۷ خبر آن در مکه به ما رسید این بود که میان مسلمانان و بازرگانان مسیحی آن شهر اختلافی حاصل شده بود. والی اسکندریه[۱۸] که کَرَکی نام داشت از رومیان (مسیحیان) حمایت می‌کرد. وی برای آزار مسلمانان آنان را در محوطهٔ بین دو دیوار خارجی شهر جمع کرده دروازه‌ها را برویشان بست. این امر عکس العمل بسیار بدی در میان مردم ایجاد کرد بطوری که با هجوم خود در را شکسته به خانهٔ والی ریختند و او متحصن گردید و از پشت بام خانه با مهاجمین به زد و خورد پرداخت و به وسیلهٔ کبوترقاصد الملک الناصر را خبر فرستاد. ملک، امیری به نام جمالی را به کمک او گسیل داشت و به دنبال او امیری دیگر به نام طوغان که به ستمکاری و سنگدلی معروف و بـه بد دینی متهم بود و می‌گفتند که آفتاب پرست است به آنجا فرستاد. این دو امیر بزرگان و اعیان و بازرگانان اسکندریه مانند فرزندان کَیک و دیگران را گرفتند و اموال فراوان از مردم بستدند و بر گردن عمادالدین قاضی زنجیر آهنین نهادند و سی و شش تن از مردم شهر را کشتند و کشتگان را بر دو پاره کرده در دو رده بردار آویختند. این واقعه مصادف با روز آدینه بود و مردم که بر سبیل عادت بعد از نماز به زیارت گورستان می‌رفتند و این مناظر فجیع را دیدند بشدت متأثر و اندوهگین گشتند. یکی از مصلوبین آن روز بازرگانی بود ابن رواحه نام. او مرد محترمی بود و اسلحه خانه‌ای داشت که هر گاه بیم جنگ یا ناامنی می‌رفت صد یا دویست مرد را می‌توانست مسلح سازد و از اینگونه مراکز در شهر زیاد بود. یک روز که این بازرگان با دو امیر مذکور سخن می‌داشت بر زبانش رفت که من ضمانت نظم این شهر را می‌کنم که هر چه اتفاق افتاد مسؤولیتش با من باشد و حاضرم که در برابر سلطان حقوق و مخارج لشکریان و مأمورین را تعهد کنم. این سخن موجب

سوءتفاهم شد. گفتند معلوم می‌شود که تو خیال شورش داری و او را گرفتند و کشتند در صورتی که او قصدی جز خیرخواهی و خدمتگزاری به سلطان نداشت.[۱۹]

روزهائی که در اسکندریه اقامت داشتم آوازهٔ شیخ صالح عابد ابوعبدالله المرشدی که از کیسهٔ غیب خرج می‌کرد به گوش من رسید. این شیخ در مُنیهٔ بنی مرشد انزوا گزیده بود و آن جا در خانقاهی تنها، بی آنکه خادمی یا مصاحبی داشته باشد، زندگی می‌کرد. امیران و وزیران و از کلیهٔ اصناف مردم به زیارت وی می‌آمدند. او به دلخواه هر کس چیزی از طعام یا میوه یا شیرینی پیش می‌آورد و غالباً میوه‌هائی به مهمانان خود می‌داد که فصل آن نبود. فقها برای طلب خطبه به او مراجعه می‌کردند و او هر کس را که می‌خواست عزل و یا نصب می‌کرد. این کرامات به تواتر از وی ثابت شده است و ملک ناصر بارها به زیارت او رفته بود.

از شهر اسکندریه به عزم زیارت شیخ مذکور بیرون آمدم و بقریهٔ تَرَوْجه رسیدم که فاصلهٔ آن از شهر نصف روز راه می‌باشد. تَرَوْجه ده بزرگی است که قاضی و والی و ناظر دارد و مردم آن به جوانمردی و مکارم اخلاق معروف‌اند. با قاضی آن جا صفی الدین و خطیب آن فخرالدین و یکی از فضلا که مبارک نام داشت و به زین‌الدین معروف بود آشنا شدم و در خانهٔ یکی از اشخاص محترم و عابد و کریم آن شهر موسوم به عبدالوهاب منزل کردم. ناظر قریه به نام زین‌الدین ابن الواعظ مرا مهمان کرد و از وضع موطن من و مقدار مالیاتش پرسید، گفتم در حدود دوازده هزار دینار طلا است. تعجب کرد و گفت: این قریه هفتاد و دو هزار دینار طلا مالیات دارد.

مالیات در مصر بدان جهت زیاد است که همه املاک آن کشور جزو بیت‌المال (خالصه) می‌باشد.[۲۰]

بعد از تَرَوْجه بشهر دَمَنْهور رسیدیم که شهری است بزرگ، عوائد دیوانی زیاد

و محاسن فراوان دارد و معتبرترین شهرهای کنار دریا و مرکز آنها بشمار می‌رود.

قاضی شهر فخرالدین‌بن مسکین از فقهای شافعی بود. بعد از عزل عمادالدین کِندی که داستان آن را در بالا آوردیم قضاوت اسکندریه بر عهدهٔ او مفوض شد. و من از مرد موثقی شنیدم که فخرالدین برای تحصیل این منصب بیست و پنج هزار درهم که برابر با یک هزار دینار طلا است خرج کرده بود.

از آنجا حرکت کرده به شهر فَوّا رسیدیم که شهری است بسیار زیبا و باغات زیاد وبرکات فراوان دارد. قبر شیخ ابوالنجاة که از صلحای نامدار و عرفای مشهور این بلاد بود در این شهر واقع است.

زاویهٔ شیخ ابوعبدالله المرشدی[۲۱] نیز که مقصد من بود نزدیک شهر است و آن زاویه را کانالی از شهر جدا می‌کند. من چون به فَوّا رسیدم توقف نکردم و از آن‌جا گذشته پیش از نماز عصر به زاویهٔ شیخ رسیدم و سلام کردم. امیر سیف‌الدین یل ملک هم که از خاصگیان (جانداران) سلطان بود در آنجا حضور داشت. این یل‌ملک را عوام بخطا «الملک» می‌نامیدند[۲۲] و او بالشکریان خود بیرون خانقاه فرود آمده بود. شیخ، که خدای رحمتش کناد، چون مرا دید بر پای خاست و مرا در آغوش گرفت و طعامی حاضر کرد. او جبهٔ سیاه پشمین بر تن داشت و چون هنگام نماز رسید مرا پیش انداخت و به‌من اقتدا کرد و چون خواستم بخوابم فرمود بالای پشت‌بام خانقاه‌رو و در آن‌جا بخواب. این موقع مصادف با گرمای تابستان بود. من به امیر تعارف کردم که بسم‌الله بفرمائید او در جواب این آیه را خواند: و مامنّا الاّ وله مقام معلوم (یعنی جای هر کدام از ما معین و معلوم است) پشت‌بام حصیری و رختخوابی انداخته و ظرفی برای وضو با کوزهٔ آب و کاسه گذاشته بودند و من همان‌جا بخفتم.

خوابی که آنشب دیدم

آن شب خواب دیدم که بر بال پرندهٔ بزرگی نشسته‌ام و آن پرنده در سمت قبله پرواز می‌کند، پرنده پس از چندی جهت خود را تغییر داد و به‌سمت راست

متمایل شد و آنگاه به‌سوی مشرق رو کرد و سرانجام در جهت جنوب به پرواز درآمد. سپس مدت درازی رو به سمت مشرق رفت و در زمین تاریک سرسبزی فرود آمد و مرا فرو گذاشت. من از این رؤیا سخت در عجب ماندم و با خود گفتم اگر شیخ بتواند رؤیای مرا کشف کند این حرفها که درباره‌اش می‌گویند درست است.

فردا بعد از نماز صبح که باز شیخ مرا بعنوان امامت پیش انداخته بود امیر یل‌ملک درآمد و خداحافظی کرد و رفت. کسان دیگر هم که به‌زیارت آمده بودند بعد از خداحافظی مراجعت کردند و شیخ مقداری کاک کوچک[۲۳] برای آنها داد.

من مشغول تسبیح چاشت بودم که شیخ مرا بخواند و از خواب دیشبم خبر داد. ماجرا را با او درمیان نهادم، فرمود: تو بزودی به‌زیارت خانهٔ خدا و قبر پیغمبر(ص) می‌روی و در بلاد یمن و عراق و ترک و هند مسافرت می‌کنی و مدت درازی در آنجا می‌مانی و برادر من دلشاد هندی را ملاقات می‌کنی و او ترا از گرفتاری که پیدا خواهی کرد نجات می‌دهد. آنگاه شیخ قدری کاک و مبلغی پول به‌من داد و بعد از خداحافظی مراجعت کردم. از آن روز باز در سفرها جز خیر ندیدم و برکات شیخ بر من ظاهر شد. من در میان کسانی که ملاقات کرده‌ام جز سیدی محمد موله که در هندوستان اقامت داشت کسی مانند شیخ ندیده‌ام.

از فَوّا به شهر نَحراریه رفتیم. نَحراریه شهری وسیع و تازه‌ساز است و بازارهای خوشنما دارد. امیر آن، مرد بزرگواری بود که سعدی خوانده می‌شد. پسر این امیر در خدمت پادشاه هند بود و از او یاد خواهیم کرد. قاضی نَحراریه صدرالدین سلیمان مالکی[۲۴] از بزرگان مالکیان بود که به‌نمایندگی از الملک الناصر به‌عراق رفت و منصب قضاوت بلاد غربی را داشت و مردی خوش هیکل و نیکو روی بود. خطیب نَحراریه شرف‌الدین سخاوی از زمرهٔ صلحا بشمار می‌آمد.

از آن‌جا به اَبْیار رفتیم که شهری قدیمی و دلگشا و بسیار زیبا است و مسجدهای زیاد دارد. این شهر در نزدیکی نحراریه واقع شده است و رودخانهٔ نیل

آن دو را از هم جدا می‌سازد. در ابیار پارچه‌های مرغوبی بافته می‌شود که در شام و عراق و مصر و سائر جاها به قیمت خوب فروش می‌رود و غریب است که پارچه‌های نحراریه با اینکه فاصله‌ای از ابیار ندارد مرغوب نیست و حتی اهل خود شهر هم آن را نمی‌پسندند.

مراسم رؤیت هلال رمضان

در ابیار قاضی شهر عزالدین ملیحی شافعی را ملاقات کردم. وی مردی کریم و بزرگوار بود و یک بار که به منزل او رفتم مصادف با یوم الرُّکْبه[٢٤] بود، این اسم را برای روزی که هلال ماه رمضان رؤیت می‌شود داده‌اند. رسم آن نواحی چنین است که روز بیست و نهم شعبان وجوه طبقات و فقهای شهر در خانهٔ قاضی گرد می‌آیند و نقیب المتعمّمین (رئیس دستاربندان) که جامهٔ مخصوص و وضع مرتبی دارد در جای مناسبی می‌ایستد و هر یک از فقها یا اعیان که وارد می‌شود نقیب پذیره را پیش می‌رود و آواز می‌دهد: «سیدنا فلان‌الدین» چنانکه قاضی و دیگران بشنوند و به احترام تازه‌وارد بر پای خیزند، آنگاه نقیب او را در جائی که فراخور مقامش باشد می‌نشاند، و بعد از تکمیل عدهٔ حضار قاضی و همراهان سوار می‌شوند و مردم شهر از زن و مرد و بزرگ و کوچک به دنبال آنان روان می‌گردند و به محل مرتفعی در بیرون شهر که مخصوص رؤیت هلال است و آن را از پیش فرش کرده‌اند می‌روند و پس از نماز مغرب به شهر باز می‌گردند، پیشاپیش جمعیت شمعها و مشعله‌ها و فانوسها می‌کشند و دکانداران در دکانها شمع می‌افروزند. مردم قاضی را تا خانهٔ او مشایعت می‌کنند و در آنجا متفرق می‌گردند و این مراسم همه ساله معمول می‌باشد.

از آن‌جا به محلة‌الکبیره[٢٦] آمدم که شهری است معتبر و پر جمعیت و جامع محاسن و دارای عمارات نیکو؛ این شهر قاضی القضاة و والی الولاة[٢٧] دارد. قاضی القضاة به‌نام عزالدین بن الأُشْمونَیْن در آن روزها بیمار و در باغ خود که دو فرسنگ تا شهر فاصله دارد بستری بود.

با نائب قاضی؛ فقیه ابوالقاسم بن بتّون مالکی تونسی و شرف الدین الدمیری قاضی محلهٔ مَنوف به دیدار او رفتیم و یک روز درخانهٔ او ماندیم. در ضمن مذاکراتی که داشتیم سخن از اولیا به میان آمد، او گفت در فاصلهٔ یک روزه راه از محلة الکبیره آبادیهای بُرُلُّس و نَشتَرو واقع شده که اقامتگاه اولیا و صلحا است و قبر شیخ مرزوق که صاحب کشف و کرامات بوده در آن جا است. من برای دیدن آن نقاط حرکت کردم و در خانقاه شیخ مرزوق فرود آمدم. این نواحی نخلها و میوه‌ها و پرندگان دریائی و ماهی معروف به «بوری»[۲۸] فراوان دارد و مرکز این آبادیها شهر مَلْطین است در ساحل دریاچهٔ تِنّیس[۲۹] که از التقای آب نیل و آب دریا تشکیل می‌شود و شهر نَشتَرو در نزدیکی دریاچهٔ اخیرالذکر واقع گردیده است. در این شهر در خانقاه شیخ شمس الدین الفَلَوی که یکی از صلحا بود منزل کردم.

تِنّیس شهر بزرگ و مشهوری بوده که اکنون خراب است.

آنگاه از طریق جادهٔ شن زاری بسوی دِمیاط رفتم. دمیاط را معمولاً باذال معجم می‌نویسند (ذمیاط). امام ابومحمد عبدالله بن علی الرّشاطی هم آن را باذال معجم ضبط کرده است. اما امام علامه ابومحمد عبدالمؤمن بن خَلَف دِمیاطی آن را باذال مهمل ضبط کرده و البته قول او دربارهٔ اسم شهر خود مرجع‌تر خواهد بود. دمیاط شهری است بر کنار نیل، وسیع و بسیار منظم که از هر گونه نیکوئی بهره‌ای دارد و دارای میوه‌های گوناگون است. مردمی که خانه‌هاشان در کنار نیل است با دلو از آن رودخانه آب می‌کشند و بسیاری از خانه‌ها پله کانهائی دارد که به وسیلهٔ آن تا رودخانه می‌توان فرود آمد. درخت موز در این شهر فراوان است محصول آن را به وسیلهٔ کشتی تا مصر (قاهره) می‌برند. گله‌های دمیاط، چه شب و چه روز، بدون چوپان و سر خود به چرا مشغول‌اند و بهمین جهت گفته‌اند «باروی شهر دمیاط از شیرینی است و سگان آن شهر گوسپندانند[۳۰]»

مسافرینی که وارد این شهر می‌شوند حق خروج ندارند مگر به اجازه و مهر والی. اشخاص معتبر را کاغذی دست‌شان می‌دهند که مهر بر آن زده شده است ولی بازوی دیگران را مهر می‌کنند تا آن را به دروازه‌بانان نشان بدهند. پرندگان

دریائی در این شهر فراوان اند که گوشت خیلی چرب دارند. شیر گاومیشهای دمیاط هم در خوبی و گوارائی بی نظیر است و ماهی بوری آن‌جا را به شام و روم و مصر می‌برند.

در بیرون این شهر جزیره‌ای هست به‌نام برزخ که وسط نیل و دو دریاچه واقع شده است و مسجدی و خانقاهی دارد. شیخ خانقاه را که به ابن قُفل معروف بود ملاقات کردم و شب جمعه را پیش او بودم. جمعی از درویشان خداپرست و عبادت پیشه نیز با او بودند و شب را با نماز و قرآن و ذکر بسر آوردند.

شهر کنونی دمیاط جدید الاحداث است و شهر قدیمی را فرنگیها در زمان الملک الصالح ویران کرده‌اند.[۳۱] خانقاه شیخ جمال‌الدین ساوه‌ای پیشوای گروه معروف قلندریان که ریش و ابروان خود را می‌تراشند در دمیاط واقع‌است[۳۲] و در این روزگار شیخ فتح تکروری در آن خانقاه سکونت دارد.

چه شد که پیشوای قلندریان ریش خود را تراشید[۳۳]

می‌گویند سبب اینکه شیخ جمال‌الدین ریش و ابروان خود را تراشید این بود که او مردی زیبا و نیکو روی بود، زنی از اهل ساوه خاطر خواه او شد، مکرر پیغام به‌او می‌فرستاد و سر راه بر او گرفته اظهار عشق می‌کرد و شیخ امتناع می‌نمود و از قبول تمنای او خودداری می‌ورزید. زن چون از اصرار خود نومید گردید عجوزه‌ای را برانگیخت که نامهٔ سربسته‌ای بر دست، در آستان‌سرائی، سر راه شیخ برگرفت و پرسید: آقا خواندن بلدید؟ شیخ گفت آری! عجوزه گفت این نامه از پسرم رسیده است می‌خواهم آن‌را برای من بخوانی، شیخ بپذیرفت و چون نامه را بگشود عجوزه گفت: آقا پسرم زنی دارد که در دالان خانه است اگر لطف بفرمائید و آن را در کریاس در (هشتی) بخوانید که او نیز بشنود سپاسگزار خواهیم بود. شیخ پذیرفت و همینکه پای در هشتی نهاد عجوزه در را بست و آن زن که در کمین بود با کنیزان خود بر سر شیخ ریخته او را به داخل خانه کشانیدند و زن شیخ را به خود خواند. شیخ چون دید رهائی میسر نیست موافقت نمود و گفت: من حرفی ندارم اما اوّل جای طهارت را به من نشان بدهید. نشانش دادند و او آب برداشته داخل

طهارتخانه شد و با تیغ تیزی که داشت ریش و ابروان خود را تراشید و بیرون آمد. زن که او را به این وضع دید سخت متنفر گشت و بفرمود تا او را از خانه بیرون کنند. خداوند شیخ را از ارتکاب گناه بازداشت و او از آن پس به همان وضع باقی ماند و پیروانش نیز تراشیدن سر و ریش و ابروان را بین خود مرسوم کردند.

داستان شیخ و قاضی[۳۴]

می‌گویند شیخ چون به دمیاط آمد در گورستان شهر منزل گزید. روزی قاضی آن‌جا که ابن عمید نام داشت برای تشییع جنازهٔ یکی از اعیان به گورستان آمد. شیخ را دید در آنجا نشسته، به‌او تعرض‌کرد و گفت: تو بدعت‌گذار هستی. شیخ گفت: تو قاضی نادانی هستی، سواره از میان گورها می‌گذری و حال آنکه می‌دانی احترام زنده و مردهٔ انسان یکی است. قاضی گفت: عمل تو زشت‌تر است که ریش خود را می‌تراشی. شیخ گفت، مرا می‌گوئی؟ و صیحه‌ای زد و چون سر برآورد ریش سیاه بلندی بر روی او بود. قاضی و همراهان در شگفت شدند و قاضی از استر فرود آمد. آنگاه شیخ صیحه زد و به حالت اولی خود که ریش تراشیده داشت باز آمد. قاضی دست شیخ را بوسید و شاگرد او شد و خانقاه نیکوئی برای او ساخت و تا زنده بود ملازم خدمت شیخ بود. چون شیخ وفات یافت او را در خانقاه خود دفن کردند. قاضی نیز وصیت کرد که بعد از مرگ در آستانهٔ خانقاه به‌خاک سپرده شود تا هر کسی به زیارت شیخ رود پای بر گور او نهد.

در بیرون دمیاط مزار متبرکی است معروف به شَطا که مردم مصر در روزهای معینی از سال به‌زیارت آن می‌روند. نیز در بیرون دمیاط در وسط باغها جایگاهی است که مُنْیَه خوانده می‌شود و شیخی از فضلا به‌نام ابن‌النعمان در آن‌جا زندگی می‌کند. من به‌خانقاه او رفتم و شبی با وی بسر بردم.

والی دمیاط در آن ایام مردی نیکوکار بود محسنی نام، او در کنار نیل مدرسه‌ای ساخته بود که من در آن‌جا منزل کردم و پیوند دوستی در میان ما استوار گردید.

از آن‌جا به شهر فارسی کور که در کنار نیل واقع است رفتم و در بیرون شهر منزل کردم. در این محل سواری که امیر محسنی به دنبال من گسیل داشته بود فرا رسید و گفت: امیر چون از مسافرت تو آگاهی یافت این وجه را بعنوان خرجی برای تو فرستاد و مبلغی پول درهم به من داد. خداوند جزای خیرش دهاد!

از آن‌جا به شهر اُشمون الرُّمان رفتم که چون درخت انار بسیار دارد به این اسم خوانده شده است (رمان به معنی انار است) و انار را از آن‌جا به قاهره می برند. اشمون شهری بزرگ و قدیمی است که بر کنار شاخه‌ای از نیل ساخته شده است و پلی چوبین دارد که کشتی ها در کنار آن لنگر می‌اندازند. وقت عصر پل را برمی‌دارند و کشتی ها می‌توانند به هر سو حرکت کنند.

این شهر دارای قاضی القضات و والی الولات بود.

بعد به شهر سَمَنّود رفتم که در کنار نیل واقع است و تا محلّة الکبری سه فرسخ فاصله دارد.در این شهر بازارهای خوب هست. از آن‌جا در کشتی نشسته از راه نیل بسوی مصر (قاهره) حرکت کردم. این راه از وسط شهرها و قصبات آباد و بهم پیوسته رد می‌شود و مسافر مجبور نیست با خود توشه بردارد زیرا هر وقت بخواهد می‌تواند در ساحل پیاده شود و نیازمندیهای خود را از آبدست و نماز و خرید توشه و جز آن برآورد. بازارها از اسکندریه تا قاهره و از آن‌جا تا اسوان در مصر علیا بهم پیوسته است.

قاهره

مصر معتبرترین شهرها و پایتخت فرعون قوی شوکت، با اراضی پر نعمت و نواحی پهناور خود در نهایت آبادانی و زیبائی و سر سبزی، مجمع آیندگان و روندگان است. در این شهر از هر نوع مردم— فقیر و غنی و عالم و جاهل و دلقک و جدّی و ابله و فرزانه و وضیع و شریف و بد و نیک— گرد آمده‌اند. شهر با جمعیت خود چون دریا موج می‌زند و با همه وسعتی[۳۵] که دارد از کثرت عدهٔ مردمان تنگ می‌نماید. با آنکه روزگاری دراز بر این شهر گذشته از رونق جوانی آن

نکاسته و ستارهٔ اقبالش هنوز در اوج درخشندگی است. قاهرهٔ مصر ملت‌ها را مقهور خود گردانیده و شهریارانش جبین تاجداران عرب و عجم را به خاک سوده‌اند. امتیاز خاص این شهر به‌رودخانهٔ نیل است که ارزش فراوانی دارد و مردم آن شهر را از آب باران بی‌نیاز می‌سازد. وسعت حدود شهر به اندازهٔ یک ماهه تمام راه است. خاک آن حاصلخیز و مردم آن غریب‌نوازند.

گفته می‌شود در مصر دوازده هزار سقا است[۳۶] که مشکهای آب را بر اشتران حمل می‌کنند و در این شهر سی هزار مکاری است و در رودخانهٔ نیل سی و شش هزار وسیلهٔ نقلیه، از دیوانی و رعیتی، کار می‌کنند که بین اسکندریه و دمیاط و مصر علیا در رفت و آمد هستند.

بر ساحل نیل، روبروی شهر مصر، محلی است معروف به روضه (باغ) که جایگاه تفریح و تفرج می‌باشد و باغهای زیبا و زیاد دارد. مردم مصر اهل خوشگذرانی و عیش و طرب هستند و من یک بار شاهد جشنی بودم که به مناسبت شفای ملک ناصر از شکستگی دستش بر پا شده بود؛ تمام بازارها را آذین بسته و دکان‌ها را با انواع زیورها و پارچه‌های ابریشمین زینت داده بودند و این وضع تا چند روز دوام داشت.

مسجد عمرو عاص

مسجد عمرو عاص در مصر مسجدی است شریف و مشهور و مورد احترام که نماز جمعه را آن‌جا می‌گزارند. امتداد جادهٔ آن را از شرق به غرب قطع می‌کند. در قسمت شرقی مسجد زاویه‌ای است که امام ابوعبدالله شافعی در آن تدریس می‌کرده است.

مدارس و بیمارستانها

مدارس مصر بقدری زیاد است که شمارهٔ درست آن‌را نمی‌توان گفت. واما از بیمارستانها، بیمارستانی که نزدیک قبر منصور قلاوون در بین‌القصرین (میان دو کاخ) ساخته شده واقعاً زبان از وصف آن قاصر است زیرا چندان وسائل

استراحت و دارو در آن گرد آمده که از حد شمار بیرون می‌باشد و می‌گویند روزانه هزار دینار درآمد آن است.[۳۷]

خانقاهها

و اما عدهٔ زوایا که آنها را «خانقاه» می‌نامند بسیار است، امرای مصر در ساختن خانقاهها بر یکدیگر پیشی می‌جویند. هر خانقاه، مخصوص گروهی از دراویش است و بیشتر دراویش از عجم (ایرانیان) اند که مردمی اهل ادب و در مسلک تصوف صاحب اطلاع هستند. هر یک از خانقاهها شیخی دارد و نگهبانی؛ و ترتیب کارهایشان عجیب است. از جمله مراسم و مقررات خانقاه این است که خادم هر بامداد پیش دراویش می‌آید و هر کدام از آنها غذائی را که میل دارد به او سفارش می‌دهد و چون وقت خوراک می‌رسد برای هر کس پاره‌نانی با یک ظرف جداگانه شوربا داده می‌شود. دو تن از یک ظرف غذا نمی‌خورند. در خانقاه روزی دو بار غذا می‌دهند. به هر یک از دراویش یک دست لباس تابستانی و یک دست لباس زمستانی و ماهیانه بیست الی سی درهم مقرری، و نیز شبهای آدینه مقداری حلوای شکری و صابون رختشوئی و پول حمام و روغن (برای روشن کردن چراغ) داده می‌شود.

این دراویش مجرد هستند و برای درویشان متأهل خانقاههای جداگانه هست. دراویش مکلف‌اند که در نمازهای پنجگانه حاضر شوند و شب را در خانقاه بیتوته کنند و اجتماعات آنان زیر قبه‌ای در داخل خانقاه منعقد می‌شود.

دیگر از مراسم درویشان آن است که هر یک بر سجادهٔ مخصوصی که دارد می‌نشیند و پس از نماز صبح سوره‌های «انافتحنا» و «ملک» و «عم» را می‌خواند. آنگاه جزوه‌های قرآن می‌آورند و هر کس جزوی برمی‌دارد و ختم قرآن می‌گزارند و ذکر می‌گویند و سپس قاریان به عادت اهل مشرق به قرائت می‌پردازند و همین مراسم بعد از نماز عصر هم اجرا می‌شود.

وقتی درویشی در مسافرت می‌خواهد وارد خانقاهی شود کمر بربسته، سجاده بر دوش افکنده، عصا به دست راست و ابریق به دست چپ، دم در خانقاه

می‌ایستد. دربان ورود او را به خادم خانقاه خبر می‌دهد و او می‌آید و از درویش پرسش می‌کند که از کدام شهر است و در سر راه به کدام خانقاه وارد شده و شیخ او کیست؟ چون پاسخهای او را درست دریابد اجازهٔ ورود می دهد و سجادهٔ او را در جای مناسبی می‌گسترد و جای طهارتخانه را به او نشان‌می دهد. درویش پس از تجدید وضو بر سر سجادهٔ خویش می‌آید و کمر بر می‌گشاید و دو رکعت نماز می‌گزارد و آنگاه با شیخ خانقاه و سائر حاضرین مصافحه می‌کند و در جمع ایشان می‌نشیند.

دیگر از مراسم درویشان این است که روزهای جمعه خادم خانقاه سجاده‌ها را به مسجد می‌برد و در آن جا می‌گسترد؛ دراویش هم دسته‌جمعی با شیخ خود به مسجد می‌آیند و هر کس روی سجادهٔ خویش نماز می‌گزارد. بعد از نماز به قرائت قرآن می‌پردازند و سپس در حضور شیخ به‌حال اجتماع به خانقاه باز می‌گردند.

گورستان مصر

گورستان قَرافهٔ مصر از امکنهٔ بسیار متبرکه است. در فضیلت آن حدیثی هست که قُرطُبی و دیگران آن‌را نقل کرده‌اند. قَرافه جزو «جبل مُقَطَّم» است که بنا به وعدهٔ خداوندی باغی از باغهای بهشت خواهد بود. مردم مصر در گورستان قبه‌های زیبا ساخته گرد آن را دیوار می‌کشند بطوری که مقبره به صورت خانه‌ای درمی‌آید و در آن اطاقهائی می‌سازند[۳۸]، و قاریانی به اجرت می‌گیرند که شب و روز در مقبره با آواز خوش به‌قرائت قرآن پردازند. برخی از مصریان مدرسه و خانقاهی هم در کنار قبر می‌سازند. مردم شب‌های جمعه بازن و بچه خود به گورستان می‌آیند و مقبره‌های مشهور را زیارت می‌کنند، همچنین شب نیمهٔ شعبان را در گورستان بسر می‌برند و بازاریان همه قسم خوراکیها با خود می‌آورند.

از مزارات متبرکهٔ مصر مشهد عظیم‌الشأن مقدسی است که مدفن سر امام حسین بن علی علیهما السّلام است. این مشهد رباطی وسیع و بسیار عالی دارد که بر درهای آن حلقه‌ها و صفحه‌های نقره کار گذاشته‌اند و احترام و تعظیمی را که

سزاوار چنان مقامی است دربارهٔ آن مرعی می‌دارند.[۳۹]

دیگر تربت خانم نفیسه دختر زیدبن علی بن الحسین(ع) که بانوئی مستجاب‌الدعوه و عبادت پیشه بوده است. بنای تربت بسیار زیبا و نورانی است، رباطی هم دارد.

دیگر تربت امام ابوعبدالله محمد بن ادریس شافعی که رباطی بزرگ و موقوفاتی دارد و گنبد مشهور آن بسیار عالی و بدیع و محکم و بلند است و بیش از سی ذراع وسعت دارد.

قبر عدهٔ بیشماری از علما و صلحا در قَرافهٔ مصر می‌باشد و نیز جمع کثیری از صحابه و بزرگان سلف و خلف رضی الله تعالی عنهم مانند عبدالرحمن بن القاسم و اشهب بن عبدالعزیز و اَصْبَغ بن الفرج و دو پسر عبدالحَکَم و ابوالقاسم بن شعبان و ابومحمد عبدالوهاب در این جا به‌خاک سپرده شده‌اند لیکن شهرت و معروفیتی ندارند و جز اهل تحقیق و اطلاع کسی را عنایتی به‌تربت آنان نیست. اما امام شافعی را هم از جهت شخص او و هم از جهت یاران و پیروان او، چه در حال حیات و چه بعد از مرگ، بخت یار و مددکار بوده و وضع او مصداق این شعر است که:

الجِدُّ یُدْنی کلَّ امرٍ شاسِعٍ
والجَدُّ یَفْتَحُ کلَّ بابٍ مُغلَقٍ

«سعی و کوشش هر چیز دور را فرادست می‌آورد و بخت و اقبال هر دربسته را می‌گشاید».

نیل

نیل از حیث گوارائی آب و پهناوری و سودمندی بر همه رودخانه های دنیا برتری دارد. شهرها وآبادیها در دو سوی آن بطور منظم قرار گرفته است چنانکه در هیچ جای دیگر نظیر آن را نمی‌توان دید و هیچ رودخانه ای که به‌اندازهٔ نیل برای کشت و زرع از آن استفاده شود نمی‌شناسیم. نیل تنها رودخانه‌ای است که دریا نامیده شده چنانکه در قرآن کریم آمده است: فاذا خفتَ علیه فالْقیه فی الیَمّ[۴۰]؛ در

این آیه نیل را «یم» نامیده که به‌معنی دریا است. و در حدیث صحیح آمده است که چون رسول خدا در شب معراج به سدرة المنتهی رسید در پای آن چهار نهر بود دو تای آن آشکار و دوتای دیگر نهان؛ پیغمبر از جبرئیل پرسید که این نهرها چیست؟ گفت آن دو نهر نهان در بهشت است و آن دو نهر آشکار از انهار دنیا است که نیل و فرات نام دارند. و نیز در حدیث آمده است که نیل و فرات و جیحون و سیحون از رودخانه های بهشت اند. مجرای نیل بر خلاف همه رودخانه های دیگر از جنوب به شمال است و از خواص عجیب آن این است که در شدت تابستان، درست هنگامی که آب رودخانه های دیگر نقصان می‌پذیرد و می‌خشکد، آب نیل بالا می‌آید، و هنگامی که آب رودخانه های دیگر بالا می‌آید آب نیل فرو می‌نشیند. رودخانهٔ سند نیز چنانکه خواهیم آورد این گونه است. آغاز افزایش آب نیل در حدود ماه حزیران است که مصادف با ماه ژوئن می‌باشد و چون به اندازهٔ شانزده ذراع بالا آید نصاب خراج سلطان (مالیات ارضی) درست می‌شود و هر چه از این حد بالاتر آید فراوانی و ارزانی خواهد بود تا به هجده ذراع برسد که در این حال موجب تلفات و خسارات می‌شود و بیماری و وبا به دنبال می‌آورد. اما اگر ارتفاع آب یک ذراع از شانزده ذراع کمتر باشد خراج سلطان نقصان می‌پذیرد و اگر این کمبود به دو ذراع برسد مردم به استسقا می‌روند و کم آبی موجب زیان فراوان می‌گردد.

نیل یکی از رودخانه های بزرگ پنجگانهٔ دنیا است که عبارت‌اند از: نیل و فرات و دجله و جیحون و سیحون (سیر دریا و آمودریا). پنج رودخانهٔ دیگر هم نظیر این پنج تا هست که عبارت باشد از رودخانهٔ سند— که پنجاب نامیده می‌شود— و رودخانهٔ هند— که گنگ می‌نامند و هندوها برای حج به آن می‌روند و خاکستر مردگان خود را بعد از سوزاندن در آن می‌ریزند و معتقدند که آن رودخانه از بهشت می‌آید— و رودخانهٔ جون در هندوستان (جُمنا یا شاید براهماپوترا) و رودخانه اِتِل (ولگا) در دشت قبچاق— که شهر سَرای بر کنار آن واقع است— و رودخانه سَرُو* (هونگ هو) در سرزمین خطا، که شهرخان بالغ (پکن) بر ساحل

* سرو یا صارو به معنی زرد است.

آن قرار دارد و از آن‌جا به شهرهای خنسا و زیتون که در سرزمین چین است می‌رود. همهٔ این رودخانه ها را به خواست خدا در محل خود یاد خواهیم کرد.

نیل بعد از مسافتی که از مصر فاصله می‌گیرد بر سه شاخه می‌شود. عبور از این رودخانه چه در تابستان و چه در زمستان جز به کشتی میسر نیست. مردم هر یک از شهرهای کنار نیل کانالهائی از رودخانه جدا کرده‌اند. در هنگام مد آب وارد کانال می‌شود و به مزرعه ها می‌رود.

اهرام مصر

اهرام از عجائبی است که از روزگاران کهن در بارهٔ آن سخن بسیار رفته است و در چگونگی و تاریخ بنای آن روایت ها آمده، می‌گویند تمام علومی که پیش از طوفان نوح در روی زمین بوده است از هرمس اول[۴۱] که در مصر علیا ساکن بوده و اُخنوخ نامیده می‌شده اخذ گردیده است. این هرمس همان ادریس علیه السلام است و او نخستین کسی بود که در بارهٔ حرکات فلک و جواهر علوی سخن گفت و نخستین کسی بود که بنیاد معبدها را گذاشت و مردم را از طوفان نوح خبر داد و از بیم آنکه علم و صنعت از میان رود این اهرام و برابی[۴۲] را بنا کرد، و نقش همه صنایع و آلات را با تفصیل همه علوم در آنها گذاشت تا از خطر نابودی در امان باشد. می‌گویند مرکز سیاسی و علمی مصر شهر مَنوف بوده که با فسطاط یک برید (چهار فرسخ) فاصله دارد و چون اسکندریه را بنا نهادند مردم رخت بدان شهر کشیدند و مرکزیت به آنجا منتقل گردید، تا روزگاری که اسلام آمد و عمروبن العاص فسطاط را که تا این زمان مرکز مصر می‌باشد بنیاد گذارد.

اهرام بنائی است بسیار بلند که با سنگ های سخت و تراش ساخته شده است. زمینهٔ این بنا مدور است، در قسمت پائین وسعت آن بیشتر و در قسمتهای بالا دائره اش تنگتر می‌گردد چنانکه رویهمرفته ساختمان شکل مخروطی پیدا می‌کند. اهرام در ندارد و معلوم نیست که طرز ساختمان آن چگونه بوده است.

از جمله روایاتی که راجع به ساختمان آن آورده‌اند این است که یکی از پادشاهان مصر پیش از طوفان نوح خواب هولناکی دید و برخود لازم دانست که

این اهرام را در جهت غربی نیل بنا نهد تا همه علوم زمان و اجساد پادشاهان در آن محفوظ و مصون بماند. این پادشاه از منجمان خواست تا بنگرند که آیا جائی از این بنا را در آینده خواهند شکافت یا نه؟ منجمان گفتند که در جانب شمالی بنا جائی را خواهند شکافت و حتی معین کردند که مخارج شکافتن آن چه مبلغ خواهد بود، پادشاه بفرمود تا آن مبلغ را در همان جایگاه که منجمین خبر داده بودند بگذارند و ساختمان را بجدّ تمام دنبال کرد و در شصت سال آن را به پایان رسانید و نوشته‌ای در آن نهاد که ما این اهرام را به شصت سال ساختیم هر که خواهد به ششصد سال ویران کند، گرچه خراب کردن بسی آسانتر از ساختن باشد.

چون نوبت خلافت به امیرالمؤمنین مأمون رسید عزم کرد که این بنا را ویران سازد. یکی از مشایخ مصر به خلیفه اشارت کرد که از این تصمیم منصرف گردد، لیکن لجاجت دامنگیر خلیفه شد و بفرمود تا از جانب شمال به تخریب آن پردازند. برای تخریب اهرام آتش در پای آن افروختند و سرکه بر آن می‌ریختند و با منجنیق می‌کوفتند چندانکه شکافی که هم اکنون پیدا است پدید آمد و در آنجا گنجی نمایان شد که به فرمان خلیفه وزن کردند درست مطابق مخارجی بود که برای شکافتن آن دیوار مصرف کرده بودند و این امر مایهٔ تعجب فراوان گردید. عرض دیوار که شکافته بودند بیست ذراع بود.

پادشاه مصر

پادشاه مصر در آن روزگار که من بدانجا رفتم الملک الناصر ابوالفتح محمد[۴۳] پسر الملک المنصور سیف‌الدین قلاوون صالحی بود. این قلاوون «الفی» نامیده می‌شد زیرا الملک‌الصالح او را بهزار دینار طلا خریداری کرده بود و اصل او از دشت قبچاق بود. الملک‌الناصر سیرتی نیک و فضائلی بزرگ داشت و همین شرف او را بس که افتخار خدمتگزاری حرمین شریفین (مکه و مدینه) را داشت و همه ساله حاجیان را در شام و مصر مساعدتها می‌کرد از این قبیل که به وسیلهٔ شترها جهت ضعفا و درماندگان آب و آذوقه می‌فرستاد و کسانی را که از راه مانده یا از قافله عقب افتاده بودند به مقصد می‌رسانید. این پادشاه در بیرون قاهره در

میریاقُص خانقاه بزرگی ساخته است. لکن خانقاهی که مولای ماامیرالمؤمنین ناصرالدین[۴۴]... ابوعنان در بیرون پایتخت خود (فاس) بنا نهاده در همه دنیا مانند ندارد و از حیث استحکام و زیبائی و گچ کاری چنان است که مردم مشرق نظیر آن را نتوانند ساخت. و ما از مدارس و بیمارستانها و خانقاههائی که این پادشاه ایده‌الله تعالی در قلمرو حکومت خود ساخته است یاد خواهیم کرد. خداوند این مرز و بوم را به دوام دولت او محفوظ و محروس فرماید.

امرای مصر

از جمله امرای مصر امیر بَکْتَمور ساقی ملک‌ناصر بود که به دست وی مسموم و کشته شد و داستان او را به جای خود خواهیم آورد. دیگر از امرا نائب ملک ناصر به نام ارغون دوادار (دواتدار) بود که از حیث مقام و منزلت بعد از بکتمور قرار داشت. دیگر طُشْطو که به «نخود سبز» معروف بود و از نیکان امرا بشمار می‌آمد. او «حرافیش» را احسان زیاد می‌کرد و یتیمان را صدقات فراوان می‌داد از قبیل جامه و خرجی و اجرت معلم برای تعلیم قرآن. «حرافیش» گروه انبوهی از مردمی سرسخت و ماجراجو و ولگردند. یک بار الملک الناصر این امیر طشطو را زندانی کرد. هزاران تن از حرافیش در پای قلعه گرد آمدند و آواز برداشتند که: «آزادش کن ای لنگ پلید!» و مقصودشان از «لنگ پلید» الملک الناصر بود. پادشاه او را آزاد کرد اما چندی دیگر دوباره به زندانش افکند. این بار نیز یتیمان جمع شدند و به اعتراض پرداختند که به رهائی وی انجامید.

دیگر از امرای مصر وزیر ملک‌ناصر معروف به جمالی[۴۵] و بدرالدین ابن‌بابا و جمال‌الدین نائب الکَرَک و تُقُزْدمور (دمور در ترکی به معنی آهن است) و بهادر حجازی وقَوْصون و بَشْتَک بودند که در اعمال خیر و بنای مساجد و زوایا بر یکدیگر پیشی می‌جستند. نیز از جمله امرا ناظر لشکر و دبیر ملک‌ناصر به نام قاضی فخرالدین قِبطی بود. این قاضی از قبطیان مسیحی بود که اسلام آورد و دارای مکارم عظیم و فضائل تمام بود و در نزد پادشاه پایگاهی بلند داشت و

خیرات و صدقات زیاد می‌داد. رسم او این بود که پسین روز، در کریاس خانهٔ خود، که در کنار نیل و دم مسجد واقع بود، می‌نشست تا هنگام نماز مغرب که برای نماز به مسجد می‌رفت و سپس به همان جا باز می‌گشت و طعام می‌آوردند و در این اثنا هر کس به دیدن او می‌آمد ممانعتی در کار نبود. اگر حاجتی داشتند بر می‌آورد و اگر پولی می‌خواستند غلامی داشت لؤلؤ نام —که بدرالدینش می‌خواندند— سائل را همراه او نزد خازن که با بدره‌های پول در بیرون خانه می‌نشست می‌فرستاد و خازن حواله‌ها را می‌پرداخت. در این هنگام فقیهان نزد او می‌آمدند و پاره‌ای از کتاب صحیح بخاری را در حضور او می‌خواندند و پس از نماز عشاء متفرق می‌شدند.

قضاوت در مصر

قاضی القضات شافعیان، عالیرتبه‌ترین قضات مصر است که عزل و نصب قاضیان دیگر هم با اوست. تصدی این مقام در ایامی که من به مصر رفتم با امام بدرالدین بن جماعه[۴۶] بود که هم اکنون پسرش عزالدین جایگاه او را دارد. قاضی القضاة مالکیان امام صالح تقی الدین اَخْنائی، و قاضی القضاة حنفیان امام دانشمند شمس الدین حریری بود. این حریری مردی بسیار سختگیر بود که اغماض در احکام شرع روا نمی‌داشت و از کسی ملاحظه نمی‌کرد و همه امرا از او حساب می‌بردند. شنیدم روزی الملک الناصر به ندیمان خود گفته بود که «من جز حریری از کسی نمی‌ترسم». قاضی القضاة حنبلیان را فقط به اسم می‌شناسم که عزالدین نام داشت.

الملک الناصر رحمة الله علیه هر روز دوشنبه و پنجشنبه را برای نظر در مظالم و رسیدگی به شکایات مردم اختصاص داده بود. در آن روزها قضات مذاهب اربعه از دست چپ او می‌نشستند و شکایت‌ها در پیش او خوانده می‌شد و او کسی را معین می‌کرد که از شاکی بازجوئی کند و به سخنان او گوش فرادهد. اما مولای ما امیرالمؤمنین ناصرالدین (سلطان مراکش) ایده‌الله تعالی در این باره راه و رسم نوینی دارد که در دادگستری و فروتنی مزیدی بر آن متصور نیست چه

او خود بشخصه با متظلمین سئوال و جواب می‌کند و مردم شکایات را بی هیچ واسطه به خود او تقدیم می‌دارند.

در مصر رسم بر این بود که قاضی شافعیان بالاتر از همه می‌نشست و قضات حنفی و مالکی و حنبلی، به ترتیب، فرو دست او می‌نشستند. بعد از وفات حریری، برهان‌الدین ابن عبدالحق حنفی جای او را گرفت. در این موقع امرا به الملک‌الناصر اشارت کردند که قاضی مالکیان را بر او که قاضی حنفیان بود مقدم دارد و گفتند که در گذشته نیز معمول چنین بود و قاضی مالکیان زین‌الدین بن محلوف بلافاصله بعد از قاضی شافعیان تقی‌الدین بن دقیق‌العید می‌نشست. پادشاه موافقت نمود لیکن قاضی حنفیان که از این ماجرا خبر یافت از حضور در مجلس استنکاف ورزید و پادشاه را این حرکت خوش نیامد و بفرمود تا او را حاضر آورند و چون بیامد حاجب دست او را گرفت و فرو دست قاضی مالکی در همان جا که پادشاه معین کرده بود برنشاند و این وضع تثبیت گردید.

علما و اعیان مصر[۴۷]

از جمله دانشمندان مصر شمس‌الدین اصفهانی بود که در علوم معقول سرآمد روزگار بشمار می‌آمد. دیگر شرف‌الدین زَواوی مالکی، و برهان‌الدین بن بنت‌الشاذلی که در جامع صالح سمت نیابت قاضی‌القضاة را داشت، و رکن‌الدین بن قَوْبَع تونسی از ائمهٔ علمای معقول، و شمس‌الدین بن عَدْلان بزرگ شافعیان، و فقیه بزرگ بهاءالدین بن عَقیل، و اثیرالدین ابوحیّان محمدبن یوسف ابن حیّان غرناطه‌ای که در نحو سرآمد همگنان بود، و شیخ صالح بدرالدین عبدالله مَنوفی، و برهان‌الدین صَفاقُسی، و قوام‌الدین کرمانی که در بام جامع ازهر می‌نشست و عده‌ای از فقیهان و قاریان ملازم خدمت او بودند و او رشته‌های مختلف علوم را تدریس می‌کرد و در هر یک از مذاهب اربعهٔ فقه صاحب فتوی بود. قوام کرمانی عبای پشمین خشنی در بر می‌کرد و عمامه‌ای از پشم سیاه بر سر می‌گذاشت و پس از نماز عصر تنها و بی همراه، در گردشگاههای شهر به تفرج می‌رفت.

دیگر از علمای مصر سید شریف شمس‌الدین ابن بنت‌الصاحب تاج‌الدین

حَنّا بود،[۴۸] و شیخ الشیوخ فقرای مصر مجدالدین آق‌سرائی (آق‌سرا از بلاد روم) که در سِرْیاقُص منزل داشت، و شیخ جمال الدین حویزه‌ای (حویزه محلی است به مسافت سه روزه راه از بصره)، و نقیب الاشراف مصر سید شریف معظم بدرالدین حسینی که از بزرگان صلحا بشمار می‌رفت، و مجدالدین حَرَمی که در مقبرهٔ امام شافعی تدریس می‌کرد و وکیل بیت‌المال بود، و نجم الدین سَهرتی که محتسب شهر بود و از بزرگان فقها بشمار می‌رفت و جاه و ریاستی عظیم داشت.

مراسم گرداندن «محمل»

روز «محمل» یا روز شتر گردانی روزی است که مردم همه گرد می‌آیند و مراسم آن چنین است که نخست، قضات چهارگانه به اتفاق وکیل بیت‌المال و محتسب و بزرگان فقها و امنای دولت و صاحب منصبان، سواره به سوی باب القلعه که خانهٔ الملک الناصر است می‌روند و در این جا «محمل» را که روی اشتری قرار دارد بیرون می‌آورند. امیرالحاجی که برای آن سال تعیین می‌شود، با سربازانی که در اختیار دارد، در پیشاپیش محمل روانه می‌شود و گروه سقایان سوار بر اشتران به دنبال آن، و همه مردم از زن و مرد گرد می‌آیند، و محمل را بدینسان در کوچه‌های قاهره و مصر می‌گردانند و شترداران حدی کنان و آواز خوانان از پیش، و دیگران از پس، حرکت می‌کنند. این مراسم که در ماه رجب اجرا می‌شود سبب تهییج مردم می‌گردد و شوق زیارت در دل‌ها پدید می‌آید و خداوند شور دیدار خانهٔ خود در سر هر بنده‌ای که خواهد بر می‌افکند تا ساز و برگ راه فراهم آورند و بار سفر بر بندند.

حرکت از مصر

از راه مصر علیا به قصد حجاز حرکت کردم و شب اول را در رباطی که صاحب تاج الدین حنّا در دیر الطین ساخته است بسر بردم. این رباط بزرگ را تاج الدین به خاطر مفاخر عظیم و آثار متبرکی که در آن گذارده است بنا کرده، و این آثار عبارت است از یک تکه از کاسهٔ چوبین پیغمبر اکرم و میلی که حضرت با آن سرمه می‌کشیده است و درفشی که به وسیلهٔ آن کفش خود را وصله می‌زده و

مصحف امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) که به خط خود آن حضرت است. گفته می‌شود که تاج‌الدین این اشیاء متبرکه را به صد هزار درهم خریده است. در این رباط طعام برای صادر و وارد[۴۹] و جیره برای خدام مقرر است.

بعد از رباط مذکور به شهر کوچک مُنْیَة‌القائد که بر کنار نیل واقع است رسیدم، و از آنجا بـه شهر بوش رفتم. بوش از حیث محصول کتان بر همهٔ شهرهای دیگر مصر برتری دارد و کتان آن به سایر نواحی مصر و افریقیه (الجزیره و تونس) صادر می‌شود. از آن جا به شهر دَلاص رفتم. این شهر نیز مانند بوش محصول کتان فراوان دارد که به شهرهای دیگر مصر و بلاد افریقیه برده می‌شود.

از آن جا به شهر ببیا و بَهْنَسا رفتم. بهنسا شهری است بزرگ و باغهای زیاد دارد و پارچه‌های پشمی خوبی در آن بافته می‌شود. از کسانی که در آن شهر ملاقات کردم قاضی دانشمند آن بود که شرف‌الدین نام داشت و مردی بلند طبع و فاضل بود و نیز شیخ صالح ابوبکر عجمی را در این شهر ملاقات کردم و در خانهٔ او فرود آمدم و مرا میهمانی فرمود.

از آن جا بشهر مُنْیَة‌بن خَصیب (مینیا) رفتم که شهری است بزرگ و پهناور و وسیع و بر کنار نیل بنا شده است و بحقیقت بر کلیه نواحی مصر علیا برتری دارد. این شهر دارای مدرسه‌ها و خانقاهها و مسجدها و زیارتگاهها می‌باشد و در زمان قدیم به خصیب فرمانروای مصر تعلق داشته است.

داستان خصیب[۵]

می‌گویند یکی از خلفای عباسی بر اهل مصر خشم آورد و برای سرکوفت و تحقیر مردم آن مملکت سوگند یاد کرد که کمترین و ناچیزترین بندگان خود را به حکومت آنجا بفرستد و خصیب را که تون تابی بیش نبود به این مقام برگزید و خلعت و فرمان بدو ارزانی داشت. گمان خلیفه چنان بود که خصیب با مصریان بدرفتاری خواهد کرد و چون دیگر نودولتان به آزار مردم خواهد پرداخت. لیکن وی چون در حکومت خود مستقر گردید خوشرفتاری پیشه گرفت و به کرم و ایثار اشتهار

یافت چنانکه نزدیکان خلیفه و دیگران پیش او می‌آمدند و عطایای بسیار می‌گرفتند و شکر گویان و سپاس کنان به بغداد باز می‌گشتند. روزی خلیفه سراغ یکی از عباسیان را گرفت، گفتند در بغداد نیست، بعد از مدتی که بازگشت خلیفه پرسید کجا بودی؟ گفت پیش خصیب رفته بودم و خلیفه را از عطیهٔ قابل ملاحظه‌ای که گرفته بود بیاگاهانید. خلیفه در خشم شد و امر کرد که چشمان خصیب را میل کشند و روانهٔ بغدادش سازند و در بازارش افکنند. چون فرمان خلیفه به مصر رسید خصیب را از ورود به خانهٔ خود مانع شدند. خصیب یاقوت بسیار گرانبهائی با خود داشت که آن را پنهان کرد و شبانه در جامهٔ خود بدوخت. بعد که چشمان او را میل کشیدند و در بازار بغدادش انداختند شاعری پیش او آمد و گفت من از بغداد به مصر رفتم تا قصیده‌ای را که در مدح تو پرداخته‌ام بر تو بخوانم و چون آن جا نبودی موفق نشدم اینک دوست دارم که آن را بشنوی. خصیب گفت چگونه بشنوم مگر حال مرا نمی‌بینی؟ گفت چرا، لیکن می‌خواهم بشنوی و توقع صله به هیچ وجه ندارم که تو به موقع خود زیاد بخشیده‌ای، خدایت عوض دهاد! گفت پس بخوان، و او خواند:

انت الخصیب و هذه مصر
فتد فقا فکلا کما بحر*

چون قصیده به پایان رسید خصیب جامهٔ خود به او نمود و گفت: این دوخته را بشکاف. و چون شکافت گفت آن یاقوت را برگیر! شاعر امتناع نمود. خصیب سوگندش داد که آن را برگیرد. شاعر یاقوت را به بازار گوهریان آورد تا بفروشد، گفتند این جواهر فقط به درد خلیفه می‌خورد و خبر آن پیش خلیفه بردند. خلیفه شاعر را احضار کرد و پرسید که آن را از کجا به دست آورده است؟ وی صورت حال باز نمود. خلیفه سخت متأثر گردید و از کردهٔ خود نادم گشت و بفرمود که خصیب را حاضر سازند و او را مال فراوان بخشید و گفت از من چیزی بخواه تا بدهم. خصیب همین شهر مُنْیه را از خلیفه خواست. تقاضای او پذیرفته شد و او تا

* خصیب به معنی فراخ و فراوان است شاعر می گوید: تو که خصیبی و این کشور که کشور مصر است هر دو دریابید و باید چون دریا بجوشید و از کرم لبریز شوید.

زنده بود در آن شهر بسر می‌برد. اعقاب او هم تا بودند این شهر را در اختیار خود داشتند.

التزام از گرمابه‌داران

قاضی مُنْیه در آن روزگار که من بدانجا رفتم فخرالدین نُوَیری مالکی بود. والی آن شمس‌الدین نام داشت که امیری نیکوکار و کریم بود. روزی در این شهر به گرمابه رفتم، دیدم کسانی که آنجا می‌آیند لنگ نمی‌بندند و ستر عورت نمی‌کنند. این امر بر من گران آمد، نزد والی رفتم و مطلب را با او در میان نهادم. مرانگهداشت و بفرمود تا گرمابه‌بانان را حاضر آوردند و من التزامی نوشتم که اگر کسی بدون لنگ وارد حمام شود گرمابه‌بان مسؤول خواهد بود و مؤاخذه خواهد شد و پس از آنکه والی اوامر مؤکدی در این باره داد من از نزد او درآمدم.

از آنجا به شهر کوچک مَنْلَوی که دو میل از نیل فاصله دارد رفتم. قاضی آن فقیه شرف‌الدین دَمیری شافعی بود. بزرگان این شهر از خاندان بنی فُضیل بودند. یکی از این خاندان جامعی ساخته و قسمت اعظم اموال خود را در آن خرج کرده است. در این شهر یازده کارخانه شکرریزی هست و رسم آنجا چنین است که فقرا را از ورود در کارخانه مانع نمی‌شوند. فقرا نان گرم می‌گیرند و در دیگ شیره‌پزی می‌اندازند و خوب که شیره برخود کشید، برمی‌دارند و راه خود را پیش می‌گیرند.

از مَنْلَوی به مَنْفَلوط آمدم که شهری است زیبا و خوش ساخت و پربرکت و برکنار نیل نهاده است.

داستان منبر مسجد جامع منفلوط

مردم این شهر حکایت می‌کردند که الملک الناصر فرمان داد منبری بزرگ و بسیار عالی و بدیع برای مسجدالحرام بسازند، چون کار ساختمان آن تمام شد

بفرمود تا آن را از طریق نیل و دریای جده به مکه برند، کشتی حامل منبر که به منفلوط رسید روبروی مسجد آن شهر توقف کرد و هر چه کوشیدند نتوانستند آن را حرکت دهند و حال آن که باد موافق هم می‌وزید و این امر موجب تعجب فوق‌العادهٔ مردم گردید. مأمورین کشتی چند روز منتظر ماندند ولی حرکت امکان پذیر نبود ناچار قضیه را به پادشاه خبر دادند و او بفرمود که منبر را به مسجد جامع منفلوط تخصیص دهند و من همان منبر را در مسجد دیدم.

در این شهر از گندم چیزی شبیه به عسل می‌سازند که نَیْدا[۵۱] می‌نامند و در بازارهای مصر به فروش می‌رسد.

پس از منفلوط به اسیوط رفتم که شهری است بس نیک و بازارهای بدیع دارد. قاضی آن شرف‌الدین عبدالرحیم بود و او «حاصل ماثَمّ» لقب داشت. سبب اشتهار وی به آن لقب این است که در کشورهای مصر و شام اوقاف و صدقاتی که برای مصرف ابناءالسبیل[۵۲] مقرر است در دست قضات می‌باشد و فقرائی که وارد شهری می‌شوند پیش قاضی می‌آیند و هر چه میسر باشد می‌گیرند. اما این قاضی عادتش چنین بود که هر گاه فقیری پیش او می‌آمد می‌گفت «حاصل ماثم» یعنی «دیگر چیزی نماند» و مردم او را به همین عنوان ملقب ساختند.

از مشایخ فضلا، شهاب‌الدین بن صباغ در این شهر بود که مرا در خانقاه خود مهمان کرد.

از آنجا به شهر اِخْمیم رفتم که شهری بزرگ و محکم و عجیب است. بربای معروف اِخمیم در آن جاست که از سنگ ساخته شده و در داخل آن نقوش و خطوطی است از مردمان قدیم که اکنون مفهوم ما نمی‌باشد و صورتهای افلاک و ستارگان در آن نقش است و می‌گویند هنگام بنای آن «نسر طائر» در برج «عقرب» بوده و نیز در این بربا صورتهای حیوانات و غیره نقاشی کرده‌اند و مردم دربارهٔ این صورتها دروغهائی می‌بافند که قابل اعتماد نیست.

در اخمیم مردی بود معروف به خطیب که یکی از این برباها را ویران کرد و با سنگهائی که از آن به دست آمد مدرسه‌ای ساخت. این مرد از توانگران

معروف بود و حسودان او معتقد بودند که ثروت خود را از همین ربا به دست آورده است.

در این شهر در زاویهٔ شیخ ابوالعباس بن عبدالظاهر منزل کردم. قبر جد او عبدالظاهر نیز در همان زاویه است. شیخ برادرانی به اسامی ناصرالدین و مجدالدین و واحدالدین داشت و رسم آنان بر این بود که بعد از نماز جمعه جمع می‌شدند، خطیب نورالدین مذکور و فرزندان او و فقیه مُخْلص قاضی شهر و دیگر وجوه‌اهالی هم آن جا می‌آمدند، و مشغول قرائت قرآن و ذکر خدا می‌شدند تا هنگام نماز عصر می‌رسید و پس از ادای نماز سورهٔ کهف را قرائت می‌کردند و متفرق می‌گشتند.

از اِخمیم به شهر هو که شهر بزرگی است در کنار نیل رفتم و در مدرسهٔ تقی‌الدین بن سَرّاج منزل کردم. در آنجا هر روز پس از نماز صبح یک حزب از قرآن می‌خواندند و سپس اوراد شیخ ابوالحسن شاذلی و حزب بحر او را قرائت می‌کردند. سید شریف ابومحمد عبدالحَسَنی که از بزرگان صلحا بود در این شهر اقامت داشت.

پیشگویی این سیّد

برای اینکه به دیدار این سید تبرک جسته سلامی بر او کنم به ملاقاتش رفتم. مقصدم را پرسید، گفتم از راه جده به زیارت خانهٔ خدا خواهم رفت. گفت: در حال حاضر این مقصود ترا میسر نخواهد شد، برگرد که نخستین حج تو از راه دروازهٔ شام خواهد بود. از نزد سید مراجعت کردم و گفتهٔ او را کار نبستم و راه خود را دنبال کرده تا عیذاب رفتم لیکن نتوانستم از آنجا پیشتر روم و ناچار به مصر بازگشتم و به شام رفتم و نخستین حج من همچنان که سید خبر داده بود از طریق شام صورت گرفت.

از شهر هو به قِنا رفتم. این شهر کوچک بازارهای خوب دارد و قبر شریف صالح عبدالرحیم قِناوی رحمة‌الله علیه که کرامات و حالات عجیب داشت در این

جا است. شهاب‌الدین احمد نبیرهٔ شیخ مذکور را در مدرسهٔ سیفیهٔ این شهر ملاقات کردم.

از آن جا به شهر بزرگ قُوص رفتم. این شهر خیرات فراوان و باغهای سرسبز و بازارهای زیبا و مساجد زیاد و مدارس عالی دارد و حاکم نشین مصر علیا است.

خانقاه شیخ شهاب‌الدین بن عبدالغفار و خانقاه اَفْرَم در بیرون این شهر واقع است. دراویش متجرد[۵۳] همه ساله در ماه رمضان در این خانقاه گرد می‌آیند. از جمله علمای این شهر قاضی جمال‌الدین بن سدید و خطیب فتح‌الدین بن دقیق‌العید بود. این مرد از زبردست‌ترین سخنوران بشمار می‌آمد و من جز بهاءالدین طبری خطیب مسجدالحرام و حسام‌الدین مَشّاطی خطیب شهر خوارزم که ذکرشان خواهد آمد کسی دیگر نظیر او ندیده‌ام. دیگر از علمای آن شهر فقیه بهاءالدین بن عبدالعزیز مدرس مدرسهٔ مالکیان، و فقیه برهان‌الدین ابراهیم اندلسی بود و این فقیه خانقاهی عالی داشت.

از آن جا به اَقْصُر رفتم که شهرکی زیبا است و قبر صالح عابد ابوالحجاج اَقْصُری در آن است و خانقاهی نیز بر سر خاک او ساخته‌اند.

از آن جا به شهر اَرْمَنْت رفتم. اَرْمَنْت شهر کوچکی است در کنار نیل که باغهای فراوان دارد.قاضی این شهر که اسمش را فراموش کرده‌ام مرا مهمان کرد.

از آن جا به شهر اَسْنا رفتم که شهر بزرگی است و کوچه های وسیع و رونق بسیار و زوایا و مدارس و جوامع متعدد و بازارهای خوب و باغات سرسبز دارد. قاضی القضات اسنا شهاب‌الدین بن مسکین مرا مهمان کرد و اکرام فرمود و به نائبان خود هم سفارش نامه‌ای در اکرام من نوشت. از فضلای این شهر شیخ نورالدین علی، و شیخ عبدالواحد مِکْناسی بودند. شیخ عبدالواحد اکنون در قوص خانقاهی دارد.

از آن جا به شهر آذفو رفتم که فاصلهٔ آن تا شهر اسنا از طریق بیابان یک شبانروز راه است. سپس از نیل گذشته به شهر عطوانی رفتیم و از آن جا اشترانی کرایه کرده با طائفه‌ای از عرب که دغیم نام دارند حرکت کردیم. راه ما از صحرائی بود که آثاری از آبادانی نداشت ولی راه امنی بود. یکی از منازل این راه حُمَیْثِرا است که قبر ولی خدا ابوالحسن شاذلی در آن است. داستان او را پیشتر یاد کرده‌ایم که چگونه از جایگاه مرگ خویش خبر داده بود. در این محل کفتار فراوان است، و شبی که در آنجا بسر بردیم تا صبح مشغول کشمکش با آنها بودیم. یکی از این حیوانات بر بار و بنهٔ من حمله آورد و یکی از عدلها را پاره کرده انبانی را که پر از خرما بود بیرون کشید و برد. بامدادان انبان مذکور را پیدا کردیم که از هم دریده و بیشتر خرمای آن را خورده بود.

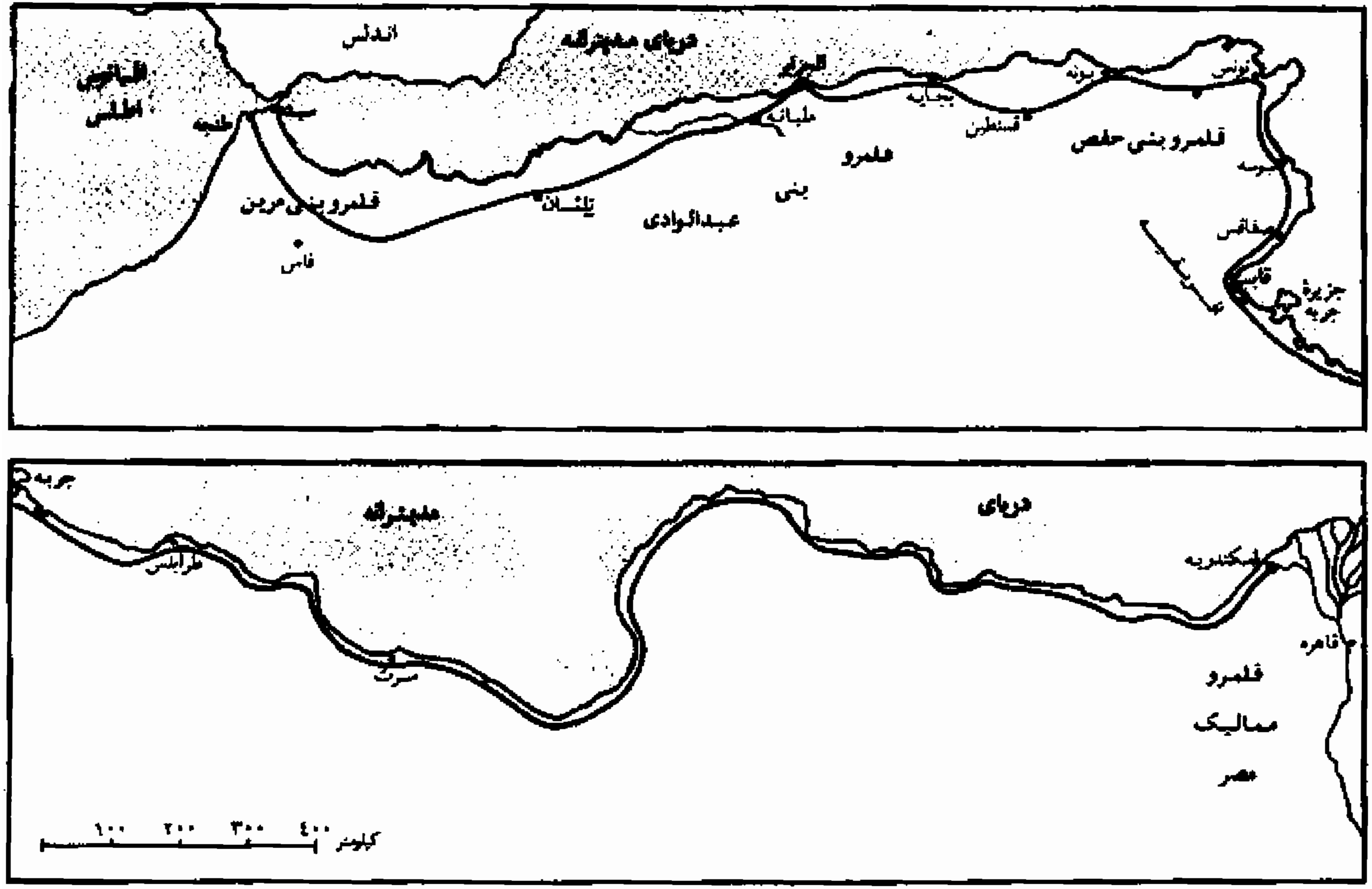
طایفهٔ بجاهان[۵۴]

پس از پانزده روز راه‌پیمائی به شهر عیذاب رسیدیم. عیذاب شهری است بزرگ که ماهی و شیر فراوان دارد و غلات و خرما را از مصر علیا به آنجا می‌آورند. اهالی این شهر از طائفهٔ بُجاة می‌باشند که رنگ پوست‌شان سیاه است و خود را در ملحفهٔ[۵۵] زرد رنگی می‌پوشانند و بر سر خود عصابه‌ای می‌بندند[۵۶] که عرض آن یک انگشت بیشتر نیست. این طایفه دختران خود را ارث نمی‌دهند و قوت غالب‌شان از شیر شتر است و سوار مهاری می‌شوند[۵۷] و آن را «صُهْبْ» می‌نامند. یک ثلث این شهر مال الملک الناصر و دو ثلث دیگر آن مال پادشاه بجاة است که حَدْرَبی نام دارد.

در شهر عیذاب مسجدی است مشهور و متبرک[۵۸] که به شیخ قَسْطَلانی منسوب است و من آن را زیارت کردم. در این شهر با شیخ موسی که مرد صالحی بود، و شیخ سالخورده محمد مراکشی که می‌گفت پسر مرتضی پادشاه مراکش است و نود و پنج سال دارد ملاقات کردم.

در آن زمان که ما به عیذاب رسیدیم حدربی پادشاه بجاهان مشغول جنگ با ترکان (ممالیک) بود. او کشتی های ترکان را شکسته و آنان را هزیمت داده بود و

به همین علت سفر ما از راه دریا میسر نشد، ناچار وسائلی را که برای این مسافرت آماده کرده بودیم فروخته باهمان اعراب که شترهایشان را کرایه کرده بودیم به مصر علیا مراجعت کردیم و به شهر قوص رسیدیم. و از آن جا از طریق نیل — که مصادف با موقع مدّ آن بود— سرازیر شده، پس از هشت روز به قاهره رسیدیم، ولی من یک شب بیشتر در آنجا نماندم و به قصد شام حرکت کردم و آن مقارن نیمهٔ شعبان سال ۷۲۶ بود.



نقشهٔ شمارهٔ ۱ ــ خط سیر ابن‌بطوطه در آفریقای شمالی

۲.

بیت‌المقدس، بیروت، طرابلس، حلب

در این راه نخست به شهر بَلْبَیْس رسیدیم که شهری بزرگ است و باغهای زیاد دارد ولی در این شهر کسی را ملاقات نکردم که بردن نام او در خورباشد. از آنجا به صالحیه رفتم و از آن پس داخل ریگزار (بیابان) شده منازلی را مانند سَوّاده و وَرّاده و مُطَیْلب و عَریش و خَرّوبه طی کردیم. در هر یک از این منازل کاروانسرائی است که آن را «خان» می‌نامند و مسافرین با چار پایان خود در آن منزل می‌کنند، در بیرون هر خان چشمه‌ای هست و دکانی که مسافرین مایحتاج خود و مایحتاج مرکبهای خود را از آن می‌خرند. دیگر از منازل معروف این راه قَطْیا[1] است که مردم «قَطْیَه» تلفظ می‌کنند. در این نقطه از بازرگانان زکات (عوارض گمرکی) می‌گرفتند و کالاهای آنان را بسختی بازرسی می‌کردند و برای این کار ادارات و مأمورین و شهود و دبیران در این‌جا بودند. عوائد دیوانی این محل روزانه هزار دینار طلا است و هیچ کس از مردم شام حق ندارد بدون اجازهٔ حکومت مصر از این مرز عبور کند و همچنین کسانی که به سوی شام می‌روند باید اجازهٔ آن حکومت را ارائه دهند و این تدابیر به لحاظ حفظ اموال مردم و جلوگیری از فعالیت جاسوسان عراق (قلمرو حکومت سلطان ابوسعید بهادرخان) اتخاذ گردیده است. امنیت این راه بر عهدهٔ اعراب بادیه می‌باشد که چون شب فرامی‌رسد از روی ریگها رد پاها را محو می‌کنند و امیر بامدادان خود برای معاینهٔ محل می‌آید و اگر در روی ریگها رد پائی ملاحظه شود اعراب به تعقیب عامل آن

می‌پردازند و هرطور که شده اورا گیر آورده تسلیم امیر می‌کنند تا به مجازات برسد.

در آن روزها عزالدین استاد الدارآقماری که از امرای نیک سیرت بود در این محل مأموریت داشت. او مرا مهمان کرد و اکرام فرمود و به همهٔ همراهان من جواز عبور داد. عبدالجلیل مغربی وقاف هم که با کشورهای مغرب و مردم آن نواحی آشنائی داشت با او بود و از کسانی که خود را مغربی معرفی می‌کردند تحقیقات می‌کرد و می‌پرسید که از کدام شهراند تا خطائی نرود. مغربیان در عبور از قطیا آزادند و کسی متعرض آنان نمی‌شود.

آنگاه راه خود را دنبال کرده به شهر غَزّه که پس از مصر اول بلاد شام است رسیدیم. غَزّه شهری است وسیع و دارای عمارتهای بسیار و بازارهای خوب و مساجد متعدد و بارو.[۲] این شهر مسجد جامعی زیبا داشته و مسجدی که اکنون نماز جمعه در آن اقامه می‌شود توسط امیر معظم جاولی[۳] بنا گردیده است و ساختمانی بسیار خوب و عالی دارد. منبر این مسجد از رخام سپید است. قاضی غزه بدرالدین سَلْخَتی حَوْرانی و مدرس آن عَلَم‌الدین بن سالم بود.

خاندان «بنی سالم» در این شهر سمت ریاست و بزرگی داشتند و شمس‌الدین قاضی بیت‌المقدس از این خاندان بود.

از غزه به مدینة‌الخلیل (صلی الله علی نبینا و علیه‌وسلّم) رفتم که شهری است بظاهر کوچک و در معنی بزرگ و نورانی و زیبا و عجیب. این شهر در وسط دره‌ای واقع گردیده است. مسجدی بسیار نیکو و عالی و مرتفع دارد که با سنگهای تراش ساخته شده است. در یکی از رکن‌های آن تخته سنگی کار گذاشته‌اند که یک قطرش سی و هفت وجب است. می‌گویند این مسجد را جنّیان به فرمان سلیمان پیغمبر بنا کرده‌اند.

در داخل مسجد، غاری است مکرّم و مقدّس که قبور ابراهیم و اسحق و یعقوب علیهم‌السلام در آن است و روبروی آنها سه قبر دیگر که قبور زوجات آن پیغمبران است. در طرف راست منبر، وصل به دیوار جنوبی، جایگاهی است که توسط پله کان مرمری محکمی به راهرو باریکی متصل می‌شود و انتهای این راهرو محوطه‌ای است که با سنگهای مرمر مفروش گشته و مثال قبور سه گانه در این

محل است که می‌گویند آنها را در محاذات خود قبرها بنا کرده‌اند. از اینجا سابقاً راهی به غارمقدس بوده که اکنون مسدود است و من بارها به این جایگاه فرود آمدم.

از دلائلی که اهل علم درباره صحت انتساب قبور سه گانه به انبیای مذکور آورده‌اند روایتی است که علی بن جعفر رازی در کتاب خود (المُسْفِرُ للقلوب عن صحة قبر ابراهیم و اسحق و یعقوب) به اسناد از ابوهریره نقل کرده که رسول خدا(ص) فرمود چون در شب معراج به بیت‌المقدس رسیدم جبرائیل مرا بر سر خاک ابراهیم آورد و گفت فرود آی و دو رکعت نماز بگزار که گور پدرت ابراهیم همین جا است و آنگاه مرا به بیت‌لحم برد و گفت فرود آی و دو رکعت نماز بگزار که برادرت عیسی در اینجا متولد شده است و سپس مرا به صخره‌ای برد... الی آخر حدیث.

در این شهر مدرّس صالح و سالخورده امام خطیب برهان‌الدین جَعْبَری را که از مشاهیر ائمه و مردان خدا است ملاقات کردم و عقیدهٔ او را دربارهٔ انتساب این قبر به ابراهیم جویا شدم. گفت از اهل علم هر کس را دیده‌ام صحت انتساب این قبور را تصدیق داشته و در این باره جز اهل بدعت کسی را اعتراض نباشد و مطلبی است که خلفاً عن سلف نقل کرده‌اند و به ما رسیده و قابل تردید نیست.

آورده‌اند که یکی از بزرگان علما در این غار بر سر قبر ساره ایستاده بود. شیخی آنجا آمد، آن دانشمند خواهش کرد که قبر ابراهیم را به او بنماید و او در پاسخ همین قبررا که‌به اسم آن پیغمبر مشهور است نشان داد. به دنبال او جوانی رسید و باز سؤال را همین جواب گفت و آنگاه کودکی رسید و او نیز همان پاسخ را داد. آن فقیه گفت: «گواهی می‌دهم که این گور ابراهیم می‌باشد و هیچ شکی دربارهٔ آن نیست» و بعد از اظهار این مطلب به مسجد آمد و نماز گزارد و فردای آن روز از غزه مسافرت کرد.[۴]

قبر حضرت یوسف هم در داخل این مسجد قرار دارد و در قسمت شرقی حرم حضرت ابراهیم خلیل،بر روی تل مرتفعی که مشرف بر غَوْر شام می‌باشد،تربت لوط (ع) در داخل اطاقی خوش ساخت و سفید کاری شده قرار گرفته است و فاقد

پوشش می‌باشد. دریاچهٔ لوط (بحرالمیت) هم که آب تلخی دارد در این محل است ۰ می‌گویند اینجا محل قوم لوط بود. در نزدیکی قبر لوط مسجدالیقین واقع شده است که روی تل مرتفعی بنا گردیده و نور و تلألو بی‌مانندی دارد. در پیرامون این مسجد جز یک باب خانه که محل زندگی نگهبان است ساختمانی وجود ندارد. در داخل مسجد نزدیک در، جایگاه گودی وجود دارد در تخته سنگ یکپارچه‌ای که آن را به شکل محراب کوچکی درآورده‌اند و محراب فقط گنجایش یک نفر نمازگزار را دارد. می‌گویند حضرت ابراهیم در همین محل به مناسبت هلاکت قوم لوط سجدهٔ شکر به جای آورده و اینک جای سجدهٔ او است که کمی در زمین فرورفته و گود شده است.

نزدیک این مسجد مغاره‌ایست که قبر فاطمه دختر حسین بن علی(ع) در آن واقع است و دو لوح مرمر در بالا و پائین قبر هست که در یکی به خط زیبائی این عبارت نوشته شده: «بسم الله الرحمن الرحیم لله العزة و البقاء وله ماذرء و مابرء و علیٰ خلقه کُتِبَ الفناء، و فی رسول الله اسوة، هذا قبر امّ سلمةَ فاطمةَ بنت الحسین رضی الله عنه». ۵

در لوح دیگر نوشته‌اند «عمل کرد محمدبن ابی سهل نقاش در مصر» و در زیر آن ابیاتی است از این قرار:

أسْكَنْتُ مَنْ كانَ في الاحشاء مسكنُه
بالرّغْمِ منّي بين التُّرب والحَجَرِ
يا قبر فاطمةٍ بنتِ ابنِ فاطمةٍ
بنتِ الائمةِ بنتِ الأَنْجُمِ الزُّهرِ
يا قبر ما فيك مِنْ دينٍ ومِنْ ورعٍ
ومن عفافٍ ومن صَوْنٍ ومن خَفَرِ

«آن را که در خانهٔ دلم جای داشت برخلاف میل خود در میان خاکها و سنگها جای دادم. ای قبر فاطمه دختر پسر فاطمه، دختر امامان، دختر ستارگان

درخشان! ای قبر! چه مایه از دین و تقوی و عفت و عصمت و پاکدامنی در تو نهفته است».

از این شهر بسوی بیت‌المقدس روانه شدیم و در راه تربت حضرت یونس را زیارت کردم. این مقبره ساختمانی بزرگ و مسجدی دارد. همچنین به زیارت بیت‌لحم که زادگاه عیسی(ع) است نائل شدم. بقایای جذع‌النخله[۶] (تنهٔ درخت خرما) در این محل موجود است و عمارت زیاد بر روی آن ساخته‌اند. نصاری این جایگاه را سخت محترم می‌دارند و مسافرانی را که به آنجا می‌آیند مهمان می‌کنند.

آنگاه به شهر بیت‌المقدس[۷] رسیدم که در رتبت فضیلت بعد از مسجدالحرام و مسجد پیغمبر بر همه نقاط و اماکن متبرکه پیشی دارد و معراج پیغمبر(ص) به آسمان از آن شهر بود. بیت‌المقدس شهری است بزرگ و زیبا که با سنگهای تراش ساخته شده است. پادشاه نیکوکار صلاح‌الدین ایوبی، که خدایش از اسلام جزای خیر دهاد، بعد از تسخیر این شهر قسمتی از باروی آن را ویران کرد. الملک‌الظاهر نیز برای اینکه مسیحیان در صورت تصرف مجدد شهر نتوانند از آن دفاع کنند بقیهٔ بارو را منهدم ساخت. این شهر در قدیم آب نداشته لیکن در زمان ما امیرسیف‌الدین تنگیز امیر دمشق آبی به آنجا آورده است.[۸]

مسجد بیت‌المقدس[۸]

این مسجد از مساجد عجیب و بسیار زیبا و عالی است. می‌گویند مسجدی بزرگتر از آن در دنیا وجود ندارد. طول آن از شرق به غرب هفتصد و پنجاه و دو ذراع مُلکی[۹] و عرض آن از قبله به داخل چهارصد و سی و پنج ذراع است و در سه جهت آن درهای متعدد موجود می‌باشد. اما از طرف قبله تا آنجا که من اطلاع دارم یک در بیشتر نیست و امام جماعت از این در وارد مسجد می‌شود. محوطهٔ مسجد فضای غیر مسقفی است، ولی قسمت مسجدالاقصی سقفی بسیار عالی و مذهّب و رنگین دارد که در نهایت مهارت و هنرمندی ساخته شده است. بعضی قسمتهای دیگر نیز مسقف می‌باشد.

قبة الصخره

این قبه از بناهای بسیار شگفت و محکم و دارای منظری غریب و زیبائی های فراوان و بدایع بی شمار می باشد. قبه در وسط مسجد روی یک بلندی بنا شده و راه آن از پله کانی مرمری است و چهار در دارد. دورتا دور قبه نیز مانند داخل آن با نهایت مهارت و صنعتگری از سنگهای رخام مفروش گشته و در درون و برون انواع تزئینات و هنرنمائی ها به خرج رفته چندانکه زبان از وصف آن قاصر است. قسمت اعظم این تزئینات طلا پوش است وتلألؤ و لمعان مخصوصی دارد که چشم از دیدنش حیرت می‌کند و زبان از وصف آن فرو می‌ماند. صخرهٔ مقدس در وسط قبه قرار دارد و ذکر آن در اخبار و روایات وارد شده است. حضرت پیغمبر از روی همین تخته سنگ به آسمان عروج کرده است. صخره سنگی است سخت که تقریباً به اندازهٔ یک قامت ارتفاع دارد و زیر آن غاری است به اندازهٔ یک اطاق کوچک که آن هم در حدود یک قامت ارتفاع دارد و به وسیلهٔ پله‌ای به آنجا می‌روند. در این اطاق شکل محرابی هست و خود صخره دو عدد محجر بسیار عالی دارد. محجری که بلافاصله بر روی صخره قرار دارد از آهن و با کمال هنرمندی ساخته شده است و محجر دومی از چوب است.[۱۰] در قبه سپر آهنینی آویزان است[۱۱] که می‌گویند از آنِ حمزة‌بن عبدالمطلب رضی الله عنه بوده است.

از مشاهد متبرکهٔ بیت المقدس

از مشاهد متبرکهٔ این شهر بنائی است در نقطه‌ای دوردست بر کنار درهٔ معروف به وادی جهنم که بر روی تل مرتفعی در مشرق شهر واقع شده و می‌گویند عیسی (ع) از آنجا بر آسمان رفته است. و دیگر از این مشاهد قبر رابعهٔ بدویه (منسوب به بادیه) است. این رابعه را با رابعهٔ عدویهٔ مشهور نباید اشتباه کرد.[۱۲] در داخل وادی جهنم کلیسائی هست که مسیحیانش بسیار محترم می‌دارند و می‌گویند قبر مریم (ع) در آن‌جا است. همچنین کلیسای دیگری هم در آنجا موجود است که نصاری به زیارت آن می‌روند و این همان کلیسا است که نصاری

به دروغ مدعی هستند که قبر مسیح در آنجا است. زوار این کلیسا ملزم‌اند که عوارضی به مسلمانان بپردازند و در این راه انواع اهانت‌ها را متحمل می‌شوند. جایگاه مهد عیسی[۱۳] هم در این کلیسا است و موضعی متبرک است.

فضلای بیت المقدس

از جملهٔ فضلای این شهر قاضی دانشمند شمس‌الدین محمد بن سالم غَزّی بود که از بزرگان غزه بشمار می‌رفت، و دیگر خطیب فاضل صالح عمادالدین نابلسی، و محدث مفتی شهاب‌الدین طبری، و ابوعبدالله محمد بن مُثبت غرناطه‌ای ساکن بیت المقدس که مدرس مالکیان و شیخ خانقاه بود، و دیگر شیخ پارسا ابوعلی حسن معروف به محجوب که از بزرگان اولیا بود، و شیخ صالح عابد کامل‌الدین مراغی، و شیخ صالح عابد ابوعبدالرحیم عبدالرحمن بن مصطفی از مردم ارز روم که از شاگردان تاج‌الدین رفاعی بود و من به صحبت او رسیدم و خرقهٔ تصوف از دست او پوشیدم.

عسقلان

از بیت المقدس بقصد دیدار شهر مرزی عَسْقَلان حرکت کردم. عسقلان اکنون بالمره خراب است و از آن ویرانه‌ای بیش بر جای نمانده درصورتیکه سابقاً کمتر شهری به محاسن و استحکام و زیبائی و موقعیت عسقلان بود زیرا آن شهر مزایا و محسنات دریا و خشکی هر دو را با هم داشت.

در عَسْقَلان مزار مشهوری است که سر حسین بن علی (ع) پیش از آنکه به مصر فرستاده شود در آنجا بوده است. این مزار عبارت است از مسجدی بزرگ و مرتفع که چاه آبی هم دارد. بنای مسجد چنانکه بر سر در آن نوشته شده است به فرمان یکی از عُبَیْدیان صورت گرفته[۱۴] و در طرف جنوبی این زیارتگاه مسجد بزرگی است به نام مسجد عمر که فقط دیوارهای آن بر جای مانده و از جملهٔ بقایای آن تعدادی ستونهای مرمری است که از حیث زیبائی بی نظیر می‌باشد. از این ستون‌ها بعضی بر جا و بعضی افتاده است و یکی از آنها به رنگ سرخ عجیبی

است. مردم معتقدند که آن ستون را مسیحیان از جای کنده و با خود برده بودند لیکن بعد آن را گم کردند و معلوم شد که ستون خود سر جای نخستین باز گشته است.

در سمت جنوب این مسجد چاهی است معروف به چاه ابراهیم(ع) که به وسیلهٔ پله کان پهناوری بدرون آن می‌روند و آن به اطاقکهائی منتهی می‌شود و در هر یک از چهار گوشهٔ آن چشمه‌ای از مجرائی سنگ چین بیرون می‌تراود و آب آن اگر چه کم است ولی گوارا است و مردم در فضائل این چشمه سخنها دارند.

در بیرون شهر عسقلان وادی النمل واقع شده است. می‌گویند وادی مورچگان که ذکر آن در قرآن شریف آمده است همین وادی است.[۱۵]

در گورستان عسقلان از قبور شهدا و اولیا چندان هست که بشمار درنمی‌آید. نگهبان گورستان، این قبور را به ما نشان داد. او مستمری مخصوصی از پادشاه مصر دارد. صدقاتی نیز از زوار به او می‌رسد.

از آنجا به شهر رَمْله رفتیم که همان فلسطین باشد. رمله شهری است بزرگ و کثیرالخیر که بازارهای خوب دارد. می‌گویند در جنوب جامع ابیض این شهر سیصد تن از پیغمبران را دفن کرده‌اند. مجدالدین نابُلُسی از بزرگان فقها در این شهر بود.

از آنجا به نابُلُس رفتیم. نابلس شهری است بزرگ دارای درختان بسیار و نهرهای فراوان که از حیث محصول زیتون از پر برکت‌ترین بلاد شام محسوب است. روغن زیتون این شهر را به مصر و دمشق می‌برند و نیز حلوای خَرّوب[۱۶] را که در آن شهر می‌سازند به دمشق و سائر نواحی صادر می‌کنند. برای ساختن این حلوا خَرّوب را می‌پزند و بعد شیرهٔ آنرا فشرده رُبّش را می‌گیرند و با آن حلوا می‌سازند. از این رُب هم به مصر و شام می‌برند. خربزهٔ نابلس بسیار خوشمزه و عالی است. مسجد جامع آن شهر در نهایت استحکام و زیبائی است که برکهٔ آب گوارائی در

وسط آن وجود دارد.

از آنجا به شهر عجلون رفتم و آن شهری است نیکو دارای بازارهای زیاد و دژی مهم؛ نهر آبی گوارا از وسط آن جاری می‌باشد. از این شهر به قصد لاذقیّه به راه افتاده از وادی غَوْر که در میان یک رشته تل واقع است عبورکردیم. قبر ابوعُبیدة بن جَرّاح امینِ امتِ اسلام[۱۷] در این محل است و ما آنرا زیارت کردیم. بر سر خاک ابوعبیده زاویه‌ای نیز برای اطعام ابناء السبیل وجود دارد که شب را در آن بسر بردیم و سپس به قُصَیْر رسیدیم. قبر مُعاذبن جَبَل[۱۸] در قصیر است و من به زیارتش نائل آمدم. آنگاه از راه ساحل سیر خود را ادامه داده به شهر عَکّه که در حال خرابی است رسیدیم. عَکّه (عکا) پایتخت فرنگیان در شام بود و آنرا مرکز کشتی رانی خود قرار داده بودند. این شهر شبیه قسطنطنیه است. در طرف شرقی آن چشمهٔ آبی معروف به عین البقر (چشمهٔ گاو) وجود دارد، می‌گویند خداوند گاو را برای حضرت آدم از این چشمه بیرون آورد. این چشمه در آخر پله کانی قرار گرفته است و بر روی آن مسجدی وجود داشته که اکنون فقط محرابش باقی است.

قبر حضرت صالح نیز در این شهر می باشد.[۱۹]

صور

از آنجا به شهر صور رفتم. این شهر خود مخروبه است ولی در بیرون آن قریهٔ آبادی وجود دارد که بیشتر مردم آن رافضی (شیعه) هستند. روزی بر سر آبی رفتم تا وضو سازم. یک از اهالی آن قریه هم برای وضو آمد، نخست پاها را شست و سپس صورت را. مضمضه و استنشاق هم نکرد و آنگاه قسمتی از سرش را مسح کشید. من به این ترتیب وضو اعتراض کردم و جواب او این بود که هر بنائی را از پایه‌اش باید آغاز کرد.

شهر صور در استحکام و موقعیت جنگی ضرب‌المثل بوده است چه این شهر از سه جانب محاط به دریا است[۲۰] و دو دروازه دارد یکی بسوی خشکی و دیگری

بسوی دریا. چهار دیوار بیرونی با حفاظهائی دورادور دروازه‌ای را که بسوی خشکی باز می‌شود فرا گرفته و دروازه‌ای که بسوی دریا است میان دو برج عظیم واقع شده است. ساختمان این شهر طوری است که در دنیا عجیب‌تر و غریب‌تر از آن وجود ندارد زیرا سه طرف آنرا دریا احاطه کرده است، طرف چهارم هم باروئی است که کشتی ها از زیر آن به داخل می‌روند و لنگر می اندازند. در گذشته بین دو برج یک زنجیر آهنی وجود داشته است که ارتباط شهر را با خارج قطع می‌کرده و آن زنجیر را نگهبانان و مأمورینی بوده که دخول و خروج از شهر با اطلاع آنان انجام می‌گرفته است.

عکا هم مانند صور بندرگاهی داشته است لیکن فقط کشتی های کوچک می‌توانسته‌اند آنجا وارد شوند.

از آنجا به صیدا رفتم؛ این شهر بر ساحل دریا قرار دارد و شهری قشنگ و پر میوه است. انجیر و کشمش و روغن زیتون از این شهر به مصر حمل می‌شود. در صیدا در خانهٔ قاضی شهر کمال‌الدین آشمونی مصری که مردی نکوسیرت و کریم‌النفس بود منزل کردم.

از آنجا به طبریّه رفتم؛ طبریه در گذشته شهر بزرگ و با عظمتی بوده و اکنون فقط آثاری از آن عظمت و بزرگی بر جای است. این شهر گرمابه‌های عجیبی دارد که هر یک بر دو قسمت مردانه و زنانه تقسیم می‌شود و آب داغ دارند.[۲۱]

دریاچهٔ مشهور طبریه طولش تقریباً شش فرسخ و عرضش بیش از سه فرسخ است. در این شهر مسجدی وجود دارد معروف به مسجدالانبیا که قبر شعیب و دخترش (زن موسی کلیم الله) و قبر سلیمان و یهودا و روبیل در آن واقع است. از این شهر برای زیارت چاهی که حضرت یوسف را در آن انداخته بودند رفتیم. این چاه در صحن مسجد کوچکی واقع شده است. زاویه ای هم دارد. آب این چاهِ عمیق و بزرگ از باران فراهم می‌شود و ما از آن خوردیم. نگهبان آن می‌گفت که از خود چاه نیز آب می‌جوشد.

بیروت

از آنجا به شهر بیروت رفتم. بیروت شهری است کوچک دارای بازارهای خوب وجامعی بسیار زیبا. اقسام میوه‌ها و آهن از این شهر به مصر می‌برند. از این شهر به قصد زیارت ابویعقوب یوسف که به اعتقاد مردم آن نواحی از ملوک مغرب بوده و قبر وی در محلی معروف به کَرَک[۲۲] نوح واقع است حرکت کردیم.

مزار ابویعقوب زاویه‌ای برای اطعام مسافرین دارد که می‌گویند سلطان صلاح‌الدین موقوفاتی برای آن معین کرده است و برخی آن اوقاف را از سلطان نورالدین[۲۳] می‌دانند. شیخ ابویعقوب از جملهٔ اولیا بود که می‌گویند زندگی خود را از راه حصیربافی اداره می‌کرده است.

باغبانی شیخ و کرامت او

آورده‌اند که شیخ وقتی به دمشق رسید سخت مریض گشت و خسته و بیمار در بازار شهر بیفتاد. بعد از آنکه شفا یافت به خارج شهر رفت تا مگر به نگهبانی باغ در خدمت کسی وارد شود. او را برای محافظت باغی که از آن سلطان نورالدین بود اجیر کردند. شش ماه بر این بگذشت و فصل میوه فرا رسید. روزی سلطان به باغ درآمد و مباشر باغ ابویعقوب را بفرمود تا اناری برای شاه بیاورد. او رفت و اناری آورد که ترش بود. بفرمود تا یکی دیگر بیاورد آن هم ترش درآمد. مباشر برآشفت و گفت شش ماه است نگهبانی باغ را بر عهده‌داری هنوز انار شیرین را از ترش باز نشناخته‌ای! ابویعقوب جواب داد تو مرا به نگهبانی باغ گرفته‌ای نه برای خوردن انار. مباشر داستان را پیش شاه بگفت. اتفاقاً شاه در خواب دیده بود که با ابویعقوب ملاقات کرده و فایدتها از او برده، چون سخن مباشر را بشنید بفراست دریافت که این نگهبان جز ابویعقوب نتواند بود و او را به حضور خویش طلبید و پرسید تو ابویعقوب نیستی؟ گفت چرا؟ شاه برخاست و او را دربرگرفت ودرکنار خویش نشاند و سپس وی را به مجلس خود برد. ابویعقوب با پول حلالی که از دسترنج خود اندوخته بود ضیافتی ترتیب داد و چند روزبا

سلطان بود. سپس دمشق را ترک گفت و در بحبوحهٔ شدت سرما از آن شهر بگریخت و به یکی از قرای اطراف شهر رفت. در آن قریه مردی بود تنگدست؛ شیخ را دعوت کرد که در خانهٔ او منزل کند. شیخ نیز پذیرفت. آن مرد شوربائی بساخت و جوجه‌ای کشت و با مقداری نان جوین پیش شیخ بیاورد. شیخ خورد و او را دعا کرد. آن مرد دختری داشت که هنگام عروسیش فرا رسیده بود و مردمان را در آن نواحی رسم چنان است که همراه دختر مقداری جنس به‌عنوان جهیزیه به خانهٔ داماد می‌فرستند و قسمت عمدهٔ آنرا ظروف مسی تشکیل می‌دهد و این موضوع در میان آنان مایهٔ تفاخر و چشم و همچشمی است. ابویعقوب از میزبان خود پرسید که آیا ظروف مسی در خانه‌داری؟ گفت آری مقداری برای جهیزی دخترم خریده‌ام. گفت آنها را اینجا بیاور و چون حاضر کرد گفت برو از همسایه‌ها هم آنچه دارند به عاریت بگیر. او ظروف‌مسی همسایه‌ها را نیز جمع کرد و پیش شیخ آورد. شیخ آتش برافروخت و کیسهٔ اکسیر برکشید و کمی از آن برمس‌ها زد، جملگی طلا گشت. آنگاه شیخ در اطاق را بربست و نامه‌ای به نورالدین به دمشق نوشت و او را از این داستان بیاگاهانید و هم از او درخواست که بیمارستانی برای بیماران غریب بسازد و اوقافی بر آن معین کند و در جاده‌ها زاویه‌هائی بنا نهد و مالکین مس‌ها را راضی گرداند و حاجت صاحب‌خانه را برآورد. در پایان نامه بیفزود که ابراهیم ادهم از خراسان برخاست و من از مغرب برخاستم و اینک صنعت من والسّلام.

شیخ پس از نوشتن این نامه از آن محل رخت بربست و رفت. صاحب‌خانه نامه را به نورالدین رسانید و او به قریه آمد و طلاها را بار کرد و برد و چنانکه شیخ نوشته بود رضایت مالکین مس و صاحب خانه را فراهم کرد. اما ابویعقوب را هر چه طلبیدند نیافتند وکسی را از او خبر نبود.[۲۴] نورالدین از آنجا به دمشق بازگشت و آن بیمارستان معروف را که در جهان نظیر ندارد بنا نهاد.

طرابلس

از بیروت به طرابلس رفتم. این شهر یکی از مراکز پر جمعیت شام است.

چشمه‌سارها از همه سوی آن در جریان است و باغها و درختان سر سبز اطراف آنرا فرا گرفته، از طرفی دریا دست جود و کرم بر آن گشاده و از طرف دیگر خشکی خیرات و برکات خود را بر آن ارزانی داشته. این شهر بازارهای عجیب و زمینهای سر سبز و خرم دارد. طرابلس کنونی شهری تازه ساخت است که دریا در دو میلی آن واقع شده اما طرابلس قدیم در کنار دریا بود و چند گاهی در دست مسیحیان افتاد و چون الملک الظاهر آنرا پس گرفت ویرانش کرد و شهر تازه را بنا نهاد.[۲۵]

در طرابلس قریب چهل تن از امیران ترک بودند. امیر طرابلس طیلان[۲۶] حاجب بود که ملک‌الامرا نامیده می‌شد و خانهٔ او مشهور به دارالسعاده بود. امیر طرابلس روزهای دوشنبه و پنجشنبه به اتفاق امرا و لشکریان به بیرون شهر می‌رود و در موقع بازگشت امرائی که در التزام رکاب می‌باشند نزدیک دارالسعاده پیاده می‌شوند و پیشاپیش امیر حرکت می‌کنند تا وی به خانهٔ خود وارد شود، آنگاه مراجعت کرده به منازل خود می‌روند. در این شهر همه روزه بعد از نماز مغرب بر در خانهٔ امرا «طبلخانه»[۲۷] می‌زنند و مشعله‌ها برمی افروزند.

از جمله معاریف این شهر، بهاءالدین بن غانم کاتب‌السر (دبیر خلوت) بود که به سخا و کرم و نجابت اشتهار داشت. یکی از برادران وی حسام‌الدین شیخ بیت‌المقدس بود که یاد او کرده‌ایم[۲۸] و برادر دیگرش علاءالدین کاتب‌السر در دمشق زندگی می‌کرد.

دیگر از معاریف طرابلس قوام‌الدین ابن مکین از اکابر رجال و وکیل بیت‌المال بود. دیگر قاضی القضات شهر شمس‌الدین بن نقیب که از دانشمندان بزرگ شام بشمار می‌رفت.

در این شهر گرمابه‌های نیکو هست مانند گرمابهٔ قاضی قرمی و گرمابهٔ سَنْدَمور. این سَنْدَمور از امرای طرابلس بود که حکایاتی از سخت‌گیریها و شدت عمل او دربارهٔ مجرمین نقل می‌کنند. مثلاً می‌گویند زنی پیش او شکایت آورد که یکی از غلامان خاص امیر نسبت به شیری که آن زن می‌فروخته تعدی کرده و آن را خورده است. زن شاهدی برای مدعای خود نداشت. سَنْدَمور بفرمود تا غلام را دو شقه کردند و شیر از شکم او بیرون ریخت.

نظیر این حکایت را دربارهٔ غشریس یکی از امرای الملک الناصر که در عیذاب حکومت می‌کرد آورده‌اند و نیز درباره کپک سلطان ترکستان هم چنین قصه‌ای نقل می‌کنند.

از طرابلس به حصن الاکراد (دژ کردان) که شهرکی پر آب و درخت است رفتم. این شهر بر بالای تپه‌ای واقع شده و زاویه‌ای دارد معروف به زاویهٔ ابراهیمی که به یکی از بزرگان امرا منسوب است. در این شهر در خانهٔ قاضی (که اکنون نامش را به یاد ندارم) منزل کردم.

از آنجا به شهر حِمْصْ رفتم. حمص شهری است نمکین و دلنشین دارای درختان سر سبز و جویبارهای فراوان و بازارهای گشاد. مسجد جامع حمص جامع محاسن و زیبائیها است و در وسط آن برکهٔ آبی قرار دارد.

اهالی حِمْصْ عرب و به فضل و کرم موصوف‌اند. قبر خالد بن ولید ملقب به «شمشیر خدا و پیغمبر» در بیرون این شهر واقع است و زاویه‌ای و مسجدی در کنار قبر او بنا نهاده‌اند. بر روی قبر خالد پوشش سیاهی انداخته‌اند. قاضی حمص جمال‌الدین شریشی (چریشی) از خوش صورت‌ترین و نکو سیرت‌ترین مردان بود.

سپس به حَماة که یکی از مراکز مهم شام و از زیباترین شهرهای آن است رسیدم. این شهر نیکو در میان باغها و پالیزها قرار گرفته، دولابها مانند آسیای گردون در سرتاسر آن در گردش است و نهر عظیم موسوم به عاصی[۲۹] از میان آن شهر می‌گذرد. محلهٔ بیرونی شهر که منصوریه نامیده می شود از خود شهر بزرگتر است و بازارهای معتبر و گرمابه‌های خوب دارد. در حماة انواع درختان میوه به عمل می‌آید از جمله مشمش لوزی (زردآلوی شیرین) که وقتی هستهٔ آنرا می‌شکنند بادامی شیرین از میان آن درمی‌آید.

موطن ابوالعلا

از آنجا به شهر مُعرّه که ابوالعلای مُعرّی شاعر و عدهٔ بسیاری دیگر از شعرا به آن منسوب هستند رفتم. معره شهری است بزرگ و خوب و بیشتر درختهای انجیر و

پسته دارد که محصول آن‌را به مصر و شام می‌برند. قبر امیرالمؤمنین عمربن عبدالعزیز در یک فرسنگی بیرون شهر واقع شده است و زاویه و خادم ندارد زیرا مردمان آنجا گروه پلیدی از شیعیان هستند که نسبت به صحابهٔ دهگانه کینه می‌ورزند[۳۰] و هرکسی راکه نامش عمر باشد دشمن می‌دارند خاصه عمربن عبدالعزیز را؛ با اینکه وی در تعظیم علی رضی الله عنه بسیار کوشیده است.

بعد از معره به شهر سَرْمین رسیدیم که باغهای فراوان دارد و بیشتر درختان آن زیتون است. از مصنوعات این شهر صابون آجری است که به شام و مصر می‌برند[۳۱] و نیز صابونهای عطری دستشوئی در آن می‌سازند که الوان مختلف سرخ و زرد دارد و یک نوع پارچه پنبهٔ خوبی در آن بافته می‌شود که به نام پارچهٔ سرمین معروف است.

دشمن صحابهٔ پیغمبر

مردم این شهر نیز صحابهٔ دهگانه را دشمن می‌دارند و سب و لعن می‌کنند. عجب آنکه این مردم حتی از استعمال لفظ «ده» خودداری می‌نمایند و دلال‌ها که در بازار متاعی را حراج می‌کنند وقتی بعدد ده می‌رسند می‌گویند «نه و یک» و کلمهٔ ده را بر زبان نمی‌رانند. روزی ترکی از آنجا می‌گذشت دلالی صدا می‌زد: «نه و یک» ترک چماق برکشید و بر سر او کوفت و گفت حالا بگو: ده.

این شهر مسجد جامعی دارد که نه گنبد برای آن ساخته‌اند و چون به مذهب پلیدشان برمی‌خورد مخصوصاً یکی را کم ساخته‌اند تا ده تمام نشود.

حلب

و از آنجا به شهر حلب رفتیم که شهری بزرگ و مرکزی مهم است. ابوالحسین بن جبیر در وصف آن گفته: «شهری است بسیار مهم که نامش در همه زمانها بر سر زبانها است. شاهان جهان هوای وصال آن بر سر دارند و مردم را همه

دل در گرو محبت آن است. چه جنگها که برانگیخته و چه تیغ‌ها بر سر آن برآهیخته! قلعه‌ای دارد بسیار محکم و بلند که از غایت استحکام کسی را سودای تصرف آن بر سر نرود و دست یافتن بر آن احدی را میسر نشود. کلیه اجزای آن از سنگهای تراش است که با نهایت مهارت و رعایت تناسب روبهم کار گذارده شده است. شهری است که بر مرکب روزگار پیشی جسته و همه نوع مردم را از خواص و عوام در برگرفته است. کو امرای همدانی و شاعران آنان؟ همه رفتند و این شهر همچنان پای برجا است. شگفتا که شهرها برجای می‌مانند و شهریاران از پای درمی‌آیند! پادشاهان از میان می‌روند و ملکشان باد گران می افتد و آنچه برای خود گرد آورده بودند به آسانی در قبضهٔ تصرف اغیار درمی‌آید. همین شهر حلب چه تاجدارانی بر خود دیده که اکنون جز به صیغهٔ ماضی دربارهٔشان سخن نتوان گفت. «مکان» با ثبات خود تغییرات و تحولات «زمان» را به هیچ انگاشته و اینک حلب چون خنیاگری طناز خودآرائی می‌نماید و چنان دل می‌رباید که فریفتگان و دلدادگانش را ملامت روا نمی‌توان داشت. بنگرید این عروس هزار داماد را که چگونه حتی پس از مردی چون سیف‌الدوله حمدان ۳۲ حلوه‌ها می‌فروشد و دست در دست دیگران می‌گذارد! هیهات که کار او بر این نمط نخواهد ماند، بهار جوانیش بسر خواهد آمد و آتش خریدارانش به سردی خواهد گرائید و رونق دولتش به‌زوال خواهد انجامید...»

قلعهٔ حلب

قلعهٔ حلب «الشهباء» نامیده می‌شود و در داخل آن دو کوه است که چشمهٔ آبی از آن بر می‌آید که مصرف اهالی را کافی می‌باشد. این قلعه دو بارو و خندقی بزرگ دارد که آب در آن می‌جوشد. برجهای بارو بهم نزدیک است و دارای اطاقهای بلند و عجیب می‌باشد که پنجره‌های باز دارد و برجها همه مسکون است. خواربار هر چه در این قلعه بماند خراب نمی‌شود.

در این قلعه زیارتگاهی هست که بعضی از مردم به زیارت آن می‌روند و

می‌گویند معبد ابراهیم خلیل بوده است. الشهبا شباهت به قلعهٔ رَحْبهٔ مالک بن طَوْق دارد که بین شام و عراق بر ساحل رودخانه فرات ساخته شده است.[۳۳]

هنگامی که غازان خان امیر گردنکش مغول به حلب حمله آورد یک چند این قلعه را در محاصرهٔ خود داشت ولی سرانجام موفق به تسخیر آن نشد و دست خالی بازگشت.

وجه تسمیهٔ حلب

شهر حلب را «حلب ابراهیم» نامند چه حضرت ابراهیم صلوات‌الله علیه در این شهر سکونت داشت و او را گوسفندان زیاد بود که شیر آنها را به فقرا و درویشان و مسافران می‌داد و آنان که به این امر عادت داشتند برای مطالبهٔ شیر جمع می‌شدند و «حلب ابراهیم» می‌خواستند (حلب به معنی شیر دوشیده است) و از همان تاریخ اسم حلب[۳۴] روی این شهر باقی ماند.

حلب از ممتازترین شهرها است که در حسن وضع و ترتیب و وسعت بازارها و نظم و سامان قسمتهای مختلف آن بیمانند می‌باشد. بازارهای این شهر سقف چوبی دارد و بازاریان همواره در سایه می‌باشند. قیصریهٔ حلب[۳۵] که از لحاظ زیبائی و بزرگی بی‌نظیر است گرداگرد مسجد را فرا گرفته بطوریکه هر راستهٔ آن مقابل یکی از درهای مسجد واقع شده است.

مسجد جامع حلب از زیباترین مساجد بشمار می‌رود و در صحن آن برکهٔ آبی وجود دارد. محوطهٔ سنگفرش مسطح و بسیار وسیعی اطراف آن را فرا گرفته و منبر مسجد بطرزی عالی و هنرمندانه ساخته شده و به وسیلهٔ عاج و آبنوس ترصیع گردیده است.

نزدیک مسجد جامع مدرسه‌ای است که از حیث زیبائی و ساختمان؛ با بنای خود مسجد جور درمی‌آید. بنای این مدرسه را به امرای بنی حمدان نسبت می‌دهند. بجز این مدرسه، سه مدرسهٔ دیگر هم با یک بیمارستان در حلب وجود دارد.

بیرون شهر حلب اراضی پهناور گسترده‌ای است که مزارع بزرگ و موستانها در آن واقع شده و در کنارهٔ رودخانه باغها دائر کرده‌اند. این رودخانه همان است[۳۶] که از حماة هم می‌گذرد و نهرالعاصی نامیده می شود. گفته‌اند وجه تسمیهٔ آن، این است که بر خلاف معمول سائر رودخانه‌ها چنین می‌نماید که جریان آن از پائین بسوی بالا می باشد.[۳۷] محوطهٔ بیرون شهر بسیار دلگشا و فرح بخش است. حلب از جملهٔ شهرهائی است که برای مرکزیت خلافت مناسب می‌باشد.

ملک‌الامرا ارغون دوادار (دواتدار) بزرگترین امرای الملک الناصر در حلب اقامت داشت. این امیر خود از زمرهٔ فقها محسوب می‌شد و به عدل و داد موصوف بود لیکن دست بازی نداشت.

قضات حلب

قضات حلب چهار تن بودند از چهار مذهب؛ یکی از آنان قاضی کمال‌الدین بن زَمْلکانی شافعی بود که مردی بلند همت و بزرگوار و کریم طبع و خوشخوی بود و در رشته های مختلف علوم دست داشت. الملک الناصر از او دعوت کرد که سمت قاضی القضاتی پایتخت را برعهده گیرد ولی این امر صورت نگرفت. زیرا قاضی طی راه در بلبیس وفات یافت و به مصر نرسید.

هنگامیکه کمال‌الدین مزبور به منصب قضاوت حلب برقرار شد شعرای دمشق و سائر جاها رو بسوی او آوردند. از جمله شاعری به نام شهاب‌الدین ابوبکر محمد پسر شیخ محدث شمس‌الدین بن ابی عبدالله محمد بن نُباتة القرشی الاموی الفارقی قصیدهٔ درازی در مدح او ساخت که چنین آغاز می‌شود:

اسِفَت لفَقْدِک جلّق ُالفَیْحاء ُ
وتَباشَرَتْ لِقدومک الشهباء ُ
وغَلا دمشقَ وقد رَحَلْتَ کآبَةٌ
وعَلا رُبِیَ حلب سناً وسَناء ُ
قد اشَرقَتْ دارٌ سَکَنْتَ فِناءها
حتی غَدَتْ ولِنورها لألاء ُ

یاسائراً سقیْ المکارم والعُلیٰ
مِمّن یُبَخِّلُ عنده الکُرَماءُ
هذا کمال الدین لُذْ بجنابه
تَنَعَمْ فثَمَّ الفضلُ والنَّعماءُ
قاضی القضاة آجَلُّ من ایامه
تغنی به الایتام و الفقراءُ
قاضٍ زکیُّ اصلاً و فرعاً فاعتَلیٰ
شَرُفَتْ به الآ باءُ والابناءُ
مَنَّ الإلٰهُ علیٰ بنی حلبٍ به
لِلهِ وضعُ الفضل حیث یشاءُ
کَشَفَ المعمّیٰ فهمه وبیانه
فکانمّا ذاک الذّکاء ذُکاءُ
یا حاکم الحکام قدرک سابق
عن ان تُشْرِکَ رتبةٌ شمّاءُ
ان المناصب دون همتک التی
فی الفضل دون محلها الجوزاء
لک فی العلوم فضایل مشهورةٌ
کالصبح شَقَّ لَه الظلامَ ضیاءُ
و مناقب شهد المذُّوبفضلها
والفضل ما شهدت به الاعداءُ

«شهر بزرگ دمشق از اینکه ترا از دست داد متأسف گشت و شهباء حلب به قدوم تو خوشحال و شادمان گردید.

دمشق را با رفتن تو غم و اندوه فرا گرفت و نور و درخشندگی بر فراز تپه‌های حلب پرتوافکن گشت.

خانه‌ای که پای تو بر آستانش رسید روشن شد و تلألؤی پیدا کرد.

ای آن که به دنبال فیض جود و مکرمت بزرگوارانی که کریمان جهان در برابرشان بخیل می‌نمایند می‌گردی.

اینک روی بر آستان کمال‌الدین بنه که فضل و نعمت را در آن بیابی.

قاضی القضات، سرور روزگار و کهف یتیمان و درویشان است.

با همه پاکی که نژاد و خاندان او را است، وجود او شرف و فخر خویش و

آل و تبار می باشد.

وی نعمتی است که خداوند بر مردم حلب کرامت فرموده، و خداوند تفضّل خود را بر هر جا که بخواهد شامل می‌گرداند.

فهم او و بیان او کاشف مشکلات و رموز است.

و هوش او گوئی به درخشندگی خورشید است.

ای سرور قاضیان قدر و مقام تو والاتر از آن است که به منصب و مسند شادمان گردی.

چه همه مناصب و مقامات در برابر همت بلند تو که برتر از ستارهٔ دو پیکر قرار گرفته است پست و ناچیز می‌نماید.

فضایل تو در زمینهٔ علوم چون تیغ سپیده‌دم که دامن ظلمت را چاک زند نقاب از چهرهٔ مشکلات برمی‌افکند.

مناقب و محامد ترا دشمنان اعتراف دارند.

و فضیلت آن است که دشمن بدان معترف آید.»

این قصیده بیشتر از پنجاه بیت است که شاعر در برابر آن پول و خلعت گرفت اما اهل شعر از اینکه وی قصیده را با کلمهٔ «متأسّف گشت» (اسفت) شروع کرده بر او خرده گرفته‌اند.

دیگر از قضات حلب امام ناصرالدین بن عدیم قاضی القضات حنفی ها، مردی نیک صورت و نیک سیرت بود و مولد و منشأش نیز همان شهر بود.

تـــراه اذا مـــا جـــئـــتـــه مـــتـــهـــلـــلاً

کانک تـعـطـیـه الـذی انـت سـائـلـه

«اگر برای تقاضا و درخواستی نزد او بروی چنانش شادمان خواهی یافت که گوئی نه برای گرفتن چیزی بلکه برای دادن آن پیش وی رفته باشی.»

دیگر قاضی القضات مالکیان که اسمش را به‌یاد ندارم. وی گرچه مرد موثقی بود اما استحقاق و شایستگی این منصب را نداشت. نام قاضی القضات

حنبلیان را نیز که از اهل صالحیه دمشق بود فراموش کرده‌ام.

نقیب‌الاشراف حلب بدرالدین زهرا نام داشت و از جملهٔ فقهای آن شهر شرف‌الدین ابن‌عجمی بود که خاندان وی از بزرگان حلب بشمار می‌آیند.

از حلب به شهر تیزین رفتم که در راه قِنَّسرین واقع است. تیزین شهری است جدیدالبنا که ترکمانان در آن مسکن گزیده‌اند و دارای بازارهای خوب و مساجد عالی می‌باشد. قاضی این شهر بدرالدین عسقلانی بود

قِنَّسرین شهری قدیمی و بزرگ بوده ولی اکنون فقط آثاری از آن برجای مانده است.

انطاکیه

از قنسرین به انطاکیه رفتم و آن شهری است عظیم و کهن.

انطاکیه در گذشته باروی محکمی داشت که در میان باروهای بلاد شام بیمانند بود و چون الملک الظاهر[۳۸] آن شهر را بگشاد بارویش را ویران کرد.

انطاکیه عمارات بسیار و خانه‌های خوش ساخت و درختان فراوان و آب کافی دارد. نهر عاصی در بیرون شهر جاری است.

قبر حبیب النجار در این شهر است[۳۹] و بر سر خاک وی زاویه‌ای برای اطعام مسافران بنا شده است. شیخ این زاویه محمد بن علی نام داشت که نزدیک صد سال عمر کرده و هنوز نیرو و بنیهٔ خود را از دست نداده بود. روزی او را دیدم که بار هیزمی از باغ خود فراهم آورده و بر دوش نهاده به خانه‌اش در شهر می‌برد. فرزند او نیز تقریباً هشتاد سال داشت اما برخلاف پدر قامتش خمیده بود و نمی‌توانست از جای برخیزد و هر کس این دو شخص را می‌دید پدر و پسر را به جای هم می‌گرفت.

از انطاکیه به دژ بُغْراس رفتم که دژی است مستحکم، دارای کشتزارها و باغها. از این راه وارد بلادسیس (ارمنیهٔ صغری) می‌شود که مسکن کفار ارمنی می‌باشد. ارمنی ها رعایای الملک الناصر بودند و به او مالیات می‌پرداختند. سکهٔ آنها از نقرهٔ خالص است و «بغلی» خوانده می‌شود. پارچه های معروف «دبیلی»

در این نواحی یافته می‌شود. امیر بُغْراس صارم‌الدین شیبانی بود که پسری به نام علاءالدین و برادرزاده‌ای به نام حسام‌الدین داشت و هر دو از مردمان نیک و کریم بودند. حسام‌الدین در محلی به‌نام رُصُص اقامت داشت و مسؤولیت حفظ جادهٔ ارمنستان برعهدهٔ او بود.

توطئهٔ ارمنیان

یک‌بار ارمنی ها از حسام‌الدین نزد الملک الناصر شکایت بردند و پاره‌ای امور ناشایست به او نسبت دادند. ناصر به امیر الامرای حلب فرمان داد تا حسام‌الدین را به قتل رساند. لیکن وی مطلب را با یکی از دوستان خود که از امرای بزرگ بود در میان نهاد و او به حضور ناصر رفت و گفت «قبلهٔ عالم! امیر حسام‌الدین یکی از بهترین امرای ما است، او خیرخواه مسلمانان است، امنیت راه برعهده او است و مردی دلیر می‌باشد، ارمنی ها درصدد‌اند که در بلاد مسلمانان فساد کنند و او مانع کارآنها است. مقصود ارمنی ها از این شکایات آن است که او را از سر راه خود بردارند و با قتل وی قدرت مسلمانان را درهم شکنند». امیر مزبور چندان از این مقوله بگفت تا سلطان را نرم کرد و دوباره فرمانی دائر بر عفو حسام‌الدین صادر شد که او را بعد از اعطای خلعت بر سر کار خود باز گردانند. ناصر فرمان را به برید خاص خود، آقوش* که در موارد مهم و غیر عادی از او استفاده می‌کردند داد و تأکید کرد که در حرکت شتاب کند. او مسافت بین مصر و حلب را که یک ماهه راه است در پنج روز طی کرد و هنگامی به‌آن شهر رسید که امیر حلب حسام‌الدین را به میدان اعدام فرستاده بود و به این ترتیب خداوند جان حسام‌الدین را نجات داد و او سر جای خود باز گشت.

حسام‌الدین را من در محلی به نام عَمْق که بین انطاکیه و تیزین و بُغراس واقع است ملاقات کردم، شرف‌الدین حموی قاضی بُغراس نیز با او بود. این محل بسبب وسعت و خرمی چراگاه ترکمنان است.

---

*ـ اق قوش: مرغ سپید

از آنجا به دژ قُصَیر (مصغر قصر) رفتم. امیر آن علاءالدین کُردی و قاضی آن شهاب‌الدین آرْمَنْتی از مردم مصر بود. از آنجا به دژ شُغْربُکاس رفتم که دژ منیعی است و بر فراز کوه بلندی واقع شده؛ امیر آن سیف‌الدین التون‌تاش مرد نیکی بود و قاضی آن جمال‌الدین بن شجره از مریدان ابن تیمیه بود.

از آنجا به شهر صَهیون رفتم که شهری است نیکو، آبهای روان و درختان سرسبز و قلعهٔ خوبی دارد. امیر آن مردی معروف به ابراهیمی و قاضی آن محیی‌الدین حِمْصی بود. در خارج صهیون زاویه‌ای است که در میان باغی قرار گرفته و در آن برای مسافران طعام می‌دهند. این زاویه بر سر خاک نیکمرد پرهیزگار عیسی بَدَوی رحمة الله علیه بنا شده است و من قبرش را زیارت کردم.

قلاع فدائیان

از صهیون به دژهای قَدْموس، مَیْنَقَه، عُلَیْقَه، مِضیاف و کَهْف رفتم. این دژها در دست طائفهٔ اسمعیلیه است که فدائیان نیز نامیده می‌شوند و کسانی دیگر نمی‌توانند در آن دژها راه یابند. فدائیان بمنزلهٔ شمشیری در دست الملک الناصر هستند که بر ضد دشمنان خود در عراق و دیگر جاها به کار می‌برد. فدائیان مستمری مخصوصی دارند و هر وقت سلطان بخواهد یکی از آنان را برای کشتن کسی بفرستد نخست خونبهای او را می‌پردازد که اگر به سلامت بازگشت آن مال را خود تصاحب می‌کند وگرنه آن را به اولاد او می‌دهند.

فدائیان کاردهای مسمومی دارند که در مأموریتهای خود به کار می‌برند. برخی از اوقات هم مأمورین فدائی کاری از پیش نمی‌برند و خود کشته می‌شوند چنانکه دربارهٔ امیر قراسنقور اتفاق افتاد. الملک الناصر چند تن از فدائیان را برای کشتن او فرستاد لیکن مأمورین مزبور به سبب حزم و احتیاط قراسنقور موفق نشدند و خود از بین رفتند.

قراسنقور والملک الناصر

قراسنقور از بزرگان امرا و از اشخاصی بود که در واقعهٔ قتل الملک الاشرف برادر الملک‌الناصر دست داشت.[۴۰] چون امر سلطنت بر ناصر مستقر گردید و او پا برجا شد کسانی را که در قتل برادرش متهم بودند بگرفت و در این کار ظاهراً عنوان او انتقام از قاتلین برادر بود اما باطناً می‌ترسید همان بلائی را که بر سر برادرش آورده بودند بر سر خود او هم بیاورند.

قراسنقور امیر الامرای حلب بود. ناصر به همهٔ امرای خود نامه نوشت که با قوای خود در شهر حلب گرد آیند و مقصود او طرح نقشه‌ای برای گرفتن قراسنقور[۴۱] بود. قراسنقور بر جان خود بیمناک شد و با هشتصد غلام بامدادان بر صف لشکریان زد و بگریخت. عدهٔ لشکریان ناصر بر بیست هزار بالغ بود. قراسنقور یک راست به منزل مهنا بن عیسی[۴۲] که دو روز راه از حلب فاصله دارد رفت. مهنا ریاست اعراب بادیه را داشت. هنگامی که قراسنقور به خانهٔ او رسید وی به شکار رفته بود. قراسنقور از اسب پیاده شد و عمامهٔ خود برگشوده طناب وار بر گردن افکند و فریاد زد: پناهم بده‌ای امیرالعرب! زن مهنا ام‌فضل که دختر عموی او بود بیرون آمد و گفت تو و کسان تو همه در پناه ما هستید. قراسنقور گفت فرزندانم را و دارائیم را نیز می‌خواهم. گفت آنها را هم به تو می‌دهیم.

چون مهنا از شکار برگشت در اعزاز و اکرام قراسنقور بکوشید. قراسنقور گفت خانواده و دارائی من در حلب مانده‌اند آنها را هم می‌خواهم. مهنا برادران و بنی اعمام خود را فرا خواند و ماجرا را با آنان در میان نهاد. جمعی گفتند باید از او حمایت کرد و جمعی معتقد بودند برای خاطر او با الملک الناصر که در قلمرو او زندگی می‌کنند نباید درافتاد. مهنا گفت: لیکن من مطابق درخواست این مرد رفتار خواهم کرد و با او نزد سلطان خواهم رفت. در این اثنا خبر آوردند که اولاد قراسنقور را از حلب توسط برید به مصر کوچ داده‌اند. مهنا به قراسنقور گفت اینک دربارهٔ اولادت چاره‌ای نمی‌توان کرد اما اموالت را خواهیم کوشید که بر تو باز گردانیم.

مهنا با گروهی از هواداران خود و در حدود بیست و پنجهزار تن از قبایل صحرانشین به قصد حلب حرکت کرد. لشکریان وی دروازهٔ قلعهٔ حلب را آتش زدند و بر آن مسلط شدند و همه اموال قراسنقور را با افرادی از خانوادهٔ او که در شهر باقی بودند از حلب بیرون آوردند. اما در غیر این مورد به کسی تعدی نکردند. مهنا و قراسنقور به اتفاق امیر حمص به سلطان محمد خدابنده پادشاه عراق (ایران) پناهنده شدند. سلطان که در این هنگام در ییلاق قراباغ بین سلطانیه و تبریز بود مقدم آنان را گرامی داشت، حکومت عراق عرب را به مهنا بخشید و حکومت مراغه را که جزء عراق عجم و موسوم به دمشق کوچک است به قراسنقور داد و آقْرَم را به حکومت همدان منصوب کرد و آنان مدتها در پناه سلطان بودند. آقْرَم در حکومت همدان وفات یافت. مهنا پس از اخذ تعهد و پیمان دوباره پیش الملک الناصر رفت ولی قراسنقور همچنان باقی بود و ناصر فدائیان را پیاپی برای قتل او گسیل می‌داشت.[۴۳] برخی از آنان خود را حتی تا اندرون خانهٔ او رسانیدند لیکن موفق به قتل او نشدند و شخص دیگری را به جای او کشتند. برخی دیگر بر سر راه قراسنقور کمین کرده خود را بروی او انداختند و با کارد مضروبش ساختند ولی بمقصد خود که کشتن او بود نرسیدند و قراسنقور مایهٔ هلاک جمعی از فدائیان گردید. وی به احتیاط تمام رفتار می‌کرد، هرگز زره از تن درنمی‌آورد، و جز در اطاقهای چوبین یا آهنین نمی‌خوابید.

چون سلطان محمد خدابنده وفات یافت و پسرش ابوسعید به جای او نشست و به شرحی که خواهیم آورد ماجرای قتل امیر چوپان و پناهنده شدن پسر او دمیرطاش (تیمور تاش) به الملک الناصر اتفاق افتاد مکاتباتی بین ناصر و ابوسعید مبادله گردید و قرار بر این شد که ناصر سر دمیرطاش را به ابوسعید بفرستد و او در مقابل سر قراسنقور را پیش ناصر روانه سازد. ناصر عهد خویش را کار بست ابوسعید نیز برای انجام قولی که داده بود قراسنقور را احضار کرد. لیکن قراسنقور مطلب را دریافت و با سم مهلکی که زیر نگین انگشتری خود پنهان می‌داشت خود را هلاک ساخت. ابوسعید ماجرا را به ناصر خبر داد و از فرستادن سر او خودداری کرد.[۴۴]

از دژهای فدائیان به شهر جَبَلّه رفتم. این شهر دارای آب‌های روان و درختان فراوان است. دریا در دو میلی آن واقع شده، قبر ولی صالح ابراهیم ادهم معروف در آنجا است. ابراهیم ادهم کسی بود که دست از پادشاهی بشست و دل در خدا بست. داستان او سخت مشهور است. وی برخلاف آنچه برخی پنداشته‌اند از خاندان سلطنتی نبود، بلکه پادشاهی را از جد مادری خود به ارث برده بود. پدر ابراهیم از درویشان و جهانگردان و مردی عابد و پرهیزگار و وارسته بود.

داستان ادهم و چگونگی ازدواج او

گویند پدر ابراهیم روزی از میان باغهای بخارا می‌گذشت، خواست در یکی از جویها وضو بسازد. سیبی بر آب نمایان گردید با خود گفت این که اهمیتی ندارد و سیب را گرفت و خورد.بعد در دلش وسواسی پدید آمد و عزم کرد صاحب سیب را پیدا کرده از او حلالی بطلبد. در باغ را زد کنیزکی در آمد، گفت صاحب منزل را بگو بیاید دم در، کنیزک گفت صاحب منزل زنی است و نمی‌تواند اینجا بیاید، گفت پس اجازه بگیر که من پیش او بروم. چون ادهم پیش او رفت حکایت سیب را باز گفت و حلالی طلبید. زن پاسخ داد که این باغ نصفش از آن من است و نصف دیگر از آن پادشاه می‌باشد، من سهم خود را بحل کردم. در آن هنگام پادشاه در بلخ بود و از بخارا تا بلخ ده روز راه است. ادهم این فاصله را طی کرد و پادشاه را در موکب وی دید و راز خود با او بگفت. پادشاه بفرمود تا فردا پیش او باز آید. این پادشاه را دختری بود بغایت زیبا و صاحب جمال که شاهزادگان بسیار خواستگارش بودند ولی دختر نمی‌پذیرفت و می‌خواست با مردی زاهد و صالح ازدواج کند. پادشاه حکایت ادهم با دختر باز گفت و بیفزود که من متقی‌تر و خدا ترس از این مرد ندیده‌ام که از بخارا تا بلخ برای یک نیمه سیب راه آمده است. دختر مایل شد که به ادهم شوهر کند و فردا که ادهم نزد پادشاه آمد، پادشاه گفت ترا بحل نمی‌کنم مگر اینکه با دختر من ازدواج کنی. ادهم نخست بسختی امتناع نمود ولی عاقبت تن در داد. شب زفاف

که در وثاق دختر درآمد عروس را دید زیور کرده و خانه بابساطهای گوناگون آراسته، خود را به کناری کشید و تا بامداد به نماز پرداخت. هفت شب بدین سان بسر آورد و آنگاه کس نزد پادشاه فرستاد که او را بحل کند. پادشاه گفت تا مواقعه رخ ندهد حلالت نمی‌کنم. ادهم بناچار با دختر نزدیکی کرد. پس برخاست و غسل کرد و به نماز پرداخت و در آن میان بانگی زد و بر مصلای خود فرو افتاد و چون بر سرش رفتند جان تسلیم کرده بود. ابراهیم از این دختر بزاد و چون جدش فرزند ذکور نداشت پس از مرگ وی به سلطنت رسید. این بود داستان ابراهیم ادهم؛ و ماجرای دست کشیدن او از پادشاهی مشهور است.

بر سر خاک ابراهیم ادهم زاویه‌ای نیکو ساخته‌اند که برکهٔ آبی دارد. در این زاویه برای صادر و وارد طعام می‌دهند. خادم آن ابراهیم جُمْحی از بزرگان اولیا است. شبهای نیمهٔ شعبان از کلیهٔ اقطار شام مردم به زیارت قبر ابراهیم می‌آیند و سه روز در آنجا می‌مانند. در این روزها بازار بزرگی در بیرون شهر تشکیل می‌شود که همه چیز در آن می‌فروشند. درویشان اهل تجرّد از همه آفاق برای این روزها به آنجا می‌شتابند. هریک از زایران شمعی به خادم زاویه می‌دهد و بدین ترتیب خروارها شمع گرد می‌آید.

بیشتر مردم این سواحل از فرقهٔ نُصَیْریه [۴۵] هستند که معتقد به الوهیت علی بن ابیطالب می‌باشند. آنان نماز نمی‌گزارند و شرط طهارت به جای نمی‌آورند و روزه نمی‌گیرند. الملک الظاهر آنان را مجبور کرد که در دهات خود مساجدی بسازند لیکن این مسجدها دور از آبادی ساخته شده است و کسی در آن نمی‌رود و از تعمیر آن خودداری می‌کنند، حتی گوسپندان و چارپایان خود را در آن جا می‌دهند و چه بسا که شخص غریبی در آن بلاد می‌رود و در مسجد بانگ نماز برمی‌دارد مردم آنجا برآشفته می‌گویند «عرعر نکن علف تو هم می‌رسد». عدهٔ این جماعت زیاد است.

امامی که با شمشیر چوبی خروج کرد

گفتند که مردی مجهول الحال از میان این گروه سر برداشت و دعوی

هدایت و پیشوائی کرد. عدهٔ زیادی دور او جمع شدند، وی به مریدان خود وعدهٔ حکومت می‌داد و شهرهای شام را در میان آنان قسمت کرده هر یک از خواص خود را نامزد حکومت شهری کرده بود. او به هر کدام از این حاکمان برگ زیتونی می‌داد و می‌گفت این فرمان حکومت تست و می‌توانی به‌آن استناد کنی و او را مأمور می‌کرد که برود و مقر حکمرانی خود را بگیرد. بدین ترتیب هرگاه یکی از فریفتگان وی بر حکومت شهری می‌شورید و گرفتار می‌شد می‌گفت امام مهدی این شهر را به من بخشیده است و برگ زیتونی را به عنوان فرمان حکومت خود ارائه می‌داد و ناچار از قیام خود جز شکنجه و زندان بهره‌ای نمی‌یافت. متمهدی که کار را بدین منوال دید بفرمود تا مریدان خود را به جنگ آماده سازند و مبدء حمله را از شهر جَبّله قرارداد. وی فرمان داده بود که هر یک از پیروانش به جای شمشیر شاخه‌ای از چوب آس بردارد و وعده می‌داد که این شاخه‌ها به هنگام خود در جنگ تبدیل به شمشیر خواهد شد.

مریدان متمهدی مردم جبله را غافلگیر کردند و هنگامی که آنان مشغول نماز جمعه بودند به خانه‌ها هجوم آوردند و حتی حرمت مسجد را مراعات ننموده در آن خون ریختند و تا می‌خواستند کشتند. خبر به‌لاذقیه رسید. امیر لاذقیه بهادر عبدالله با لشکریان خود به آنجا آمد و داستان را به وسیلهٔ کبوتر قاصد به طرابلس آگاهی داد. امیر الامرا با سپاهیان خود به یاری او شتافت. در حدود بیست هزار از شورشیان کشته شدند و بقیة السیف آنان در کوهها متواری گشتند و از ملک الامرا امان خواستند بشرط اینکه در برابر هر یک سر، یک دینار بپردازند.

خبر این شورش با کبوتر قاصد به الملک الناصر نیز فرستاده شده و فرمان ناصر بر این رفته بود که همهٔ شورشیان را از دم شمشیر بگذرانند. چون درخواست امان به ملک الامرا رسید وی به ناصر توضیح داد که این جماعت کارگرانند و مسلمانان در کار کشاورزی به آنان احتیاج دارند اگر همهٔ آنان را بکشیم کار مسلمانان دچار اختلال خواهد شد. ناصر موافقت کرد که از سر هلاک آن قوم در گذرند.

لاذقیه

از آنجا به شهر لاذقیه رفتم که شهری است کهن، بر ساحل دریا، می‌گویند این همان شهر است که پادشاه آن، کشتی‌ها را از مردم به غصب می‌گرفته است[۴۶]. قصد من از مسافرت به این شهر زیارت یکی از اولیاء الله بود به نام عبدالمحسن اسکندری. چون به آن‌جا رسیدم خبر یافتم که شیخ به حجاز رفته است و از اصحاب او دو تن را دیدم یکی شیخ سعید بجائی و دیگر شیخ یحیی سَلاوی. این دو در مسجد علاءالدین بن البها بودند که یکی از بزرگان و نیکان شام است. او برای دو شیخ مذکور خانقاهی در نزدیکی مسجد ساخته است که مسافران را در آن طعام می‌دهند.

قاضی شهر فقیه جلال‌الدین عبدالحق مصری مالکی مردی نیک و کریم و از وابستگان ملک الامرا طَیلان بود و مسند قضاوت را به وسیلهٔ او گرفته بود.

اختلافات شخصی در لباس دین

در لاذقیه مردی بود معروف به ابن مؤیّد هَجّاء (هجو گوی) که کسی از زخم زبانش در امان نبود. این مرد متهم به بددینی بود و به مقدسات مذهبی استخفاف می‌نمود و سخنان وقیح ملحدانه می‌گفت. اتفاقاً او را حاجتی افتاد که برای انجام آن به ملک‌الامرا طیلان مراجعه کرد ولی وی حاجت او را برنیاورد. ابن مؤید به مصر رفت و در آنجا نسبتهای زشت و شنیعی دربارهٔ طیلان منتشر ساخت و چون به لاذقیه بازگشت، طیلان نامه‌ای به قاضی جلال‌الدین نوشت و از او خواست که دستاویزی شرعی برای قتل ابن‌مؤید به دست آورد. قاضی ابن‌مؤید را به خانهٔ خود دعوت کرد و با او مباحثه آغازید. ابن‌مؤید در ضمن مباحثه کفریاتی را که در دل می‌داشت بر زبان آورد و سخنها گفت که کمترین جزای آن قتل بود. قاضی زمینه را از پیش درست کرده و شهودی در پشت پرده برنشانده بود. شهود مزبور سندی بر مقالات کفرآمیز او تهیه کردند و قاضی به استناد آن کفر ویرا ثابت دانست و او را به زندان انداخت و ماجرا را به ملک‌الامرا خبر داد. کار ابن‌مؤید از

زندان بر سردار افتاد و بر در سرای خود کشته شد.

چندی نکشید که ملک‌الامرا از حکومت طرابلس معزول شده حاج قُرطیّه که از بزرگان امرا بود و پیشتر هم حکومت طرابلس را داشت به جای او منصوب گردید. وی به علت سوابق اختلافاتی که با ملک‌الامرا داشت شروع کرد به دنبال کردن تخلفات و اشتباهات او، برادران ابن مؤید از قاضی جلال‌الدین شکایت کردند و او فرمان داد که قاضی را با شهودی که سند کفر ابن مؤید را تنظیم کرده بودند حاضر ساخته همه را بدار بیاویزند. این عده را به میدان اعدام که در بیرون شهر بود بردند و هر کدام را زیر چوبه داری قرار داده عمامه از سرشان برگرفتند. رسم امرای آن نواحی چنین است که چون فرمان قتل کسی صادر شود حاکم[۴۷] به بار سواره بشاخت از مجلس امیر تا محل اجرای حکم می‌رود و برمی‌گردد و در هر بار برای اجرای حکم از امیر رخصت می طلبد و او در سومین بار اجازه می‌دهد. در این مورد نیز به همین نحو عمل شد و چون حاکم برای بار سوم اجازت خواست همهٔ امرا برخاستند و کلاه از سر برگرفتند و گفتند «ای امیر این ننگ و دشنام به اسلام است که قاضی و شهود را بکشند». حاج قُرطیه شفاعت امرا را پذیرفت و از سر خون آن گروه در گذشت.

دیر نصاری

در بیرون شهر لاذقیه دیری است معروف به دیر فاروص که بزرگترین دیرهای شام و مصر می‌باشد. ساکنین این دیر راهبانند و مسیحیان از همه آفاق به زیارت آن می‌روند. هر مسلمانی که در آن دیر فرود آید مسیحیان از وی پذیرائی می‌کنند. خوراک آنان نان و پنیر و زیتون و سرکه و کَبَر است.

بندر لاذقیه زنجیری دارد که بین دو برج آن امتداد یافته، راه آمد و شد را مسدود می‌کند. این بندر از بهترین ایستگاههای دریائی شام است.

از لاذقیه به دژ مَرْقَبْ که نظیر دژ کَرَکْ و از دژهای بزرگ است رفتم. این دژ بر روی کوه بلندی بنا شده و در بیرون آن محله ایست که غریبان در آن منزل

می‌کنند و داخل قلعه نمی‌شوند. الملک‌المنصور قلاوون این قلعه را از دست رومیان درآورد و الملک‌الناصر در آن از مادر بزاد. قاضی مرقب برهان‌الدین مصری از قضات نیک و شریف بود.

از آنجا بسوی جبل‌الاَقْرَع حرکت کردیم. اقرع بلندترین جبال شام و از طرف دریا که پیش بروی نخستین کوه‌های این ناحیه است، دارای چشمه‌ها و نهرهای فراوان می‌باشد. مردمان این کوهسار از ترکمانانند.

از آنجا نیز گذشته به کوههای لبنان که از سرسبزترین و خرم‌ترین کوههای دنیا است رسیدم. انواع میوه‌ها و چشمه‌سارها و درختان بسیار در این کوهستان وجود دارد و شهرت آن به علت توجهی است که صلحا و زهاد و تارکین دنیا بدانجا دارند. من خود چندین تن از این مردان خدا را در آنجاها ملاقات کردم که در عین گمنامی بسر می‌بردند.

حکایت مرد پارسا

یکی از زاهدانی که در این محل دیدم حکایت می‌کرد که با جمعی از درویشان در این کوه بودیم، فصل زمستان و بسیار سرد بود، آتشی برافروختیم و گرد آن نشستیم. یکی پرسید خوب بود در این آتش چه بریان می‌کردیم؟ درویشی که ظاهراً خیلی حقیر و غیر قابل اعتنا می‌نمود گفت من نماز مغرب را در نمازخانهٔ ابراهیم ادهم بودم گورخری را نزدیک آن دیدم که از شدت برف بی‌حس افتاده بود و بگمان من نمی‌توانست حرکت بکند، اگر بروید می‌توانید آن را بیاورید و در این آتش بریان کنید. پنج تن از حاضرین برخاستند و بدانجا رفتند و گورخر را آورده کباب کردند، لیکن درویشی که این خبر را داده بود غیبش زد و هر چه سراغش گرفتیم خبری از او نیافتیم و بسیار در شگفت شدیم.

بعلبک

از کوهستان لبنان به شهر بعلبک رفتیم که شهری است نیکو و کهن و از بهترین شهرهای شام بشمار می‌آید. بعلبک باغها و بستانهای بسیار خوب و آب

فراوان دارد و از حیث فراوانی و نعمت با دمشق همانند است. محصول گیلاس این شهر بی نظیر می‌باشد. شیرهٔ (دوشاب) معروف بعلبکی در این شهر ساخته می‌شود و آن نوعی رب انگور است که خاک مخصوصی در آن می‌ریزند و سفتش می‌کنند و بعد قالب آن را شکافته یکپارچه بیرونش می‌آورند و از آن حلوائی می‌سازند که بادام و پسته توی آن می‌گذارند و حلوا مُلَبَّنْ یا جلدالفرس (پوست اسب) نام دارد.

بعلبک از حیث لبنیات بسیار غنی است و محصول آن را به دمشق می‌فرستند. فاصلهٔ بین بعلبک و دمشق برای مسافری که بسرعت حرکت کند یک روز راه است، اما مسافرینی که با کاروان حرکت کنند شب را در شهر کوچک زیدانی که میوه‌های فراوان دارد بسر می‌برند و فردای آن به دمشق می‌رسند.

در بعلبک یک نوع پارچهٔ مخصوصی می‌بافند که جامهٔ احرام بعلبکی از آن است. و نیز در این شهر ظروف چوبین و قاشقهای بی‌نظیری ساخته می‌شود. آنها بشقاب را دسوت* می‌گویند و بشقابها را طوری می‌سازند که هر ده تا توی یکی جای می‌گیرد و آدم که نگاه می‌کند خیال می‌کند یک بشقاب بیشتر نیست. همچنین هر ده تا قاشق را توی یکی جای می‌دهند و یک غلاف پوستی هم برای آن درست می‌کنند که انسان آن را به کمر می بندد. در سر غذا که قاشق را از غلاف آن بیرون می‌کشند بنظر می‌آید که یکی بیش نیست ولی نه عدد دیگر از توی آن در می‌آید.

---

* ــ جمع دست فارسی.

۳.

دمشق

چون سخت مشتاق دیدار دمشق بودم فردای آن روز بعلبک را ترک گفتم و پنجشنبه نهم رمضان سال ۲۶ به دمشق رسیدم و در مدرسهٔ معروف مالکیان موسوم به الشرابشیه منزل کردم. دمشق بهترین و زیباترین شهرهای جهان است که ادای حق آن از قدرت وصف و بیان بیرون است و در این باره سخن بهتر از ابن جبیر نمی‌توان آورد. او می‌گوید: «دمشق بهشت شرق و مطلع نور تابان آن است. این شهر تا آنجا که ما جسته و دیده‌ایم خاتمهٔ بلاد اسلام و عروس شهرها است. خود را به گل و ریحان آراسته، در حلهٔ ابریشمین باغها به جلوه گری پرداخته، در محفل زیبائی برصدر نشسته و در حجلهٔ جمال بهترین زیورها را بر خود بسته. ربوهٔ «ذات قرار و معین[۱]» که مسیح و مادرش به آن پناهنده شدند از این شهر بود و این شرف خاص دمشق را است. سایهٔ گسترده و آب سلسبیل که همچون مار در پیچ و خم کوچه‌ها فرو می‌پیچد و باغهائی که نسیم جانبخش آن دل را زنده می‌سازد در برابر نظارگان به خودآرائی می پردازد و فریاد می‌زند که: اینک رامشگاه جمال و زیبائی. آب در این شهر چندان است که پنداری خاک آن از فراوانی آب به تنگ آمده و مشتاق تشنگی است. تو گوئی سنگهای سخت این شهر با تو سخن می‌گویند که «ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب».[۲] باغها از هر سوی گرداگرد آن را فرا گفته چون هاله که برگرد ماه نشیند یا شکوفه که میوه را در میان گیرد. غوطهٔ سر سبز[۳] آن از سمت مشرق تا چشم کار می‌کند امتداد دارد و در هر

یک از چهار جهت آن که بنگری، کران تا کران خرمی و سرسبزی خواهی دید و چه خوش گفته‌اند که اگر بهشت در زمین باشد دمشق جزو آن است و اگر در آسمان باشد این شهر نظیر و مقابل آن است».

جامع دمشق و تاریخچهٔ بنای آن

جامع دمشق معروف به مسجد بنی امیه با شکوه‌ترین مساجد دنیا و از لحاظ هنری که در ساختمان آن به کار برده شده عالی ترین آنها است. این مسجد از حیث زیبائی و دلگشائی و کمال بی‌نظیر است. کسی که بنای این مسجد را بر عهده گرفت امیرالمؤمنین ولیدبن عبدالملک‌بن مروان بود. وی از امپراتور روم در قسطنطنیه درخواست کرد که صنعتگرانی از آنجا برای او گسیل دارد. دوازده هزار صنعتگر از روم به دمشق آمدند و بنای مسجد را برعهده گرفتند.

در جای این مسجد کلیسائی بوده است. هنگامی که مسلمانان دمشق را گرفتند خالدبن ولید، رضی الله عنه، از یک سو به زور شمشیر وارد شهر شد و تا یک نیمه از کلیسای مزبور پیش آمد. ابوعبیدهٔ جراح رضی الله عنه هم از طرف غربی شهر به مصالحه وارد شده پیش می‌آمد. دو سردار در وسط کلیسا بهم رسیدند، آن نیمه از کلیسا را که لشکریان خالد به زور شمشیر گرفته بودند به مسجد تبدیل کردند و نیمهٔ دیگر که به مصالحه توسط لشکریان ابوعبیده اشغال شده بود به همان حال کلیسا باقی ماند.

ولید مصمم بود که قسمت کلیسا را هم بر محوطهٔ مسجد اضافه کند لذا از رومیان تقاضا کرد که آن قسمت را در برابر هر قیمتی که می‌خواهند به او بفروشند. رومیان نپذیرفتند و او کلیسا را از دست آنان گرفت. مسیحیان معتقد بودند که هر کس این کلیسا را خراب کند دیوانه خواهد شد. این قضیه را به ولید هم گوشزد کردند. وی گفت بگذار من اول کسی باشم که در راه خدا دیوانه شود و کلنگ بر گرفت و به دست خود تخریب کلیسا را آغاز کرد. مسلمانان که چنین دیدند از او پیروی کردند و خدا کذب و بی‌پائی اعتقاد مسیحیان را ظاهر ساخت.[۴]

وصف بنای مسجد

ولید این مسجد را با بندهای طلائی معروف به فسیفساء «موزائیک» که با رنگهای گوناگون غریب و زیبا برآمیخته تزئین کرد. طول مسجد از مشرق به مغرب دویست گام است که سیصد ذراع می‌شود و عرض آن از جنوب به شمال صدو سی و پنج گام است که دویست ذراع می‌شود. عدد پنجره‌های آن که از شیشهٔ رنگین است هفتاد و چهار می باشد.

مسجد از شرق به غرب سه شبستان طولانی دارد[۵] که پهنای هر کدام هجده گام است و بر پنجاه‌وچهار ستون قرار گرفته که هشت پایهٔ گچی آنها را از هم جدا می‌سازد. شش پایهٔ رخامی که با رخام رنگین ترصیع گردیده و اشکال محراب‌ها و غیره روی آنها ترسیم شده گنبدی از ارزیز را روی خود نگهداشته است. این گنبد را که در جلو محراب واقع شده قبة النسر می‌نامند، مثل اینکه مسجد را به عقابی پرنده تشبیه کرده‌اند و این گنبد بمثابهٔ سر عقاب می‌باشد. قبة النسر از عجیب‌ترین ابنیهٔ عالم است. از هر طرف شهر که بنگری قبة النسر را بالاتر از همه عمارتها خواهی دید که از تمام بناهای شهر بلندتر است.

از سه جهت شرقی و غربی و شمالی صحن مسجد سه شبستان دیگر وجود دارد که پهنای هریک ده گام است و سی و سه ستون و چهارده پایه دارد.

پهنای صحن مسجد صد ذراع می‌باشد، این صحن از حیث قشنگی و زیبائی منظر بحد کمال است مردم شهر شبها در آن گرد می‌آیند و به قرائت و حدیث مشغول می‌شوند و بعد از نماز خفتن به خانه‌های خود مراجعت می‌کنند. فقها و دیگر بزرگان شهر وقتی یکی از دوستان خود را می‌بینند با شتاب بسوی هم پیش می‌روند و سر خود را به علامت احترام فرود می‌آورند.

در این صحن سه قبه وجود دارد یکی در طرف غرب که بزرگتر است و معروف به قبهٔ عائشه ام‌المؤمنین می‌باشد و آن بر هشت ستون رخامی قرار گرفته که با رنگهای مختلف و موزائیک های زیبا تزئین گردیده و سقفی از ارزیز دارد که می‌گویند خزانهٔ اموال جامع بوده و شنیدم که عوائد مستغلات جامع و درآمد آن

در حدود سالیانه بیست و پنج هزار دینار طلا می‌باشد.

قبهٔ دوم در قسمت شرقی صحن به همان شکل قبهٔ اول منتهی کوچکتر از آن می‌باشد و روی هشت ستون رخامی کار گذاشته شده و قبهٔ زین العابدین(ع) نام دارد.

قبهٔ سوم قبهٔ کوچک هشت ضلعی است که از مرمرهای بسیار عالی و بطرز بسیار محکم بهم پیوسته و آن در وسط صحن روی چهار ستون از رخام شفاف ساخته شده و زیر آن شبکهٔ آهنینی گذاشته‌اند که یک لولهٔ مسی از وسط آن می‌گذرد. آب از این لوله بسوی بالا رانده می‌شود و دو باره مانند شاخه‌ای سیمین بسوی پائین برمی‌گردد. این دستگاه را قفس الماء(قفس آب) می‌نامند. و مردم دوست می‌دارند که دهن خود را دم آن گذاشته آب بخورند.

در جانب شرقی صحن دری است که به مسجد زیبائی معروف به مشهد علی بن ابیطالب(ع) باز می‌شود.[۶] روبروی همین قسمت از طرف غربی صحن، در ملتقای دوشبستان غربی و شمالی، جایگاهی است که می‌گویند عائشه در آنجا سماع حدیث می‌کرده است.

در قسمت جنوبی مسجد مقصورهٔ[۷] بزرگی است که امام شافعیان در آنجا نماز می خواند.

در رکن شرقی این مقصوره روبروی محراب خزانهٔ بزرگی است که قرآنی که امیرالمؤمنین عثمان‌بن عفان به شام فرستاد[۸] در آن خزانه حفظ می شود.

این خزانه را روزهای جمعه بعد از نماز باز می‌کنند و مردم برای بوسیدن مصحف شریف ازدحام می‌نمایند و اصحاب دعوی طرفها وغریمان[۹] خود را در همین محل قسم می‌دهند.

در سمت چپ مقصوره محراب صحابه واقع شده که مورخین می‌گویند نخستین محرابی است که در اسلام ساخته شده و امام مالکیان در آنجا نماز می‌خواند. در سمت راست مقصوره، محراب حنفی ها و مجاور آن محراب حنبلی ها است و امام هر کدام از آنها در محراب خاص خود نماز می‌گزارد.

این مسجد سه صومعه دارد:[۱۰] یکی در شرق که از آثار رومیان و درش از

داخل مسجد است و در زیر آن محلی برای طهارت و وضو ساخته شده که معتکفین و اشخاصی که می‌خواهند از مسجد بیرون نروند برای شستشو و وضو از آن استفاده می‌کنند.

صومعهٔ دوم در جانب غربی است که آن هم از ابنیهٔ رومیان می‌باشد و صومعهٔ سوم در قسمت شمالی از آثار مسلمین است و عدد مؤذنین مسجد هفتاد تن است.

در جانب شرقی مسجد مقصورهٔ بزرگی است که از آن طائفهٔ زیالعهٔ سودان[۱۱] می‌باشد و حوضچه‌ای هم در آن وجود دارد. در وسط مسجد قبر حضرت زکریا(ع) واقع شده و روی آن صندوقی قرار دارد که بین دو ستون جای گرفته و روپوشی از حریر سیاه اعلا روی آن انداخته‌اند. آیهٔ «یا زکریا انّا نبشّرک بغلام اسمه یحیی» به خط سپیدی بر این روپوش نقش است.

فضیلت مسجد دمشق

در فضایل دمشق روایتی خواندم از سفیان ثوری[۱۲] که یک نماز در مسجد دمشق برابر سی هزار نماز است و نیز از پیغمبر(ص) نقل شده که فرمود: «تا چهل سال پس از آنکه دنیا همه ویران گردد هنوز در دمشق خدای را خواهند پرستید». می‌گویند دیوار جنوبی مسجد را هود پیغمبر ساخته و تربت او هم در آن جا است. لیکن من در نزدیکی شهر ظفار یمن نیز در محلی که احقاف نامیده می‌شود بنائی دیدم که در اندرون آن گوری بود و روی گور این عبارت را نوشته بودند:

«هذا قبر هودبن عابر صلی الله علیه وسلم».

از جمله فضایل مسجد دمشق این است که چنانکه خواهیم آورد کمتر زمانی از قرائت قرآن و نماز خالی می‌ماند. مردم هر روز در آن مسجد پس از نماز صبح گرد هم آمده سبعی[۱۳] از قرآن می‌خوانند و پس از نمازعصر هم برای قرائت دیگری که «کوثریه» می‌نامند گرد می‌آیند. در این قرائت از سورهٔ کوثر شروع کرده تا پایان قرآن را می‌خوانند. کسانی که در این قرائت حاضر می‌شوند مستمری مخصوصی دارند و عده‌شان در حدود ششصد تن است. «کاتب الغیبه» یا مأمور

حاضر و غایب هم مواظب می‌باشد و اگر کسی غیبت کرد اسمش را یادداشت می‌کند تا به نسبت غیبت از مستمری او کم بگذارند.

در این مسجد عدهٔ زیادی «مجاور» هست که از مسجد بیرون نمی‌روند و اوقات خود را به نماز و قرائت و ذکر می‌گذرانند و برای تطهیر و وضو از حوضخانه هائی که در داخل صومعهٔ شرقی است و وصف آنرا آوردیم استفاده می‌کنند. مئونهٔ این اشخاص از حیث خوراک و پوشاک به وسیلهٔ مردم تهیه می‌شود و بی آنکه خود در مقام سؤال برآیند به آنان تقدیم می‌گردد.

درهای مسجد

مسجد دمشق چهار در دارد: در جنوبی که به نام باب الزیاده معروف است و در بالای آن قطعه‌ای از نیزه‌ای که رایت خالدبن ولید برآن نصب بود گذاشته اند. این در دهلیز بزرگ وسیعی دارد که دکانهای سقط فروشی و غیره در آن است و از این راهرو بسوی دارالخیل می‌روند.

از این درکه خارج می‌شوی دست چپ سماط الصفارین[۱۴] (رستهٔ مسگران و رویگران) است. این بازار بزرگ در امتداد دیوار جنوبی مسجد واقع شده و از بهترین بازارهای دمشق می‌باشد. خانهٔ معاویةبن ابی سفیان و خانوادهٔ او که «الخضرا» نامیده می‌شد در محل این بازار واقع بوده و این خانه را عباسیان خراب کردند و بازار فعلی را بجای آن بنا نهادند.

در دوم مسجد در شرقی است که بزرگتر از درهای دیگر می‌باشد و باب جَیْرون نامیده می‌شود، این در دهلیز عظیمی دارد که به سنگفرش بزرگ و طویلی منتهی می‌گردد. در قسمت جلو سنگفرش پنج در با شش ستون بلند کار گذاشته اند. در طرف چپ آن مزار بزرگی است که سر امام حسین(ع) در آن جا بوده و در برابر آن مسجد کوچکی است منسوب به عمربن عبدالعزیز که آبی از آن می‌گذرد.

درجلو سنگفرش پله کانی هست که به دهلیزی منتهی می‌شود. این دهلیز مانند خندق بزرگی است و بدر بسیار بلندی متصل می‌باشد که پایه های مرتفعی

بسان تنه‌های درخت خرما دارد. در دو طرف دهلیز ستونهائی کار گذاشته‌اند که روی آنها راهروهای مدوّری قرار دارد که دکه‌های بزازان در آن است و نیز راهروهای طویلی بر روی این ستونها قرار دارد که دکاکین جواهرفروشان و کتابفروشی‌ها و شیشه سازیها، که ظروف شیشه عالی می‌سازند، در این قسمت است. در محوطهٔ متصل به در اول، دکه‌های مخصوص بزرگان شهود[۱۵] است. از جمله دو دکه برای شهود شافعی‌ها و بقیه از آن مذاهب دیگر می‌باشد. در هر یک از دکه‌ها چهار یا پنج تن از عدول و یک عقد خوان برای اجرای صیغهٔ نکاح از طرف قاضی وجود دارد و بقیه شهود در سائر نقاط شهر متفرق می‌باشند. نزدیک این دکه‌ها بازار ورّاقان است که در آن کاغذ و قلم و مرکب می‌فروشند. در وسط دهلیزی که ذکر شد حوض رخامی بزرگ و مدوّری است که قبه‌ای غیر مسقّف هم دارد و قبه روی ستونهای رخامی قرار گرفته، در وسط حوض لوله‌ای مسی کار گذاشته‌اند که آب از آن با قوت زیاد فوران می‌کند و به بلندی بیشتر از یک قامت در هوا می‌رود و آن را فواره می‌نامند و منظرهٔ عجیبی دارد.

بیرون باب الجیرون که باب الساعات[۱۶] هم نامیده می‌شود از طرف دست راست غرفه‌ای هست به شکل طاقی بزرگ که مشتمل بر طاقچه‌هائی است با دریچه‌هائی به تعداد ساعات روز که از اندرون رنگ سبز و از بیرون رنگ زرد دارد. ساعتی که سپری می‌شود طرف سبز آن که به سوی داخل بود به بیرون برمی‌گردد و روی زرد آن بسوی داخل می‌افتد. می‌گویند این غرفه مأمور مخصوصی دارد که با گذشتن هر یک ساعت دریچه را از سوئی بسوئی برمی‌گرداند.

در غربی مسجد معروف به باب البرید است. دست راست بیرون این در مدرسهٔ شافعی‌ها واقع شده که در دهلیز آن دکانهای شمع سازان و بساط میوه فروشان قرار دارد و در قسمت بالای این دهلیز دری است که بوسیله پله‌هائی به آن بالا می‌روند. این در ستونهای بلندی دارد. زیر پله‌های مزبور از چپ و راست دو سقاخانهٔ مدور بنا شده است.

در شمالی مسجد معروف به در قنادان (باب النطفانیین) است که دهلیز بزرگی دارد. بیرون آن در از طرف دست راست خانقاهی است معروف به شُمَیْعانیه

که در وسط آن حوض آبی وجود دارد و مطهره‌هائی[۱۷] در آن ساخته‌اند که آب از آنها روان است. می‌گویند این جا خانهٔ عمربن عبدالعزیز بوده است.

هر یک از درهای چهارگانهٔ مسجد وضوخانه‌ای دارد که در هرکدام از آنها درحدود صد باب اطاق هست و آب در داخل آنها به فراوانی جریان دارد.

امامان مسجد دمشق

این مسجد سیزده پیشنماز دارد و مقدم بر همه پیشنماز شافعیان است که در هنگام ورود من به آن شهر قاضی القضاة جلال‌الدین محمدبن عبدالرحمن قزوینی[۱۸] این عنوان را داشت. وی یکی از فقهای بزرگ بشمار می‌آمد، خطیبی مسجد هم با او بود و در دارالخطابه منزل داشت. پیشنماز شافعیان معمولاً از در آهنی روبروی مقصوره خارج می‌شود و این دری است که معاویه از آن خارج می‌شد.

جلال‌الدین مذکور بعدها قاضی القضاة کشور مصر شد. الملک‌الناصر صد هزار دینار که وی در دمشق وام داشت پرداخت و او را به مصر برد.

پس از آنکه امام شافعیان سلام داده نماز خود را بپایان رسانید پیشنماز مشهد علی و بعد پیشنماز مشهد حسین و آنگاه پیشنمازهای کلاسه[۱۹] و مشهد ابی‌بکر و مشهد عمر و مشهد عثمان و پیشنماز مالکیان و پیشنماز حنفی‌ها و پیشنماز حنبلی‌ها بترتیب نماز را شروع می‌کنند.

امام مالکیان در آن زمان فقیه ابوعمربن ابی‌الولیدبن حاج تُجیبی بود که اصلش از قرطبه و مولدش غرناطه بود و در دمشق سکونت داشت. او با برادرخود[۲۰] بنوبت پیشنمازی را تصدی می‌کرد.

پیشنماز حنفیان فقیه عمادالدین حنفی معروف به ابن‌الرومی بود که از بزرگان صوفیه بشمار می‌آمد. وی پیر خانقاه خاتونیه بود و خانقاهی هم در شرف‌الاعلی[۲۱] داشت.

پیشنماز حنبلیان شیخ عبدالله کَفیف بود که یکی از شیوخ قرائت دمشق بشمار می‌آمد.

بعد از آن که ائمه مذکور نماز خود را به پایان می‌رسانیدند پنج پیشنماز دیگر به نماز قضا می‌پرداختند. بدین ترتیب از اول روز تا یک ثلث از شب رفته نماز و قرائت قرآن در مسجد دمشق قطع نمی‌شود و این موضوع یکی از مفاخر آن جامع متبرک می‌باشد.

مدرّسین مسجد دمشق

در این مسجد حلقه های تدریس از رشته های مختلف علم تشکیل می‌شود. محدثین بر روی کرسی های بلند کتابهای حدیث را می‌خوانند و قاریان با آواز خوش هر بام و شام به قرائت قرآن می‌پردازند. جمعی از معلمین قرآن هم هستند که هر یک بر ستونی از ستونهای مسجد تکیه زده کودکان را قرآن می‌آموزند، ولی برای حفظ حرمت قرآن آیه ها را بر لوح نمی‌نویسند و قرائت را فقط از راه تلقین یاد می‌دهند. معلم خط غیر از معلم قرآن است و او کودکان را با نوشتن اشعار وغیره تعلیم می‌کند. کودک بعد از فرا گرفتن خواندن به فرا گرفتن نوشتن می‌پردازد و خطش بسیار خوب می‌شود زیرا معلم خط در فن خود متخصص است و جز نوشتن چیزی نمی‌داند.

از مدرسین مسجد دمشق عالم صالح برهان‌الدین بن فرکاح شافعی و نورالدین ابوالیسربن صائغ بود که از مشاهیر فضل و تقوی بشمار می‌رفت و چون جلال الدین قزوینی منصب قضاوت مصر را پذیرفت خلعت و فرمان قضاوت دمشق را هم برای ابوالیسر فرستادند ولی او زیر بار نرفت.

دیگر از مدرسین این مسجد امام شهاب‌الدین بن جَهْبَل یکی از علمای بزرگ بود که چون ابوالیسر از قبول قضاوت دمشق سر باز زد وی از ترس اینکه این منصب را به او تحمیل بکنند شهر را گذاشت و در رفت. ماجرا را به گوش الملک الناصر رسانیدند و او قطب العارفین و لسان المتکلمین علاء الدین قونوی[۲۲] را که از فقهای بزرگ بشمار می‌رفت و شیخ الشیوخ مصر بود به این سمت برگزید.

دیگر از مدرسین مسجد دمشق امام فاضل بدرالدین علی سَخاوی مالکی[۲۳] بود که خداوند همه‌شان را بیامرزد.

قضات دمشق

از قاضی القضات شافعیان جلال الدین محمد بن عبدالرحمن قزوینی پیشتر نام برده‌ایم. و اما قاضی مالکیان شرف‌الدین پسر خطیب قَیّوم مردی خوش صورت و خوش هیکل بود و از بزرگان رؤسا و شیخ الشیوخ صوفیان بشمار می‌رفت. شمس‌الدین قَفْصی عنوان نیابت او را داشت و محکمهٔ او در مدرسهٔ صمصامیه بود.

قاضی القضاة حنفیان عمادالدین حَوْرانی مرد مقتدری بود. مرافعات مربوط به اختلافات زوجین پیش او می‌رفت و هر کس اسم قاضی حنفی را می‌شنید پیش از اینکه کار به محاکمه انجامد به حق طرف گردن می‌نهاد.

قاضی حنبلیان امام عزالدین بن مُسَلَّم از قضات خوب بود و سوار الاغ می‌شد. این قاضی هنگامی که عازم حجاز بود در مدینه وفات یافت.

داستان ابن تیمیه و تکفیروی

از فقهای نامدار حنبلیان در دمشق، بزرگ مردم شام تقی الدین ابن تیمیه بود[۲۴] که در فنون مختلف علم سخن می‌راند لیکن عقلش پاره سنگ برمی‌داشت. مردم دمشق نهایت احترام را دربارهٔ او داشتند و او بر منبر به ارشاد و وعظ می‌پرداخت. روزی سخنی بر زبان راند که موجب اعتراض فقها گردید. قاضی القضاة شکایت وی پیش الملک الناصر برد. بفرمود تا وی را به قاهره روانه سازند. فقها و قضات در مجلس ناصر گرد آمدند. شرف‌الدین زواوی مالکی[۲۵] به سخن پرداخت و گفت این مرد چنین و چنان می‌گوید و مواردی از اقوال ابن تیمیه را که محل اعتراض بود برشمرد و اسنادی را که در این باره تهیه شده بود پیش قاضی القضاة نهاد. قاضی القضاة از ابن تیمیه پرسید که دربارهٔ این اتهامات چه می‌گوئی؟ وی در پاسخ جز کلمهٔ لااله الاالله چیزی بر زبان نراند. قاضی سؤال خود را تکرار کرد لیکن پاسخ ابن تیمیه همان بود. ناصر او را به زندان انداخت. چندین سال در زندان بود و هم در آن جا کتابی در تفسیر قرآن بپرداخت نام آن بحرالمحیط که قریب چهل جلد است.

مادر ابن‌تیمیه شکایت پیش ناصر برد و در نتیجه فرمان آزادی او صادر شد، لیکن وی دوباره بر سر سخنان پیشین خود رفت و در این اثنا من در دمشق بودم. یک روز جمعه که او در منبر مسجد جامع مشغول وعظ بود آن جا رفتم. از جمله سخنانی که می‌گفت[۲۶] این بود که «خداوند همچنانکه من از پلهٔ این منبر فرود می‌آیم به آسمان دنیا فرود آمد». این بگفت و پله‌ای از منبر پائین آمد. یکی از فقهای مالکی به نام ابن الزهرا بر این مقال خرده گرفت. عوام به هواداری از ابن‌تیمیه بر سر او ریختند و به مشت و کفش کتک بسیار بر او زدند چنانکه عمامه از سرش برافتاد و دستارچهٔ حریری که در زیر آن داشت پدیدار گشت. استعمال حریر دستاویز دیگری برعلیه او شد که کشان کشانش تا خانه عزالدین بن مُسَلَّم قاضی حنبلیان بردند. او فقیه را در زندان افکند و تعزیرش کرد.

فقهای مالکی و شافعی به تعزیر او اعتراض کردند و شکایت پیش ملک الامرا سیف‌الدین تنگیز بردند. وی از بهترین و صالح‌ترین امرای زمان بود. ماجرا را به ناصر نوشت و سندی شرعی بر ضد ابن‌تیمیه ترتیب داد که متضمن اقوال خلاف او بود از جمله آنکه سه طلاق را در یک بار جائز نمی‌دانست و معتقد بود که شخص در یک بار و با یک صیغه نمی‌تواند بیش از یک طلاق جاری کند و اگر هم سه طلاق بگوید در حکم یک طلاق خواهد بود. دیگر آن که به عقیدهٔ وی مسافری که بقصد زیارت قبر پیغمبر سفر کند باید نمازش را تمام بخواند نه قصر[۲۷] و امثال آن. این سند را پیش الملک الناصر فرستادند و او فرمان داد که ابن‌تیمیه را در قلعه زندانی کنند و همان جا بود تا بمرد.

مدارس دمشق

شافعیان در دمشق چند مدرسه دارند که بزرگترین آنها عادلیه[۲۸] است و قاضی القضاة در این مدرسه به مرافعات رسیدگی می‌کند. روبروی آن مدرسهٔ ظاهریه می‌باشد که قبر الملک الظاهر در آن جا است و نائبان قاضی در آن جمع می‌شوند. یکی از این نائبان فخرالدین قبطی نام داشت که پدرش از دبیران قبط بود و بعد مسلمان شد. دیگر جمال‌الدین بن جُمْلَه که به منصب قاضی القضاتی

نیز رسید ولی داستانی پیش آمد که به عزل او منجر گردید.

داستان عزل قاضی

شیخ ظهیرالدین عجمی[۲۹] در دمشق مورد تعظیم و احترام ملک‌الامرا سیف‌الدین تنگیز بود. ملک‌الامرا نسبت به او اظهار ارادت و تلمذ می‌کرد. شیخ روزی در دارالعدل[۳۰] پیش ملک‌الامرا آمد، قضات چهارگانه هم حاضر بودند قاضی جمال‌الدین بن جمله حکایتی گفت که ظهیرالدین تکذیبش کرد. این بر قاضی سخت گران آمد و به امیر اعتراض کرد که چگونه در پیش روی تو مرا تکذیب می‌کند! امیر شیخ را دست قاضی سپرده گفت مطابق موازین قانونی با او رفتار کن و گمان داشت که قاضی به او آزاری نخواهد رسانید، لیکن قاضی که کینهٔ شیخ را به دل داشت او را به مدرسهٔ عادلیه احضار کرد و دویست تازیانه بر او زد و بفرمود تا او را برخری نشانده در شهر بگردانند و یک نفر جارچی هم با او بگردد و جار بزند و به رسم معمول هر بار که جار می‌زند ضربتی بر پشت او بنوازد. این خبر به گوش ملک‌الامرا رسید و سخت خشمگین گردید، قضات و فقها را گرد آورد و مطلب را با آنان در میان نهاد. همه گفتند که قاضی خطا رفته و برخلاف مذهب شافعی حکم کرده است چه تعزیر در مذهب شافعی نباید هرگز به میزان حد بالغ شود.[۳۱] قاضی القضاة مالکیان شرف‌الدین گفت من به فسق این قاضی حکم می‌کنم و ماجرا را به الملک الناصر نوشتند و او فرمان عزل جمال‌الدین را صادر کرد.[۳۲]

حنفی‌ها مدارس زیادی در دمشق دارند بزرگترین آنها مدرسهٔ سلطان نورالدین است که قاضی القضاة حنفی‌ها در آنجا به مرافعات رسیدگی می‌کند.

مالکی‌ها سه مدرسه دارند یکی بنام صمصامیه که مسکن قاضی القضاة و محکمهٔ او است و دیگر مدرسهٔ نوریه که سلطان نورالدین محمودبن زنگی آنرا ساخته[۳۳] و دیگر مدرسه شَرابِشیّه که شهاب‌الدین شرابشی[۳۴] تاجر آن را بنا کرده است.

حنبلی‌ها نیز مدارس متعددی در این شهر دارند که بزرگترین آنها مدرسهٔ

نجمیه می‌باشد.

دروازه‌های دمشق

دمشق هشت دروازه دارد از آن جمله باب الفرادیس و باب الجابیه و باب الصغیره. در میان دو دروازهٔ اخیرالذکر مقبرهٔ عدهٔ زیادی از صحابه و شهدا و تابعین واقع شده است.

بعضی از مشاهد و مزارات دمشق

در همین گورستان بین دو دروازه، قبر ام حبیبه دختر ابوسفیان که زوجهٔ حضرت رسول بود و قبر برادر وی امیرالمؤمنین معاویه و قبور بلال مؤذن پیغمبر و اویس قرنی و کعب‌الاَحْبار واقع شده است. در کتاب المُعْلِم فی شرح صحیح مسلم تألیف قُرْطُبی چنین خواندم که جمعی از صحابه در مصاحبت اویس قرنی از مدینه به شام رفتند و او در اثنای راه در صحرای بی آب و آبادانی وفات یافت. همراهان دچار حیرت شدند ولی چون فرود آمدند حنوط و کفن و آبی در آنجا بود، تعجب کردند و او را بعد از غسل و کفن بخاک سپرده حرکت کردند. در بین راه یکی از ایشان گفت سزاوار است قبر اویس را همینطور ناشناس بگذاریم؟ برگردیم و علامتی بر سرخاک وی نصب کنیم. همگی برگشتند ولی اثری از قبر نیافتند (ابن جزی می‌گوید روایت صحیح‌تر این است که اویس در جنگ صفین جزو لشکریان امام علی (ع) به قتل رسیده است).

بعد از باب الجابیه دروازهٔ شرقی واقع شده که گورستانی هم نزدیک آن وجود دارد و قبر اُبَیّ بن کَعْب از صحابهٔ پیغمبر و قبر عابد صالح ارسلان مشهور به «باز سپید» در آنجا است.

شیخی که به صورت بازی سپید نمودار شد

حکایت می‌کنند که شیخ احمد رفاعی (رض) در اُم عُبَیْده نزدیک شهر واسط مسکن داشت و بین او و ابو مَدْیَنْ شُعَیب بن حسین که یکی از اولیا بود

رابطهٔ برادری وجود داشت بطوریکه می‌گویند هر یک از آنان بامداد و شامگاه از آن راه دور به رفیق خود سلام می‌کرد و جواب می‌گرفت. شیخ احمد نزدیک زاویهٔ خود نخلستانی داشت. در یکی از سالها موقع جمع‌آوری محصول خرما یکی از خوشه‌ها را باقی گذاشت و گفت این سهم برادرم شعیب است. شیخ ابومدین در آن سال به زیارت مکه رفت و در عرفه با شیخ احمد بهم رسیدند. ارسلان خادم شیخ هم با او بود. شیخ در اثنای سخن حکایت خوشهٔ خرما را در میان آورد. ارسلان گفت اگر اجازت فرمائی هم اکنون آنرا حاضر سازم. شیخ اجازت فرمود و او خوشهٔ خرما را همانطور که گفته بود پیش آنان گذاشت. مردمی که در زاویه بودند حکایت می‌کردند که غروب روز عرفه بازسپیدی را دیده‌اند که آن خوشه را از نخل برید و در هوا برد.

قبورالشهدا

در طرف مغرب دمشق مصلائی است معروف به قبور الشهدا که قبر ابوالدَّرْدا و زنش اُمّ‌الدَّرْداء با قبور فُضالة‌بن عُبید و واثِلة بن اَسْقَع و سهل‌بن حَنْظَله رضی الله عنهم که از بیعت کنندگان تحت‌الشجره[۳۵] بودند در آنجا واقع است.

در چهار میلی شرقی دمشق قریه‌ای است معروف به مَنیحه که آرامگاه سَعْدبن[۳۶] عُباده درآن جامی باشد. مسجد کوچک قشنگی بر سر خاک او بنا شده و بر سنگ گور او نبشته است: هذا قبرُ سعدبن عُبادة رأس الخَزْرَج صاحب رسول الله (اینست گور سعدبن عباده رئیس قبیلهٔ خزرج از صحابهٔ پیغمبر). و در قریهٔ جنوبی شهر که یک فرسخ با آن فاصله دارد مزار امّ کُلثوم دختر علی بن ابیطالب از فاطمه علیهم‌السلام واقع است. گویند اسم او زینب بوده و ام کلثوم کنیه‌ای است که رسول اکرم به مناسبت شباهتی که با خاله‌اش ام کلثوم دختر آن حضرت داشته برای وی داده است.

بر سر مزار ام کلثوم مسجد بزرگی است که اطراف آن هم منزلهائی دارد و اوقافی برای آن معین شده. مردم دمشق آنجا را قبر الستّ ام کلثوم (قبر بانو ام کلثوم) می خوانند. در آن جا قبر دیگری هم هست که می‌گویند از آنِ سُکَینه

دختر حسین بن علی (ع) می باشد.

در اطاقی در طرف شرقی جامع النَّیْرَب،[۳۷] واقع در یکی از قرای دمشق، قبری است که منسوب به مادر حضرت مریم می‌باشد و قبور ابومسلم خولانی و ابوسلیمان دارانی در قریهٔ دارَیّا در چهار میلی طرف غربی شهر واقع است.

مسجد الاقدام

دیگر از مشاهد متبرکهٔ دمشق مسجدالاقدام است که در فاصلهٔ دو میلی جنوب شهر واقع شده. این مسجد را در کنار جادهٔ بزرگی که بسوی حجاز و بیت‌المقدس و مصر می‌رود ساخته اند. مسجدالاقدام اوقاف زیادی دارد و مورد نهایت تعظیم و احترام مردم دمشق می‌باشد. اقدام (گام‌ها) که مسجد بدان اسم نامیده شده عبارت از قدمهائی است که بر سنگی در آن مسجد نقش بسته و می‌گویند جای پای موسی(ع) است. در همین مسجد اطاق کوچکی هست که سنگ نبشته‌ای در آن وجود دارد مشعر بر آنکه یکی از صلحا حضرت رسول را به خواب دیده که می‌فرماید قبر برادرم موسی در همین جا است.

در نزدیکی این مسجد بر سر راه، محلی است معروف به کُثیب‌الاحمر(تل سرخ). در نزدیکی بیت‌المقدس در آریحا نیز محلی بدین نام وجود دارد که از اماکن مورد احترام یهود می‌باشد.

داستانی از طاعون بزرگ در دمشق

در اواخر ربیع‌الثانی سال ۷۴۹ هنگام شیوع طاعون بزرگ من در دمشق بودم و داستانی شگفت از احترام و اعتقاد دمشقیان در بارهٔ این مسجد دیدم بدین تفصیل که نائب سلطان ملک‌الامرا ارغون شاه منادی در شهر فرستاد که مردم سه روز روزه بدارند و تمام خوراک فروشیهای بازار روزها تعطیل باشند. اتفاقاً بیشتر مردم در دمشق از بازار خوراک می‌خورند. مردم سه روز متوالی روزه گرفتند و آخرین روز که مصادف با پنجشنبه بود امرا و سادات و قضات وفقها و دیگر طبقات در مسجد جامع گرد آمدند چندانکه مسجد گنجایش جمعیت را نداشت.

این مردم شب جمعه را به نماز و ذکر و دعا بسر بردند و پس از نماز صبح باتفاق امرا که پابرهنه بودند مصحف‌ها بر سر دست، از مسجد بیرون آمدند. تمام اهل شهر نیز از صغیر و کبیر به دنبال آنان راه افتادند. یهود و نصاری، زن و مرد، تورات و انجیل برداشته به حال گریه و تضرع بیرون آمدند و رو بسوی مسجدالاقدام نهادند و در آنجا تا نیمروز همگان به خدا متوسل شده کتب آسمانی و انبیا را بشفاعت یاد کردند. آنگاه به شهر باز گشته نماز آدینه را به جای آوردند. در نتیجهٔ این توسل خداوند بلا را بر اهل شهر تخفیف داد. عدهٔ متوفیان در دمشق روزانه به دو هزار تن می‌رسید ولی در قاهره و مصر عدهٔ تلفات در یک روز تا بیست و چهار هزار تن رسید.

در دروازهٔ شرقی دمشق منارهٔ سفید رنگی است که می‌گویند همان مناره است که برحسب روایتی که در صحیح مسلم آمده است عیسی(ع) نزدیک آن نزول خواهد کرد.[۳۸]

محلات اطراف دمشق

دمشق را از هر سو غیر از جهت شرقی محله‌های وسیعی فراگرفته[۳۹] که داخل آنها از خود دمشق دلنشین‌تر می‌باشد چه کوچه‌های دمشق تنگ و باریک است. در جهت شمالی شهر محلهٔ صالحیه واقع شده که خود شهر بزرگی است و بازاری دارد که در قشنگی بی نظیر است. صالحیه مسجد جامع و بیمارستان و مدرسه‌ای نیز به نام مدرسهٔ ابن عمر دارد.[۴۰] مدرسهٔ مزبور وقف تعلیم و تعلم قرآن است و معلمین و محصلین آن مستمری‌هائی دارند که مخارج خوراک و پوشاک آنان را تأمین می‌کند. در داخل شهر هم مدرسه‌ای نظیر مدرسهٔ ابن عمر وجود دارد که به مدرسهٔ ابن مُنَجّا[۴۱] معروف است، سکنهٔ محلهٔ صالحیه تابع مذهب امام احمدبن حنبل می‌باشند.

قاسیون و مزارات متبرکهٔ آن

قاسیون کوهی است در شمال دمشق که صالحیه در دامنهٔ آن واقع شده

است. این کوه مقدس معراج گاه انبیا بوده و از مشاهد متبرکهٔ آن غاری است دراز و باریک که زادگاه ابراهیم خلیل(ع) است و مسجد بزرگی روی آن ساخته اند که منارهٔ مرتفعی دارد. از همین غار بود که ابراهیم به اختر و ماه و آفتاب نظر افکند و داستان آن در قرآن آمده است.[۴۲] مقام ابراهیم نیز پشت این غار است. من در کشور عراق بین حله و بغداد قریه‌ای دیدم بنام بُرْص که می‌گویند زادگاه ابراهیم بوده است. این محل نزدیک شهر ذی‌الکِفل[۴۳](ع) قرار دارد. که قبر او نیز در آنجا است.

دیگر از مشاهد متبرکه‌ای که نزدیک این کوه واقع شده مغارةالدم است که در قسمت بالای آن اثر خون هابیل پسر آدم به قدرت خداوند به رنگ سرخ بر سنگ باقی مانده است و آن مغاره‌ای است که چون قابیل هابیل را کشت جسد وی را بدانجا کشانید. می‌گویند ابراهیم و موسی و عیسی و ایوب و لوط در این غار نماز خوانده‌اند. بر روی غار مسجدی است مستحکم که بوسیلهٔ پله کانی داخل آن می‌روند و اطاقها و حجراتی برای سکونت دارد. روزهای دوشنبه و پنجشنبه در این مغاره را گشوده شمع و چراغ در آن روشن می‌کنند.

دیگر از امکنهٔ متبرکه مغاره‌ای است در بالای کوه منسوب به حضرت آدم که بنائی نیز روی آن قرار دارد. در پائین کوه مغارهٔ دیگری است به نام مغارةالجوع که روایت می‌کنند هفتاد تن از پیغمبران به این محل پناه آوردند و یک گرده نان بیشتر نداشتند و چون گرسنگی بر آنان زور آورد هر یک از آنان گرده نان را برمی‌گرفت ولی بملاحظه دیگران از خوردن آن خودداری می‌کرد و آن نان همچنان در میان آنان دست به دست می‌گشت تا همه از گرسنگی جان سپردند.

بر روی این مغاره مسجدی ساخته اند که شب و روز در آن چراغ می افروزند. هر یک از این مساجد موقوفات متعددی دارد.

می‌گویند بین باب‌الفرادیس و جامع قاسیون دمشق مدفن هفتاد تن از انبیا می‌باشد و بعضی این عدد را هفتاد هزار آورده‌اند. در بیرون دمشق قبرستان کهنه‌ای است که مدفن انبیا و صلحا می‌باشد و در کنار آن زمینی است گود و فرو رفته که در مجاورت باغستانها واقع شده و آب در آن جمع گردیده، می‌گویند هفتاد

تن از پیغمبران در این محل مدفون‌اند که آب آنجا را فرا گرفته و تربت آنان از آمیخته شدن به خاک مردگان دیگر منزه مانده است.

رَبْوَه و قرای مجاور آن

در آخر جبل قاسیون رَبْوَهٔ مبارکه واقع است که مأوای حضرت مسیح و مادر او بوده و ذکرآن درقرآن[۴۴] نیز آمده است. ربوه از زیباترین مناظر و تفریح گاههای دنیا است و کاخهای بلند و عمارات عالی و باغهای زیبا دارد. مأوای مبارک مسیح و مادر او عبارت است از غار کوچکی که در وسط آن محل اطاق مانندی قرار دارد و در روبروی آن هم اطاقی دیگر واقع شده است که می‌گویند نمازگاه (مصلّی) خضر(ع) بوده است و مردم برای نماز گزاردن در این جا بر هم پیشی می‌جویند.

مأوا در آهنی کوچکی دارد و گرد آن را مسجدی فراگرفته ،و مسجد راهروهائی دایره‌وار و نیز سقاخانهٔ زیبائی دارد که آب از بالای آن نخست در شادروانی[۴۵] در دیوارفرو می ریزد و از آنجا به حوضی رخامی که از حیث غرابت منظر و زیبائی بیمانند است می‌آید. در نزدیکی سقاخانه مطهره‌هائی برای وضو ساخته‌اند که آب در درون آنها جریان دارد.

ربوه ابتدای باغهای دمشق است، منابع آب شهر هم در آن واقع شده و این آبها از ربوه که درمی‌آید به هفت نهر منشعب می‌شود و هریک از طرفی می‌رود و محل انشعاب آنها را «مقاسم» می‌نامند.

بزرگترین نهرهای مزبور موسوم به توره است که از زیر ربوه جریان دارد و مجرائی چون غاری بزرگ از سنگهای خارا برای آن تراشیده‌اند و گاهی شناوران جسور از بالای ربوه خود را در آب می اندازند و از همان مجرا فرو می‌روند و از زیر ربوه سر درمی‌آورند[۴۶] که البته کار خطرناکی است. ربوه مشرف برباغهائی است که گرد شهر را فرا گرفته و مناظر آن از لحاظ زیبائی و وسعت بیمانند است. نهرهای هفتگانهٔ مذکور هریک بسوئی روان شده و ترتیب جریان آب‌ها که گاهی از هم جدا می شوند و زمانی درهم می‌آمیزند و به اطراف پرت می شوند و پخش می‌گردند، مایهٔ حیرت و اعجاب می باشد.

جمال و زیبائی این محل بحدی است که وصف آن نمی‌توان کرد. ربوه موقوفات فراوان دارد از قبیل مزارع و باغها و مستغلات که مخارج امام و مؤذن و مسافران از درآمد آن تأمین می‌شود. پائین ربوه قریهٔ نَیْرَب است که باغهای انبوه دارد و درختهای آن بقدری زیاد و درهم است که از لابلای آنها فقط ساختمانهای مرتفع را می‌توان دید. این قریه گرمابه‌ای نیکو و جامعی بدیع دارد که صحن آن را با رخام مفروش کرده‌اند و حوض خانه‌ای بسیار خوب و مطهره‌ای با چند باب مستَراح دارد که آب جاری در درون آن روان می‌باشد.

در جنوب نیرب قریهٔ مِزَّه واقع شده که به مِزَّهٔ کَلْب معروف است. این قریه منسوب به قبیلهٔ کَلْب بن وَبْرَة بن ثَعْلَب بن حُلوان بن عُمران بن الحاف بن قُضاعه و جزو اقطاعات ایشان بوده و امام جمال‌الدین یوسف بن زکی کلبی مِزّی و بسیاری دیگر از علما منسوب بآن محل می‌باشند. مِزّه از بزرگترین قرای دمشق بشمار می‌آید و جامع بزرگ و عالی و آب جاری دارد. بیشتر دهات دمشق دارای گرمابه‌ها و مسجدهای آدینه و بازارها می‌باشد و عادات و آداب مردم آن دهات بمردمان شهرنشین شباهت دارد.

کارگاه آزر بت‌تراش

در طرف شرقی شهر قریه‌ای واقع شده که بیت‌الاهیه نامیده می‌شود. در این محل معبدی بوده که می‌گویند آزر بت‌تراش بتهای خود را در آن می‌ساخته و ابراهیم(ع) آن بت‌ها را می‌شکسته است. معبد مزبور اکنون مبدل بمسجد جامع بدیعی شده آراسته با سنگهای رنگین رخامی که منتهای مهارت و هنرمندی در آن به کار رفته است.

موقوفات دمشق و برخی از رسمهای نیک دمشقیان

موقوفات دمشق از حیث تنوع موارد مصرف آن خارج از حد شمار است. یک‌دسته از این موقوفه‌ها مخصوص کسانی است که استطاعت مالی برای رفتن به حج ندارند و مخارج مسافرت آنان از محل این گونه موقوفات پرداخته می‌شود.

یک دستهٔ دیگر موقوفه‌ها هست که از محل درآمد آنها برای دختران فقیر که می‌خواهند شوهر کنند جهیزیه تهیه می‌شود، یک دستهٔ دیگر وقف برای آزاد کردن اسیران است. دستهٔ دیگر وقف ابناء‌السبیل است که به اندازهٔ کفاف خوراک و پوشاک و خرجی آنان پرداخته می‌شود. اوقاف دیگر هم برای هموارسازی و سنگ فرش کردن راهها معین شده، زیرا کوچه‌های دمشق از دو طرف سنگفرش دارد که پیاده‌ها از کنار و سواره‌ها از وسط عبور می‌کنند. موقوفات دیگری نیز برای مصرف سایر امور خیریه در این شهر وجود دارد.

حکایت

روزی در یکی از کوچه‌های دمشق می‌گذشتم. غلام بچه‌ای را دیدم که از دستش یک کاسهٔ چینی که در دمشق «صحن» نامیده می‌شود افتاد و بشکست. مردم گرد او جمع شدند. یکی از آن میان گفت غم نخور شکسته‌های کاسه را جمع کن ببریم پیش رئیس اوقاف ظروف؛ غلام خرده‌ها را جمع کرد و آن مرد همراه او پیش رئیس اوقاف مزبور رفت و پول ظرف را گرفت و به او داد.[۴۷]

این یکی از کارهای خیلی خوب دمشقیان است و اگر چنین وقفی نبود طفل در معرض ضرب و شتم ارباب خود قرار می‌گرفت و خاطرش رنجور می‌گشت. خداوند بانیان بلند همت اینگونه خیرات را جزای خیر کرامت فرماید.

اهل دمشق در ساختن مساجد و زوایا و مدارس و مشاهد بر هم پیشدستی می‌نمایند و در حق مغربی ها حسن ظنی تمام دارند بحدی که مال و زن و فرزند خود را با اطمینان خاطر دست آنان می‌سپارند.

در این شهر برای آنان که اهل انقطاع و عبادت باشند بد نمی‌گذرد و وجه معاش این قبیل اشخاص به عنوان پیشنمازی یا تحصیل در مدرسه یا ملازمت مسجد یا قرائت قرآن یا خدمت در یکی از زیارتگاهها تأمین می‌شود و چنین کسی دست کم می‌تواند مانند یکی از متصوفه در خانقاه رفته مستمری معاش و خرج لباس خود را بگیرد. غربا در دمشق بی‌آنکه چیزی از مال خود خرج کنند به‌وضع آبرومندانه‌ای بسر می‌برند. هر کس اهل پیشه و کار باشد راههای دیگر نیز برای او

فراهم است مانند نگهبانی باغ یا پاسبانی آسیاب یا سرپرستی کودکان که بامدادان آنها را به مدرسه می‌برند و شام برمی‌گردانند. هر کس را شوق علم و دانش یا شور زهد و طاعت بر سر باشد در این شهر از همه گونه کمک و مساعدت بهره‌مند خواهد بود.

دیگر از عادات خوب مردم دمشق این است که هیچ کس در شبهای رمضان تنها افطار نمی‌کند. آنان که جزو امرا و قضات و بزرگان به‌حساب می‌آیند رفقا و فقرا را به افطار دعوت می‌کنند. بازرگانان و سرجنبانان بازار نیز همین رویه را دارند. ضعفا و درویشان هر شب در خانهٔ یکی یا در مسجد جمع می‌شوند و هر کس هر چه دارد می‌آورد و با هم می‌خورند.

مرا چون در دمشق آمدم با نورالدین سخاوی مدرس مالکیان آن شهر اتفاق مصاحبتی افتاد و او اظهار تمایل کرد که شبهای رمضان را با هم افطار کنیم. چهار شب به‌منزل او رفتم بعد گرفتار تب شدم و نتوانستم. نورالدین کس به‌طلب من فرستاد عذر خواستم ولی پذیرفته نشد و دوباره آنجا رفتم، فردا که می‌خواستم خانه را ترک کنم مانع شد و گفت خانهٔ مرا مثل مال خودت یا مال پدر و برادرت بدان و همین جا بمان. آنگاه کسی پی طبیب فرستاد و دستوری داد تا هر چه از غذا و دوا لازم باشد تهیه کنند و من تا روز عید فطر در خانهٔ او بودم و آن روز به مصلی رفتم و خداوند شفا عنایت فرمود.

چون خرجی من تمام شده بود و نورالدین از موضوع با خبر گردید چند شتر برای من کرایه کرد و مقداری توشه و زاد راه با مبلغی پول به‌من داد و گفت امیدوارم در موارد حاجت بدرد تو بخورد. خداوند جزای خیرش بدهد.

در دمشق مردی نیک از دبیران الملک الناصر زندگی می‌کرد که عمادالدین قیصرانی نام داشت. وی اگر می‌شنید که یکی از اهالی مغرب به‌دمشق وارد شده کس به‌سراغ او می‌فرستاد و مهمانش می‌کرد و اگر او را اهل دین و دانش می‌یافت پیش خود نگه می‌داشت و جمعی بدین گونه در خانهٔ او فراهم آمده بودند. دبیر خلوت (کاتب السر) علاءالدین غانم و عده‌ای دیگر از بزرگان دمشق نیز همین رسم را داشتند.

یکی از بزرگان و نیکمردان دمشق صاحب عزالدین قلانسی[۴۸] بود که به واسطهٔ مکارم و فضایل و ثروت فراوانش اشتهار داشت و می‌گفتند آنگاه که الملک الناصر به دمشق آمد تا سه روز با جمله حواشی و خواص و غلامان مهمان وی بود و به همین مناسبت وی را لقب «صاحب» داده‌اند.

یکی از پادشاهان سابق دمشق چون مرگ خود را نزدیک دید وصیت کرد که وی را در ناحیهٔ جنوبی مسجد جامع دفن کنند و گورش را ناشناس نگهدارند. این پادشاه موقوفات زیادی هم معین کرد که از محل آن روزها بعد از نماز صبح در جهت شرقی مقصورة الصحابه که محل تقریبی گور اوست توسط عده‌ای از قاریان سبعی از قرآن خوانده می‌شود و بدینقرار همیشه بر سر خاک او تلاوت قرآن ادامه دارد و این رسم نیکو پس از وی برای ابد باقی مانده است.

رسم دمشقیان و سایر شهرهای آن نواحی این است که بعد از نماز عصر روز عرفه در صحن مساجد مانند مسجد بیت‌المقدس و جامع بنی امیه و غیره گرد می‌آیند و روحانیون نیز باتفاق مردم با سرهای برهنه و در نهایت خضوع و خشوع به دعا و ذکر می‌پردازند و این مراسم را در همان ساعتی انجام می‌دهند که حجاج خانهٔ خدا در عرفات می‌باشند. ذکر و دعا و توسل تا غروب آفتاب ادامه دارد و درست موقعی که حجاج از عرفات مراجعت می‌کنند مردم دمشق نیز از مساجد متفرق می‌شوند و از اینکه موفق به زیارت کعبه نشده‌اند غمگین می‌نمایند و به گریه و زاری دعا می‌کنند که خداوند اعمال و عبادات ایشان‌را به درجهٔ قبول رساند و آنان را به آرزوی خود که زیارت حج باشد فائز گرداند.

مراسم تشییع جنازه در دمشق و هندوستان

مراسم دمشقیان در تشییع جنازه نیز عجیب است. مردم در پیشاپیش جنازه راه می‌افتند، قاریان با آواز خوش و آهنگ محزون و غم انگیز که روح آدمی را تکان می‌دهد به‌خواندن قرآن می‌پردازند، میت را تا جلو مقصورهٔ مسجد جامع می‌برند و در آنجا نماز می‌گزارند. اگر میت از پیشنمازان یا از مؤذنان یا خدام مسجد باشد جنازه تا محل اقامهٔ نماز بترتیبی که گفتیم تشییع می‌شود. لیکن برای

اشخاص عادی قرائت قرآن بعد از وصول بدر مسجد قطع می‌شود و جنازه را بدرون می‌آورند. آنگاه جمعی در شبستان غربی نزدیک باب البرید پشت ربعه‌های[49] قرآن نشسته به‌قرائت می‌پردازند، هر یک از بزرگان و اعیان شهر که وارد مجلس تعزیه می‌شود معرّف[50] لقب ویرا به بانگ بلند می‌گوید بدینسان: «بسم الله! کمال الدین یا جمال الدین یا شمس الدین یا بدرالدین فلانی» و چون قرائت قرآن به‌پایان رسید مؤذن برخاسته چنین می‌گوید: «ای مردم بیندیشید و از این نماز که بر جنازهٔ این مرد صالح عالم می‌خوانید عبرت گیرید.» آنگاه صفات خوب مرده را برمی‌شمرد و سپس به جنازه نماز می‌گزارندو به گورستانش می‌برند.

مردم هندوستان را در این مورد رسوم عجیب‌تر و مفصل‌تری هست. هندیان بامداد روز سوم دفن مرده بر سر خاک او می‌آیند و فرشهای خوب می‌گسترانند و پردهٔ گرانبهائی بر روی قبر می‌افکنند. دور و بر قبر را نیز گلهای سرخ و نسرین و یاسمن و غیره که همیشه در هندوستان وجود دارد و همچنین شاخه‌های لیمو و ترنج می‌چینند و اگر شاخهٔ میوه‌دار نباشد میوه را همراه شاخه‌ها می‌گذارند و سرا پرده‌ای ترتیب می‌دهند که مردم زیر سایهٔ آن گرد می‌آیند. قضات و امرا و بزرگان در سراپرده می‌نشینند وقاریان در برابرآنان جای می‌گیرند، سپس ربعه‌های قرآن می‌آورند و هر کس یک جزو برمی‌دارد و چون قرائت قرآن توسط قاریان خوش‌الحان به‌پایان رسید قاضی دعا می‌کند و از جای برخاسته خطبه‌ای مناسب حال می‌خواند که در اثنای آن ذکری از میت به‌میان می‌آورد و شعرها در مرثیهٔ او می خواند و اقارب و خویشاوندان او را تعزیت می‌دهد و انجام سخن را به‌دعای پادشاه می‌رساند. حاضرین بشنیدن نام پادشاه از جای برمی‌خیزند و سر خود را به جانبی که سلطان نشسته است خم می‌کنند. پس قاضی به جای خود می‌نشیند و گلاب می‌آورند و اول به دست قاضی و سپس به دست دیگران می‌ریزند، آنگاه ظرفهای شربت می‌آورند و آن جلابی است که با آب درهم آمیخته‌اند، به همان ترتیب ابتدا به‌قاضی و اطرافیان او می‌دهند و سپس به‌سائر حضار. آن گاه تنبول[51] می‌آورندکه سخت مورد علاقهٔ هندیان است و اگر کسی به دیگری تنبول تعارف کند مستوجب تکریم می‌گردد، تا آنجا که اگر سلطان به‌کسی تنبول بدهد از طلا و خلعت هم در

نظر آنان ارزش بیشتری دارد.

خانوادهٔ میت تا روز سوم از خوردن تنبول خودداری می‌نماید و آن روز قاضی یا قائممقام او به‌ولی میت چند برگ از آن تعارف می‌کند و بعد از خوردن آن متفرق می‌شوند. دربارهٔ تنبول بعدها سخن خواهیم گفت.

سماع حدیث در دمشق و اجازاتی که ابن‌بطوطه از علمای دمشق گرفت

در جامع بنی امیه – که همواره به یاد خدا آباد باد – همه صحیح امام بخاری[۵۲] (رض) را در محضر شیخ معمر جهانگرد استاد و مرشد عالیمقام شهاب‌الدین احمد [۵۳] بن ابی طالب بن ابی النُّعم بن حسن بن علی بن بیان‌الدین مقری الصالحی معروف به ابن شحنهٔ حجّار در چهارده جلسه استماع کردم که اول آن روز سه شنبه نیمهٔ رمضان سال ۷۲۶ و آخر آن دوشنبه بیست و هشتم همان ماه بود و سماع کتاب به قرائت امام حافظ، مورخ شام، علم‌الدین ابومحمد قاسم بن محمد بن یوسف برزالی دمشقی اشبیلی الاصل انجام گرفت و مستمعین جمع کثیری بودند که اسامی شان را محمد بن طغرل بن عبدالله بن غزّال صیرفی یادداشت کرد. شیخ ابوالعباس حجّار همه کتاب را از شیخ امام سراج‌الدین ابوعبدالله حسین بن ابوبکر مبارک بن محمد بن یحیی بن علی بن مُسْلم بن عمران ربیعی بغدادی زبیدی حنبلی در اواخر شوال و اوائل ذیقعدهٔ سال ۶۳۰ در جامع مظفری واقع در دامنهٔ کوه قاسیون بیرون دمشق سماع کرده بود و نیز برای جمیع کتاب از شیخ ابوالحسن محمد بن احمد بن عمر بن حسین بن خلف قطیعی مورخ و شیخ علی بن ابوبکر بن عبدالله بن روبهٔ قَلانسی عطار بغدادی و برای بخشی از کتاب (از باب غیرة النساء و وجدهن تا آخر آن) از ابوالمَنَجا عبدالله بن عمر بن علی بن زیدبن اللّتی خزعی بغدادی اجازهٔ روایت داشت و این چهار تن از شیخ سدیدالدین ابوالوقت عبدالاول بن عیسی بن شعیب بن ابراهیم سگزی هروی صوفی به سال ۵۵۳ در بغداد سماع کرده بودند و شیخ از امام جمال‌الاسلام ابوالحسن عبدالرحمن بن محمد بن المظفر بن محمد بن داود بن احمد بن معاذ بن سهل بن الحَکَم دؤادی که به سال ٤٦٥ در شهر پوشنگ کتاب را بر او خوانده بودند. و

امام مذکور کتاب را بر ابومحمد عبدالله بن احمد بن خَویَة بن یوسف بن اَیْمَن سرخسی در صفر سال ۳۸۱ قرائت کرده بود و ابومحمد به‌سال ۳۱۶ در فربر بر عبدالله محمد بن یوسف بن مطر بن صالح بن بِشْر بن ابراهیم فَرَبْری خوانده بود و وی از خود امام ابوعبدالله محمد بن اسماعیل بخاری رضی الله عنه در فربر بار اول به‌سال ۲۴۸ و بار دیگر به‌سال ۲۵۳ سماع کرده بود.

و نیز در دمشق از این دانشمندان اجازهٔ عام گرفتم: ۱- شیخ ابوالعباس حجّار که پیشتر نامش را بردیم. او این اجازه را به درخواست من و به لفظ (بطور شفاهی) داد. ۲- شیخ امام شهاب‌الدین احمد بن عبدالله محمد مَقْدِسی متولد ربیع‌الاول سال ششصد و پنجاه و سه. ۳- شیخ امام عبدالرحمن بن محمد بن احمد بن عبدالرحمن نجدی ۴- امام الائمه جمال‌الدین ابوالمحاسن یوسف بن زکی عبدالرحمن ابن یوسف مزّی کلبی حافظ الحفاظ ۵- شیخ امام علاء‌الدین علی بن یوسف بن محمد بن عبدالله شافعی ۶- شیخ امام سیّد محیی‌الدین یحی بن محمد بن علی علوی ۷- شیخ امام محدث مجدالدین القاسم بن عبدالله بن ابی عبدالله بن مُعلّی دمشقی متولد به‌سال ششصد و پنجاه و چهار ۸- شیخ امام شهاب‌الدین احمد بن ابراهیم بن فلاح بن محمد اسکندری ۹- شیخ امام، ولی خدا شمس‌الدین بن عبدالله بن تمام ۱۰- شیخ شمس‌الدین محمد بن ابراهیم بن عبدالله بن ابی عمر مقدسی ۱۱- برادر او شیخ کمال‌الدین عبدالله ۱۲- شیخ عابد شمس‌الدین محمد بن ابی الزّهراء بن سالم هکّاری ۱۳- بانوی صالحه ام محمد عائشه دختر محمد بن مُسْلِم بن سلامهٔ حرّانی ۱۴- بانوی جهانگرد صالحه زینب دختر کمال‌الدین احمد بن عبدالرحیم بن عبدالواحد بن احمد مقدسی.[۴۴]

از دمشق تا مدینه

در اول شوال سال مزبور کاروان حجاز به خارج دمشق رهسپار گردید و در قریهٔ معروف کِسْوه فرود آمد. من نیز با کاروان حرکت کردم، امیر کاروان سیف‌الدین چوپان بود که یکی از امرای بزرگ بشمار می‌آید و قاضی آن

شرف‌الدین اَذْرُعی حَوْرانی بود. در این سال صدرالدین غماری مدرس مالکیان نیز به‌حج رفت. همسفران من طائفه‌ای از اعراب بدوی بودند که عجارمه خوانده می‌شود و امیرشان محمد بن رافع از اعاظم امرا بود. از کسوه به‌قریهٔ بزرگ صنمین رفتیم و از آن پس به‌شهر کوچک زَرْعه که جزو ناحیهٔ حَوْران است رسیدیم و در نزدیکی شهر منزل کردیم و از آنجا به‌شهر کوچک بُصْری رفتیم. کاروان حج بطور معمول چهار روز در بصری توقف می‌کند تا بقیهٔ حاجیان هم که برای کارهای خود در دمشق مانده‌اند برسند. بصری محلی است که حضرت رسول قبل از بعثت در دورانی که برای خدیجه تجارت می‌کرد به‌آنجا آمد و خوابگاه شتر آن حضرت در بصری هم‌اکنون شناخته است و مسجد بزرگی در آنجا ساخته‌اند.

اهل حوران در شهر بُصْری جمع می‌شوند و حجاج آذوقه و لوازم و مایحتاج خود را از این محل تهیه می‌کنند و از آنجا به‌برکهٔ زیزه (زیزا) می‌روند و یک روز در آنجا اقامت می‌کنند و سپس به‌لَجّون می‌روند. لَجّون آب روانی هم دارد.

پس از لَجّون، حِصْنِ کَرَک است از عجیب‌ترین و مستحکم‌ترین و مشهورترین قلعه‌ها که حصن الغراب نیز نامیده می‌شود. این قلعه را رودخانه از همه سو فرا گرفته و فقط یک در دارد که مدخل آن از سنگ خارا ساخته شده است. مدخلی هم که برای دهلیز قلعه ساخته‌اند از سنگ است. این قلعه درمواقع بروز خطر پناهگاه شهریاران می‌باشد، چنانکه الملک الناصر مدتی در آنجا پناه گرفته بود. داستان از این قرار است که ناصر هنگامی که به‌سلطنت رسید هنوز صغیر بود و لذا زمام امور در دست یکی از غلامان افتاد که به‌سمت نیابت سلطنت کارها را اداره می‌کرد و سلار (سالار) نامیده می‌شد. ناصر که می‌خواست خود را از این وضع برهاند چنین وانمود کرد که قصد زیارت حج دارد و امرا با او موافقت نمودند. چون به گردنهٔ اَیْلَه رسید به قلعه کَرَک فرود آمد و در آنجا پناه گرفت. وی چند سال در این قلعه توقف کرد تا امرای شام و ممالیک گرد او جمع آمدند.

ولایت مصر در این اوان دست بیبرس ششنگیر[۵۵] افتاده بود که سمت امیرالطعامی (خوانسالاری) را داشت و خود را الملک المظفر می‌نامید. بیبرس همان است که خانقاه بیبرسیه را در نزدیکی خانقاه سعیدالسعداء بنا کرده است امّا

خانقاه سعید السعداء به‌دست سلطان‌صلاح‌الدین ایوبی بنا شده است. چون ناصر با لشکریان خود به‌قصد بیبروس حرکت کرد او بسوی بیابان گریخت، ولی سرانجام گرفتار شد و به‌حکم ناصر مقتول گردید. سلار نیز گرفتار شد و او را در چاهی محبوس ساختند تا از گرسنگی جان سپرد و می‌گویند از شدت گرسنگی کارش به‌خوردن جیفه انجامیده بود.[۵۶]

کاروان مدت چهار روز در خارج کَرَک در محلی موسوم به ثَنیّه توقف کرد تا خود را آمادهٔ ورود در صحرا گرداند. آخر حد بلاد شام مَعان بود که بعد از وصول بدان از طریق عقبة الصَوّان وارد صحرا شدیم. دربارهٔ این صحرا گفته‌اند: «هر کس در آنجا رود، گم شود و اگر بتواند جان بسلامت بدر برد چنان است که عمر دوباره یافته باشد».

پس از دو روز که راه رفتیم به‌ذات حج رسیدیم و آن دشتی است بایر که آب زیرزمینی دارد. بعد از آن به‌رودخانهٔ بی آب بَلْدَح رسیدیم و از آنجا به‌تبوک رفتیم. تبوک سرزمینی است که محل وقوع یکی از غزوات پیغمبر(ص) بود و در آن چشمه‌ای وجود داشته که آبی اندک از آن می‌تراویده است. پیغمبر(ص) از آن چشمه وضو ساخته و به برکت وی آب آن فزونی گرفته و شیرین و گوارا گردیده است که هم‌اکنون نیز جریان دارد. حجاج شام چون به‌تبوک می‌رسند سلاح برمی‌گیرند و شمشیرها از نیام برمی‌کشند و حالت حمله و هجوم بخود می‌گیرند و درختان خرما را به‌شمشیر می‌زنند، چون معتقدند که پیغمبر(ص) به همین ترتیب وارد تبوک شده بود.

کاروان بزرگ بر سر چشمهٔ تبوک فرود می‌آید و همه از آن سیراب می‌گردند. قافلهٔ حج چهار روز در آنجا استراحت می‌کند و شترها را آب می‌دهند و چون بین تبوک والعُلا بادیهٔ مخوفی در پیش هست ذخیرهٔ آب برمی‌دارند. سقاها اطراف چشمه را گرفته با آبدان‌هائی که از چرم گاومیش درست شده شتران را آب می‌دهند و راویه‌ها[۵۷] و مشکهای قافله را پر می‌کنند. هر یک از امرا و بزرگان آبدان خاص خود را دارند که شتران خود و کسان خویش را از آن آب می‌دهند و مشکها را پر می‌کنند و سائر مردم نیز در مقابل پرداخت وجهی به‌سقاها شتران خود را آب

می‌دهند و مشکها را پر می‌گردانند.

قافله بعد از حرکت از تبوک از خوف صحرا شبانه‌روز به‌تعجیل راه می‌رود. وادی اُخَیْضِر در وسط این صحرا واقع شده که نعوذبالله تو گوئی وادی جهنم است. در یکی از سالها باد سمومی که در اینجا می‌وزد مشقات و مصائب بزرگی برای حجاج بار آورد، ذخیرهٔ آب به‌پایان رسید و یک خوراک آب به‌هزار دینار خرید و فروش شد و سرانجام فروشنده و خریدار هر دو تلف شدند که داستان آن را روی سنگی در همین وادی نوشته‌اند.

بعد از طی این وادی در برکة المعظم فرود می‌آیند که منسوب به‌الملک المعظم از فرزندان ایوب[۵۸] است. در این برکه بعضی از سالها آب باران جمع می‌شود و در بعضی دیگر خشک و بی آب است.

روز پنجم قافله به بئرالحِجْر می‌رسد. مقصود از حِجْر همان حِجْر ثَمود است، چاهی که در این جا واقع است آب زیادی دارد لیکن مردم با همه نیازمندی از آب آن استفاده نمی‌کنند، چه پیغمبر(ص) در غزوهٔ تبوک بر سر آن چاه فرود نیامد و اجازه هم نداد که کسی از آب آن بخورد و کسانی که با آن آب خمیر کرده بودند آن را به شتران خورانیدند.

در این جایگاه دیار ثمود شروع می‌شود. این خانه‌ها را در کوهستانی از سنگهای سرخ رنگ تراشیده و آستانهٔ در خانه‌ها را به‌نقش و نگار برآورده‌اند چنان که گوئی تازه از زیردست صنعتگر بیرون آمده باشد. استخوانهای آن قوم درون خانه‌هاشان پوسیده و مایهٔ عبرت آیندگان گردیده است.

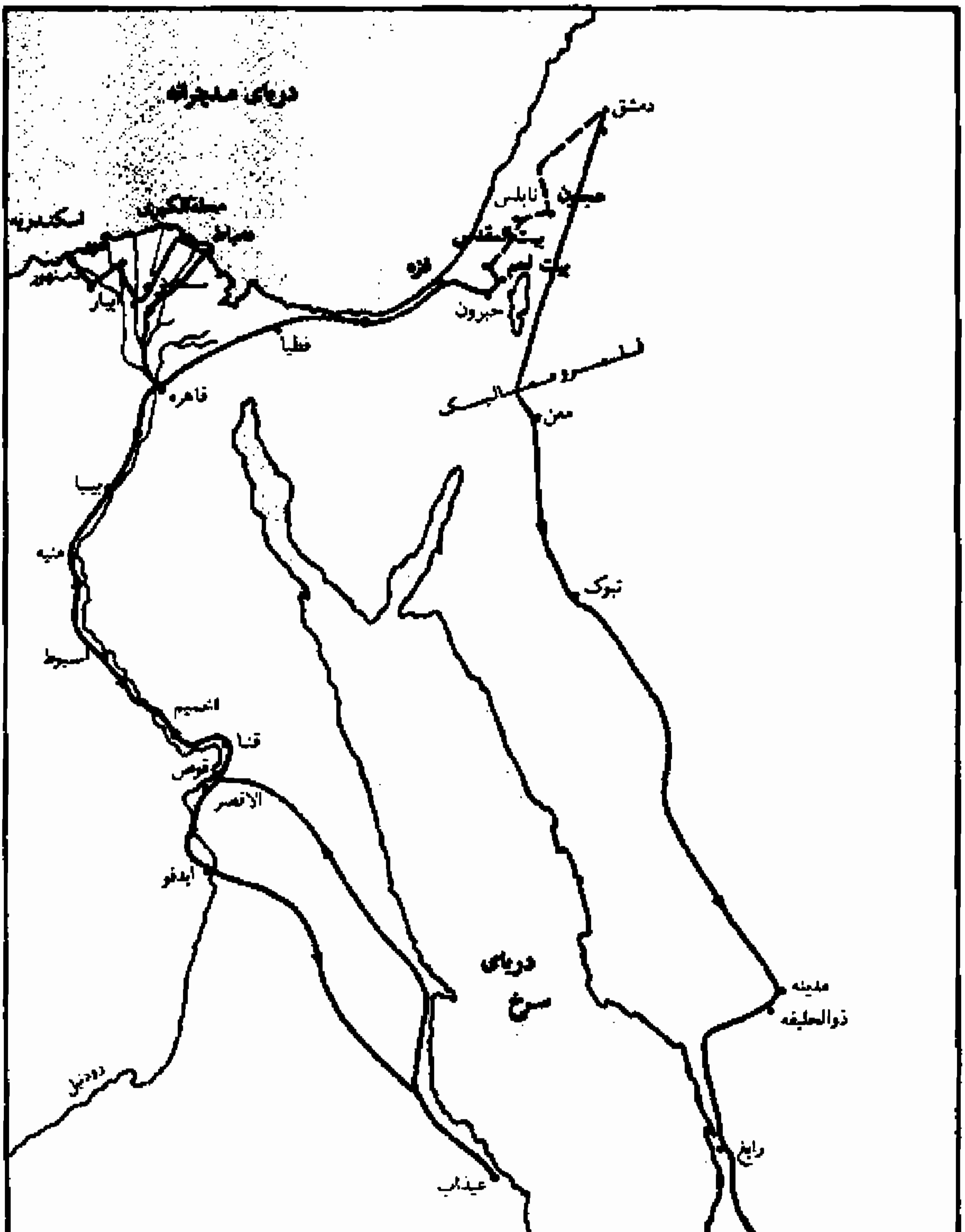
در این محل بین دو کوه خوابگاه ناقهٔ صالح واقع شده و در آنجا آثار مسجدی هست که مردم در آن نماز می‌گزارند. بین حِجْر والعُلا بقدر نصف روز یا کمتر فاصله می‌باشد. العُلا روستائی است بزرگ و نیکو که نخلستانها و آبهای جاری دارد. حجاج چهار روز در این جا استراحت کرده لباسهای خود را می‌شویند و مایحتاج خود را فراهم می‌کنند و هر چه اضافه بار دارند در این محل می‌گذارند و تنها بقدر کفایت از آن برمی‌دارند.

اهل این ده مردمان امینی هستند. تجار مسیحی شام از این جا قدم فراتر

نمی‌گذارند و معاملات خود را با حجاج در همین محل انجام می‌دهند.

کاروان از العُلا حرکت کرده فردا به‌وادی عُطاس می‌رسد که هوای آن بسیار گرم است و باد سموم کشنده‌ای در آن می‌وزد. در یکی از سالیان که به‌نام سال «امیر جالقی»[۵۹] معروف شده است حجاج گرفتار شدت این باد گردیدند و جز معدودی همه تلف گشتند.

بعد از عُطاس به هَدیَّه می‌رسند. این جا درّه‌ای است که آب زیرزمینی دارد و با حفر زمین می‌توان به آب رسید، لیکن آب آن تلخناک است. روز سوم حرکت از العُلا به خارج شهر مدینه وارد می‌شوند.



نقشهٔ شمارهٔ ۲ ــ خط سیر ابن‌بطوطه در مصر و سوریه و عربستان

.٤

مدینهٔ طیبه

شامگاه آن روز به مسجد پیغمبر رفتیم. نخست در باب السلام متوقف شده سلام دادیم و آنگاه در بین قبر و منبر شریف، به روضهٔ مبارک پیغمبر درود فرستادیم و با پاره ای از اُستُن حنّانه که تا کنون باقی است استلام کردیم. استن حنّانه درختی بود که در فراق پیغمبر(ص) ناله سر کرد و قطعه‌ای که از آن باقی مانده متصل به‌ستونی است که رو به‌قبله در دست راست بین قبر و منبر واقع شده است. پس از سلام بر سیّد اولین و آخرین و شفیع گناهکاران پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) و دو یار او ابوبکر صدیق و عمر فاروق (رضی الله عنهما) که آرامگاه شان نیز در کنار هم است با دلی شاد و خرم به منزل بازگشته، از اینکه چنین نعمت بزرگی نصیب ما گردیده است خوشحالی و شادمانی می‌نمودیم و خدای را سپاس می‌گزاردیم که توفیق وصول به اعتاب مقدسه و مشاهد شریفهٔ پیغمبر بزرگوارش را بر ما ارزانی داشت و از او مسئلت می‌کردیم که باز این توفیق از ما دریغ نفرماید و زیارت ما را به درجهٔ قبول برساند و سفر ما را در حساب خود منظور دارد.

مسجد و روضهٔ پیغمبر

مسجد شریف به‌شکل مستطیل است که از چهار سو گردا گرد آن‌را محوطهٔ سنگفرشی فرا گرفته و در وسط آن صحنی قرار دارد که کف آن‌را با شن و

سنگریزه مفروش ساخته‌اند و گرداگرد آن کوچه‌ای است که با سنگهای تراش فرش شده است. روضهٔ مقدسه در جهت جنوب شرقی مسجد واقع است و منظری عجیب و بیمانند دارد که تصویر آنرا نمی‌توان کرد. سرتاسر ازارهٔ آن، سنگهای رخامی بدیع و خوش‌تراش و عالی به کار برده شده است که گذشت زمان به سبب مشک وعطری که بر آن می سایند در رنگش اثر کرده است. در قسمت جنوبی روضه، مسماری از نقره وجود دارد که در روبروی ضریح حضرت پیغمبر قرار گرفته است و مردم در این محل پشت به قبله و رو به ضریح می ایستند و سلام می‌کنند و آنگاه بسوی راست می پیچند به ابوبکر سلام می فرستند، و سپس رو به قبر عمربن خطاب کرده به او سلام می دهند. سر ابوبکر در جانب پای پیغمبر و سر عمر نزدیک کتف ابوبکر است.

در شمال روضهٔ طیبه حوض رخامی کوچکی است که در جهت جنوبی آن شکل محرابی وجود دارد و می‌گویند خانهٔ فاطمه دختر پیغمبر(ص) در این محل واقع بوده است. بعضی هم آنجا را محل قبر حضرت فاطمه می‌دانند والله اعلم. در وسط مسجد شریف در مقفلی وجود دارد که هم سطح با کف زمین نصب شده است و از آن به‌وسیلهٔ پله‌کانی وارد سردابی می‌شود و سرداب به‌خانهٔ ابوبکر که در خارج مسجد است راه دارد. عائشه دختر ابوبکر از همین راه به‌خانهٔ خود می‌رفته است و مسلماً مراد از لفظ خوخه (روزن) که در حدیث آمده [۱] و پیغمبر امر فرموده است آن‌را به‌حال خود باز گذارند و روزنهای دیگر را مسدود کنند همین راه می باشد.

خانهٔ عمر و عبدالله پسر او در روبروی خانهٔ ابوبکر است و خانهٔ امام مدینه ابوعبدالله مالک بن‌انس در طرف شرقی مسجد شریف واقع شده است. در نزدیکی باب السلام چشمه‌ای وجود دارد که به‌وسیلهٔ پله کانی به‌درون آن می‌روند و آب گوارائی دارد و به‌چشمهٔ کبود (عین الزرقا) معروف است.

تاریخچهٔ بنای مسجد پیغمبر

رسول اکرم صلی الله علیه‌وسلم در روز دوشنبه سیزدهم شهر ربیع الاول به

شهر مدینه درآمد و نخست بر قبیلهٔ بنی عمروبن عوف وارد شد و به اختلاف روایات مدت ۲۲ یا ۱٤ یا ٤ شب درآنجا ماند. سپس در داخل شهر، درخانهٔ ابوایوب انصاری که از قبیلهٔ بنی النجار بود منزل گزید و هفت ماه آنجا بود تا بنای مسجد و خانه‌ها پایان یافت.[۲] محل مسجد مِرْبَدسهل و سُهیل[۳] پسران رافع‌بن ابی عمربن عائذبن ثَعْلَبَة‌بن غانم‌بن مالک‌بن النجار بود که یتیم بودند و در کفالت اسعدبن زُراره بسر می‌بردند. بعضی از مورخین هم گفته‌اند که این دو پسر تحت کفالت ابوایوب بوده‌اند. دربارهٔ نحوهٔ تخصیص محل مزبور هم اختلاف شده است. بعضی گفته‌اند که پیغمبر آن محل را خریداری کرد و برخی دیگر گفته‌اند که آن دو پسر خودشان محل را به پیغمبر بخشیدند و نیز گفته‌اند که ابوایوب رضایت آنان را در این امر حاصل کرد. به هر حال بنای مسجد آغاز شد. پیغمبر (ص) همراه با صحابه در ساختن آن کار می‌کردند. دیوار مسجد به پایان رسید ولی در آغاز کار،سقف و ستون نداشت. محوطهٔ مسجد چهارگوش و طول و عرض آن هر کدام صد ذراع بود و بعضی گفته‌اند که عرض آن قدری کمتر بود. ارتفاع دیوار به اندازهٔ قامت آدمی بود. بعدها که حرارت هوا شدت کرد اصحاب موضوع مسقف ساختن مسجد را با آن حضرت در میان نهادند. پس تیرکهائی از تنهٔ درخت خرما نصب کردند و سقف را با شاخه‌های نخل پوشاندند، ولی این سقف هم در مواقع باران چکه می‌کرد لذا پیشنهاد بنای سقفی گِلین مطرح شد. حضرت نپذیرفتند و چنین گفتند: «چارطاقی چون چارطاق موسی یا سایبانی چون سایبان او باید. بلکه کار از آن هم سهل‌تر است.» گفتند سایبان موسی چگونه بود؟ فرمود «چنان بود که هرگاه می‌خواست از جای برخیزد سرش به سقف می‌خورد».[۴]

برای این مسجد سه در معین کرده بودند و آنگاه که حکم تغییر قبله نازل شد در جنوبی را مسدود ساختند. بنای مسجد در طول زندگی پیغمبر و ابوبکر به همین حال باقی بود و چون روزگار عمر فرا رسید بر مساحت آن بیفزود و گفت اگر از رسول خدا نشنیده بودم که می‌فرمود مسجد را باید توسعه داد این کار را نمی‌کردم. عمر تیرکهای مسجد را فرود آورد و به جای آن ستونهائی از خشت کار گذاشت و

پایه‌ها را تا بلندی یک قامت از سنگ کرد و عدد درها را به شش رسانید که در هر جهت بجز طرف قبله دو در بود و یکی از درها را برای آمد و شد زنان اختصاص داد و خود تا زنده بود از آن در عبور نکرد. عمر می‌گفت اگر این مسجد را تا جبّانه[5] نیز توسعه دهیم همان مسجد پیغمبر خواهد بود.

عمر می‌خواست موضعی را که از آنِ عباس عموی پیغمبر بود در محوطهٔ مسجد داخل کند، عباس ممانعت نمود. در ملک عباس ناودانی بود که آب آن در مسجد فرو می‌ریخت، عمر آن ناودان را به عنوان اینکه مایهٔ آزار مردم است از جای برکند، عباس به این کار اعتراض کرد. اُبَیّ بن کعب را به حکمیت برگزیدند. اُبَیّ آنان را یک ساعت دم در خانه خود معطل کرد و آنگاه که اجازهٔ ورود داد گفت: کنیزکم داشت سرم را می شست. عمر خواست آغاز سخن کند، اُبَیّ گفت برای احترام پیغمبر بگذار نخست ابوالفضل(عباس) به سخن پردازد. عباس گفت این حدود را پیغمبر برای من معین کرد، و من ناودان را که کار می‌گذاشتم پایم بر شانهٔ پیغمبر بود و اینک عمر آن ناودان را از جای برکنده است، او ملک مرا می‌خواهد جزو محوطهٔ مسجد درآورد. اُبَیّ گفت من خود در این موضوع دانشی دارم، از پیغمبر شنیدم که وقتی داود علیه‌السلام خواست بیت المقدس را بنا کند در آنجا خانه‌ای بود از آنِ دو پسر یتیم. داود خواست آن خانه را بخرد. یتیم‌ها نخست راضی نشدند ولی بعد رضایت دادند و ملک خود را به داود فروختند. بعدها وقتی که آن دو یتیم به سن رشد رسیدند به این دستاویز که مغبون شده‌اند معامله ای را که سابقاً کرده بودند مردود دانستند. داود ملک را دوباره از آنان خریداری کرد لیکن آنان باز دبّه درآوردند و معامله را رد کردند. این بار قیمت زمین بنظر داود خیلی گران آمد. از جانب خدا وحی رسید که «ای داود اگر از مال خویش می‌دهی خودداني، اما اگر از مال ما می‌دهی آنقدر بده تا راضی شوند زیرا خانهٔ من هیچ احتیاجی به مظلمه ندارد و اینک من توفیق بنای این خانه را از تو سلب کردم». داود دعا کرد که «خداوندا باری توفیق این کار را نصیب سلیمان کن»، و این دعای وی به درجهٔ استجابت رسید.

عمر گفت آیا گواهی هم داری که رسول خدا این سخن را فرموده باشد؟

وی جمعی از انصار را به گواهی خواند. عمر گفت اگر گواهی هم نداشتی بدان عمل می‌کردم، می‌خواستم که این حدیث ثابت شود. پس رو به عباس کرد و گفت به خدا سوگند نمی‌گذارم ناودان را سرجای خود نصب کنی مگر اینکه پای بردوش من نهی. عباس ناودان را نصب کرد و آنگاه گفت: «حال که حقم را گرفتم اینک در راه خدا از آن صرف نظر می‌کنم»، و از آن تاریخ قسمت مزبور وارد محوطهٔ مسجد شد.

در دورهٔ عثمان باز هم بر مساحت مسجد افزوده شد. عثمان در تعمیر مسجد جدّی وافر می‌نمود و حتی خود در عداد کارگرها کار می‌کرد و تمام روز را در سر بنا می‌گذراند. در این دوره مسجد را سفید کاری کردند و سنگهای منقوش در عمارت آن به کار بردند و بجز از طرف شرقی از دیگر جهات آنرا توسعه دادند و ستونهای سنگی در آن کار گذاشته با تیرآهن و ارزیز استوار ساختند و سقف آن را با چوب ساج پوشانیده محرابی هم برای مسجد ترتیب دادند. لیکن برخی گفته‌اند اولین محراب را در اسلام مروان بنا کرد و برخی دیگر این ابتکار را به عمربن عبدالعزیز نسبت داده‌اند که در زمان خلافت ولید دست به بنای محراب زده است.

در زمان ولیدبن عبدالملک نیز مقداری بر وسعت مسجد اضافه شد. انجام این عمل بر عهدهٔ عمربن عبدالعزیز محول گشته بود که در توسعه و تحکیم بنا و زیبائی آن کوشید و در ساختمان آن رخام وساجهای مذهّب به کار برد. ولید به پادشاه روم پیغام داد که «من می‌خواهم مسجد پیغمبر خودمان را تعمیر کنم و تو مرا در این کار یاری کن». پادشاه روم گروهی کارگر با هشتاد هزار مثقال طلا برای این منظور به مدینه فرستاد. به دستور ولید حجرات زنان پیغمبر را نیز در محوطهٔ مسجد داخل کردند. عمربن عبدالعزیز خانه هائی را که در سه جهت مسجد واقع بود خریداری کرد اما عبیدالله پسر عبدالله بن عمر از فروش سهم خود از خانهٔ حَفْصَه(دختر عمر) که در طرف جنوبی مسجد بود امتناع نمود. سخن به درازا انجامید و بالاخره عمر به این شرط خانه را خرید که آنچه باقی مانده از آنِ مالکین باشد و از آنجا راهی بسوی مسجد داشته باشند و آن راه که امروز هست

همان است.

عمر در چهار گوشهٔ مسجد چهار مناره بنا کرد، یکی از این منارهها مشرف بر خانهٔ مروان بود، سلیمان‌بن عبدالملک در سفر حج در این خانه منزل کرد و چون مؤذن از بالای مناره داخل آن خانه را می‌دید سلیمان امر کرد که مناره را خراب کنند. عمر محرابی نیز از برای مسجد بنا کرد و گفته می‌شود که این نخستین بنای محراب در اسلام بوده است.

در زمان مهدی پسر ابوجعفر منصور نیز بر مساحت مسجد اضافه شد، این نقشه را منصور طرح کرده بود ولی او موفق نشد. حسن‌بن زید نامه‌ای به منصور نوشت[۶] و او را تشویق کرد که از طرف مشرق بر مساحت مسجد مقداری بیفزاید و توضیح داد که در این صورت روضهٔ مقدسه در وسط مسجد واقع خواهد شد. منصور او را متهم ساخت که باین عنوان می‌خواهد نقشهٔ تخریب خانهٔ عثمان را عملی کند و در پاسخ نوشت که «من نیت ترا فهمیدم، از خانهٔ عثمان دست بردار!»

به فرمان منصور در صحن مسجد سایبانی ایجاد شد که روزها از آن استفاده می‌کردند. سایبان بدین ترتیب بود که بین تیرکها طناب کشیده و روی آنرا پرده می‌انداختند تا نماز گزاران از شر گرما در امان باشند.

طول مسجد مطابق بنای ولید دویست ذراع بود و در زمان مهدی به سیصد ذراع رسید و مقصورهٔ مسجد که تا آن هنگام دو ذراع بالا تر از سطح زمین بود پائین آورده شد و با کف مسجد برابر گردید و به فرمان ولید نام او را در چند جای مسجد نوشتند.

در زمان الملک المنصور قلاوون در نزدیکی باب السّلام وضوخانه‌ای بنا کردند. تصدی ساختمان آن با امیر علاءالدین معروف به أقْمَر بود. این وضوخانه محل وسیعی بود که در اطراف آن اطاقهائی قرار داشت. قلاوون آب روانی هم به آنجا آورد و تصمیم داشت نظیر این بنا را در مکه نیز انجام دهد لیکن توفیق نیافت و پس از او پسرش الملک الناصر در بین صفا و مروه چنین بنائی بساخت و شرح آن را به جای خود خواهیم آورد.

قبلهٔ مسجد پیغمبر قبلهٔ قطعی است، چه شخص پیغمبر آن را درست کرده و

نیز گفته‌اند جبرئیل آن را تعیین کرده، یا اینکه جبرئیل سمت آن را نشان داده و پیغمبر خودش میزان کرده است. در روایت آمده که به اشارت جبرئیل تمام کوهها سر فرود آوردند و راه باز شد چنانکه کعبه نمودار گردید و پیغمبر قبله را درست در محاذات کعبه تعیین کرد. به هر جهت قبلهٔ این مسجد قبلهٔ قطعی حقیقی است. در اوائل هجرت نماز بسوی بیت‌المقدس گزارده می‌شد و پس از شانزده یا هفده ماه قبله بسوی کعبه تغییر یافت.

منبر پیغمبر و به فغان آمدن استن حنانه[7]

در حدیث آمده که پیغمبر خطبه‌های خود را روی تنهٔ درخت خرمائی ایراد می‌فرمود و چون منبر ساخته شد آن درخت در فراق پیغمبر ناله سر کرد و چنان زاری نمود که شتر ماده در فراق بچهٔ خود کند. روایت هست که حضرت خود بسوی این تنهٔ درخت آمد و آنرا در بر کشید تا خاموش گشت سپس فرمود اگر من آرامش نمی‌کردم تا قیامت ناله و افغان می‌داشت.

در بارهٔ اینکه چه کسی این منبر را ساخته روایات مختلف است. گفته‌اند تَمیم‌الداری آن را ساخت و نیز گفته‌اند غلامی از آلِ عباس این عمل را انجام داد. در یک حدیث صحیح این غلام را از آلِ زنی از انصار دانسته است. به هر حال منبر پیغمبر از چوب طَرفای غابه[8] ساخته شد و نیز گفته‌اند که نوع آن از چوب اَثل بود و سه پله داشت پیغمبر در پلهٔ زبرین می‌نشست و دو پای خود را بر پلهٔ میانگین می‌گذاشت، ابوبکر که به خلافت رسید همیشه در پلهٔ میانگین می‌نشست و عمر به همان پلهٔ فرودین قناعت کرده پای بر زمین می‌نهاد. عثمان نیز در اول خلافت همین رویه را داشت اما بعدها کم کم تا پلهٔ سوم بالا رفت. چون نوبت به معاویه رسید خواست منبر را به شام برد مسلمانان به ضجه و فریاد در آمدند و بادی سخت وزیدن گرفت و خسوفی واقع شد که ستارگان در روز نمودار گشتند و جهان در تاریکی فرو رفت چنانکه مردم یکدیگر را نمی‌دیدند و در راه با هم برخورد می‌کردند. معاویه از قصد خود منصرف شد و شش پلهٔ دیگر از طرف پائین بر آن اضافه کرد تا عدد پله ها به نه رسید.

خطیب و امام مسجد پیغمبر

امام این مسجد در روزگاری که من به مدینه رفتم یکی از بزرگان مصر به نام بهاءالدین بن سلامه بود و عالم صالح عزالدین واسطی سمت نیابت او را داشت وی قبل از امام خطبه‌ای ایراد می‌کرد. قضاوت مدینه هم با سراج الدین عمر مصری بود.

خوابی که بحقیقت انجامید

می‌گویند سراج الدین مذکور بعد از چهل سال که خطیب و قاضی مدینه بود خواست تا به مصر مراجعت کند. سه بار پیغمبر را به خواب دید که در هر بار او را از مسافرت منع می‌فرمود و خبر می‌داد که اجل او نزدیک است. سراج الدین بی‌آنکه اعتنائی به خواب خود بکند مدینه را ترک گفت لیکن به وطن نرسید و در محلی موسوم به سویس(سوئز) که سه روزه راه تا مصر فاصله دارد درگذشت. به خدا پناه می‌بریم از بدی عاقبت. ۹

نیابت قاضی مدینه با فقیه ابوعبدالله محمد بن فَرْحون بود و اکنون دو پسر او در مدینه هستند یکی به نام ابوعبدالله محمد و دیگری به نام ابو محمد عبدالله که مدرس مالکیان و نائب قاضی است. این خانواده اصلاً از بزرگزادگان شهر تونس می‌باشند. منصب خطابه و قضاوت پس از سراج الدین به جمال الدین اسیوطی مصری که پیشتر قاضی حصن کَرَک بود واگذار شد.

خدام و مؤذنین مسجد

خدام و نگهبانان مسجد از غلامان حبشی و دیگران جامه‌های نیک و صورت پاک و وضع مرتب و آبرومند دارند. بزرگ آنان شیخ الخدام نامیده می‌شود و هیئت ظاهری او مثل یکی از امرای بزرگ می‌ماند. برای خدام مسجد از شام و مصر مستمری سالیانه فرستاده می‌شود.

رئیس مؤذنان حرم، امام فاضل محدث جمال الدین المطری(منسوب به قریهٔ

مطریهٔ مصر) و پسر فاضل او عفیف‌الدین عبدالله بود. از جمله رؤسای مؤذنان شیخ ابوعبد الله محمدبن محمد غرناطی بود که از سالها پیش در مسجد مجاورت داشت و به لقب «الترّاس» خوانده می‌شد. این مرد برای اینکه وسوسهٔ شیطان در او کارگر نیافتد آلت تناسلی خود را قطع کرده بود.

جهاد با نفس

می‌گویند که ابوعبدالله مذکور خادم شیخی بوده به نام عبدالحمید عجمی، شیخ از حسن ظنی که به ابوعبدالله داشت هنگام سفر وی را در خانهٔ خود می‌گذاشت و مال و عیال را بدو می‌سپرد. زن شیخ عاشق ابوعبدالله شد و او را به وصال‌خویش خواند. ابوعبدالله امتناع نمود و گفت از خدا می‌ترسم که در بارهٔ کسی که مال و عیال خود را به من سپرده است خیانت روا دارم. لیکن زن اصرار می‌ورزید و دست‌بردار نمی‌بود. ابوعبدالله ترسید که پایش بلغزد و آلودهٔ گناه شود لذا آلت تناسلی خود را برید و از هوش رفت و مردم که اورا در آن حال یافتند معالجه‌اش کردند[۱]. او پس از آنکه شفا یافت در زمرهٔ خدام و مؤذنان مسجد درآمد و کم کم رئیس آنان شد. ابوعبدالله هم اکنون در حال حیات است.

مجاورین مدینه

از جمله مجاورین مدینه شیخ ابوالعباس احمدبن محمدبن مرزوق است که غالباً اوقات خود را در مسجد پیغمبر به عبادت و نماز و روزه می‌گذراند و مردی است شکیبا و متقی که بسا اوقات برای مجاورت به مکه هم می‌آید و من در سال ۷۲۸ او را در مکه دیدم. وی از کثیرالطواف‌ترین اشخاص است. در آن گرمای شدید که مطاف با سنگفرش سیاه خود در برابر خورشید چون آتش داغ می شد، و من خود دیدم که سقاها آب در طوافگاه می‌ریختند و آب تا به زمین می‌رسید خشک می‌شد و التهابی پدیدمی گشت، غالب طواف کنندگان از شدت حرارت جوراب می‌پوشیدند ولی ابوالعباس پای برهنه طواف می‌کرد. روزی او را در حال طواف دیدم دلم خواست با وی همراهی‌کنم، به‌مطاف آمدم لهیب حجرالاسود در

هنگام استلام چنان مرا فرا گرفت که به زور و زحمت مراجعت کردم و از ادامهٔ طواف عاجز ماندم و شدت گرما چنان بود که من پاره‌ای از جامه های خود را [۱۱] روی زمین پهن می‌کردم و پای بر آن می‌نهادم تا خود را به رواق رسانیدم.

در آن زمان وزیر غرناطه و بزرگ آن دیار ابوالقاسم محمد بن محمد[۱۲] فرزند قاضی ابوالحسن سهل ابن مالک اَزْدی نیز در مکه بود و او روزانه هفتاد طواف «اسبوعیه» [۱۳] به جا می‌آورد. وی نزدیک ظهر بعلت گرمای زیاد طواف را موقوف می‌داشت لیکن ابن مرزوق هنگام ظهر نیز از طواف باز نمی ایستاد.

دیگر از مجاورین مدینه شیخ نابینا سعید مراکشی و شیخ ابومهدی عیسی بن حَزْرون مِکناسی بودند.

داستان گم شدن شیخ ابومهدی

این شیخ ابومهدی به سال ۷۲۸ در مکه مجاور شد. روزی با گروهی از مجاورین دیگر به زیارت عبادتگاه پیغمبر(ص) به کوه حرا رفت و در بازگشت از رفقا عقب افتاد. در میان کوه راهی به نظرش رسید و به گمان اینکه از آن راه زودتر تواند رسید مسیر خود را تغییر داد. رفقا مدتی در پائین کوه انتظارش کشیدند و چون خبری نشد فکر کردند که شاید او تندتر رفته و زودتر رسیده است و به همین خیال راه خود در پیش گرفتند و به شهر رفتند.

اما شیخ ابومهدی از آن راه که رفت به کوه دیگری رسید و چندان در میان کوهها سرگردان شد که راه خود را بکلی گم کرد و از عطش و گرما خسته و بی تاب شد. کفشهایش از هم فرو گسست و بناچار پاره‌ای از جامهٔ خود در پای پیچید و همچنان می‌رفت تا طاقت از دست بداد و در سایهٔ یکی از بوته های خار مغیلان پناه برد. قضا را عربی شترسوار از آنجا می‌گذشت، شیخ را سوار کرد و با خود به مکه آورد. شیخ همیانی زر بر کمر داشت که آن را به عرب داد ولی تا یک ماه نمی‌توانست روی پای خود بایستد و در اثر این صدمه پوست پاهایش فرو ریخت و پوست تازه‌ای آورد.

عین همین مصیبت بر سر یکی از رفقای من هم آمد که داستان آن را نقل

خواهم کرد.

دیگر از مجاورین مدینه ابومحمد السرّوی بود که قرآن بسیار نیک می‌خواند. در آن سال که من در مدینه بودم وی به مکه رفت و در آنجا پس از نماز ظهر کتاب شفای قاضی عِیاض[14] را می‌خواند و امامت نماز تراویح را بر عهده داشت.

دیگر از مجاورین فقیه ابوالعباس فاسی مدرس مالکیان مدینه بود که با دختر شیخ شهاب الدین زرندی ازدواج کرد.

عقیدهٔ فقیه دربارهٔ اولاد امام حسین

می‌گویند ابوالعباس فاسی روزی در اثناء سخن، غلط بزرگی بر زبان آورد و گفت که حسین بن علی(ع) بلاعقب بود. ابوالعباس علم نسب نمی‌دانست و اختیار زبان خود را هم نداشت (خداوند از سر تقصیرش در گذرد). این سخن به گوش امیر مدینه طُفیل بن منصور بن جَمّاز حسینی[15] رسید و او سخت برآشفت و حق هم داشت. امیر قصد خون فقیه را کرد لیکن به وساطت جمعی ماجرا با تبعید او خاتمه پذیرفت. گفته می‌شود که امیر پس از این جریان مأموری را گسیل داشت تا برای کشتن او در کمین بنشیند و به هر حال تا کنون خبری و اثری از فقیه مزبور به دست نیامده است. پناه می‌بریم بخدا از لغزش زبان!

امیر مدینه

کُبَیْش بن منصور بن جَمّاز امیر مدینه بود که عم خود مُقْبِل را کشت و می‌گفتند که با خون وی وضو ساخت. کُبَیْش در سال ۷۲۷ در شدت گرما با همراهان خود به صحرا رفت. روزی بهنگام ظهر که خیلی گرم بود همراهان کُبَیْش زیر سایهٔ درختان متفرق شده بودند. دو فرزند مقبل که منتظر فرصت بودند با جمعی از غلامان در حالیکه فریاد «یالَثارات مُقْبِل» می‌کشیدند بر آنان حمله‌ور گشتند و کُبَیْش را کشته از خون وی خوردند.

پس از کُبَیْش برادر وی طُفَیْل به امارت رسید و همو بود که ابوالعباس فاسی را تبعید کرد.

مزارات مدینه

بقیع

از جمله مشاهد متبرکهٔ مدینه بَقیعُ الغَرْقَد است که در طرف شرقی مدینه واقع شده و راه آن از دروازهٔ مشهور به باب البقیع است. وقتی از دروازهٔ مزبور خارج می‌شوی در دست چپ قبر صفیّه دختر عبدالمطلب رضی الله عنهما که عمهٔ پیغمبر و مادر زبیربن العَوّام بود دیده می‌شود. روبروی قبر صفیه، قبر ابوعبدالله مالک‌بن انس است که گنبد مختصری هم دارد و در جلو آن قبر ابراهیم فرزند ارجمند پیغمبر واقع شده که گنبد سپیدی دارد. و در طرف راست آن، تربت عبدالرحمن بن عمربن خطاب معروف به ابی شحمه و محاذی آن قبور عقیل بن ابیطالب و عبدالله‌بن جعفربن ابی طالب معروف به ذوالجناحین واقع است. و در محاذات این قبور مقبره‌ای است که می‌گویند قبور زنان پیغمبر در آن قرار دارد و پس از آن مقبرهٔ دیگری از آن عباس‌بن عبدالمطلب عم پیغمبر و حسن بن علی بن ابی طالب(ع) است که گنبد بلند و استواری دارد. این مقبره در دست راست ازدروازهٔ بقیع واقع شده و سرحسن درپائین پای عباس قرار دارد و هر دو قبر بزرگ و مقداری از سطح زمین بالاتر می‌باشد و روی آنها را تخته چوبهائی که با منتهای مهارت به وسیلهٔ صفحات برنج ترصیع شده پوشانده است.

قبور بسیاری از مهاجرین و انصار و صحابهٔ دیگر نیز در بقیع واقع شده و بیشتر آنها شناخته نیست. در انتهای قبرستان بقیع قبر عثمان‌بن عفّان رضی الله عنه است که گنبد بزرگی دارد و قبر فاطمه بنت‌اسد مادر علی‌بن ابیطالب رضی الله عنها در نزدیکی آن است.

قُبا

دیگر از مشاهد متبرکهٔ مدینه، قُبا است که در فاصلهٔ دو میلی جنوب مدینه قرار دارد. راه بین قُبا و مدینه از میان نخلستانها می‌گذرد و مسجد معروفی که به نص قرآن بر اساس تقوی بنیان گذاری شده در قبا واقع است.[١٦] این مسجد به

شکل چارگوش بنا شده و منارهٔ سپید بلندی دارد که از دور پدیدار است. در وسط مسجد محلی هست که خوابگاه اشتر پیغمبر بوده و مردم تبرکاً در آنجا نماز می‌خواندند. در جهت جنوبی صحن مسجد محرابی هست که بر روی مصطبه‌ای ساخته شده و نخستین جائی است از این مسجد که پیغمبر(ص) در آن رکوع کرده است.

خانهٔ ابوایوب انصاری رضی الله عنه روبروی مسجد واقع شده و خانه‌های دیگری نیز در همان ردیف هست که به ابوبکر و عمر و فاطمه و عائشه نسبت می‌دهند.

محاذی این مسجد چاه اَریس واقع شده که آب آن اول تلخ بود و چون پیغمبر آب دهان خود را در آن انداخت شیرین گشت. خاتم[۱۷] پیغمبر از دست عثمان در همین چاه افتاده است.

حَجَرالزّیت

دیگر از مشاهد متبرکهٔ خارج مدینه قبهٔ حجرالزیت است. می‌گویند از سنگی که در این محل بوده روغن زیتون از برای پیغمبر تراویده است. در قسمت شمالی این قبه، چاه بُضاعه واقع است و جبل الشیطان هم که روز جنگ اُحُد شیطان از آن بانگ بر زد که پیغمبر کشته شد در روبروی آن قرار دارد. برلب خندقی که پیغمبر در جنگ احزاب حفر کرده قلعهٔ خرابه‌ایست معروف به حِصْن العُزاب که می‌گویند این قلعه را عمر برای عزبهای شهر مدینه بنا کرده است. چاه رومه که عثمان نصف آنرا به بیست هزار درهم خریداری کرد در جهت غربی روبروی قلعهٔ مزبور واقع است. [۱۸]

احد

دیگر از مشاهد متبرکهٔ مدینه اُحُد است. پیغمبر فرموده «احد کوهی است که ما را دوست دارد و ما آن را دوست داریم». این کوه به اندازهٔ یک فرسخ با مدینه فاصله دارد. قبور شهدای جنگ احد در روبروی کوه و در دامنهٔ جنوبی آن،

گرداگرد قبر حمزه عم پیغمبر واقع شده است.[۱۹]

در راه اُحُد سه مسجد وجود دارد یکی به نام علی بن ابیطالب و دیگری به نام سلمان فارسی و سومی به نام مسجد الفتح که سورهٔ فتح قرآن در آن نازل شده است.

اقامت ما در مدینه این بار چهار روز طول کشید، شبها را در مسجد پیغمبر بیتوته می‌کردیم، مردم در صحن مسجد حلقه می‌زدند و شمعهای بسیار می‌افروختند. برخی در پشت ربعه‌های قرآن به تلاوت می‌پرداختند، و برخی دیگر به ذکر خدا و تماشای تربت مطهر پیغمبر می‌گذرانیدند و حادیان (نواگران) شعرها در مدح پیغمبر می‌خواندندمردم مدینه شبهای متبرکه را به این طریق سر می‌کنند و صدقات زیاد بر مجاورین و بینوایان می‌دهند.

در این سفر یکی از نیکمردان مدینه به نام منصوربن شکل از شام همراه من شد و من در مدینه مهمان او بودم، بعدها نیز در حلب و بخارا یکدیگر را دیدیم. و نیز در این سفر قاضی زیدیه به نام شرف‌الدین قاسم‌بن سنان و یکی از دراویش غرناطه به نام علی بن حُجْرالأُموی همراه من بودند.

خوابی که نتیجهٔ خوبی داشت اما...

چون به مدینه رسیدیم علی بن حُجْر مذکور گفت که آن شب در خواب دیده که کسی می‌گوید: این شعر را از من بشنو و یاددار:

«خوشا به حالتان ای کسانی که ضریح پیغمبر را زیارت کردید.»

«شما از عذاب روز قیامت امان یافتید»

«و به وصال قبر محبوب خود رسیدید»

«خوشا به حال کسی که در آنجا روزی به شب آورد یا شبی به سحر برد»

این مرد در مدینه مجاورت گزید و به سال ۷۴۳ به شهر دهلی پایتخت هندوستان آمد و در همسایگی من منزل کرد. من داستان رؤیای او را با سلطان هند گفتم، بفرمود تا ویرا حاضرآوردند و قصه را از زبان خودش بشنود. تعجب کرد و بسیار خوشش آمد و به زبان فارسی سخنی ملاطفت‌آمیز بگفت و سیصد تنکه

طلا و اسبی با زین و لگام مُحَلّیٰ و جامه و مقرری روزانه درحق او معین فرمود. هر تَنْکه طلا معادل دو دینار و نیم مغرب است.

فقیهی بود از اهل غرناطه که در بجایه متولد شده بود و در دهلی زندگی می‌کرد و در آن شهر به نام جمال‌الدین مغربی شهرت داشت. این فقیه با علی بن حُجْر دوست شد و وعده داد که دختر خویش به او دهد و او را در بیرونی سرای خود که خانهٔ کوچکی بود منزل داد. علی بن حُجْر غلامی و کنیزی برای خود خرید. وی پولها را در مفرش لباس پنهان می‌کرد و به کسی ایمن نبود. غلام و کنیز همدست شدند و پولها را برداشته بگریختند. علی چون به خانه آمد نه پول بود و نه غلام و کنیز، چنان غم و اندوه بر او چیره گشت که از آب و خوراک افتاد و سرانجام از غصه بمرد.

من حکایت وی پیش سلطان بازگفتم. بفرمود تا کس به سراغش رود، لیکن علی بن حُجْر پیش از آنکه فرستادهٔ سلطان برسد مرده بود. خدا بیامرزدش!

بسوی مکه

از مدینه بعزم مکهٔ مشرفه حرکت کردیم و در نزدیکی مسجد ذی‌الحُلَیْفه که پیغمبر(ص) از آن جا احرام بسته فرود آمدیم. این محل آخرین حدی است که حاجیانی که از راه مدینه می‌آیند در آن جا احرام می‌بندند و وارد حرم می‌شوند. ذی الحُلَیْفه در مسافت پنج میلی مدینه نزدیک وادی العَقیق واقع شده است. من لباسهای دوخته‌ای که بر تن داشتم درآوردم و پس از غسل، جامهٔ احرام پوشیدم و دو رکعت نماز گزاردم و احرام حج مفرد بستم و تا شعب علی(ع) لبیک زنان کوه و دشت و فراز و نشیب راه را طی می‌کردم. همان شب به شَعْب علی(ع) رسیدیم و از آن جا به رَوْحا رفتیم که چاهی به نام ذات العَلَم دارد و می‌گویند علی(ع) در این چاه با جنّیان جنگیده است.

از رَوْحا به صَفْرا رفتیم. صَفْرا درهٔ آبادانی است که آب و نخل و عمارت و ابنیه در آن وجود دارد و سکنهٔ آن از سادات حسنی و دیگران می‌باشند. در این محل قلعهٔ بزرگی هست که پشت سر آن قلاع و دهات متصل بهم قرار دارد.

بَدْر

از صَفْرا به بَدْر رفتیم. بَدْر همان جائی است که خداوند بر وفق وعدهٔ خود پیغمبر ما را بر دشمنان پیروز کرد و ریشهٔ صنادید مشرکین را برانداخت. بدر قریه‌ای است دارای نخلستانهای متصل به هم و قلعهٔ بلندی دارد که راه آن از وسط کوهها و از مسیر رودخانه است. در بدر چشمهٔ جوشندهٔ آب روانی وجود دارد و محلِ قَلیب[۲۰] که کشتگان قریش را در آن افکندند اکنون به صورت باغی درآمده که مدفن شهدای اسلام در پشت آن واقع است. جبلُ الرّحمه (کوه بخشایش) که فرشتگان از آنجا به یاری سپاه اسلام آمدند در طرف دست چپ بسوی الصَفْرا قرار دارد که جبلُ الطُبول (کوه کوسها) نیز چون تلی از شن در روبروی آن امتداد یافته است و مردم آن جا معتقدند که از این کوه شبهای جمعه صدای طبل شنیده می‌شود.

عَریش[۲۱] یا خیمه‌گاه پیغمبر که آن حضرت روز بدر از آن با خدای خود راز و نیاز داشت در دامنهٔ جبل الطبول قرار داشته و میدان کارزار نیز در جلو آن بوده است. نزدیک نخلستانِ قَلیب، مسجدی هست که می‌گویند جایگاهی بوده که ناقهٔ پیغمبر به زانو افتاده و خوابیده است. بین بدر و الصفرا، مسافتی در حدود یک برید[۲۲] راه از وسط کوهها می‌گذرد که جابه‌جا چشمه‌های آب و باغهای نخل در آن دیده می‌شود.

از بدر به صحرای قاع البَزْواء رفتیم. این بیابان راهی چنان هولناک است که حتی خود راهنما در آن گم می‌شود و دوست دست از دوست می‌شوید. طول آن سه روزه راه است و در منتهی الیه آن وادی رابِغ واقع شده که آبدانهائی دارد که آب باران در آن‌ها گرد آمده برای مدت درازی ذخیره می‌شود. حجاج مصر و مغرب از این محل که در همان نزدیکی جُحْفَه واقع است احرام می‌بندند.

از رابغ سه روزه به خُلَیْص رفتیم. در فاصلهٔ نصف روز راه به خُلَیْص مانده به عَقَبة السُّویق رسیدیم. عقبه محل پر رملی است. حجاج از مصر و شام با خود

سَویق[۲۳] می‌آورند که در آن‌جا بخورند، سویق را با شکر درهم آمیخته می‌خورند. امرا مقدار زیادی از آن در حوضچه‌ها می‌ریزند و به‌رسم احسان به مردم می‌دهند. می‌گویند پیغمبر که از آن‌جا عبور می‌کرده است چون صحابه دچار گرسنگی بوده‌اند حضرت مشتی از ریگهای آن محل را برداشته به‌آنان داد. آن ریگها مبدّل به سَویق شد و صحابه از آن خوردند.

برکهٔ خُلَیْص در زمین هموار واقع شده که دارای باغها و نخلستانهای فراوان است و قلعهٔ محکمی دارد که برفراز کوهی ساخته شده و نیز در قسمت مسطح و هموار پائین کوه قلعهٔ خرابه دیگری وجود دارد. درخُلَیْص چشمهٔ آبی هست که از زمین می‌جوشد و آب آنرا به‌وسیله جویبارها به‌مصرف مشروب گردانیدن زمین‌ها می‌رسانند. خُلَیْص دست یکی از سادات حسنی است و بازار معتبری در این محل دائر می‌شود و اعراب آن حدود برای معاملهٔ گوسفند و میوه و خواربار بآن‌جا می‌آیند.

از خُلَیْص به عُسْفان رفتیم که در زمین همواری وسط کوهها واقع شده و چاههای آب خوردنی دارد. یکی از این چاهها به‌نام عثمان‌بن عَفّان (خلیفهٔ سوم) معروف است و نیز درمسافت نصف‌روز راه از خُلَیْص پله کانی به‌نام عثمان وجود دارد که تنگنائی در میان دو کوه می‌باشد و پله کان سنگفرشی که از بقایای بنای کهنه‌ای است در آن دیده می‌شود. و نیز چاهی به‌نام علی (ع) وجود دارد و می‌گویند که احداث آن توسط وی صورت گرفته است. در عُسْفان قلعهٔ کهنه‌ای هست که برج معتبری نیز دارد ولی روبه‌خرابی می‌باشد. درخت مُقْل در این ناحیه فراوان است.

از عُسْفان به بَطْن‌مَرّ یا مَرُّالظَّهران رفتیم و آن وادی پرآب و گیاهی است که نخلستانهای فراوان و چشمهٔ آبی دارد که آن ناحیه را مشروب می‌سازد. سبزی و میوه‌را ازاین‌محل به‌مکه می‌برند. از این‌جا که گذشتیم برق شوق و مسرت از اینکه به‌آرزوی خود رسیده‌ایم در دلها درخشیدن گرفت، نزدیک صبحگاه بود که به‌شهر مکه رسیدیم و به‌زیارت خانهٔ خدا یعنی محل زندگی ابراهیم خلیل و جائی که برگزیدهٔ حق، پیغمبر ما از آن مبعوث ،گردید نایل آمدیم. از راه دروازهٔ بنی‌شَیْبَه وارد

بیت‌الحرام شدیم، خانه‌ای که خداوند فرمود: و من دخله کان آمناً.[۲۴] کعبه را دیدیم که چون عروسی زیبا بر مسند جلال تکیه داده دامن کشان در حلّهٔ جمال می‌خرامد، و مهمانان خدا از هر سوی آنرا در میان گرفته بودند.

بعد از انجام طوافِ ورود و استلام حجر دو رکعت نماز در مقام ابراهیم به‌جای آورده در ملتزم، میان باب و حجرالاسود، که موضع استجابت دعا است دست بر استار کعبه زدیم و از آب زمزم که بموجب حدیث نبوی خواص و آثاری بر شرب آن مترتب است[۲۵] خوردیم و مراسم سعی بین صفا و مروه به‌جای آوردیم و آنگاه در خانه‌ای نزدیک باب ابراهیم منزل کردیم. سپاس خدای را که ما را در زمرهٔ مهمانان خانهٔ خود قرار داد و توفیق کرامت فرمود که مشمول دعای ابراهیم خلیل(ع) باشیم[۲۶] و چشمان ما را به‌دیدار کعبه و مسجدالحرام و حَجَر و زَمْزَم و حَطیم روشنی بخشید.

از عجائب صنع خداوندی است که شوق وصول به‌آن امکنهٔ مقدسه را در دلها نهاده و مهر زیارت آنها را با جانها درهم سرشته، که هر کس پای در آن دیار می‌نهد دیگر نمی‌تواند دل برکند و خاطر از هوای آن بپردازد. این است حکمت باریتعالی و گواه صدق دعای ابراهیم خلیل‌الرحمن که شوق دیدار آن دیار در هر نقطهٔ دوردست دامنگیر مردم است و هر سختی و مشقتی که در این راه نصیب شود سهل و آسان می‌نماید.

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور[۱]

چه اشخاص ضعیف و ناتوان که در این راه مرگ را معاینه دیده و چون به‌مقصود رسیده‌اند چنان خوشحال بوده‌اند که گوئی هرگز نه مرارتی متحمل شده و نه محنت و مشقتی چشیده‌اند! آری این‌ها همه کار خداست، از شائبهٔ تردید خالی و از عارضهٔ شبهه عاری وازدسترس تدلیس به‌دور، که بینش اهل بینش را نیرو می‌دهد و فکرت اهل تفکر را روشنائی می‌بخشد. و آن کس را که شرف وصول به‌این مقصد دست داده خداوند نعمت خود بر او اتمام فرموده و خیر دنیا و آخرت مر او را ارزانی داشته که هرچه شکر گوید و سپاس گزارد بجا باشد و

اینک از حق تعالی می‌خواهیم تا ما را نیز در زمرهٔ کسانی قرار دهد که زیارت‌شان به درجهٔ قبول رسیده و عملشان در راه خدا ثبت شده و موجب آمرزیده شدن گناهان گردیده و با دست خالی از این بازار برنگشته باشند.

۵.

مکه

شهری است بزرگ عماراتش بهم پیوسته که به شکل مستطیل در وسط وادی واقع شده و کوهها گرداگرد آنرا فرا گرفته‌اند،[۱] بطوریکه شهر از دور پیدا نیست. این کوهها چندان ارتفاع ندارد. دو کوه اَخْشَبْ[۲] (اَخْشَبان) عبارت است از جبل ابوقُبَیْس درجنوب[۳] که جبل قُعَیْقِعان نیز در کنار آن واقع شده و جبل اَحْمَر در شمال.

اَجْیادُالاکبر و اَجْیادُالاصغر دو شِعب (مسیل) است که در کنار ابوقُبَیْس واقع شده، خَنْدَمَه نیز یکی دیگر از کوههای مکه است و دربارهٔ آن سخن خواهیم گفت. کلیهٔ مناسک[۴] یعنی مِنیٰ و عَرَفَه و مُزْدَلِفَه در شرق مکّه واقع شده است.

مکه سه دروازه دارد: باب المُعَلّیٰ که در قسمت بالای مکه واقع است و باب الشُّبیکه که در پائین شهر قرار دارد و باب الزّاهر یا باب العُمْره هم نامیده می‌شود. این دروازه بر سر راه مدینه و مصر و شام و جُدّه در مغرب شهر واقع شده که راه تَنْعیم هم چنانکه باز خواهم گفت از آن است. دروازهٔ سوم باب المَسْفَلْ است که درجنوب شهر قرار دارد و خالدبن ولید روز فتح مکه از این دروازه وارد شده است.

مکهٔ مشرفه چنانکه در قرآن کریم از زبان ابراهیم خلیل آمده است در زمین لم یزرعی واقع شده اما از برکت دعای آن حضرت هر قسم میوه و هر نوع محصول طرفه‌ای از اطراف و نواحی به‌آن شهر کشانده می‌شود. از میوه‌ها من خود در آن

شهر انگور و انجیر و شفتالو و رطب خوردم که در دنیا بیمانند بود. خربزه که به‌مکه می‌آورند از حیث عطر و شیرینی نظیر ندارد. گوشت آن شهر هم بسیار چرب و خوش طعم است. اجناس مختلف که در نواحی دنیا بطور متفرق یافت می‌شود در مکه همه یکجا فراهم می‌باشد. میوه و سبزی را از طائف و وادی نَخْله و بَطْن مَرّ به‌آن‌جا می‌آورند و این جمله از الطاف خداوندی است که شامل حال ساکنین حرم و مجاورین خانهٔ خود فرموده است.

مسجدالحرام

مسجدالحرام در وسط شهر مکه واقع شده و محوطهٔ بزرگی را فرا گرفته، طول آن از شرق به‌غرب مطابق گفتهٔ ازرقی[5] بیش از چهارصد ذراع و عرض آن نیز همین اندازه است. کعبه در وسط مسجدالحرام قرار گرفته و منظری بدیع و زیبا دارد که زبان از وصف و بیان آن قاصر است. ارتفاع دیوارهای مسجد تقریباً بیست ذراع است. سقف آن روی سه ردیف منظم ستون‌های بلند قرار دارد و در بنای آن نهایت ذوق و مهارت بکار رفته است. سه شبستان مسجد بطوری ساخته شده که در حکم شبستان واحدی بنظر می رسد. این مسجد چهارصد و نود و یک ستون مرمر دارد غیر از ستونهای گچی که جزو دارالندوه بوده و بعدها به‌محوطهٔ حرم اضافه گردیده است. این قسمت داخل در شبستانی است که بسوی شمال امتداد دارد و مقام و رکن عراقی در روبروی آن است. فضای آن متصل به‌فضای شبستان و راه آن نیز از همان شبستان است. در امتداد دیوار این شبستان مصطبه هائی در زیر کمرهای طاقی شکل ساخته‌اند و نسخه نویسان و مقریان و درزیان در آنها به کار اشتغال دارند. در دیوار شبستان مقابل هم از این سکوها تعبیه شده لیکن قسمت فوقانی آنها مقوس و طاقی شکل نیست.

نزدیک باب ابراهیم یک در ورودی از شبستان غربی باز می‌شود و در آنجا ستونهای گچی وجود دارد. خلیفه المهدی (محمدبن ابی‌جعفر منصور) در توسعه و تحکیم بنای مسجد بسیار کوشیده، و این عبارت در بالای دیوار شبستان غربی به یادگار فعالیت های آن خلیفه منقوش است: «بندهٔ خدا محمد مهدی امیرالمؤمنین —

که خدا حالش را نیکو گرداند– به‌سال ۱۶۷ به‌توسعهٔ مسجدالحرام و تعمیر آن جهت حجاج فرمان داد».[۶]

کعبه

بنای چارگوش کعبه در وسط مسجدالحرام نمایان است. ارتفاع آن از سه جهت بیست و هشت ذراع و از جهت چهارم که بین حَجَرالاسود و رکن یمانی باشد بیست و نه ذراع است. پهنای جبههٔ دیوار کعبه از رکن عراقی تا حجرالاسود پنجاه و چهار وجب و عرض جبههٔ مقابل آن از رکن یمانی تا رکن شامی نیز همان مقدار است. عرض دو جبههٔ دیگر در امتداد رکن عراقی تا رکن شامی و امتداد رکن شامی تاعراقی[۷] از داخل حِجر چهل و هشت وجب است. اما امتداد بیرون حِجر که طواف در آن‌جا صورت می‌گیرد صد و بیست وجب است.

بنای کعبه از سنگ‌های سخت گندم گونی است که با نهایت مهارت و استحکام روی هم قرار داده‌اند بطوری‌که مرور دهور و گذشت زمان اثری در آن نبخشیده. درِ کعبه بین حجرالاسود و رکن واقع شده و از آن تا حجرالاسود ده وجب فاصله است که آن‌جا را مُلْتَزَم می‌نامند و محل استجابت دعا است. ارتفاع در از سطح زمین یازده وجب‌ونیم و طول آن سیزده وجب و پهنای آن هشت وجب است، عرض دیواری که‌درِ کعبه‌ برآن نصب شده پنج وجب می‌باشد. روی در را به‌طرزی هنرمندانه با صفحات نقره پوشانیده‌اند. بازوها و عتبهٔ فوقانی در نیز با ورق نقره‌پوشانیده‌شده و دو حلقهٔ نقره‌ای بزرگ روی در قرار دارد که قفلی نیز بر آنها است.[۸]

مراسم افتتاح کعبه

روزهای جمعه پس از ادای نماز و همچنین روز مولود پیغمبر (ص) در کعبه را باز می‌کنند. مراسم افتتاح آن بطریق زیر انجام می‌گیرد: نخست یک کرسی منبر مانند از چوب روی چهار چرخه‌ای تا پای دیوار کعبه می‌آورند و رئیس قبیلهٔ بنی شَیْبَه روی آن رفته مفتاح کعبه را به دست می‌گیرد. سدَنه یا پرده‌داران کعبه،

پردهٔ در را که بُرْقَع نامیده می شود بلند می‌کنند و رئیس پس از بازکردن در، آستانه را می بوسد و خود به تنهائی در اندرون کعبه رفته در را می بندد. این وضع بقدر مدت دو رکعت نماز طول می‌کشد؛ آنگاه دیگر افراد طایفهٔ بنی شیبه هم به داخل می‌روند و در را می‌بندند و نماز می‌گزارند و سپس در برای عموم زایران باز می‌شود. در اثناء مدتی که اجرای این مراسم ادامه دارد مردم با نهایت خضوع و خشوع در حالیکه دستها را به زاری و تضرع بلند کرده‌اند در برابر در کعبه ایستاده‌اند و بمحض اینکه در باز می شود بانگ تکبیر برمی دارند و این دعا را می خوانند: **اللهم افتح** لنا ابواب رحمتک و مغفرتک یا ارحم الراحمین (ای خدای ارحم الراحمین درهای بخشایش و آمرزش خود را بر روی ما بگشای).

اندرون کعبه

اندرون کعبه و دیوارهای آن با قطعات رخامی رنگارنگ فرش شده و سه ستون بسیار بلند از چوب ساج دارد. بین هر ستون با ستون دیگر چهار گام فاصله است و این ستونها در میانهٔ فضای کعبه واقع شده‌اند و ستون میانگین در مقابل خط منصف جبهه‌ای که بین دو رکن یمانی و شامی واقع شده قرار گرفته است. پوشش کعبه از ابریشم سیاه است که تماماً بدنهٔ آن را از بالا تا پائین فرا گرفته و روی آن نوشته هائی به خط سفید هست که سپیدی آن بر زمینهٔ سیاه پرده تلألؤ و درخشندگی خاصی دارد.

از عجائب کارهای خدا است که وقتی در کعبه باز می‌شود و این همه مردم از اقوام مختلف که شماره‌شانرا جز خدا کسی نمی‌داند به داخل آن می‌ریزند مضیقه ای احساس نمی‌شود و همه در آن جا می‌گیرند.[۹] دیگر از عجائب آن که هرگز، نه شب و نه روز، اطراف کعبه از طواف کننده خالی نمی‌باشد. و دیگر آن که کبوتران بیشماری که آنجا هستند، یا مرغان دیگر، هرگز روی کعبه نمی‌نشینند و از فراز آن پرواز نمی‌کنند و غالباً دیده می‌شود کبوتری که در فضای حرم در پرواز است همین که به محاذات کعبه می‌رسد راه خود را کج کرده بسوی دیگرمی‌رود. می‌گویند هیچ مرغی روی کعبه نمی‌نشیند مگر آنکه مرضی داشته باشد و چون

آنجا نشست یا شفا می‌یابد و یا فی‌الحال می‌میرد. پاک خداوندی که این شرف و کرامت و عزت و احترام آن خانه را ارزانی فرموده است!

ناودان مکه

ناودان طلائی کعبه برفراز دیواری است که روی حِجْرقرار دارد. پهنای آن یک وجب و طول آن به‌مقدار دو ذراع از پائین نمایان است. زیر ناودان کعبه محل استجابت دعا است. حجر قبر اسمعیل پیغمبر علیه‌السلام است، سنگ رخامی سبز رنگ به‌شکل محراب که به‌سنگ مدور دیگری از همین جنس متصل شده روی قبر قرار دارد. بزرگی این دو سنگ که دارای شکلی غریب و منظری جالب می‌باشد به‌اندازهٔ یک وجب و نیم است. در کنار قبر اسمعیل در مجاورت رکن عراقی قبر مادر او هاجَر واقع شده که علامتی از رخام سبز مدور دارد. بزرگی علامت یک وجب و نیم و فاصلهٔ بین دو قبر هفت وجب است.

حجرالاسود

حجرالاسود شش وجب بالا تر از زمین قرار گرفته است بطوریکه آدم بلند قد برای بوسیدن آن باید خم شود و آدم کوتاه باید خود را بالا بکشاند. حجرالاسود متصل به‌رکنی است که به‌طرف شرق امتداد دارد وپهنای آن دو ثلث وجب و طول آن یک وجب و یک انگشت می‌باشد و معلوم نیست چه اندازه از آن داخل رکن قرار گرفته است. حَجَر از چهار قطعه سنگ بهم پیوسته تشکیل شده و می‌گویند قرمطی لعنة‌الله‌علیه آنرا شکسته است[۱] و نیز آورده‌اند که شکنندهٔ آن کسی دیگر بود که به‌ضرب گرزی آنرا خرد کرد و بسزای این عمل به‌دست مردم کشته شد و به‌گناه او عده‌ای از مغربیان نیز مقتول گشتند.

اطراف حجر با ورقی از نقره پوشانیده شده و سپیدی نقره بر سیاهی سنگ منظری بدیع و دلنشین ایجاد کرده است. بوسیدن حجر لذت خاصی دارد که انسان نمی‌خواهد لب از آن بردارد و این از خواصی است که خدا در آن سنگ به‌ودیعت نهاده و در شأن آن می‌توان به گفتهٔ پیغمبر اکتفا کرد که‌فرمود: حجر

دست راست خداوند است بر زمین. خداوند ما را از برکت استلام و مصافحهٔ آن برخوردار فرماید و زیارت آنرا به جمیع آرزومندان نصیب گرداند!

در قسمت سالم حَجَر که در دست راست استلام کننده واقع می‌شود نقطهٔ سپید نورانی کوچکی است که مانند خالی برروی این صفحهٔ زیبا بنظر می‌رسد. طواف کنندگان برای بوسیدن حجر ازدحام می‌کنند و به‌زحمت موفق به این عمل می‌شوند. برای دخول در خانهٔ کعبه هم ازدحام زیاد صورت می‌گیرد.

ابتدای طواف از نزدیک حجرالاسود است. طواف کننده پس از استلام حجر کمی به‌عقب برمی‌گردد و آنگاه کعبه را در دست چپ خود قرار داده به‌طواف می‌پردازد و بسوی رکن عراقی که در جهت شمالی است حرکت می‌کند و آنگاه از رکن شامی در غرب و رکن یمانی در جنوب گذشته دوباره به‌مبدأ طواف یعنی حجرالاسود که در شرق واقع است بازمی‌گردد.

مقام

بین در کعبه و رکن عراقی محلی است به‌طول دوازده وجب و عرض تقریبی شش وجب و ارتفاع تقریبی دو وجب که مقام ابراهیم در آن‌جا بوده است. پیغمبر ما مقام را به‌نقطه‌ای که اینک مصلی است منتقل ساخته و محل آن به‌صورت گودی حوضچه مانندی باقی مانده که وقتی بیت را می‌شویند آب در آن می‌ریزد. این محل از مواضع متبرکهٔ مکه است که ازدحامی برای نمازگزاردن در آن رخ می‌دهد.

موقعیت فعلی مقام بین در کعبه و رکن عراقی کمی متمایل به راست است و قبه‌ای نیز دارد که زیر آن شبکهٔ آهنینی کار گذاشته‌اند و این شبکه از خود مقام به‌اندازه‌ای که انگشتهای انسان بتواند به‌صندوق برسد انحراف دارد و پشت آن محلی هست که دورش حایلی کشیده‌اند و دو رکعت نماز طواف را در آنجا می‌گزارند. در حدیث صحیح آمده است که پیغمبر(ص) پس از ورود به‌مسجدالحرام هفت بار طواف فرمود. پس بسوی مقام آمده این آیه را تلاوت کرد: واتخذوا من مقام ابراهیم مصلی، و دو رکعت نماز در پشت آن به‌جای آورد.

محل نماز امام شافعیان در حطیمی است که پشت مقام قرار دارد.[۱۱]

حجر ومطاف

دور دیوار حِجْر[۱۲] از بیرون بیست و نه گام و از درون دایره نود و چهار وجب است و آن از قطعات رخام خالدار تشکیل یافته که با نهایت استحکام بهم پیوسته‌اند. ارتفاع آن پنج وجب ونیم و پهنای آن چهار وجب و نیم است. اندرون حِجْر با قطعات منظم رخام فرش شده و مهارتی که در صنعت آن به کار رفته است به حد اعجاز می‌رسد. دیوار کعبه از زیر ناودان تا دیوار حِجْر که مقابل آن است بخط مستقیم چهل وجب فاصله دارد.

حِجْر دو مدخل دارد یکی به پهنای شش ذراع که بسوی رکن عراقی باز می‌شود. این همان دری است که مطابق اخبار صحیحه، قریش هنگام بنای کعبه آن را به‌حال خود باقی گذاشتند. مدخل دیگر نزدیک رکن شامی است به پهنای شش ذراع و بین این دو مدخل چهل و هشت وجب فاصله است.

محل طواف (مطاف) با سنگهای سیاه مفروش گردیده که قطعات آن با استحکام تما م بهم پیوسته، این سنگفرش از هر سو نه گام تا بیت فاصله دارد مگر در آن سو که روبروی مقام قرار دارد. در این قسمت سنگفرش امتداد پیدا کرده و مقام را نیز در میان گرفته است. سایر جاهای حرم و شبستانهای آنرا شن سفید رنگی ریخته‌اند و طواف نساء در آخر سنگفرش است.

چاه زمزم

قبهٔ زمزم روبروی حجرالاسود به‌فاصلهٔ بیست و چهار گام از آن واقع شده و مقام در طرف راست آن است. بین رکن مقام تا زمزم ده گام فاصله است. داخل قبه با رخام سپید مفروش گشته و تنور چاه در وسط قبه، کمی بسوی دیوار روبروئی کعبه، واقع شده و آن از تخته‌های رخام است که به طرزی بدیع بهم جفت کرده و درمیانهٔ آنها ارزیز ریخته‌اند. گرداگرد تنور[۱۳] بیست وجب و بلندی آن چهار وجب و نیم و عمق چاه یازده قامت است و می‌گویند آب آن در شبهای آدینه فزونی می‌گیرد.

درِ قبهٔ زمزم در جهت شرقی واقع شده و در درون قبه سقاخانهٔ مدوری ساخته

شده که پهنای آن یک وجب و عمق آن یک وجب و بلندی آن در حدود پنج وجب است و آن‌را پر از آب می‌کنند و گرداگرد آن‌را مصطبه‌ها تعبیه کرده‌اند که وضوسازندگان روی آن می‌نشینند.

به‌دنبال قبهٔ زمزم قبة‌الشراب است که به‌عباس عم پیغمبر منسوب می‌باشد و درِ آن از قسمت شمال است. آب زمزم را با سبوهائی که دورق نامیده[۱۴] می‌شود در آن می‌ریزند. هر سبو دستگیره‌ای دارد و آب را مدتی در آن می‌گذارند تا خنک شود. همچنین خزانهٔ کتب و قرآنهای حرم در این قبه است. از جمله قرآن دستنوشتهٔ زیدبن ثابت در اندرون صندوق چوبی بزرگی در آن حفظ می شود. این مصحف هجده سال پس از رحلت پیغمبر (ص) نوشته شده و مردم در قحطی ها و سختی ها این مصحف را درمی آورند و آنرا در آستان کعبه و مقام ابراهیم گذارده، با سرهای برهنه به‌حال تضرع و دعا به آن مصحف و مقام توسل می‌کنند و متفرق نمی شوند مگر آنکه رحمت و عنایت خدا شامل حالشان گردد.

قبهٔ معروف به یهودیه با جزئی انحراف در پشت قبة‌العباس واقع شده است.

درهای مسجدالحرام

مسجدالحرام نوزده در دارد که بیشتر آنها بر چند طاق گشوده می‌شود مثلاً باب‌الصفا پنج طاق دارد و آن در قدیم باب بنی مخزوم نام داشت و بزرگترین درهای مسجد است و راه مسعی[۱۵] از آن می‌باشد. مستحب است کسی که به‌مکه می‌آید از باب بنی شیبه وارد مسجدالحرام بشود و پس از طواف از باب‌الصفا، از میان دو ستونی که مهدی خلیفه نصب کرده — و راهی را که پیغمبر بسوی صفا می‌رفت مشخص می‌گرداند — خارج شود.

دیگر از درهای مسجدالحرام باب اجیادالاصغر است که دو طاق دارد. دیگر باب‌الخیاطین که آنهم دو طاق دارد، و باب‌العباس که سه طاق دارد. و دیگر باب‌النبی با دو طاق، باب بنی‌شیبه با سه طاق که از طرف شمال در رکن دیوار شرقی روبروی درِ کعبه کمی متمایل به‌سمت چپ قرار دارد و آن همان باب بنی‌عبدشمس است و معمولاً خلفا از آن در وارد مسجد می‌شده‌اند.

دیگر در کوچکی است که روبروی باب بنی‌شیبه واقع است و اسم مخصوصی ندارد و برخی گفته‌اند نام آن باب‌الرباط است زیرا راه رباط السدره از آن می‌باشد. دیگر باب‌الندوه که سه در باین اسم خوانده شده، دوتا از آنها در یک ردیف و سومی در رکن غربی دارالندوه می‌باشد. دارالندوه اکنون به صورت مسجدی درآمده که داخل حرم و جزو آن است و روبروی میزاب (ناودان کعبه) قرار دارد. دیگر از درهای مسجدالحرام در کوچک تازهٔ دارالعجله و باب‌السدره و باب‌العمره است که هر کدام یک طاق دارند. باب‌العمره از زیباترین درهای حرم است. دیگر باب ابراهیم که یک طاق دارد و برخی از مردم آنرا بابراهیم خلیل (ع) نسبت می‌دهند در صورتی‌که صحیح نیست بلکه این در منتسب به ابراهیم الخوزی می‌باشد که یکی از ایرانیان بوده است.

دیگر باب‌الحَزْوَرَه که دو طاق دارد و باب‌الاکبر با دو طاق؛ و نیز دو در دو طاقی دیگر هم به‌نام اجیاد وجود دارد که یکی متصل به‌باب‌الصفا است و برخی این دو در اخیر از چهار دری را که بنام اجیاد خوانده می‌شود باب‌الدقاقین می‌نامند.

مسجدالحرام پنج مناره دارد یکی روی رکن ابوقبیس نزدیک باب‌الصفا و دیگری روی رکن باب بنی‌شیبه و سوم بر باب دارالندوه و چهارم بر رکن باب‌السدره و پنجم بر رکن اجیاد.

نزدیک باب‌العمره مدرسه‌ای است که الملک المظفر یوسف بن رسول سلطان یمن[۱۶] آن‌را ساخته و سکهٔ درهم مظفری یمن به‌اسم این سلطان است. پوشش کعبه را هم این سلطان می‌داد تا الملک المنصور قلاوون در این امر بر او پیشی جست.

در بیرون باب ابراهیم خانقاه بزرگی است که منزل امام مالکیان ابوعبدالله محمدبن عبدالرحمن معروف به‌خلیل در آن می‌باشد. برباب ابراهیم گنبد بزرگ بسیارمرتفعی ساخته شده که غرائب گچکاریهای داخل آن خارج از حد وصف است. روبروی این در از دست راست ورودی، محلّی بود که شیخ جلال‌الدین محمدبن احمدالاقشهری در آن می‌نشست.

بیرون باب ابراهیم چاهی وجود دارد به نام چاه ابراهیم؛ خانهٔ شیخ صالح دانیال عجمی که در ایام سلطان ابوسعید صدقات عراق به دست او بود نزدیک همین محل است. و نیز در نزدیکی آن رباط الموفق واقع شده که یکی از بهترین رباطات است. منزل من در همین رباط بود و در آن ایام شیخ صالح ابوعبدالله الزُّواوی مغربی و شیخ الطیار سعادة الجَوّانی نیز آنجا منزل داشتند. این شیخ روزی پس از نماز عصر به منزل رفت و بعد که بسراغ او آمدند دیدند رو به کعبه در حال سجده وفات یافته در صورتی‌که آثار مرضی از پیش در او پدیدار نبود.

شیخ شمس‌الدین محمد شامی نیز در حدود چهل سال در این رباط منزل داشت، و همچنین شیخ مغربی که از بزرگان اولیا بود در آن‌جا زندگی می‌کرد و من روزی به دیدار او رفتم جز حصیر در منزلش چیزی نبود، گفتم این چه وضعی است؟ گفت از آن که دیدی دم مزن و با کسی سخنی مگوی!

بامهای خانه های اطراف و پنجره‌های آن خانه ها مشرف بر حرم می‌باشد بطوریکه ساکنین آنها همواره چشم بر خانهٔ خدا دارند. از بعضی خانه ها مانند خانهٔ زُبَیْده زن هارون و دارالعجله و دارالسرا و غیره درِ مخصوصی بحرم باز می‌شود.

از مشاهد متبرکه که در این حدود واقع شده یکی قبة‌الوحی است که نزدیک باب النبی است و این قبه جزء خانهٔ ام‌المؤمنین خدیجه بوده است و داخل این خانه قبهٔ کوچکی وجود دارد که محل تولد فاطمه علیها السلام می‌باشد. و خانهٔ ابوبکر صدیق در نزدیکی قبة‌الوحی قرار دارد و روبروی آن دیواری هست که سنگی بر آن نصب است، یک گوشهٔ سنگ از دیوار بیرون آمده و مردم آنرا متبرک می‌دانند و می‌گویند این سنگ بر پیغمبر سلام می‌کرده است. حکایتی نقل می‌کنند که روزی پیغمبر به خانهٔ ابوبکر آمد و او را بخواند، چون ابوبکر در خانه نبود سنگ به زبان آمد و گفت یا رسول‌الله او در خانه نیست.

صفا و مروه

از باب الصفا که یکی از درهای مسجدالحرام است تا خود صفا هفتادوشش

گام فاصله است، پهنای صفا هفده گام است و چهارده پله دارد پلهٔ آخری همانند مصطبه‌ای می‌باشد. از صفا تا مَرْوه چهارصدونودوسه گام و تا میل الاخضر (میل سبز) نودوسه گام و از میل الاخضر تا میلان الاخضران (دو میل سبز) هفتادوپنج گام و از میلان الاخضران تا مروه سیصدوبیست‌وپنج گام است.

مروه پنج پله و طاق بزرگی دارد و پهنای آن هفده گام است. میل الاخضر ستون سبز رنگی است که سعی کننده وقتی بسوی مروه می‌آید، این میل را با مناره‌ای که بر رکن شرقی حرم است در دست چپ خود قرار می‌دهد. دو میل دیگر (میلان الاخضران) دو ستون سبز رنگی است که در برابر یکی از درهای حرم به‌نام باب علی واقع شده، یکی از این ستونها در دیوار حرم از طرف چپ آدمی که از حرم خارج می‌شود و دیگری در روبروی آن قرار دارد و در فاصلهٔ بین میل الاخضر با این دو میل هَرْوَلَه می‌کنند.[۱۷]

فاصلهٔ صفا و مروه مَسیلی است که بازار بزرگی درآنجا احداث شده، در این بازار حبوبات و گوشت و خرما و روغن و میوه می‌فروشند. حاجیان در حال سعی از ازدحامی که بر این دکانها موجود است در امان نیستند. در مکه غیر از بازار بزازها و عطارها که نزدیک باب بنی‌شیبه واقع شده بازاری بهتر از بازار صفا وجود ندارد.

خانهٔ عباس عموی پیغمبر (ص) بین صفا و مروه واقع شده و اکنون به صورت رباطی است که مجاورین در آن منزل می‌کنند. الملک الناصر این خانه را تعمیر کرد و در سال ۷۲۸ وضوخانه‌ای بین صفا و مروه بنا کرد که دو در دارد، یکی از بازار صفا و دیگر از بازار عطارها، و در این خانه برای مستخدمین هم منزلهائی در نظر گرفته شده و متصدی بنای آن امیر علاءالدین بن هلال بوده است.[۱۸]

در طرف راست مروه، خانهٔ امیر مکه سیف‌الدین عُطَیْفَة بن ابی نُمَیْ واقع است که ذکر او را بجای خود خواهیم آورد.

قبرستان مکه

قبرستان مکه در خارج باب الْمَعْلیٰ واقع شده و آن محل را حَجون هم

می‌نامند. حارث‌بن مُضاض الجُرْهُمی در شعر مشهور خود از همین حَجون یاد کرده است:

کأن لم یکن بین الحَجون الی الصفا
انیسٌ ولم یسمر بمکة سامر
بلی نحن کنا اهلها فأبادنا
صروف اللیالی والجدود العواثر

«تو گوئی که از حجون تا صفا مونس و همنفسی نبود و در مکه آن حکایت گفتن‌ها و قصه پردازیهای شبانه نبود!» «آری ما خود در آنجا بودیم! ما بودیم که دور گیتی و گشت زمانه بنیادمان برانداخت...»

قبور بسیاری از صحابه و تابعین و علما و صلحا و اولیاء در این قبرستان است ولی از بیشتر آنها بواسطهٔ مرور دهور اثری بجای نمانده و اکنون عدهٔ کمی از آنها شناخته است. از این جمله قبر ام‌المؤمنین خدیجه بنت خُوَیْلِدْ جدهٔ حسن و حسین (ع) می‌باشد که همه فرزندان پیغمبر بجز ابراهیم از او بوده‌اند. قبر خلیفه ابوجعفر منصور (عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس) در نزدیکی قبر خدیجه است. همچنین محلی که ابن زُبَیْر را مصلوب ساختند در این قبرستان است و قبلاً بنائی در آن محل بوده که مردم طائف آن‌را خراب کردند چون بنای مزبور وسیلهٔ لعن بر حجاج آنان بود.[۱۹]

جلوی قبرستان کمی بسوی راست مسجد ویرانه‌ای است که می‌گویند جنّیان در آن با پیغمبر بیعت کرده‌اند. راه عرفات و همچنین جادهٔ طائف و عراق از این قبرستان است.

مشاهد متبرکهٔ مکه

از جمله مشاهد متبرکهٔ اطراف مکه حَجون است که یاد آن کردیم. گفته می‌شود حَجون خود قبرستان نیست بلکه کوهی است که قبرستان در دامن آن واقع شده. دیگر از مشاهد متبرکهٔ آن شهر مُحَصَّب است که اَبْطَح نیز نامیده می‌شود و در کنار قبرستان واقع شده است. خَیْف[۲۰] بنی کِنانه که پیغمبر در آنجا منزل کرده بود

در مُحَصّب است.

مشاهد دیگر مکه به شرح زیر است:

ذوطُوی: قبور مهاجرین که پائین گدار کَدا در حَصْحاص واقع شده در این وادی قرار دارد. در خارج وادی برای تشخیص حدود حِلّ و حرم علامتهائی نصب کرده اند. عبدالله بن عمر که به مکه می‌آمد شب را در ذوطُوی بسر می‌برد و فردا پس از انجام غسل به مکه می‌رفت و می‌گویند پیغمبر نیز به همین قرار عمل کرده بود.

ثَنیّة الکُدیٰ: گدار کدی در قسمت علیای مکه واقع شده و پیغمبر (ص) در حجة الوداع از آن راه وارد شهر شد.

ثَنیّة الکَداء. در قسمت سفلای مکه واقع و ثنیّة البیضاء نیز نامیده می‌شود و در حجة الوداع پیغمبر از آن راه خارج شد. این گدار بین دو کوه واقع شده که در تنگنای آن تلی سنگی واقع شده و هر کس از آنجا رد می‌شود سنگی بسوی آن می اندازد. می‌گویند قبر ابولهب و زن حَمّالة الْحَطَب[۲۱] او در این محل واقع شده است.

فاصلهٔ بین این گدار و شهر مکه زمین صاف و مسطحی است که حاجیان سواره چون از منی خارج می‌شوند در آنجا منزل می‌کنند. در نزدیکی این محل که تقریباً یک میل با مکه فاصله دارد مسجدی واقع شده که در روبروی آن سنگی سکو مانند در وسط راه قرار دارد و بر روی این سنگ سنگ دیگری هست که نقشی بر آن نمودار است لیکن به سبب فرسودگی نمی‌توان تشخیص داد که چیست. می‌گویند پیغمبر در بازگشت از عمره روی آن سنگ نشسته و استراحت کرده و لذا آن را متبرک می‌دانند و می‌بوسند.

تنعیم: نزدیک‌ترین قسمت حِلّ است که در یک فرسنگی شهر واقع شده و مردم مکه عمره را ازآنجا شروع می‌کنند. عائشه در حجة الوداع که پیغمبر (ص) او را با برادرش عبدالرحمن به مکه فرستاد به فرمان پیغمبر (ص) از این محل عمره گرفت. در تنعیم سه مسجد هست که هر سه بر سر راه واقع شده و به نام مسجد عائشه معروف می‌باشند. جادهٔ تنعیم پهناور است و چون مردم زباله های آن راه را برای ثواب اخروی جمع می‌کنند عده‌ای از عمره کنندگان پا برهنه می‌آیند. در این

راه چاههای آب خوردنی وجود دارد که آن را شُبَیکه می‌نامند.

زاهر: در حدود دو میل با مکه فاصله دارد و در امتداد راه تنعیم واقع شده است. از دو طرف راه آثار خانه‌ها و بازارها و باغها نمودار می‌باشد. درکنار راه سکوی بزرگی وجود دارد که ظروف بزرگ آب برای خوردن و وضو ساختن در روی آن گذاشته‌اند و این آب را خادم مخصوص از چاههای زاهر می‌کشد که عمق آنها زیاد است. خادم از درویشانی است که در مکه مجاورت می‌گزینند و اهل خیر به او کمک می‌کنند زیرا این عمل که شستشو و وضو و رفع عطش عمره کنندگان را میسر می‌سازد مساعدت بزرگی برای آنان محسوب می‌شود. ذوطُوی به زاهر پیوسته است.

کوههای پیرامون مکه

کوه ابوقُبَیْس در جهت جنوبی و شرقی مکه واقع شده و یکی از دو کوه اَخْشَب و نزدیکترین کوهها به شهر مکه است. ابوقبیس در مقابل رکن حجرالاسود قرار دارد و بر فراز آن مسجدی واثر رباط و عمارتی پدیدار است که الملک‌الظاهر قصد داشت آن‌را تعمیر کند. ابوقُبَیْس مشرف بر مسجدالحرام و تمام نواحی دیگر مکه است و از فراز آن زیبائی و وسعت حرم و کعبه را بخوبی می‌توان تماشا کرد. می‌گویند ابوقُبَیْس نخستین کوهی است که خداوند آفرید و حجرالاسود را در زمان طوفان نوح در این کوه به‌ودیعت نهاد. قریش آن را جبل‌الامین می‌نامیدند زیرا این کوه حجرالاسود را که به‌عنوان امانت به او سپرده شده بود به ابراهیم خلیل پس داد. و نیز می‌گویند قبر حضرت آدم در این کوه است. محلی هم که حضرت پیغمبر به هنگام شق‌القمر در آنجا ایستاده بود در کوه ابوقبیس واقع است.

کوه قُعَیْقِعان دومین کوه از اَخْشَبَیْن بشمار می‌رود. جبل‌الاحمر در جهت شمالی مکه واقع است. خَنْدَمه در نزدیکی دو شعب معروف به اجیادالاکبر و اجیادالاصغر واقع است. جبل‌الطیر چهار کوه است که در دو طرف جادهٔ تنعیم واقع شده و می‌گویند همان چهار کوهی است که حضرت ابراهیم اجزای بدن پرنده را برفراز آنان نهاد و سپس چنانکه در قرآن آمده است آنها را فراخواند[۲۲] و

اجزای آنها بهم پیوست و به‌حالت نخستین برگشت. در این کوهها علامتهائی از سنگ نصب شده است.

کوه حِرا که تقریباً در یک فرسخی شمال مکه و در محلی مشرف بـر مِنی واقع شده کوهی است سر بر فلک افراشته، رسول خدا پیش از مبعث غالباً در این کوه بلند به‌عبادت می‌پرداخت و آغاز وحی هم در این کوه بود و همین کوه بود که زیر پای پیغمبر بلرزید و پیغمبر خطاب بدان فرمود: «آرام گیر که بر روی تو نیست مگر پیغمبری و صدّیقی و شهیدی»[۲۳] و در تفسیر این حدیث اختلاف شده که آن روز چه کسانی با پیغمبر بوده‌اند. گفته‌اند که همراهان آن حضرت همان اصحاب ده گانه (عشرهٔ مبشره) بوده‌اند. و نیز آورده‌اند که جبل ثَبیر هم زیر پای پیغمبر به لرزه افتاد.

جبل ثَوْر در سر راه یمن به یک فرسخ فاصله از مکه واقع شده است. غاری که رسول خدا در مهاجرت از مکه به‌اتفاق ابوبکر وارد آن شد و حکایت آن در قرآن آمده در همین کوه است. اَزْرَقی در کتاب خود آورده که در آن روز کوه رسول خدا را فرا خواند و گفت «یا محمد بسوی من آی! بسوی من آی! که من پیش از تو هفتاد پیغمبر دیگر را پناه داده‌ام». چون پیغمبر وارد غار شد آرامشی در دلش پیدا آمد و عنکبوت در مغاره را به لعاب دهن خویش مسدود ساخت، کبوتری نیز فرود آمد و در آنجا لانه گرفت و بیضه نهاد. مشرکین که به دنبال پیغمبر بودند تا درِ غار آمدند، اثر پای پیغمبر به همین نقطه خاتمه می‌یافت، درِ غار را تار عنکبوت فرا گرفته و کبوتر در آن بیضه نهاده بود. با خود گفتند: مسلم است که کسی اینجا نیست و به همین خیال مراجعت کردند. ابوبکر از پیغمبر پرسید که اگر درون غار می‌آمدند چه می‌کردیم؟ حضرت فرمود از آن سوی دیگر بیرون می‌رفتیم و اشارتی کرد که به‌قدرت خدا از آن سر غار دری نمایان گشت.

این غار زیارتگاه است و مردم به‌منظور تبرک می‌خواهند از همان دری که پیغمبر (ص) داخل شده به‌درون آن بروند. لیکن برخی موفق نمی‌شوند و در تنگنای آن گیر می‌کنند و ناچار آنان را بزور بیرون می‌کشند، اما بعضی هادرون غار نمی‌روند و به نمازی در مقابل آن اکتفا می‌ورزند. می‌گویند تنها اشخاص

صحیح‌النسب و حلال‌زاده می‌توانند از آن تنگنا داخل شوند و لذا بسیاری از مردم برای اینکه کارشان به خجالت و رسوائی نیانجامد از این امر اجتناب می ورزند.[۲۴]

داستان گم شدن رفقای ابن‌بطوطه در مکه

دو تن از رفقای من یکی فقیه مکرم ابومحمد عبدالله بن فُرحان افریقی توزَری و دیگری ابوالعباس احمد اندلسی وادی آشی در هنگام مجاورت در مکه به‌سال ۷۲۸ به عزم زیارت غار ثورها و بی‌آنکه راهنمائی با خود بردارند حرکت کردند و در راه گم شدند. این ماجرا مصادف بود با شدت گرما و چلهٔ تابستان، و داستان از این قرار بود که چون آبی که این دو رفیق با خود برداشته بودند تمام می‌شود و به‌غار نمی‌رسند فکر می‌کنند به‌شهر بازگردند ولی راهی که در پیش می‌گیرند عوضی بوده و آنان‌را بسوی کوه دیگری کشانیده وسرگردان می‌سازد. شدت گرما و عطش، آنان‌را از پای درمی‌آورد وهلاک خود را معاینه می‌بینند. ابومحمد فرحان یکباره از رفتن باز می‌ماند و خود را بروی خاک می افکند، فقیه اندلسی چون نیرومندتر بوده همچنان به‌راهپیمائی ادامه می‌دهد و خود را از راه اجیاد به مکه می‌رساند. وی چون به‌شهر آمد مرا از چگونگی حال بیاگاهانید و آن هنگام اواخر روز بود. ابومحمد فرحان را پسر عمی بود حسن نام که در وادی نخله سکونت داشت و تصادفاً آن وقت در مکه بود. به‌او خبر دادم و نیز امام ابوعبدالله محمد بن عبدالرحمن خلیل امام مالکیان را از ماجرا مطلع ساختم، وی جمعی از مردم را که به کوههای اطراف آشنائی داشتند به‌جستجوی ابومحمد فرستاد. از آن طرف ابومحمد که می‌بیند فقیه اندلسی راه خود را درپیش گرفت و رفت در سایهٔ سنگی می‌نشیند و مدتی همچنان با عطش و خستگی فرو می‌ماند درحالی‌که کرکسان بر بالای سر او بال و پر می‌زده و منتظر مرگش بوده‌اند، لیکن چون روز به‌پایان می‌رسد فقیه کم کم نیروئی در خود می‌یابد. خنکی شب او را حال می‌آورد، نزدیکی‌های صبح بر پای می‌خیزد و از کوه سرازیر می‌شود و در آنجا چارپائی را می‌بیند و بسوی آن می‌رود، خیمه‌ای می‌یابد و در همین نقطه بیهوش شده به‌خاک می افتد و دیگر نمی‌تواند برخیزد. زن صاحب خیمه که شوهرش برای

آوردن آب رفته بود او را می‌بینـد و هرچه آب در خیمه بود به او می‌دهد لیکن عطش وی با این آب کم برطرف نمـی‌شود. شوهر زن فرا می‌رسد و یـک مشک آب به او می‌خوراند کـه این نیـز کفاف عطش او را نمی‌دهد. خلاصـه او را سوار خری کرده به مکه آوردنـد. روز دوم نـزدیک نماز عصـر بـود که فقیه خـود را به ما رسانیـد ولی وضعش چنان تغییر کرده بود که گفتی هم اکنون از گور برخاسته است.

امیران مکه

امارت مکه زمانی که مـن در آن‌جا بودم با دو شریف بزرگ اسدالدین رُمَیْثه و برادر او سیف‌الدین عُطَیْفه پسران امیـر ابی‌نُمَیّ بن ابـی سَعْدبن عـلی بن قَتادة الحَسَنی بود. رُمَیْثه بزرگسـال‌ترین بـرادران بود اما هنـگام دعا نـام عُـطَیْـفه مقـدم بـر نام او ذکر مـی‌شـد چه عُطَیْـفه در عدل‌وداد بـر بـرادر خود برتـری داشت. فرزندان رُمَیثـه[۲۵] عبارت بـودند از احـمد و عَجْـلان و ثُقْبَه و سِنْد و مُغـامِس. عجلان اکنون امارت مکه را دارد. اولاد عُطَیْـفه عبارت بودند از محـمد و مبارک و مسعود. خـانهٔ عُـطَیْفه درجانـب دست راسـت از مَرْوَه بود و رُمَیْثـه در رباط الشـرابی نزدیک باب بنی‌شیبه مـنزل داشت و هنگام صلاة مـغرب بر در خانهٔ هریک از آنان نوبتی می‌کوفتند.

مردم مکه

مردم مکه به نیکوکاری و مکارم اخلاق و دستگیری از ضعفا و درماندگان و غریب‌نوازی موصوف‌اند. اگر کسی بخواهد ولیمه ای بدهد اول به‌سراغ فقرائی که بـرای عبادت در آن شهر مجـاور شـده‌اند می‌رود و با نهایـت خـوشی و مهربانی از آنان دعوت مـی‌کند. اکثـر این مسـاکین در مقابـل تنورهای نانوائی مـی ایـستند و چون کسـی نان می‌خرد به دنبـالش راه مـی افتند و او هم به هـر کدام پاره نانی می‌دهد و ناامید برنمی‌گرداند حتی اگر یـک نان بیشتر هم نداشته باشد ثلث یا نصف آن‌را با کمال رضا و رغبت بین آنان تقسیم می‌کند.

دیـگر از مراسم نـیـک آن شهر ایـن اسـت که کودکـان یتیـم در بـازارها

می‌نشینند و هر کدام یک زنبیل بزرگ و یک زنبیل کوچک با خود دارند. این زنبیل‌ها را در مکه مِکْتَل می‌نامند، چون کسی به‌بازار می‌آید و مایحتاج خود را از قبیل گوشت و سبزی و حبوبات می‌خرد یکی از آن کودکان پیش می‌آید و اجناس را که او می‌خرد گرفته گوشت و سبزی را در زنبیل بزرگ و بقیه را در زنبیل کوچک می‌گذارد و آن‌را به‌خانهٔ وی می‌رساند. خریدار هم پی‌کار خود می‌رود و اتفاق نیفتاده است که یکی از این کودکان در رسانیدن اجناس به‌خانه خیانت کند بلکه آنان وظیفهٔ خود را به بهترین وجه انجام می‌دهند و در مقابل خدمت خود اجرتی معین می‌گیرند.

اهل مکه در پوشاک خود ظرافت و نظافت را مراعات می‌کنند، بیشتر جامه‌های آنان سپید است و همواره لباس سبک و کوتاه تمیز و پاکیزه برتن دارند، عطر زیاد استعمال می‌کنند، سرمه می‌کشند و با چوب اراک[۲۶] سبز مسواک می‌کنند.

زنان مکه بسیار زیبا و خوشگل و پاکدامن و عفیف هستند و عطر زیاد مصرف می‌کنند، چنانکه ممکن است زنی شب گرسنه بخوابد و پول شام خود را برای خرید عطر خرج کند. زنان مکه شبهای آدینه را به طواف کعبه می‌آیند و در این شبها بهترین لباسهای خود را می‌پوشند، بوی عطر سراسر حرم را فرامی‌گیرد و چون زنی از جائی عبور می‌کند بوی عطر تا مدتی در رهگذر او باقی می‌ماند.

مراسم مستحسنی را که مکیان برای موسم حج و غیره دارند پس از ذکر فضلا و مجاورین آن شهر بیان خواهیم کرد.

قاضی مکه

قاضی پارسا و دانشمند مکه نجم‌الدین محمدبن امام محیی‌الدین طبری مردی بود فاضل و نیکوکار و گشاده دست و خوشخوی که کمال مواسات را در حق مجاوران به‌عمل می‌آورد و غالب اوقات خود را به‌طواف و زیارت می‌گذرانید و در تمام وقفه‌ها خوان احسان می‌گسترد، مخصوصاً در روز تولد حضرت رسول همهٔ سادات و بزرگان و فقرای مکه و خدام حرم و مجاورین را اطعام می‌کرد. الملک‌الناصر سلطان مصر او را بسیار محترم می‌داشت و صدقاتی که ناصر به‌مکه

می‌فرستاد به‌دست او تقسیم می‌شد. پسر نجم‌الدین که شهاب‌الدین نام دارد نیز مردی نیک می‌باشد و هم‌اکنون سمت قضاوت مکه با او است.

خطیب مکه

خطیب مکه که در عین حال سمت امامت مقام ابراهیم را دارد مردی بود فصیح و زبان‌آور و یگانهٔ روزگار بنام بهاءالدین طبری. این مرد یکی از زبردست‌ترین سخنوران جهان است که در بلاغت و حسن بیان نظیرش را نمی‌توان یافت. گفته شد که هرروز جمعه خطبهٔ مخصوصی ایراد می‌کند و هرگز نشده که یک خطبه را دوبار تکرار کرده باشد.

امام موسم

امام موسم و امام مالکیان درحرم شریف شیخ فقیه عالم صالح خدای ترس ابوعبدالله محمد است، پسر فقیه امام صالح پرهیزگار ابوزید عبدالرحمن مشهور به خلیل — که خداوند به‌دوام عمر وی مردم را بهره‌مند گرداناد — خانوادهٔ او از بلاد جَرید افریقا است و در آنجا به بنی حَیّون معروف‌اند. ایشان از بزرگان آن طائفه بشمار می‌آیند، زادگاه او و پدرش مکه بوده است، و او خود یکی از زعمای شهر، بلکه سرآمد بزرگان و قطب آن دیار محسوب می‌شود و مورد احترام و اعتقاد همه طوائف است. تمام اوقات وی به عبادت می‌گذرد و مردی‌است با آزرم و شریف و خوشخوی و مهربان که هیچ حاجتمندی را ناامید برنمی‌گرداند.

خواب ابن بطوطه

در ایامی‌که در مدرسهٔ مظفریهٔ مکه مجاور بودم، رسول خدا (ص) را به‌خواب دیدم که در تالار تدریس مدرسه در کنار پنجرهٔ مشبکی که مشرف بر کعبه است نشسته و مردم با او بیعت می‌کنند. در این اثنا شیخ ابوعبدالله خلیل وارد شد و آمد چهار زانو در برابر پیغمبر نشست و دست در دست او گذاشت و گفت بیعت می‌کنم براینکه چنین و چنان کنم، و چیزهائی برمی‌شمرد تا گفت«و اینکه هیچ

درمانده‌ای را از خانهٔ خود ناامیدبرنگردانم»، و این واپسین جملهٔ سخنانش بود. من در عالم خواب از این گفتهٔ شیخ در شگفت بودم که آخر با اینهمه فقیر که در مکه و یمن و زیالعه و عراق و ایران و مصر و شام وجود دارد چگونه چنین سخنی می‌گوید و شیخ در این مجلس جبهٔ سپید کوتاهی از پارچهٔ پنبه‌ای معروف به قُطان[۲۷] که معمولاً می‌پوشید در بر داشت. بامدادان پس از ادای نماز پیش شیخ رفتم و خواب خود را با او باز گفتم، از خوشحالی گریست و گفت این جبه را یکی از اولیا به نیای من هدیه داده و من اکنون به لحاظ تبرک آن‌را برتن می‌کنم. از آن روز باز هرگز ندیدم که شیخ سائلی را محروم گرداند و مقرر چنین داشته بود که خادمانش نان و خوراک می‌پختند و هر روز پس از نماز عصر در حضور او به فقرا می‌دادند. مردم مکه روزانه یکبار پس از نماز عصر غذا می‌خورند و تا عصر فردا جز خرما چیزی نمی‌خورند و به همین جهت بیماری در میان آنان بسیار کم است.

شیخ خلیل دختر قاضی نجم‌الدین طبری را به‌زنی داشت ولی بعد دربارهٔ طلاق او شک کرد و او را ترک گفت. این زن را فقیه شهاب‌الدین نُوَیْری که از بزرگان مجاورین و اهل مصر علیا بود گرفت و چند سال با او زندگی کرد. آنگاه وی‌را با برادرش شهاب‌الدین به‌مدینه برد، لیکن سرانجام بجهت سوگندی که به طلاقش خورده بود با اینکه او را دوست داشت ناگزیر از او جدا شد. این زن پس از سالهای سال دوباره نصیب شیخ خلیل گردید.[۲۸]

از معاریف مکه، شهاب‌الدین برهان امام شافعیان و شهاب‌الدین احمدبن علی امام حنفیان را می‌توان شمرد. امام اخیرالذکر از بزرگان ائمه و فضلای مکه و گشاده دست‌ترین فقهای آن شهر بود و مجاورین و درماندگان را اطعام می‌کرد و هر سال چهل پنجاه هزار درهم کسر می‌آورد و مقروض می‌شد اما خداوند وسایل ادای آن را فراهم می‌ساخت. شهاب‌الدین حنفی را امرای ترک احترام بسیار می‌کردند و اعتقاد فراوان در حق او داشتند.

دیگر از علمای مکه امام حنبلیان محدث فاضل محمدبن عثمان اصلش از بغداد بوده ولی در مکه متولد شده است. محمدبن عثمان مدتی نیابت قاضی

نجم‌الدین را داشت و پس از قتل تقی‌الدین مصری منصب احتساب بدو مفوض گردید و مردم بواسطهٔ صولت و سطوتی که داشت از او حساب می‌بردند.

کشته شدن محتسب مکه

تقی‌الدین مصری که محتسب مکه بود در همه کارها خواه به‌او ارتباط داشت یا نه، مداخله می‌کرد. در یکی از سالها کودکی ولگرد را که چیزی از اموال حاجیان دزدیده بود پیش امیرالحاج آوردند. تقی‌الدین برای امیرالحاج مصلحت اندیشی کرد و گفت که اگر مجازات قطع ید این دزد در همین مجلس با حضور خودت اجرا نشود مردم مکه وی را از چنگ مأمورین نجات خواهند داد. به‌فرمان امیر حکم مجازات فی‌المجلس اجرا شد و دست جوان را بریدند. دزد، کینهٔ تقی‌الدین را بر دل گرفت و برای او خط و نشان کشید و در انتظار پیش آمدها بود لیکن کاری نمی‌توانست کرد، چه تقی‌الدین از امیران مکه رُمَیْثه و عُطَیْفه «حَسَب» گرفته بود. «حَسَب» در اصطلاح آن شهر هدیه‌ای است مانند عمامه یا دستارچه که امیر در حضور مردم به کسی می‌دهد و چنین کسی تا از دروازهٔ مکه بیرون نرفته است از هر حیث درامان خواهد بود.

تقی‌الدین سالها در مکه اقامت داشت تا بالاخره خواست آن شهر را ترک کند، با امیران مکه وداع به‌عمل آورد و پس از انجام طواف وداع از دروازهٔ صفا بیرون رفت، آن شخص دست بریده در کمین بود، سر راه گرفت و از بیچارگی خود شکایت آغازید و از او تقاضای مساعدت کرد. تقی‌الدین وی‌را از خود راند و درشتی نمود، وی نیز خنجری که در مکه معمولاً «جَنْبِیّه» نامیده می‌شود برکشید و به‌یک ضربت او را از پای درآورد.

دیگر از معاریف مکه زین‌الدین طبری برادر نجم‌الدین سابق‌الذکر مردی فقیه بود و نسبت به‌مجاورین دستگیریها می‌کرد.

دیگر فقیه مبارک محمدبن فَهْد قریشی بود که بعد از وفات محمدبن عثمان حنبلی سمت نیابت قاضی نجم‌الدین به‌او واگذار گردید.

دیگر محمدبن برهان که مردی زاهد و متورع ولی مبتلای وسواس بود و من

خود روزی دیدمش که از حوض مدرسهٔ مظفریه وضو می‌ساخت و پیاپی دست و روی خود را می‌شست و دوباره از سر می‌گرفت و چون خواست سر خود را مسح بکشد چندبار این عمل را تکرار کرد و سرانجام هم قانع نشد و همه سر خود را در آب فرو برد. وقتی نماز می‌خواندند، امام شافعیان نماز را تمام می‌کرد و این مرد هنوز در مرحلهٔ نیت متوقف بود و همچنان می‌گفت: «نیت کردم» «نیت کردم».
به همین جهت مردم حوصلهٔ نماز او را نداشتند و به سایر پیشنمازان اقتدا می‌کردند.
به هر حال او مردی کثیرالطواف و کثیرالعمره بود و پیوسته ذکر می‌گفت.

مجاورین مکه

این اشخاص در مکه مجاور بودند:

امام عالم صالح صوفی محقق و عابد، عفیف‌الدین عبدالله بن اسعد یمنی شافعی مشهور به‌یافعی[۲۹]، این شخص غالب اوقات شب و روز را به‌طواف می‌گذرانید و شبها به‌بام مدرسهٔ مظفریه می‌رفت و چشم بسوی کعبه می‌دوخت تا خواب او را فرامی‌گرفت و سر بر سنگ می‌نهاد و کم می‌خوابید و بمحض بیدار شدن دوباره وضو می‌ساخت و برای طواف می‌رفت تا وقت نماز صبح برسد.

یافعی دختر فقیه شهاب‌الدین برهان را به‌زنی داشت و او دخترکی خردسال بود که دائماً شکایت شوی پیش پدر می‌برد و پدر او را به‌صبر و شکیبائی توصیه می‌کرد و عاقبت بعد از چند سال کارشان به‌طلاق انجامید.

و دیگر صالح عابد، نجم‌الدین اصفونی که در مصر علیا سمت قضاوت داشت و سپس عبادت پیشه گرفت و مجاور حرم شریف شد. وی روزها از تنعیم عمره می‌گرفت و در ماه رمضان هر روز دوبار عمره می‌کرد، چه در حدیث آمده است از پیغمبر اکرم که فرمود: عمرهٔ ماه رمضان معادل حجی است که به همراه من انجام گرفته باشد.

دیگر شیخ صالح عابد، شمس‌الدین محمد حلبی که مردی بود کثیرالطواف و قرآن خوان. وی از مجاورین سابقه دار مکه بشمار می‌آمد و در همان شهر دار فانی را وداع گفت.

دیگر از صلحا ابوبکر شیرازی معروف به «صامت» که سالها در مکه مجاور بود و از سخن گفتن با مردم خودداری می‌نمود.

ودیگر از صلحا خضر عجمی که مردی بود روزه دار وقرآن‌خوان و کثیرالطواف. و دیگر شیخ برهان‌الدین عجمی واعظ که کرسی خطابهٔ او روبروی کعبه گذاشته می‌شد و با بیان فصیحی مردم را موعظه می‌کرد و چون سخن وی از دل برمی‌آمد بر دلها می‌نشست.

و دیگر امام تجوید برهان‌الدین ابراهیم مصری که مقری خوبی بود و در رباط السدر منزل داشت. مردم مصر و شام صدقات خود را پیش او می‌آوردند و او به یتیمان تعلیم قرآن می‌کرد و خرج خوراک و پوشاک آنان‌را نیز برعهده داشت.

و دیگر صالح عابد عزالدین واسطی که مردی ثروتمند بود و همه ساله مال فراوان از کشور خود دریافت می‌داشت و او با این پولها حبوبات و خرما می‌خرید و بین ضعفا و مساکین تقسیم می‌کرد و حمل این اجناس را تا در خانهٔ آنان شخصاً برعهده می‌گرفت و روش او تا دم مرگ بر همین منوال بود.

و دیگر فقیه صالح زاهد ابوالحسن علی‌بن رزق‌الله آنجری از اهالی طنجه که از بزرگان صلحا بود و سالها مجاورت داشت و سرانجام نیز در مکه وفات یافت. میان او و پدر من سابقهٔ دوستی بود و چون به‌طنجه آمد در خانهٔ ما منزل کرد. فقیه ابوالحسن در مدرسهٔ مظفریه اطاقی داشت که روزها به‌تعلیم دانش می‌پرداخت و شبها به‌منزل خود در رباط ربیع می‌رفت. رباط ربیع از بهترین رباطات مکه است و چاه آب خوبی دارد که درمکه آب هیچ چاهی به‌آن خوبی نیست. این رباط منزلگاه صلحا است و مردم حجاز از روی اعتقاد نذرها برای آن می‌کنند و اهل طائف میوه‌ها به‌عنوان هدیه می‌آورند و معمولاً از محصول باغات خرما یا انگور یا فِرسِک (شفتالو) یا انجیر (که آنرا خمط می‌نامند) ده یک کنار گذاشته و بار اشتران خود کرده به‌این رباط می‌آورند. از طائف تا مکه دو روزه راه است و هر باغداری که ده یک رباط را ندهد محصول او در سال آینده نکث پیدا می‌کند و دچار آفت و بلا می‌شود.

روزی غلامان امیر ابی‌نُمَیّ به‌این رباط درآمده اسبان امیر را از چاه آن آب

دادند. اسبها در بازگشت به‌طویله مریض شدند،چنانکه از شدت درد چاردست و پا و سرخود رابه‌زمین می‌کوفتند. خبر به گوش امیر رسید و او خود بدر رباط آمده از فقرائی که در آنجا منزل داشتند معذرت خواست و یکی از آنان را همراه خود برد تا دست بر شکم اسبها کشید و آن حیوانات آبی را که خورده بودند بالا آورده از مرض و درد رهائی یافتند و از آن پس احترام رباط همواره محفوظ ماند.

دیگر از مجاورین مکه ابوالعباس غُماری از اصحاب ابوالحسن‌بن رزق‌الله بود که او هم در رباط ربیع منزل داشت و در مکه وفات یافت.

و دیگر ابو یعقوب یوسف از اهل بادیهٔ سَبْتَه که خادم دو شیخ سابق‌الذکر بود و پس از وفات آنان شیخ رباط گردید.

و دیگر سالک صالح سیّاح ابوالحسن علی‌بن فَرغوس تِلِمْسانی.

و دیگر شیخ سعید هندی که شیخ رباط کَلاله بود.

داستان شیخ سعید

شیخ سعید پیش سلطان محمد پادشاه هند رفته و مال فراوان از او گرفته بود. چون به‌مکه بازگشت امیر عُطَیْفه برای مطالبهٔ مال او را در زندان انداخت ولی شیخ حاضر نبود چیزی بدهد. امیر او را شکنجه داد و پاهایش را در کنده گذاشت تا بیست و پنج هزار درهم نقره[۳۰] وصول کرد. شیخ پس از این ماجرا دوباره به‌هندوستان رفت و من او را در آن کشور دیدم که در خانهٔ امیر سیف‌الدین غدا پسر هبة‌الله بن عیسی‌بن‌مُهَنّا[۳۱] امیراعراب شام منزل کرده بود. امیر غدا خواهر پادشاه هند را در حبالهٔ نکاح خود داشت و داستان او را خواهیم آورد. شیخ سعید پس از مراجعت به‌هندوستان دوباره مقداری مال از پادشاه گرفت آنگاه به‌اتفاق یکی از کسان امیر غدا به‌نام حاجی وَشْلْ برای آوردن یکی از آدمهای امیر مأموریت یافت، امیر خلعتها و تحف فراوان با آنان فرستاد و از جملهٔ آنها خلعتی بود که سلطان هند در شب زفاف به‌او داده بود عبارت از قبائی زربفت از ابریشم کبود که از بس دانه‌های جواهر در آن نشانده بودند رنگ اصلی پارچه نمودار نبود. امیر پنجاه هزار درهم نقد نیز به شیخ سپرده بودکه برای او اسب بخرد. شیخ و وَشْلْ

با پولی که در اختیار داشتند مقداری جنس خریده به مسافرت پرداختند. در جزیرهٔ سُقُطْرَه (که صِبْر سُقُطری از آنجا برمی‌خیزد) دزدان هندو با کشتیهای متعدد بر آنان حمله آوردند و جنگ سختی درگرفت، وَشْلْ تیرانداز ماهری بود و عده‌ای را از پای درآورد، لیکن سرانجام دزدان پیروز شدند و وَشْلْ مجروح گردید که عاقبت نیز به همین زخم درگذشت. دزدان اموال آنان را به غارت بردند و فقط کشتی را با وسائل و آذوقه‌ای که داشت به خودشان واگذاشتند. شیخ به اتفاق وَشْلْ به عدن رفت و در آنجا وشل چشم از جهان بربست. دزدان هند جز در هنگام جنگ کسی را نمی‌کشند و هر که را اسیر کنند مالش را می‌گیرند و آزادش می‌گذارند تا با کشتی خود هر جا که می‌خواهد برود و نیز متعرض غلامان نمی‌شوند زیرا آنان را از جنس خود می‌دانند.

باری حاجی سعید شنیده بود که سلطان هند می‌خواهد در کشور خود برای خلافت عباسیان اعلان دعوت بکند. این عمل را سابقاً پادشاهان دیگر هندوستان مانند سلطان شمس‌الدین لَلْمش و پسر او ناصرالدین و جلال‌الدین فیروزشاه و سلطان غیاث‌الدین بَلْبَن نیز آزموده بودند و برای این شهریاران از بغداد خلعت می‌رسید. شیخ سعید پس از فوت وشل راه مصر در پیش گرفت و با ابوالعباس‌بن ابی‌الربیع سلیمان عباسی[۳۲] ملاقات کرد و قضیه را با او در میان نهاد و نامه‌ای از او گرفت که به‌موجب آن نیابت ابوالعباس در کشور هندوستان به‌شیخ واگذار شده بود. شیخ از مصر به‌یمن رفت و در آنجا سه دست جامهٔ سیاه خرید و از راه دریا به‌هندوستان بازگشت. از کِنْبایَت که چهل روزه راه با دهلی فاصله دارد خبر نگاران پادشاه مراجعت او را اطلاع دادند و اضافه کردند که شیخ این بار فرمان خلیفه را نیز با خود دارد. مثال آمد که در نهایت اکرام و احترام او را به‌پایتخت اعزام دارند. شیخ چون به‌نزدیکی دهلی رسید امرا و قضات و فقها به پیشواز او شتافتند و سپس پادشاه خود به پیشواز رفت و با او معانقه کرد. شیخ فرمان خلیفه را به‌پادشاه داد و او آن‌را گرفت و بوسید و بر سر گذاشت. آنگاه شیخ صندوقی را که خلعتها در آن بود تقدیم سلطان کرد. سلطان صندوق را تا چند قدم بردوش کشید و یکی از خلعتها را خود پوشید و دیگری را به‌امیر غیاث‌الدین محمدبن المستنصر

عباسی که در دربار دهلی مقیم بود پوشانید. دربارهٔ این مرد بعدها باز سخن خواهم گفت. و اما خلعت سوم نصیب امیر قَبوله ملقب به الملک الکبیر شد. این الملک الکبیر کسی بود که بالا سر پادشاه می ایستاد و مگس ها را از سر و روی او می راند. به فرمان سلطان شیخ سعید و همراهان او را خلعت دادند و شیخ را بر فیلی برنشانده وارد دهلی کردند. سلطان خود سوار اسب از جلو می رفت و دو امیر مذکور که خلعتهای خود را پوشیده بودند از دو سوی او حرکت می‌کردند و شهر را آذین بسته و یازده طاق نصرت بر سر راه نصب کرده بودند که هر کدام چهار طبقه داشت و در هر طبقه گروهی خواننده و نوازندهٔ زن و مرد و رقاصگان که همه از غلامان شاه بودند به رود و سرود می‌پرداختند. سراسر طاقها از داخل و خارج با پارچه های زربفت ابریشمین پوشانده شده و در وسط طاق سه حوضچه از چرم گاومیش مملو از آب گذاشته بودند. در این آبها جَلاّب حل کرده بودند و به هر یک از مردم پس از صرف شربت پانزده عدد برگ تنبول و فوفل و نوره (تباشیر) می دادند و خاصیت آن برگها این است که رنگ رخسار را افروخته تر می‌گرداند و صفرا را برطرف می‌کند و هضم غذا را آسان می سازد.

مسیر شیخ سعید را با پارچه های حریر فرش کرده بودند بطوریکه فیل از دروازهٔ شهر تا در سرای سلطان پای برخاک ننهاد. شیخ را در خانه‌ای نزدیک سرای سلطان منزل دادند و اموال فراوان بدو فرستادند. منسوجاتی که در اینگونه مواقع از طاقها می‌آویزند یا در معابر زیر پای فیلان پهن می‌کنند دوباره به خزانه باز نمی‌گردد بلکه همه را بین سازندگان و نوازندگان و خدام تقسیم می‌کنند. در مواقعی هم که سلطان از مسافرتی باز می‌گردد همین ترتیب جاری و معمول می‌باشد.

سلطان فرمان داد که نامهٔ خلیفه را روزهای جمعه بین دو خطبه بر منابر قرائت کنند. شیخ سعید پس از یک ماه توقف در هندوستان با هدایائی از جانب سلطان بسوی خلیفه اعزام گردید و در کنبایت وسایل سفر وی‌را از طریق دریا فراهم کردند. سلطان هند سابقاً نیز شیخ رجب بُرقعی نامی را که از شیوخ صوفیه و اصلش از شهر قریم واقع در دشت قبچاق[۳۳] بود با هدایائی پیش خلیفه فرستاده و تقاضا کرده بود که نیابت خود را در بلاد سند و هند به این شیخ تفویض کند و

نمایندهٔ مخصوصی هم بفرستد که این امر را به‌مردم آن سامان ابلاغ کند. مضمون نامهٔ سلطان حاکی از منتهای حسن نیت و اعتقاد او به‌موضوع خلافت بود و از جمله هدایائی که توسط شیخ رجب ارسال شده بود سنگ یاقوتی بود که پنجاه هزار دینار می‌ارزید. شیخ در مصر برادری داشت به‌نام امیر سیف‌الدین کاشف؛ چون خلیفه اصرار کرد که حتماً نامهٔ سلطان را در حضور الملک‌الصالح اسمعیل پسر الملک‌الناصر برگشایند و هدایا را هم در محضر او تقدیم دارند سیف‌الدین فرصت را غنیمت شمرده به‌برادر خود اشارت کرد که سنگ یاقوت را در بازار بفروش رساند. او هم این کار را کرد و به‌پول آن که سیصد هزار درهم بود چهار سنگ دیگر خرید و نامهٔ سلطان را با یکی از این سنگها در حضور الملک‌الصالح تقدیم کرد و سه سنگ دیگر را به‌امرا داد تا همه متفق گشتند که باید تقاضای سلطان هند را اجابت کرد و خلیفه در حضور شهود نیابت خود را در هندوستان و اطراف و نواحی به‌شیخ رجب مفوض داشت. الملک‌الصالح نیز از طرف خود نماینده‌ای به‌نام رکن‌الدین عجمی که شیخ‌الشیوخ مصر بود به‌اتفاق شیخ رجب و جمعی از صوفیان بسوی هندوستان روانه کرد. این کاروان از اُبُلّه دریای فارس را پیموده به‌هرمز رسید. سلطان هرمز قطب‌الدین تَمتهن (تهمتن) پسر توران شاه مقدم آنان‌را گرامی شمرد و وسایل مسافرت تا هند را از راه دریا برای آنان فراهم کرد. اتفاقاً ورود شیخ رجب و همراهان او به کِنْبایَت مصادف شد با زمانی‌که شیخ سعید بقصد حرکت به مصر در آن شهر توقف داشت. امیر کِنْبایَت یکی از خواص سلطان به نام مقبول تلنگی [۳۴] بود، شیخ رجب نزد امیر رفت و شیخ سعید را متهم به‌دروغ و تقلب کرد و گفت که وی آن خلعتها را از عدن خریده بود و شما باید او را بازداشت کرده به‌حضور خوند عالم بفرستید. امیر گفت شیخ سعید نزد سلطان حرمتی عظیم دارد و تا دستوری از خود سلطان نرسد من اقدامی دربارهٔ او نمی‌توانم کرد. امیر ماجرا را در طی نامه‌ای به‌سلطان اطلاع داد و هر دو شیخ را به‌دهلی اعزام داشت.

وقایع نگار سلطان نیز قضیه را جداگانه گزارش کرده بود. سلطان از این جریان برآشفت و نسبت به‌شیخ رجب بددل گردید، چه بعد از آن همه احترام که

از طرف سلطان نسبت به شیخ سعید ابراز شده بود روا نبود که شیخ رجب پیش مردم علناً به او تعرض نماید و او را تخطئه کند. لذا شیخ رجب را بار نداد و در احترام شیخ سعید بیفزود، معذلک شیخ الشیوخ مصر را که همراه شیخ رجب آمده بود گرامی داشت و با او معانقه کرد و هر وقت او وارد می‌شد به احترام از جای برمی‌خاست.

بدین ترتیب شیخ سعید در هندوستان به عزت و احترام زندگی می‌کرد و من در سال ۷۴۸ او را در آن کشور باز گذاشتم.

داستان حسن دیوانه

ایامی که من در مکه مجاور بودم حسن مغربی دیوانه هم آنجا بود. حسن حالات عجیب و غریبی داشت. می‌گفتند وی در آغاز کار مردی سالم و عاقل بوده و در زمان حیات نجم الدین جزو خدام او بشمار می‌آمده است.

داستان حسن این است که او غالباً شبها را در طواف می‌گذرانید و در این مواقع درویشی را هم می دید که مشغول طواف است ولی روزها موفق به دیدن آن درویش نمی‌شد. شبی درویش پیش حسن آمد و حال او را پرسید و گفت: «مادرت در فراق تو بی‌تابی می‌کند و مشتاق دیدار تو می‌باشد». مادر حسن زنی صالح و خداشناس بود. درویش اضافه کرد که آیا دلت می‌خواهد مادرت را ببینی؟ حسن گفت آری می‌خواهم ولی نمی توانم. درویش جواب داد شب آینده انشاءالله همین جا یکدیگر را می‌بینیم. شب آینده شب جمعه بود و حسن در همان محل درویش را ملاقات کرد و با هم به طواف پرداختند. سپس درویش از پیش و حسن به دنبال او از باب المَعْلیٰ بیرون رفتند. درویش بفرمود تا حسن چشمان خود را بربندد و گوشهٔ لباس او را به دست گیرد. بعد از ساعتی درویش از وی پرسید که آیا شهر خود را می‌شناسی؟ گفت آری، گفت ببین همان است؟ حسن چشم برگشود و خود را دم خانهٔ مادرش یافت. وی پانزده روز پیش مادر بود لیکن از این ماجرا چیزی با او نگفت و بگمانم خانهٔ مادر حسن در شهر آسفی بوده است. پس

از پانزده روز حسن به گورستان شهر رفت و همان درویش را آنجا یافت و گفت حال آقا چطور است؟ مشتاق دیدار شیخ نجم الدین هستم، چه وقتی می‌آمدم با او چیزی نگفتم و اکنون پس از این غیبت چند روزه دوست دارم که مرا به او بازرسانی! درویش قبول کرد و شبی را با هم میعاد نهادند، در آن شب حسن باز به فرمان درویش چشم بربست و از گوشهٔ لباس او بگرفت و پس از لحظه ای خود را در شهر مکه یافت. لیکن درویش سفارش کرد که از این مقوله سخنی با نجم الدین یا هیچ کس دیگر در میان نیاورد و کسی را بر این راز آگاه نگرداند. حسن چون به خدمت نجم الدین آمد شیخ علت غیبت آن چند روز را سؤال کرد. حسن در آغاز سخن امتناع نمود لیکن سرانجام در نتیجهٔ اصرار شیخ داستان خود را با او باز گفت. شیخ تقاضا کرد که آن درویش را به او نیز معرفی کند. شبی با هم به طواف رفتند و حسن درویش را به شیخ نشان داده گفت: «همین است». درویش سخن وی را شنید و با دست بر دهن حسن زد و گفت: «خاموش باش! خدا خاموشت گرداند». از همان لحظه حسن زبانش بند آمد و دیوانه شد و دیگر از حرم بیرون نیامد. وی از آن پس شب و روز در طواف بود لیکن نه وضو می‌ساخت و نه نماز می‌خواند. مردم به وجود او تبرک می‌جستند و لباسش می‌دادند. هروقت گرسنه می‌شد به بازار بین صفا و مروه می‌رفت و از هر دکانی که می‌خواست چیزی برمی‌گرفت و می‌خورد و کسی مانع او نمی‌شد بلکه صاحب دکان از اینکه او چیزی برگیرد خوشحال می‌شد و آن را مایهٔ برکت کسب و کار خود می دانست. حسن وقتی به بازار می‌آمد مردم از همه سو برای دیدن او سر می‌کشیدند. کار وی با سقاها نیز همین گونه بود و هرجا دلش می‌خواست آب می‌نوشید. حسن تا سال ۷۲۸ به همین منوال در مکه زندگی می‌کرد، در این سال امیر سیف الدین یل ملک که به زیارت حج آمده بود در مراجعت حسن را با خود به مصر برد و دیگر از او خبری نشد.

مراسم نماز در مکه

اول از همه امام شافعیان که از جانب حکومت سمت تقدم دارد نماز می‌گزارد. جای نماز او در حطیم قشنگی است که پشت مقام ابراهیم قرار دارد.[۳۵] مردم مکه بطور کلی شافعی مذهب اند. حطیم عبارت از دو تیر چوبی است که وسط آنها را مثل پله بهم پیوسته اند و دو تیر چوبی دیگر به همان شکل در برابر آنها قرار دارد. این تیرها بر پایه های گچکاری شده نصب گردیده و در قسمت فوقانی آن چوب دیگری انداخته اند که در آن چنگکهای آهنی برای آویختن قندیلها تعبیه شده است.

پس از امام شافعی امام مالکیان در محراب جنوبی رکن یمانی نماز می‌خواند و همزمان با او امام حنبلی در میان حجرالاسود و رکن یمانی نماز می‌کند و سپس امام حنفی زیر حطیمی در جلوی میزاب به نماز برمی‌خیزد.

پیش روی پیشنمازان در محرابها شمع برمی‌افروزند و این ترتیب در چهار نماز رعایت می‌شود لیکن در نماز مغرب همه یکباره به نماز برمی‌خیزند و هر یک از ائمه با پیروان خود نماز می‌گزارد و این امر سبب می‌شود که اوضاع درهم وبرهم می‌گردد چنانکه مردم که به پیشنمازان اقتدا کرده‌اند در اشتباه می‌افتند و غالباً دیده می‌شود که نمازگزار مالکی مذهب با رکوع امام شافعی، به‌رکوع می‌رود و نمازگزار حنفی با سجود امام حنبلی به‌سجده می‌افتد و مأمومین از بیم آنکه مرتکب سهو شوند حواس خود را به مؤذنان مخصوصی که برای هر کدام از ائمه معین شده و آغاز و انجام هر یک از اجزاء نماز را به‌بانگ بلند اعلام می‌کنند معطوف می‌دارند.

مراسم خطبه و نماز جمعه

روزهای آدینه منبر مبارک را در وسط حجرالاسود و رکن عراقی پای دیوار کعبهٔ شریف می‌گذارند چنانکه روی خطیب بسوی مقام باشد. خطیب در آن روز با جامهٔ سیاه و عمامه و طیلسان[۳۶] سیاه که از طرف الملک الناصر به او داده شده

است به‌منبر می‌رود. هنگام آمدن خطیب دو تن از مؤذنان دو رایت سیاه در دست می‌گیرند و خطیب که با وقار و آرامش تمام پیش می‌آید وقتی به‌میان این دو رایت می‌رسد از سرعت خود می‌کاهد و آرامتر راه می‌رود. پیشاپیش خطیب یکی از خدام که «فَرْقَعه» به‌دست دارد حرکت می‌کند.

فَرْقَعه چوبی است که بر سر آن چرم نازک تابیده شده‌ای بسته‌اند و وقتی آن‌را در هوا حرکت بدهند صدایی بلند در می‌آید. این فَرْقَعه را در جلو خطیب به‌علامت اعلام ورود او حرکت می‌دهند و صدای آن در داخل و خارج حرم می‌پیچد. خطیب حجرالاسود را می‌بوسد و دعائی می‌خواند و آنگاه بسوی منبر می‌رود. مؤذن زمزم که رئیس مؤذنین مکه است با جامهٔ سیاه و شمشیری که قبضهٔ آنرا در دست گرفته و تیغهٔ آنرا بردوش خود نهاده پیش روی خطیب قرار می‌گیرد. دو رایت مذکور را در طرفین منبر می‌گذارند. خطیب پای در پلهٔ اول می‌نهد، مؤذن جلو می‌رود و شمشیر را به کمر او می‌بندد. خطیب با نوک شمشیر بر پلهٔ منبر می‌زند چنانکه صدای آنرا حضار می‌شنوند. در پلهٔ دوم و سوم نیز همین عمل را تکرار می‌کند. در پلهٔ آخری که می‌ایستد برای چهارمین بار شمشیر بر پله می‌زند و رو به کعبه زیر لب دعائی زمزمه می‌کند. سپس رو به‌مردم کرده از چپ و راست به‌آنان سلام می‌دهد و مردم جواب می‌دهند و آنگاه بر منبر می‌نشیند. مؤذنین یکباره از بالای قبهٔ زمزم به اذان می‌پردازند و پس از پایان اذان، خطیب خطبهٔ خود را آغاز می‌کند. وی در خطبه پیاپی به پیغمبر (ص) درود فرستاده می‌گوید: «خداوندا تا طواف کننده‌ای برگرد این خانه گردد (با اشاره انگشت بسوی کعبه) بر محمد و آل محمد درود بفرست! خدایا تا کسی درعرفه وقفه کند به محمد و آل محمد درود بفرست! خدایا از خلفای چهارگانه و از صحابه و از عمّ پیغمبر و دو نبیرهٔ او و مادر ایشان و جدهٔ ایشان خدیجه خشنود باش!». سپس الملک الناصر و سلطان نورالدین علی پسر الملک المؤید داودبن الملک المظفر یوسف بن علی‌بن رسول را دعا می‌کند. و آنگاه امیران مکه را دعا می‌کند، اما نام سیف‌الدین عُطَیفه را با اینکه به‌سال کوچکتر است بسبب شهرت او به‌عدالت‌پروری و دادگستری بر نام برادر او اسدالدین رُمَیثه مقدم می‌دارد.

خطیب مکه یک سال سلطان ابوسعید پادشاه عراق (ایران) را نیز دعا کرد اما این عمل بعدها تکرار نشد. خطیب پس از پایان خطبه نماز گزارده مراجعت می‌کند. هنگام بازگشت هم دو رایت را از دو سوی او حرکت می‌دهند و به‌علامت ختم مراسم نماز «فَرْقَعه» را به‌صدا در می‌آورند و آن گاه منبر را به‌جای خود روبروی مقام منتقل می‌سازند.

مراسم رؤیت هلال

در نخستین روز ماه، امیر با جامهٔ سپید و عمامه در میان سران سپاه، شمشیر بر کمر، با جلال و وقار تمام به‌مقام می‌آید و دو رکعت نماز می‌گزارد و پس از بوسیدن حجرالاسود طواف هفته[۳۷] را شروع می‌کند. رئیس مؤذنان از بالای قبهٔ زمزم هربار که امیر شوط خود را به‌پایان رسانیده حجرالاسود را می‌بوسد با صدای بلند او را دعا می‌کند و ماه نو را به‌او تهنیت می‌گوید و شعری در مدح او و مدح امیر سابق می‌خواند و در هریک از هفت شوط همین عمل تکرار می‌شود.

امیر پس از پایان طواف دو رکعت درنزدیک ملتزم و دو رکعت دیگر در پشت مقام می‌گزارد و به‌خانهٔ خود می‌رود. همین مراسم بعینه هنگام مسافرت امیر و نیز در مراجعت او از مسافرت به‌موقع اجرا گذارده می‌شود.

مراسم ماه رجب

در آغاز ماه رجب به‌فرمان امیر مکه طبلها و بوقها زده می‌شود و به‌این وسیله حلول ماه نو اعلام می‌گردد. روز اول ماه، امیر سوار اسب می‌شود و مردم مکه سواره و پیاده سلاح برداشته با ترتیب عجیبی دربرابر امیر به‌بازی می‌پردازند. سواره‌ها اسب می تازند و پیاده‌ها در حال جست وخیز اسلحهٔ خود را رو به‌آسمان می اندازند و در هوا می‌گیرند. همراه امیر رُمَیْثه و امیر عُطَیْفه فرزندان آنان و سران سپاه مانند محمد بن ابراهیم و علی و احمد پسران صَبیح و علی پسر یوسف و شَدّاد پسر عمر و عامرالشرق و منصوربن عمر و موسی المُزْرَق و سایرین از بزرگان اولاد حسن و وجوه سرداران به‌میقات می‌روند، پیشاپیش این جماعت، پرچم‌ها و طبلها و دهل‌ها[۳۸]

را با وقار و متانت حرکت می‌دهند. در هنگام مراجعت بمسجدالحرام نیز همین وضع برقرار است. آنگاه امیر به طواف می‌پردازد و مؤذن زمزمی از بالای قبهٔ زمزم در پایان هر شوط به قراری که آوردیم دعا می‌کند و سپس امیر پس از ادای دو رکعت نماز در ملتزم و مقام و مسح آن به سعی می‌رود و مراسم آن‌را سواره در حالیکه سرکردگان پیرامون او را گرفته و جانداران[۳۹] در پیشاپیش او می‌روند به‌جای می‌آورد و آنگاه به منزل خود مراجعت می‌کند.

اول ماه رجب یکی از اعیاد اهل مکه بشمار می‌رود و در آن روز مردم با پوشیدن بهترین جامه‌ها برهم تفاخر می‌کنند.

عمرهٔ رجب

مراسم عمرهٔ رجب نیز با شکوه و جلال بی‌مانندی برگزار می‌شود. این مراسم شبانروز همچنان ادامه دارد. سراسر این ماه وقف عبادت است مخصوصاً ایام اول و یازدهم و بیست‌وهفتم آن، که از چند روز پیش برای این ایام تهیه می‌بینند. در شب بیست‌وهفتم من خود دیدم که کوچه‌های مکه با هودجهائی که پوشش‌های حریری و کتانی گرانبها داشتند پر بود. هرکس به قدر قوه در این مراسم شرکت می‌کند؛ شترها را آراسته قلاده‌های حریر بکار می‌برند و پرده‌های رنگین روی هودجها می‌اندازند که دامن آن تا نزدیک زمین می‌رسد و منظرهٔ آن چنان است که گوئی قبه‌ها زده‌اند. مردم بسوی میقات تنعیم می‌روند، تمام مکه از این هودجها پر می‌شود، از دو طرف راه آتش می‌افروزند، و پیشاپیش هودجها، شمعها و مشعله‌ها می‌کشند. انعکاس این صداها و غلغله‌ها در کوه‌ها می‌افتد و غریو تهلیل از همه سو می‌پیچد، چنانکه دل آدمی را رقت دست می‌دهد و اشک از دیدگان فرو می‌ریزد. پس از پایان عمره و طواف که پاسی از شب سپری شد برای سعی بین صفا و مروه می‌روند. محل سعی در پرتو نور چراغ‌ها روشن است، ازدحام غریبی می‌شود، زنها در هودجها به‌سعی می‌پردازند. مسجدالحرام در میان نور تلألؤ خاصی پیدا می‌کند، این عمره را (عمرهٔ اَکَمِیَّه) می‌نامند زیرا احرام آن از (اکمه) یا تلی که جلو مسجد

عائشه، به اندازهٔ یک تیر پرتاب از مسجد منسوب به علی (ع) فاصله دارد، شروع می‌شود. اصل این عمره از عبدالله بن زبیر است که چون از بنای کعبه بپرداخت پیاده و پا برهنه به عمره مشغول شد و مردم مکه هم به موافقت با او عمره کردند و آن روز مصادف با بیست و هفتم رجب بود. عبدالله به اکمه رفت و از آنجا احرام بست و از ثَنِیّةُ الحَجون به مَعْلیٰ رفت و این همان راهی است که مسلمین در روز فتح مکه از آن آمدند و این سنت میان مردم مکه هنوز برقرار است. ابن زبیر و اشراف مکه در آن روز قربانی‌ها کردند و به شکرانهٔ اینکه به توفیق حق تعالی بنای کعبه را به صورتی که ابراهیم خلیل (ع) ساخته بود به انجام رسانیدند تا چندین روز خوان نهادند و طعام دادند.

پس از قتل ابن زبیر، حجاج کعبه را خراب کرد و بنای آن را روی گرده‌ای که در زمان قریش بود برگرداند. قریش این عمل را به اقتصار برگزار کرده بودند و پیغمبر (ص) به علت اینکه مردم هنوز از دوران کفر فاصلهٔ زیاد نداشتند بنای کعبه را به همان حال باقی گذاشته بودند[۴۰].

منصور خلیفه می‌خواست کعبه را براساس بنای ابن زبیر باز گرداند لیکن امام مالک او را نهی کرد و گفت خانهٔ خدا را ملعبهٔ پادشاهان مساز که هرکس به دلخواه خود تغییری در آن دهد. پس منصور کعبه را به صورتی که بود باقی گذاشت تا دست آیندگان در این عمل باز نباشد.

مردمی که در اطراف مکه زندگی می‌کنند مانند قبایل بَجیله و زَهران و غامد برای حضور در عمرهٔ رجب بهم پیشی می‌جویند و با ورود آنان اقسام حبوبات و روغن و عسل و کشمش و زیتون و بادام در بازار مکه فراوان و نرخها ارزان‌تر می‌گردد. اگر این مردم اطراف نبودند اهالی مکه زندگی سختی داشتند. می‌گویند اگر سکنهٔ اطراف مکه بخواهند از صدور اجناس و محصولات خود به آن شهر مانع شوند مرگ و میر در چار پایانشان می‌افتد و دچار قحطسالی می‌گردند. اما وقتی که محصول خود را به آن شهر می‌برند برکت و فراوانی ایجاد می‌شود و به همین جهت به هنگام برداشت محصول اگر مردها در حمل آن به مکه خودداری و مسامحه

نمایند زنها به این کار اقدام می‌کنند تا دچار قحطی و مرگ ومیر نشوند و این از کارهای عجیب خدا و دلیل عنایت خاص او به شهر مکه است.

بلاد السّرو که قبایل بَجیله و زهران و غامد و دیگران در آن ساکن اند بسیار پر برکت و حاصلخیز است [۴۱]. انگور و غلات فراوان در آن به عمل می‌آید. مردم این نواحی به فصاحت زبان و صدق نیت و صفای عقیدت موصوف می‌باشند. هنگام طواف خود را بر کعبه می‌اندازند تا در جوار آن پناه جویند و در آستار کعبه چنگ می‌زنند.

دعای آنان از غایت رقّت دلها را می لرزاند واشک از دیدگان جاری می‌گرداند. مردم دوروبر آنان‌را می گیرند و آمین گویان به دعای آنان دست به‌آسمان برمی‌دارند. و چون آنان به طواف پردازند چنان ازدحام می‌کنند که دیگران از طواف یا استلام حجر باز می‌مانند. این مردم افرادی دلیر و رشیدند.لباس آنان از پوست است. هنگامی که آنان به‌مکه می‌آیند قبایل دیگر که در سر راه واقع‌اند از ترس خود را کنار می‌کشند امّا زواری که با آنان همراه بوده‌اند صحبتشان را دوست داشته‌اند. می‌گویند پیغمبر (ص) آنان‌را ستوده و فرموده است آنان‌را نماز بیاموزید و دعا از آنان فراگیرید. و این شرف آنان را بس که پیغمبر فرمود: الایمان یمان والحکمة یمانیه، یعنی دین و حکمت خاص یمن است. می‌گویند عبدالله بن عمر هنگام طواف، خود را در زمرهٔ آنان داخل می‌کرد تا از برکت دعایشان مستفید شود. حال آنان همه عجیب است و در حدیث آمده است که: «هنگام طواف خود را داخل صفوف آنان سازید چون رحمت خدا بر آنان فرو می ریزد.» [۴۲]

مراسم نیمهٔ شعبان

شب نیمهٔ شعبان از لیالی متبرکه محسوب است مردم مکه این شب را بطواف و نماز و عمره می‌گذرانند. هر دسته پشت سر پیشنماز در مسجدالحرام گرد آمده چراغها و مشعله ها می افروزند، روشنی ماه نیز با این منظره مقابله کرده زمین و آسمان را غرق در نور می‌سازد. از اعمال این شب صد رکعت نماز است که در

هر رکعت ده بار سورهٔ حمد و اخلاص را قرائت می‌کنند. برخی از مردم در حجر بطور انفرادی نماز می‌گزارند و جمعی دیگر به طواف یا عمره می‌پردازند.

مراسم ماه رمضان

با دیده شدن هلال ماه رمضان در خانهٔ امیر مکّه طبلها و دهل‌ها زده می‌شود و مسجدالحرام رونقی تازه به‌خود می‌گیرد. حصیرها را نو می‌کنند و بر عدد شمعها و مشعل‌ها می‌افزایند چندانکه حرم غرق در روشنائی و نور می‌شود و تلألؤ و درخشندگی آن چشم فلک را خیره می‌گرداند. پیشنمازان به‌چند گروه شافعی و حنفی و حنبلی و زیدی تقسیم می‌شوند. اما مالکیان چهار قاری دارند که به‌تناوب برای آنان قرآن می‌خوانند وشمع برمی‌افروزند، در حرم گوشه‌ای باقی نمی‌ماند که در آنجا یکی از قاریان با جمعی به اقامهٔ نماز مشغول نباشد. مسجد از زلزلهٔ قاریان بلرزه در می‌آید و حضور قلبی به‌مردم دست می‌دهد که اشک از دیدگان آدمی فرو می‌ریزد.

برخی از مردم به‌همان طواف و نمازی که در حجر بطور انفرادی می‌خوانند قناعت می‌ورزند، اما ائمهٔ شافعیان در جریان این مراسم بیش از همه می‌کوشند. پس از ختم نماز تراویح[۴۳] معمولی‌که بیست رکعت است امام شافعی با پیروان خود به‌طواف می‌رود و بعداز طوافِ هفته، فَرْقَعه می‌نوازند و آن علامت بازگشت به‌نماز است. فَرْقَعه همان است که شرح آن را آوردیم و روزهای جمعه پیشاپیش خطیب نواخته می‌شود. آنگاه نماز می‌خوانند و باز به‌طواف هفته می‌پردازند تا بیست رکعت نماز دیگر بدین نحو گزارده شود و آنگاه به‌نماز شفع و وتر[۴۴] مشغول می‌شوند و بعد از انجام این اعمال متفرق می‌گردند. امّا ائمهٔ فرق دیگر بر نماز تراویح معمولی چیزی نمی‌افزایند.

وقت سحور مؤذن زمزمی در منارهٔ رکن شرقی حرم برای بیدار کردن مردم به‌دعا و ذکر می‌پردازد. مؤذنین صوامع دیگر نیز آواز در آواز هم می‌دهند. برفراز هر مناره تیری است که چوبی افقی بر سر آن نصب شده و دو قندیل بزرگ از آن آویزان کرده‌اند. این قندیلها تا نزدیک فجر و اذان صبح روشن‌اند و در این هنگام

پس از خاموش کردن قندیلها اذان می‌گویند و آواز درهم می اندازند.

از اهالی شهر آنها که منزلشان دورتر است و صدای مؤذن را نمی‌شنوند بالای پشت بام می‌روند و به‌قندیلها می‌نگرند و بمجرد اینکه قندیلها خاموش شدند مردم از خوردن غذا دست می‌کشند و روزه آغاز می‌شود.

دهۀ آخر ماه رمضان در هریک از شبهای طاق مراسم ختم قرآن برگزار می‌شود. قاضی و فقها و بزرگان هم در این ختم‌ها حضور می‌یابند، ختم را یکی از بزرگزادگان مکه برمی‌چینند. آنگاه منبری با پوشش ابریشمین می آورند و شمعها می‌افروزند و آن بزرگ‌زاده خطبه‌ای می‌خواند و سپس پدر وی مردم را به‌خانۀ خود دعوت می‌کند و اغذیۀ فراوان و حلویات برای آنان می‌دهد.

هر شب وتر همین مراسم اجرا می‌شود. اما شب بیست‌وهفتم احترامش بیشتر و مراسمش مفصلتر است. ختم قرآن در این شب پشت مقام برگزار می‌شود. روبروی حطیم شافعی‌ها داربست دیگری می‌سازند که به وسیلۀ تیرهای بزرگ به حطیم می‌پیوندد و آن را به‌وسیلۀ تخته هائی بلند به سه طبقه تقسیم می‌کنند و بر روی این طبقات شمعها وقندیلها برمی افروزند که چشم ازشدت نورخیره می‌گردد، امام شافعیها به نماز برمی‌خیزد و پس از نماز عشا قرائت قرآن را از سورۀ قدر آغاز می‌کند. قرائت شبهای گذشته تا اول این سوره خاتمه می‌یابد و پس از سورۀ قدر برای شب بیست‌وهفت باقی می‌ماند. در آن ساعت همۀ پیشنمازان فرق دیگر نیز به‌احترام ختم مقام از نماز تراویح دست برداشته در آن‌جا حاضر می شوند. امام شافعی ختم را با دو سلام به پایان می‌رساند و آنگاه‌روبروی‌مقام، خطبه‌ای ایراد می‌کند و در این هنگام پیشنمازان دیگر به‌سر نمازهای خود برمی‌گردند و جمعیت متفرق می‌شود.

ختم دیگر در شب بیست‌ونهم در مقام مالکی به‌اختصار برگزار می‌شود و این ختم خالی از ریا و با سنگینی و متانت انجام می‌گردد و خطبه‌ای خوانده می‌شود.

مراسم ماه شوال

شوال اول ماههای «معلوم»[۴۵] حج است. شب اول ماه شوال نیز مانند شب بیست وهفتم رمضان با افروختن شمع و چراغ و مشعله مراسمی برگزار می‌شود. همه جا در صومعه‌ها، دربام حرم، وبام مسجدی که بالای کوه ابوقبیس است چراغها روشن است و مؤذنان شب را تا صبح به تهلیل و تکبیر و تسبیح می‌پردازند و مردم سرگرم نماز و طواف و ذکر و دعا می‌شوند. پس از نماز صبح مراسم عید شروع می‌شود، مردم بهترین لباسهای خود را می‌پوشند و می‌روند که در حرم جای خود را بگیرند و نماز عید را در آنجا بگزارند زیرا برای نماز جائی افضل از حرم نیست.

نخست دستهٔ بنی‌شیبه وارد مسجد می‌شود، در کعبه را باز می‌کنند، سالار ایشان در آستانهٔ کعبه می‌نشیند و دیگران پیش روی او، ومنتظر امیر مکه می‌شوند. هنگامی که موکب امیر نمایان شد به استقبال او می‌شتابند. امیر طواف اسبوع را به‌جا می‌آورد. مؤذن زمزمی به همان ترتیب که گفته‌ایم از بالای قبهٔ زمزم، امیر و برادرش را دعا و ثنا می‌گوید، سپس خطیب در وسط دورایت سیاه پیش می‌آید، خطیب جامهٔ سیاه می‌پوشد و پیشاپیش او قَرْقعه زده می‌شود. نماز در پشت مقام اقامه می‌شود و خطیب به منبر می‌رود و خطبهٔ بلیغی می‌خواند پس از انجام این مراسم مردم بهم سلام می‌دهند و مصافحه می‌کنند و به استغفار می‌پردازند و گروه گروه داخل کعبه می‌روند و سپس بسوی گورستان باب المَعْلیٰ به‌زیارت قبور صحابه و بزرگان سلف رهسپار می‌گردند.

احرام کعبه

روز بیست و هفتم شهر ذیقعده استار کعبه را تقریباً به‌اندازهٔ یک برابر و نیم بالای آدمی از چهار سو فرامی‌چینند تا دست به‌آن نرسد. این عمل را احرام کعبه می‌نامند و این روز از ایام مهم مکه بشمار می‌رود و در کعبهٔ مقدّسه از آن روز تا انقضای وقفهٔ عرفه گشوده نمی‌شود.

شعائر حج

از نخستین روز ذیقعده که فرامی‌رسد هر بامداد و شامگاه، و در اوقات نماز، طبلها و دهلها زده می‌شود و این علامت فرارسیدن موسم حج است. این مراسم تا روزی‌که حجاج به‌عرفات می‌روند ادامه می‌یابد. هفتم ذیحجه خطیب ضمن خطبه‌ای پس از نماز ظهر مردم را با مناسک حج و اعمال روز وقفه آشنا می‌سازد. روز هشتم صبح زود بسوی منی می‌روند. امرای مصر و شام و عراق و اهل علم آن شب را در منی بسر می‌برند و میان شامیان و عراقیان و مصریان بر سر افروختن شمعها مفاخره و همچشمی در می‌گیرد، اما همیشه شامیان در این امور سبقت می‌جویند. روز نهم بعد از نماز صبح منی را ترک می‌گویند و از راه وادی مُحَسّر به‌عرفه می‌روند. وادی مُحَسّر را بنابر سنت با هروله طی می‌کنند. این وادی حد میان مُزْدلفه و منی است. مزدلفه زمین وسیعی در میان دو کوه است که پیرامون آن آبدانها و حوضها ساخته‌اند و بنای آنها از آثار خیر زبیده دختر جعفر بن منصور زن هارون‌الرشید می‌باشد. از منی تا عرفه پنج میل و نیز از منی تا مکه همین مقدار راه است. عرفه به‌نام «جمع» و «مشعرالحرام» نیز خوانده می‌شود.

عرفات زمین وسیع پهناوری است که کوههای زیاد در پیرامون آن واقع شده و منتهی الیه آن جبل‌الرحمه (کوه بخشایش) می‌باشد و «موقف» در این محل و پیرامون آن است. عَلَمین که حد بین حِلّ و حرم می‌باشد به‌اندازه یک میل جلوتر از عرفات، و «بطن عُرَنَه» در نزدیکی علمین و کمی متمایل بسوی عرفه است. پیغمبر (ص) فرموده که از «بطن عُرَنَة» احتراز نموده خود را از آن دور نگهدارند و مخصوصاً باید در رفتن تأخیر کرد تا آفتاب برافتد، لیکن شترداران مردم را به شتاب وامی‌دارند و با ترساندن از ازدحام به‌راه می‌کشانند و به بطن عُرَنه می‌برند و حج شان را باطل می‌کنند.

جبل‌الرحمه که نام آن‌را آوردیم در وسط بسیط «جمع» قرار گرفته و از کوههای دیگر مجزا است. این کوه از پاره سنگهای مجزا از هم تشکیل شده و

برفراز آن قبه‌ای است به‌نام قبهٔ ام‌سلمه که مسجدی دارد و مردم برای نماز خواندن به‌آنجا روی‌آور می‌شوند. اطراف مسجد مشرف بر پهنهٔ عرفات است و در جهت قبلهٔ آن دیواری وجود دارد که محرابهائی از برای نماز در آن نصب کرده‌اند. در دامنهٔ این کوه، دست چپ بسوی کعبه، خانهٔ کهنی است منسوب به‌حضرت آدم، و در طرف چپ این خانه صخره‌هائی وجود دارد که موقف پیغمبر (ص) در نزدیک آن بوده و چاهها و حوضهای آب در پیرامون آن ایجاد کرده‌اند و در آن نزدیکی محلی هست که امام در آن می‌ایستد و خطبه می‌خواند و نماز ظهر و عصر را با هم در آن‌جا می‌گزارد.

در طرف چپ علمین، بسوی کعبه، وادی الاراک واقع شده که در آن اراک سبز به‌عمل می‌آید و این نبات تا ارتفاع زیادی بلند می‌شود. و چون وقت رفتن فرامی‌رسد امام مالکیان با دست اشارت کرده از موقف به‌زیر می‌آید و مردم یکباره روبراه می‌نهند و لرزه بر کوه و زمین می‌افتد. وه چه موقف کریم و چه مشهد عظیم که عاقبت نیک آن امید جانها و نفحات رحمت آن مطمح آمال است، خداوند ما را از جمله کسانی گرداند که در آنجا به خلعت رضای وی تخصیص یافته اند.

اعمال حج

نخستین وقفهٔ من روز پنجشنبه سال ۷۲۶ بود. امیرالحاج مصر ارغون دوادار (دواتدار) نائب الملک الناصر بود. دختر ناصر نیز که زوجهٔ ابوبکر پسر ارغون مذکور بود و زوجهٔ الناصر به‌نام خونده[۴۶] که دختر سلطان محمد اوزبک پادشاه سرا و خوارزم بود در آن سال به‌زیارت حج آمده بودند. امیرالحاج شام سیف‌الدین چوپان[۴۷] نام داشت. بعد از غروب آفتاب حجاج حرکت کردند. نزدیک عشای آخر به‌مزدلفه رسیده بنابر سنت رسول (ص) نماز مغرب و عشا را با هم بجای آوردیم و پس از نماز صبح و انجام مراسم وقفه و دعا در مشعرالحرام به‌منی رفتیم. سراسر مزدلفه موقف می‌باشد مگر وادی مُحَسّر که محل وقوف نیست و باید به‌هروله آن‌را طی کرد.

بیشتر مردم سنگریزه‌ها را با خود از مزدلفه می‌آورند و این عمل مستحب است اما برخی دیگر از اطراف مسجدالخَیْف آنها را جمع می‌کنند که آن هم شرعاً مجاز است. در منی نخست رمی جمرهٔ عَقَبه شروع می‌شود و آن گاه مراسم قربانی و اصلاح موی سر (حلق) انجام می‌گیرد و ممنوعات حج غیر از زن و استعمال عطر در همان جا خاتمه می‌یابد و این دو می‌ماند تا پس از طواف افاضه. رمی جمرهٔ عقبه نزدیک طلوع آفتاب روز عید قربان انجام می‌شود. بعد از فراغت از این مراسم و انجام قربانی و اصلاح سر و صورت برای طواف افاضه می‌روند و برخی از مردم تا روز دوم عید در همان جا می‌مانند. در روز دوم نزدیک زوال آفتاب مراسم رمی جمره عمل می‌شود. جمرهٔ اول و دوم هریک هفت عدد است که در انجام آن طبق سنت به دعا می‌پردازند. روز سوم پس از تکمیل چهل و نه جمره بمکه مراجعت می‌کنند، ولی برخی از مردم روز سوم را هم در آن جا می‌مانند و جمره را تا هفتاد می‌رسانند.

پوشش کعبه

روز عید قربان پوشش کعبه را قافلهٔ مصری به بیت می‌آورد و آن‌را بر بام کعبه می‌گذارند و قبیلهٔ بنی‌شیبه در روز سوم عید، مراسم مخصوص پوشاندن آنرا اجرا می‌کنند. کسوهٔ کعبه پوششی است از حریر سیاه که آستر کتانی دارد و در طراز بالائی آن بخط سپید آیهٔ جعل الله الکعبة البیت الحرام قیاما [۴۸] را نبشته است و در حاشیهٔ اطراف نیز به خط سپید آیاتی از قرآن نقش است. رنگ پرده سیاه و درخشان می‌باشد. بعد از آنکه مراسم پوشانیدن آن انجام یافت دامن آن‌را از اطراف بالا می‌زنند تا دست مردم بدان نرسد. تهیهٔ پوشش کعبه بر عهدهٔ ملک ناصر سلطان مصر است و نیز حقوق قاضی و خطیب و پیشنمازان و مؤذنان و فراشان و خدام و سائر مایحتاج حرم از قبیل شمع و روغن چراغ را همه ساله سلطان مزبور می‌پردازد.

در این ایام همه روزه درِ کعبه را برای عراقیان و خراسانیان و سائر مردمی که با قافلهٔ عراق می‌رسند باز می‌کنند. و آنان پس از حرکت قافلهٔ شام و مصر چهار

روز دیگر در مکه می‌مانند و صدقات فراوان بر مجاورین و دیگران تقسیم می‌کنند و من خود شبی شاهد بودم که در حین طواف به هر یک از مجاورین و فقرا که می‌رسیدند چیزی از نقد یا جامه می‌بخشیدند و حتی اتفاق افتاده که آنان یکی از فقرا را در حال خواب دیده و در دهنش طلا و نقره گذاشته‌اند تا بیدار شده است و من که به سال ۷۲۸ با قافلهٔ عراق حرکت کردم از این کارها زیاد می‌دیدم و آن سال از بس که پول در مکه تقسیم کردند نرخ طلا در بازار آن شهر پائین آمد و چندان طلا در بازار ریخته بود که صرافها مثقال طلا را به هجده درهم نقره خرد می‌کردند و هم در این سال بود که اسم سلطان ابوسعید پادشاه عراق را بر منبر و برفراز قبهٔ زمزم ذکر کردند.

به‌سوی عراق و ایران

بیستم شهر ذیحجه در صحبت امیر قافلهٔ عراق، پهلوان محمد حویح که از اهالی موصل بود وپس از مرگ شیخ شهاب‌الدین قلندر امارت حاج را برعهده داشت از مکه حرکت کردم. این شیخ شهاب‌الدین مردی سخی و گشاده دست بود و پیش سلطان حرمت فراوان داشت و طبق مرسوم قلندران ریش و ابروان خود را می‌تراشید.

امیر پهلوان برای من نیمی از یک کجاوه را تا بغداد کرایه کرد[۴۹] وکرایه را هم از خودش پرداخت و مرا در جوار خود پذیرفت. بعد از طواف وداع حرکت کرده به بطن مَرّ رفتیم. همراهان ما عدهٔ بیشماری از مردم عراق و خراسان و فارس و عجمها بودند. زمین از کثرت جمعیت موج می‌زد و گروه مردمان مانند توده‌های ابری که روی‌هم متراکم شده باشد در حرکت بودند و ازدحام بحدی بود که هرکس برای رفع حاجتی از قافله کنار می‌رفت و علامتی با خود نداشت در مراجعت گم می‌شد. در این قافلهٔ عظیم، عده‌ای شتر برای حمل آب به‌مسافرین بی‌بضاعت تخصیص داده شده بود. همچنین مقداری خواربار به‌وسیلهٔ شتر برای

احسان به بینوایان حمل می‌شد و دارو و مشروبات و شکر برای بیماران مهیا بود.

در هر منزل که قافله توقف می‌کرد در دیگهای مسی بزرگی که «دسوت»[۵۰] می‌نامیدند غذا می‌پختند و درماندگان و مسافرین بی‌توشه را اطعام می‌کردند و یک دسته شتر مخصوص حمل کسانی بود که از راه درمانده می‌شدند و همهٔ این وسایل از طرف سلطان ابوسعید تأمین شده بود.

همراه قافله بازارهای معتبر و وسایل لازم و انواع اطعمه و میوه‌ها موجود بود. هنگام شب راه می‌رفتند و پیشاپیش قطارِ محملها، مشعله‌ها برمی‌افروختند چنانکه شب مبدل به روز می‌گشت و زمین پر از نور و روشنائی می‌شد.

از بطن مَرّ به عُسْفان و از آنجا به خُلَیْص رفتیم. از خُلَیْص چهار منزل آن‌طرف‌تر وادی‌السَّمْک نام داشت و پنج منزل دیگر به بَدْر رسیدیم. این راه را دو منزل در یک روز طی می‌کنند. منزل اوّل بامداد و منزل دوم شب پیموده می‌شود.

بعد از بدر به‌منزل صفرا رسیدیم و در آنجا یک روز استراحت کردیم. از صفرا تا شهر مدینه سه روز راه است. در مدینه توفیق زیارت پیغمبر (ص) برای دومین بار نصیب شد و شش روز در آن شهر توقف کردیم. پس به‌اندازهٔ ذخیرهٔ سه روز آب برداشته حرکت کردیم. شب سوم در وادی‌العروس بودیم در اینجا از چاه‌های کم عمقی که حفر می‌کنند آب گوارائی برمی‌آید و ما ذخیرهٔ آب خود را تجدید کرده وارد سرزمین نَجْد شدیم.

نجد سرزمین پهناوری است که تا چشم کار می‌کند گسترده است. پس از تجدید نفس از نسیم جانفزای نجد چهار منزل که پیمودیم بر سر آبی معروف به عُسَیْله رسیدیم و بعد از آن آب دیگری بود به‌نام نقره که آثار حوضهای بزرگی در کنار آن دیده می‌شد و سپس به‌قارورهٔ رسیدیم که حوضهائی مملو از آب باران داشت و این آبدانها را زبیده دختر جعفر بنا کرده است. این محل در وسط سرزمین نجد واقع شده و بسیار دلگشا و دارای نسیم ملایم و زمین خوبی است و هوای آن در همه فصول معتدل می‌باشد.

از آن‌جا به‌حاجر رفتیم. آبدانهائی در این محل وجود دارد که گاهی آب آنها

می خشکد و ناگزیر به حفر چاههای موقت دست می زنند. بعد از آن به سَمیره رسیدیم که زمینی گود می‌باشد که در محوطهٔ وسیعی واقع شده و قلعه مانند جائی دارد. در سَمیره آب چاه فراوان است اما طعم آن تلخ می‌باشد. قبایل عرب گوسفند و روغن و شیر به این محل آورده در مقابل پارچهٔ خام به حجاج می‌فروشند و غیر از پارچهٔ خام با جنس دیگر معامله نمی‌کنند. از سَمیره به جبل المخروق (کوه شکافته) رفتیم. جبل در بیاباتی واقع شده و قسمت بالای آن را باد از هم شکافته است. از آنجا به وادی الکُروش رفتیم. آب در این محل نبود و ما شب را راه پیموده بامدادان بدژ فَیْدرسیدیم. این قلعهٔ بزرگ در زمین مسطحی واقع شده و باروئی هم دارد.اطراف این قلعه محله‌ای است که اعراب در آن سکونت دارند. گذران این جماعت از معامله با حجاج است. حاجیان عراق که به مکه می‌روند قسمتی از زاد و راحلهٔ خود را تا هنگام مراجعت در این محل می‌گذارند. دژفَیْد در وسط راه بغداد ــ مکه واقع شده و از آن‌جا تا کوفه دوازده روز راه است که از میان بیابان عبور می‌کند و در هر یک از منازل آن آبدانهائی برای تأمین آب مشروب مسافرین موجود است. کاروانیان معمولاً در این محل با تجهیزات و احتیاط کامل حرکت می‌کنند تا اعراب که در آن نواحی گرد می‌آیند به فکر دستبرد و غارت نیفتند.

در این نقطه با امیر فَیّاض و امیر جِیار پسران امیر مُهَنّا بن عیسی ملاقات کردیم. عدهٔ بی‌شماری از اعراب چادرنشین سواره و پیاده با آنان بودند و ایشان حفظ و حمایت قافله را به عهده گرفتند. اهل قافله در این محل هرچه می‌توانستند از شتر و گوسفند که اعراب برای فروش عرضه می‌کردند خریداری کردند.

از فَیْد حرکت کرده به محلی که اَجْفَر نامیده می‌شد رسیدیم. شهرت این محل بنام دو عاشق معروف جَمیل و بُثَیْنَه می‌باشد.[۵۹] شب را از راه بیابان حرکت کرده به زَرود رفتیم. زَرود زمین پهناور شنزاری است و خانه های کوچکی دارد که گرداگرد آن را مانند قلعه فرا گرفته اند. در این محل چاههای آب وجود دارد اما آب آن خوشگوار نیست. بعد از زرود به ثَعْلبیه رسیدیم که قلعه خرابه‌ای دارد و روبروی آن آب انبار بزرگی است که به‌وسیلهٔ پله به آن می‌روند. آب این انبار از ذخیرهٔ باران فراهم می‌شود و به اندازه‌ای است که نیاز کاروانی را برآورد.

در اینجا گروه زیادی از اعراب برای فروش گوسپند و اشتر و روغن و شیر جمع می‌آیند. از ثعلبیه تا کوفه سه روز راه است. منزل نخست برکة المَرْجوم نام دارد. در این جایگاه تل بزرگی از سنگ فراهم شده و هر کس از آن‌جا رد شود سنگی بر روی آن می‌افکند. می‌گویند مرجوم مردی رافضی مذهب بوده و با قافله‌ای به‌حج می‌رفته است، در اینجا بین او و ترکهای سنی مذهب مشاجره‌ای به‌وقوع پیوسته؛ آن رافضی یکی از صحابهٔ پیغمبر را دشنام داده و سنیان به‌سزای این عمل او را سنگسار کرده‌اند.

در برکة المرجوم خانه‌های زیادی هست که اعراب در آن سکونت دارند و آنان برای فروش روغن و شیر و غیره تا نزدیکی کاروان می‌آیند. برکه آب انبار بزرگی هم دارد که زُبَیْده آن‌را بنا کرده و کفایت مایحتاج کاروانیان را می‌کند. در این راه مکه تا بغداد هر کجا که برکه یا چاه آبی پیدا شود از برکت زُبیْده و از آثار خیر او است و اگر عنایت او به‌این امر مهم نبود مسافرت از این راه ممکن نمی‌شد.

بعد از برکه به‌مَشْقوق رسیدیم. در این محل دو آب انبار با آب صاف خوشگوار وجود دارد. اهل قافله آبی را که از پیش داشتند فرو ریخته از این آب با خود برداشتند. منزل بعد تنانیر[۵۲] نام داشت‌که آن نیز دارای آب انبارهای مملو از آب بود. شب را به‌راه ادامه دادیم و چاشتگاه در زُماله بودیم که قریهٔ آبادانی است و عربها در این محل خانه‌ای بلند ساخته‌اند. زُماله دارای دو آب انبار و چاههای متعدد است و از منازل پر آب این راه بشمار می‌رود. پس از زُماله به هَیْثَمین رسیدیم که آن هم دو آب انبار دارد و از آنجا حرکت کرده پای گردنهٔ معروف به عقبة الشیطان فرود آمدیم و روز دوم از گردنه بالا رفتیم. تنها گذرگاه سخت این راه همین گردنه می‌باشد که آن هم زیاد طولانی و مشکل نیست. منزل دیگر واقصه نام داشت که ساختمانی بزرگ و آب انبارهای خوب در آن بود. واقصه آخرین منزل این راه است که آب دارد.از آن‌جا تا کوفه جز شاخه‌هائی از فرات که از آن رودخانه جدا شده آبی پیدا نمی‌شود. بیشتر مردمان کوفه برای تهنیت و

چشم روشنی در همین محل به پیشواز حاجیان می‌آیند و با خود آرد و نان و خرما و میوه می‌آورند.

بعد از واقصه به لَوْزه رسیدیم که آب انبار بزرگی دارد و پس از آن به محلّی موسوم به المساجد که سه آب انبار دارد و سپس به منارة القرون[۵۴] رسیدیم. این منارهٔ بسیار بلند در وسط بیابان واقع شده و اطراف آن را با شاخهای آهو تزئین کرده‌اند و دوروبر آن اثری از آبادی نیست. بعد از مناره به وادی عُذَیب رسیدیم که محلی پر برکت و حاصلخیز و آباد است و اطراف آن را فلاتی حاصلخیز و خوش منظر فرا گرفته است. منزل دیگر قادسیه بود که جنگ مشهور اسلام و مجوس در آن واقع شد و این جنگ منجر به پیروزی قطعی مسلمین و ذلت و زبونی آتش پرستان گردید که دیگر بعد از آن نتوانستند قد علم کنند.

فرمانده سپاه اسلام در این جنگ سعد ابی‌وقاص بود و قادسیه در آن روزگار شهری بزرگ بشمار می‌رفت ولی اکنون خراب شده و فقط بقدر قریهٔ بزرگی از آن باقی مانده که شاخه هائی از آب رودخانهٔ فرات به آن می‌آید و باغهای خرما دارد.

۶.

نجف، بصره، آبادان، ماهشهر

از قادسیه حرکت کردیم و به شهر نجف که مدفن علی‌بن ابیطالب (ع) است رسیدیم. این شهر نیکو در زمینی پهناور و سخت واقع شده است و یکی از بهترین و پر جمعیت‌ترین شهرهای عراق می‌باشد که بازارهای خوب و تمیز دارد. از باب‌الحضرة وارد نجف شدیم و بعد از عبور از بازار بقالان و طباخان و خبازان به بازار میوه فروشان و خیاطان و قیصریه و بازار عطاران رسیدیم. آخر بازار عطاران باب حضرت است و قبری که معتقدانند از آن علی (ع) می‌باشد در این محل است. روبروی مقبره، مدارس و زوایا و خانقاهائی قرار دارد که دایر و با رونق می‌باشد دیوارهای مقبره از کاشی است که چیزی همانند «زَلیج»[1] اما از حیث جلا و نقش زیباتر از آن است.

روضهٔ امیرالمؤمنین (ع)

از باب حضرت وارد مدرسهٔ بزرگی می‌شود که طلاب و صوفیان شیعه در آن سکونت دارند. در این مدرسه از هر مسافر تازه وارد تا سه روز پذیرائی می‌شود و هر روز دوبار غذائی مرکب از نان و گوشت و خرما به مهمانان می‌دهند. از مدرسه وارد باب‌القبه می‌شود. حاجبان و نقیبان و سرایداران در این محل مراقب زوار می‌باشند و چون کسی برای زیارت وارد می‌شود به نسبت وضع و مقام او همگی آن جماعت یا یکی از آنها بلند می‌شوند و با او در آستانهٔ حرم می‌ایستند و اذن

دخول می‌خوانند باین مضمون:

«به فرمان شما ای امیرالمؤمنین، این عبد ضعیف اذن می‌خواهد به روضهٔ علیه وارد شود. اگر اذن می‌فرمائید که بیاید وگرنه باز گردد و اگر او اهلیت و شایستگی این مقام را ندارد باری شما اهلیت کرامت و عفو و اغماض را دارید.»؛ سپس اشارت می‌کنند که زائر آستانه را ببوسد و آنگاه داخل حرم بشود. این آستانه و دو طرف چارچوبهٔ در ورودی از نقره است.

داخل حرم به انواع فرشهای ابریشمین و غیره مفروش است وقندیلهای بزرگ و کوچک از طلا و نقره در آن آویخته، در وسط حرم مصطبهٔ چارگوشی است که با تخته پوشیده و بر آن صفحات طلای پر نقش و نگار که در ساختن آن کمال استادی و مهارت را به کار برده‌اند با میخهای نقره فرو کوفته‌اند چنانکه از هیچ جهت چیزی از چوب نمودار نیست. ارتفاع مصطبه کمتر از ارتفاع قامت آدمی است و در روی آن سه قبر هست که می‌گویند یکی از آن آدم (ع) و دیگری از آن نوح (ع) و سومی از آن علی (ع) می‌باشد و بین این سه قبر در طشتهای زرین و سیمین، گلاب و مشک و انواع عطریات دیگر گذاشته‌اند که زوار دست خود را در آن فرو برده به عنوان تبرک بر سر و روی خود می‌کشند.

درِ دیگر حرم که آن هم آستانهٔ نقره‌ای دارد و پرده‌های ابریشمین الوان بر آن آویخته است بسوی مسجدی باز می‌شود که آن خود چهار در دارد و هر چهار در دارای آستانه‌های نقره و پرده‌های ابریشم می‌باشد. داخل مسجد نیز فرشهای عالی انداخته‌اند و دیوارها و سقف آن با پرده‌های حریر مستور است. مردم شهر همه بر مذهب رافضی‌اند. از این روضه کرامتها ظاهر می‌شود و از همین جا بر آنان ثابت شده که قبر علی (ع) در آن واقع است. از جمله آنکه در شب بیست و هفتم رجب که لیلة‌المَحْیا نامیده می‌شود بیماران زمین گیر را از عراقین و خراسان و فارس و روم به آن‌جا می‌آورند و بدینگونه سی چهل بیمار گرد می‌آیند. بیماران را پس از نماز خفتن روی ضریح مقدس جای می‌دهند و خود در انتظار شفا یافتن آنان به نماز و ذکر و تلاوت و زیارت می‌پردازند. چون نیمی یا در حدود دو پاره از شب گذشت همهٔ بیماران صحیح و سالم، لااله الاّ الله، محمّد رسول‌الله، علی ولی الله

گویان از جای برمی‌خیزند. این حکایت در میان آنان بحد استفاضه رسیده و گرچه من خود آن شب را درک نکردم داستان آن‌را از اشخاص مورد اعتماد شنیدم و در مدرسهٔ حرم سه تن از این اشخاص را دیدم که هر سه زمین گیر بودند یکی از روم آمده بود و دیگری از اصفهان و سومی از خراسان، از حالشان جویا شدم گفتند امسال به لیلة المحیا نرسیده‌اند و منتظرند که سال آینده آن را درک کنند. در این شب مردم از شهرهای مختلف در نجف گرد می‌آیند و بازار بزرگی در شهر بر پا می‌شود که تا مدت ده روز برقرار می‌ماند.

در شهر نجف نه مأمور عوارض و مالیات هست و نه والی. تمام کارهای شهر دست نقیب‌الاشراف است. اهل نجف تجارت پیشه‌اند و در اقطار جهان به‌مسافرت و بازرگانی می‌پردازند. به شجاعت و سخاوت موصوف‌اند، کسی که در پناه آنان باشد زیانی نمی‌بیند. من با آنان همسفر بوده و معاشرتشان را دلپذیر یافته‌ام، امّا دربارهٔ علی رضی‌الله عنه غلو می‌کنند. برخی از مردم عراق یا جاهای دیگر که بیمار می‌شوند برای شفای خود نذر می‌کنند. مثلاً اگر کسی از ناحیهٔ سر دچار مرضی می‌شود از طلا یا نقره چیزی به‌شکل سر آدمی می‌سازد و به‌روضهٔ علی می‌آورد. نقیب این نذرها را در خزانهٔ حرم می‌گذارد. همچنین آنها که دست یا پا یا یکی دیگر از اعضای بدنشان آسیبی دیده چیزی به‌شکل همان عضو به‌عنوان نذر به‌خزانه هدیه می‌کنند. خزانهٔ مزبور بسیار بزرگ و موجودی آن به قدری هنگفت است که‌قابل ضبط نمی‌باشد.

نقیب‌الاشراف

نقیب‌الاشراف از سوی پادشاه عراق تعیین می‌شود و او نزد پادشاه مقامی بلندومنزلتی رفیع دارد. هنگام مسافرت‌نقیب تشریفات خاصی را که برای امرای بزرگ مرسوم است در حق او هم مرعی می‌دارند و علمها و طبلها با او به‌راه می‌اندازند و بر در خانهٔ او هر صبح و شام طبلخانه[2](نوبتی) فرو می‌کوبند. حاکم شهر جز او نیست و مالیاتی از مردم، نه برای سلطان و نه برای کسی دیگر، گرفته نمی‌شود.

نقیب نجف هنگام مسافرت من به‌آن شهر نظام‌الدین حسین بن تاج‌الدین الآوی[۳] بود — آوه شهری است در عراق عجم که سکنهٔ آن رافضی مذهب‌اند — پیش از این نقیب هم جماعتی یکی پس از دیگری متصدی این منصب بوده‌اند مانند جلال‌الدین بن الفقیه و قوام‌الدین بن طاووس و ناصرالدین مطهر بن‌شریف، صالح شمس‌الدین محمد اوهری (از عراق عجم) و ابوغرة بن سالم بن مهنا بن جماز بن‌شیحة‌الحسینی المدنی و دیگران. شمس‌الدین محمد اوهری هم اکنون در هندوستان است و از ندیمان پادشاه هند بشمار می‌آید.

داستان شریف ابوغره و عاقبت کار او

این مرد در آغاز کار جوانی سخت متعبد و دانش‌اندوز بود و در شهر مدینه در جوار پسر عم خود منصوربن جماز امیر مدینه منزل داشت، بعدها از مدینه به‌عراق آمد و در شهر حله مسکن گزید. پس از وفات قوام‌الدین بن طاووس مردم عراق به‌اتفاق او را برای تصدی منصب نقابت نامزد کردند و در این باره به‌سلطان ابوسعید نامه نوشتند. سلطان نیز یرلیغی با خلعت و رایت و طبل چنانکه مرسوم نقیبان عراق است از بهر او روانه داشت. یرلیغ همان است که در بلاد ما آن‌را «ظهیر»[۴] خوانند. دنیا بر ابوغره غالب آمد و او جانب عبادت و زهد را فروگذاشت و تصرفاتی بنا شایست در اموال کرد. سلطان ابوسعید را از قضایا آگاهی دادند و ابوغره چون مطلب را دریافت ظاهراً به‌نام زیارت مشهد حضرت رضا و باطناً به‌عزم گریز نجف را ترک گفت و پس از زیارت مشهد به‌هرات رفت. هرات آخرین حد بلاد خراسان است. ابوغره در این محل به‌اصحاب خود گفت که وی عازم هندوستان است. بسیاری از آنان مراجعت کردند و او خود به‌سند رفت و چون از پنجاب درگذشت فرمان داد که طبق معمول عراق شیپورها و کوسها فروکوفتند. مردم قرا و قصبات از این سروصدا متوحش گشتند و گمان بردند که مغولان برای غارت و چپاول آمده‌اند لذا منازل خود را تخلیه کرده به‌شهری که اوجا نام دارد پناهنده شدند. امیر شهر با لشکریان خود به‌عزم جلوگیری از مغولها حرکت کرد. پیشقراولان لشکر امیر خبر دادند که در حدود ده سوار با جمعی پیاده و بازرگان با

طبل‌ها و رایت‌ها پیش می‌آیند و چون تحقیق کردند معلوم شد که نقیب عراق است و به‌عنوان مهمان به‌دربار پادشاه هندوستان می‌رود. امیر از همین‌جا سخافت عقل شریف را دریافت که در خارج از قلمرو بلاد خود به افراشتن درفش و نواختن کوس اقدام کرده بود. به‌هرحال او را به‌شهر اوجا آوردند و او مدتی در همان شهر بود و در این مدت به‌عادت سابق، بامگاه و شامگاه، بر در منزلش نوبتی می‌کوفتند و او به‌این امر علاقهٔ شدیدی داشت. می‌گویند در روزگار نقابت خود در عراق طبلها را در حضور شخص او می‌کوفتند و هر وقت طبل‌زن (نقار) از زدن باز می‌ایستاد او می‌گفت (زِدْ نقرةً یا نقار) یعنی یک دور دیگر بزن ای نبیره‌زن. و این عبارت به‌عنوان لقب برروی او ماند.

والی شهر اوجا خبر ورود شریف را با همه تفاصیل به‌سلطان هند نوشت. درمیان مردم هندوستان طبل وعلم مخصوص اشخاصی است که ازسوی سلطان این امتیاز را داشته باشد وانگهی در مسافرت هرگز مرسوم نیست طبل بزنند، در شهر هم این رسم فقط بر در سرای سلطان عمل می‌شود، به‌خلاف مصر و شام و عراق که بر در خانه‌های امرا هم طبل می‌زنند. باری چون مراتب به‌اطلاع سلطان رسید وی از این عمل خوشش نیامد وتأثیر نامطلوبی در دل او به‌جا گذاشت. اتفاقاً در این اوان امیر کشلوخان که محل او در مولتان مرکز سند بود بسوی پایتخت حرکت کرد. خان در هندوستان بزرگترین مناصب بشمار می‌رود و کشلوخان نزد پادشاه مقامی ارجمند دارد چنانکه او را «عمو» خطاب می‌کند چه امیر مزبور سلطان غیاث‌الدین تغلق پدر سلطان را در جنگ با ناصرالدین خسرو شاه کمک کرده بود.

از قضا روز ورود شریف به‌پایتخت مصادف بود با روز ورود کشلوخان، و سلطان برای استقبال او از شهر بیرون آمده بود. اما شریف چندین میل جلوتر از کشلوخان می‌آمد و به‌عادت خود کوس‌زنان حرکت می‌کرد که ناگاه موکب سلطان نمایان شد. شریف هراسان پیش رفت و سلام کرد. سلطان از حال او پرسید و سپس راه خود را درپیش گرفت و رفت تا به کشلوخان رسید و با هم بسوی پایتخت بازگشتند و سلطان اعتنائی به شریف ننمود و حتی برای مهمانداری او

هم سخنی نگفت.

در این هنگام سلطان عازم مسافرت به‌دولت‌آباد بود که «کتکه» و دویجر (دویگیر) هم نامیده می‌شود. دولت‌آباد تا دهلی چهل روز راه فاصله دارد. هنگام حرکت پانصد درهم برای شریف فرستاد و پیغام داد که اگر می‌خواهد به کشور خود برود این پول را به‌عنوان زادراه برگیرد و اگر می‌خواهد در این مسافرت با ما بیاید خرجی راهش باشد و اگر می‌خواهد در پایتخت بماند این را خرج کند تا ما بازگردیم. پانصد درهم هندوستان معادل با صد و بیست و پنج دینار طلای مغرب است. شریف که حال را بدین منوال دید سخت ملول و غمگین شد زیرا وی متوقع بود که سلطان معامله‌ای که با نظایر و همگنان او می‌کرد با وی نیز معمول دارد و پول فراوانی باو بدهد.

به هرحال شریف ترجیح داد که به‌اتفاق سلطان حرکت کند و در این ضمن با وزیر احمد بن ایاس معروف به‌خواجه جهان گرم گرفت. لقب خواجه جهان از طرف سلطان به‌این وزیر داده شده است. در هند مرسوم است که القابی که از طرف شاه عطا می‌شود و معمولاً مضاف به کلمهٔ «ملک» یا «جهان» می‌باشد — مانند عمادالملک و ثقة‌الملک و قطب‌الملک و صدرجهان و غیره — به‌جای اسم حقیقی شخص استعمال می‌شود و هرکس صاحبان لقب را به‌اسم بخواند مستحق مجازات است.

چون رابطهٔ دوستی بین شریف و وزیر مستحکم گردید وزیر در اکرام او سخت بکوشید و در ضمن مذاکرات با سلطان طوری کرد که دل وی نسبت به‌شریف نرم شد و بر سر مهر آمد و دو قریه از قرای دولت‌آباد را به‌او واگذار کرد و بفرمود تا در همان‌جا اقامت ورزد. این وزیر خود از اهل فضل بود و به‌جوانمردی و مکارم اخلاق آراسته بود و نسبت به‌غربا و خارجیان مقیم هند محبت فراوان می‌نمود و مردی بود نیکوکار و گشاده‌خوان که همت خود را وقف ساختن زاویه‌ها و خانقاهها می‌کرد. شریف مدت هشت سال در آن محل بود و در این مدت عایدات دو قریهٔ خود را جمع کرد و مال فراوانی گردآورد.

پس از هشت سال درصدد برآمد که هندوستان را ترک کند لیکن به‌او اجازه

داده نشد چه در هندوستان چنین مقرر است که هرکس مدتی در دربار سلطان خدمت کرده باشد جز به اجازهٔ خاص او از آن کشور نتواند رفت و چون سلطان نسبت به خارجیان مهربانی زیاد می‌نماید کمتر ممکن است اجازهٔ خروج به کسی بدهد. شریف تصمیم گرفت که به فرار خود را از آن کشور بیرون اندازد و از ساحل بگریخت لیکن گرفتار شد و ناچار به وزیر متوسل گردید. وزیر بتدریج ذهن سلطان را آماده کرد تا آن‌جا که اجازهٔ خروج شریف صادر شد و ده‌هزار دینار پول هند معادل دو هزار و پانصد دینارمغرب به عنوان مخارج راه به او پرداخته شد. شریف پول را در بدره‌ای نهاد و آنرا زیر رختخواب خود گذاشت و روی آن خوابید زیرا وی مردی سخت پول‌دوست بود و این پول را از همراهان خود پنهان می‌داشت تا مبادا چیزی از آن به‌دست ایشان برسد. وجود بدره در زیر رختخواب باعث شد که پهلوی شریف درد گرفت و این درد مرتب رو بشدت و ازدیاد می‌رفت و او در همین حال به‌تهیهٔ مقدمات مسافرت خود مشغول بود لیکن بیست روز پس از ماجرای وصول پول وفات یافت و وصیت کرد که وجه مزبور را به شریف حسن جَرّانی بدهند و او همهٔ آن را بین جمعی از شیعیان حجاز و عراق که در دهلی بودند تقسیم کرد. در هندوستان رسم نیست که متعرض اموال خارجیانی که در آن دیار وفات می‌یابند بشوند و هرگز در ترکهٔ میت مداخله‌ای نمی‌کنند. سیاهان نیز همین رسم را دارند که متعرض اموال سفیدپوستانی که در بلاد آنان فوت می‌کنند نمی‌شوند و مال متوفی در دست دوستان و نزدیکان او می‌ماند تا به مستحق آن برسانند.

این شریف ابوغره برادری داشت به‌نام قاسم که مدتی هم در غرناطه ساکن بود و در آن شهر با دختر شریف ابوعبدالله بن ابراهیم مکی ازدواج کرد و بعدها به جبل الطارق رفت و در آنجا بود تا در وادی کُره از نواحی جزیرهٔ الخضراء به شهادت رسید.

قاسم دلاور بی‌مانندی بود و شجاعتی خارق‌العاده داشت و حکایاتی از دلاوریهای او بر سر زبانها است. از او دو پسر به‌جا ماند که در کفالت شریف ابوعبدالله محمد بن ابوالقاسم بن نفیس حسینی کربلائی که در دیار مغرب مشهور

به عراقی است تربیت یافتند. مادر اطفال پس از مرگ شوهر با همین شریف ازدواج کرد و او در حق این دو کودک شرائط مهربانی را معمول می داشت.

مسافرت ابن بطوطه بسوی ایران

پس از زیارت امیرالمؤمنین علی (ع) قافله بسوی بغداد حرکت کرد و من به اتفاق عدهٔ زیادی از اعراب خَفاجه[5] بسوی بصره روانه گشتم. اعراب خفاجه اهل همین نواحی و دارای قدرت زیادی هستند و در آن حدود کسی جز به پایمردی آنان نمی تواند مسافرت کند. من به وسیلهٔ امیر این قافله که شامِر بن دَرّاج خَفاجی نام داشت شتری کرایه کردم و از نجف به خورنق رفتیم که جایگاه نعمان بن منذر و پدران او — ملوک بنی ماءالسما — بوده است. در این محل آثار و بقایای گنبدهای بزرگ در محوطهٔ وسیعی بر کنار نهری که از فرات منشعب می شود باقی مانده است. بعد از خورنق به محلی موسوم به قائم الواثق رسیدیم که در آنجا اثر قریهٔ خرابه و مسجد خرابه‌ای بود که از مسجد جز صومعهٔ آن بر جای نمانده است. از این محل در امتداد ساحل فرات حرکت کرده به عذار رسیدیم که نیستانی است در میان آب و اعراب معروف به معادی در آنجا سکونت دارند. این اعراب رافضی مذهب‌اند و به راهزنی اشتغال دارند و بعد از حرکت ما به عده‌ای از دراویش که از قافله عقب افتاده بودند حمله کردند و هر چه داشتند تا کفش و کشکول به غارت بردند. آنها خود را در پناه نیستان مخفی می دارند و در این نیستان درندگان فراوان هستند. سفر ما در ناحیهٔ عذار سه روز طول کشید.

واسط

واسط شهری است زیبا دارای باغهای فراوان و درختان بسیار. این شهر رجال معروفی تربیت کرده که زنده‌شان وسیلهٔ هدایت مردم و مرده‌شان مایهٔ عبرت آنان است. مردم واسط از بهترین مردمان عراق بلکه بطور مطلق بهترین مردمان آن نواحی اند. اغلب آنان قرآن را از حفظ دارند و تجوید را با قرائت صحیح و خوب

بلدند بطوریکه از شهرهای دیگر عراق برای آموختن تجوید به آن شهر می‌روند. درقافله ای هم که ما بودیم عده‌ای به همین منظور به واسط می رفتند. واسط مدرسهٔ بزرگی دارد که در حدود سیصد منزل در آن هست و مسافرین وغریبه ها برای فراگرفتن درس قرآن در آن مدرسه مسکن می‌کنند. بانی مدرسه شیخ تقی‌الدین عبدالمحسن واسطی است که از بزرگان وفقهای آن شهر بشمار می‌آید. در این مدرسه هر یک از طلاب را سالیانه لباسی مقرر است و مخارج یومیهٔ ایشان نیز پرداخته می‌شود. شیخ عبدالمحسن خود با برادران و اصحابش در این مدرسه به‌تدریس می‌پردازد و من به‌ملاقات او رفتم و او مرا مهمان کرد و مقداری خرما با مبلغی پول نقد به‌من داد.

مقبرهٔ رفاعی[۶] و درویشان آتشخوار

قافله به‌منظور خرید و فروش و تجارت سه روز در خارج واسط توقف کرد و من این فرصت را مغتنم شمرده به‌زیارت قبر ابوالعباس احمد رفاعی رفتم که در قریه‌ای معروف به اُمّ عُبیده‌در مسافت یک روزه راه از واسط قرار دارد. من از شیخ عبدالمحسن تقاضا کردم که یک بلدچی همراه من کند و او سه تن از اعراب بنی‌اسد را به‌اتفاق من فرستاد و اسبی به‌من داد. نیمروز از واسط حرکت کرده شب را در محل قبیلهٔ بنی‌اسد بسر بردیم و روز دوم هنگام ظهر به رواق رسیدیم. رواق رباط بزرگی است که هزاران تن از دراویش در آن‌جا گرد آمده‌اند. وصول ما به‌رواق مصادف بود با ورود شیخ احمد[۷] کوچک نوهٔ ابوالعباس رفاعی که از محل اقامت خود در بلاد روم برای زیارت گورجد خود به این جا آمده بود و سمت شیخی رواق هم با او است. چون نماز عصر خوانده شد طبلها و دفها را به‌نوا درآوردند و دراویش به‌رقص برخاستند و پس از نماز مغرب بر سماط بنشستند. غذا عبارت بود از نان برنجی، ماهی، شیر و خرما. پس از غذا نماز عشا را به‌جای آورده به‌ذکر پرداختند. شیخ احمد بر سجادهٔ جد خود نشسته بود. سپس سماع آغاز شد و از پیش بارهای هیزم آماده کرده بودند که در گرما گرم سماع آن‌را آتش زدند و دراویش در وسط آن رفتند و به‌رقص پرداختند. عده‌ای در آتش غلت

می‌زدند و برخی آن را در دهان گذاشته می‌خوردند تا کم کم آتش به خاموشی گرائید و این مراسم مخصوص است به همین دسته از دراویش که احمدیه[۸] نامیده می‌شوند. برخی از آنان مارهای بزرگ را گرفته سر آن را به دندان از تن جدا می‌سازند.

داستانی دیگر از بازیهای خارق‌العادهٔ درویشان

در اثناء مسافرت خود در نواحی هزار امروها به‌محلی موسوم به افغان‌پور رسیدیم که تا دهلی پایتخت هندوستان پنج روز راه فاصله داشت و در آنجا برکنار آبی به‌نام نهرالسَّرْوْ[۹] منزل کردیم و این وقت مصادف با موسم‌شکال[۱۰] بود. شکال به‌اصطلاح هندیان بارانی است که در وسط تابستان می‌بارد و سیل از کوههای قراجیل (هیمالیا) سرازیر گشته در این رودخانه می‌ریزد. هر انسان یا حیوان که از این آب بخورد مسموم می‌گردد زیرا باران بر علفهای مسمومی که در کوهستان وجود دارد فرود می‌آید و آب رودخانه را زهرآلود می‌گرداند. چهار روز در کنار این رودخانه بودیم و کسی جرئت نمی‌کرد نزدیک آن برود. در این اثناء گروهی از دراویش که طوقهای آهنی بر دست و گردن خود افکنده بودند آنجا آمدند. شیخ آنان مردی بود سیاه و قیرگون و آنان پیرو طریقهٔ حیدریه بودند. این گروه شب را پیش ما به‌سر بردند، شیخ آنان از من تقاضا کرد که قدری هیزم در اختیار آنان گذاشته شود تا هنگام رقص آتش برافروزند. من این کار را برای آنان انجام دادم و به‌والی آن نقطه که عزیز خَمّار نام داشت و داستانش را بعدها خواهم آورد تکلیف کردم که هیزم مورد درخواست آنانرا بفرستد و او در حدود ده‌بار هیزم فرستاد. دراویش پس از نماز خفتن آتش افروختند و همهٔ آن هیزم ها را به‌تودهٔ آتش مبدل کردند و آنگاه به سماع برخاستند و در حین سماع در آتش رفته رقص می‌کردند و در میان آن غلت می‌زدند. شیخ دراویش پیراهنی از من خواست و من پیراهنی بسیار نازک به‌او دادم که وی پوشید و در میان آتش غلت خورد و آنگاه با آستین های خود آتش را چندان برهم زد که خاموش گردید و آن پیراهن را صحیح و سالم به‌خود من پس داد و مرا در شگفتی فروگذاشت.

باری پس از زیارت شیخ رفاعی به‌واسط بازگشتم. قافله حرکت کرده بود و من در راه خود را به آنان رسانیدم. بر سر آبی به‌نام هَضیب منزل کردیم و از آن‌جا به‌وادی الکُراع رفتیم که آب نداشت و منزل سوم مُشَیْرَب بود و سپس در نزدیکی بصره فرود آمدیم و هنگام چاشت فردا به‌شهر بصره رسیدیم.

بصره

در این شهر در کاروانسرای مالک دینار منزل کردیم. تقریباً در دو میلی بصره عمارت بسیار بلند قلعه مانندی به‌نظر می‌رسید که پرسیدم کجا است، گفتند مسجد علی بن ابیطالب[۱۱](ع) است. بصره در قدیم به‌قدری بزرگ بود که این مسجد در وسط شهر قرار گرفته بود و اکنون تا بصره دو میل فاصله دارد و نیز از مسجد تا محل باروی نخستین بصره در حدود دو میل مسافت می‌باشد یعنی مسجد در وسط بصرهٔ فعلی و باروی قدیم آن واقع شده است.

بصره یکی از مهمترین و مشهورترین مراکز عراق و شهری است وسیع و دارای مناظر زیبا و باغهای فراوان و میوه‌های خوب. چون در ملتقای دو دریای تلخ و شیرین واقع شده است از سرسبزی و فراوانی بهرهٔ کافی دارد. در دنیا جائی نیست که به‌اندازهٔ بصره درخت خرما داشته باشد. خرما در بازار بصره هر چهارده رطل عراقی به‌یک درهم فروش می‌شود و درهم عراق ثلث نقره است. قاضی بصره حجة‌الدین برای من یک سبد خرما فرستاده بود که یک حمال به‌دشواری می‌توانست آنرا حمل کند. من خواستم آن‌را بفروشم به نه درهم خریدند که سه درهم آنرا نیز حمال بابت اجرت خود برداشت.

در این شهر یک نوع شیرهٔ خرما می‌سازند که سَیْلان نامیده می‌شود و آن مانند جَلاب می‌باشد و چیز خوبی است. بصره سه محله دارد یکی محلهٔ هُذَیْل که ریاست آن با شیخ علاءالدین بن اثیر بود که از فضلا و کریمان روزگار بشمار می‌آمد، وی مرا مهمان کرد و جامه‌ای با مبلغی پول برای من فرستاد. محلهٔ دیگر بنی‌حرام است که رئیس آن سید مجدالدین موسی الحسنی مردی کریم و فاضل بود. او نیز مرا مهمان کرد و مقداری خرما و سیلان با مبلغی پول به‌من داد. محلهٔ

سوم موسم به محلهٔ عجمها (ایرانیان) است که ریاست آن با جمال الدین بن اللوکی می‌باشد.

مردم بصره اخلاقی نیک دارند و نسبت به غربا مهربان و دلسوزند بطوریکه در آن شهر کسی احساس غربت نمی‌کند. نماز جمعه را در مسجد علی بن ابیطالب به‌جای می‌آورند و بعد در آن مسجد را تا جمعهٔ دیگر می‌بندند. مسجد علی (ع) یکی از بهترین مسجدها و دارای صحن بسیار وسیعی است که با سنگپاره‌های سرخ رنگ مفروش گردیده و این سنگها را از وادی‌السباع به‌آن شهر آورده‌اند. مصحف عثمان در این مسجد موجود است و این همان قرآنی است که عثمان در هنگام کشته شدن مشغول تلاوت آن بود و اثر خون وی در صفحه‌ای که آیهٔ فسیکفیکهم الله و هوالسمیع العلیم در آن است نمودار می‌باشد.

خطیب بیسواد

در همین مسجد بود که یک‌بار برای ادای نماز جمعه رفتم. خطیب برخاست و خطبه‌ای خواند که سراپا پر از اغلاط نحوی فاحش بود، من تعجب کردم و موضوع را با قاضی حجة‌الدین درمیان نهادم، گفت آری بصره عوض شده و دیگر کسی که اطلاعی از نحو داشته باشد در این شهر باقی نمانده است. و این امر واقعاً داستان عبرت‌آمیزی است چه بصره جائی بود که مردم آن در نحو سرآمد روزگاران بودند و این علم اصلاً و فرعاً از آن شهر پیدا شده و پیشوای نحویان که همه بحق سبقت و فضیلت او معترف‌اند از این شهر برخاسته و معذلک اکنون کار به‌جائی کشیده که خطیب آن شهر نمی‌تواند خطبهٔ نماز جمعه را بی غلط بخواند.[۱۲]

منار جنبان

مسجد علی (ع) هفت مناره دارد که یکی از آنها متحرک است. مردم معتقدند که منارهٔ مزبور فقط هنگام ذکر نام علی (ع) به‌حرکت درمی‌آید.[۱۳] من از بام مسجد با جمعی از اهالی به‌آن مناره بالا رفتم، در یکی از رکنهای آن دستگیره‌ای چوبی بود که آن‌را به‌وسیلهٔ میخی فرو کوفته بودند و چنان می‌نمود که

گوئی از جای خود کنده شده است. مردی که همراه من بود دستگیره را گرفت و گفت ترا به سر امیرالمؤمنین علی حرکت کن و آن را تکان داد مناره تکان خورد. من دستگیره را گرفتم و گفتم ترا بسر ابوبکر خلیفهٔ رسول الله حرکت کن و چون آن را حرکت دادم همه مناره به جنبش درآمد و اسباب تعجب حاضرین گردید.

چون مردم بصره مذهب سنت وجماعت دارند این عمل من در آن شهر خطری نمی‌توانست داشت لیکن اگر کسی چنین کاری را در مشهد علی (نجف) یا مشهد حسین (کربلا) یا در حله و بحرین و قم وکاشان و ساوه و آوه و طوس انجام دهد جان خود را در معرض هلاک انداخته است زیرا اهالی شهرهای مزبور شیعه مذهب و از غلاة می‌باشند.

زیارتگاههای بصره

از جمله مشاهد متبرکهٔ بصره قبر طلحةبن عبیدالله است که یکی از عشرهٔ مبشره بشمار می‌رود. این قبر در داخل شهر بصره است و گنبد و مسجد و زاویه‌ای دارد که در زاویهٔ آن مسافرین را اطعام می‌کنند. مرم بصره احترامی بسزا دربارهٔ این مزار قائل هستند.

دیگر از مزارات بصره قبر زبیربن عوّام حواری پیغمبر و پسر عمهٔ او است که در خارج شهر واقع شده و گنبد ندارد اما مسجدی و زاویه‌ای دارد که در این زاویه به درماندگان و ابناءالسبیل غذا داده می‌شود. دیگر قبر حلیمهٔ سعدیه مادر رضاعی پیغمبر که در کنار قبر پسر او که برادر رضاعی پیغمبر محسوب می‌شود واقع است. دیگر قبر ابی بکره از صحابهٔ حضرت رسول که قبه‌ای نیز دارد.

در شش میلی شهر نزدیک وادی‌السباع قبر انس‌بن مالک خادم پیغمبر واقع شده اما برای زیارت او باید با جمعیت حرکت کرد زیرا درندگان در آن وادی فراوان‌اند و در آنجا از آبادانی خبری نیست.

دیگر قبر سیدالتابعین حسن‌بن ابی الحسن بصری، وقبور محمدبن سیرین و محمدبن واسع و عتبه غلام و مالک دینار و حبیب عجمی و سهل‌بن عبدالله تستری می‌باشد. بر سر هر یک از قبور سنگی نهاده که اسم صاحب قبر و تاریخ

وفات او در آن نبشته و این قبور در زمان قدیم همه در داخل بارو واقع بوده ولی امروز سه میل تا شهر فاصله دارد. غیر از این قبور که نام بردیم عدهٔ کثیری از صحابه و تابعین نیز که در وقعهٔ جمل به شهادت رسیده‌اند در بصره به خاک سپرده شده‌اند.

امیر بصره هنگامی که من آنجا رفتم رکن‌الدین عجمی توریزی بود و او مرا مهمان کرد و شرط احسان دربارهٔ من مرعی داشت.

بصره بر ساحل فرات و دجله واقع شده و آن درست مانند رودخانهٔ سلا و رودخانه های دیگر از بلاد مغرب جزرومد دارد. خلیج بصره که در حدود ده‌میل از دریای فارس پیشرفتگی پیدا کرده آب شور دارد و در موقع مد آب شور دریا بر آب شیرین رودخانه غلبه می یابد و هنگام جزر آب شیرین آب شور را عقب می‌زند و مردم بصره باید در این مواقع آب مشروب خود را بردارند و از این جا است که معروف شده آب بصره خوب نیست و تلخ است.

مسافرت از بصره

از ساحل بصره بر صُنبوق نشستیم و به اُبُلّه رفتیم (صنبوق زورق کوچکی است). اُبُلّه تا بصره ده‌میل فاصله دارد که تمام آن از میان سایهٔ باغها و نخلستانهای بهم پیوسته‌می‌گذرد.[۱۴] فروشندگان نان و ماهی و خرما و شیر و میوه در سرتاسر این راه زیر سایهٔ درختان اجناس خود را عرضه می‌کنند. عبادتخانهٔ سهل بن عبدالله تستری در فاصلهٔ بین ابله و بصره قرار دارد. مسافرین کشتی ها که به محاذات این محل می‌رسند به دعا می‌پردازند و تبرکاً از آب آن می‌خورند. کشتیبانان این نواحی در حال ایستاده پارو می‌زنند.

اُبُلّه شهر بزرگی بوده است که تجار هند و فارس اجناس خود را به آنجا می‌آورده‌اند. بعدها آن شهر ویران گردید و اکنون ابله قریه‌ایست که آثار کاخ ها و عمارات قدیمی آن پیدا است و معلوم می‌دارد که در گذشته وسعت وعظمتی داشته است.[۱۵]

از ابله وارد خوری شدیم که از خلیج فارس منشعب می‌شود. ما به‌وسیلهٔ

کشتی کوچکی مسافرت می‌کردیم که از آن یکی از اهالی ابله به‌نام مُغَمَّس بود. پس از غروب به‌راه افتادیم و سحرگاه بعبادان رسیدیم.

آبادان

عبادان قریهٔ بزرگی است در زمینی شور و فاقد عمارت و آبادی. عبادان معبدها و رباط ها و مسجدهای متعدد دارد و فاصلهٔ آن تا ساحل دریا سه میل است. در ساحل دریا تکیه‌ای وجود دارد که آنرا به خضر و الیاس علیهماالسلام نسبت می‌دهند و روبروی آن تکیه خانقاهی واقع است. چهارتن درویش با فرزندان خود خدمت تکیه و خانقاه را برعهده دارند و گذران آنان از نذوراتی است که از مردم می‌رسد و هرکس از آنجا بگذرد صدقه‌ای به درویشان می‌دهد.

در آن خانقاه شنیدم که عابدی بزرگوار در عبادان هست که با احدی معاشرت نمی‌کند. ماهی یک بار لب دریا می‌آید و با اندازهٔ قوت یک ماههٔ خود صیدمی‌کند و می‌رود و تا یک مه دیگر کسی او را نمی‌بیند و سالها است که به‌این طرز زندگی می‌کند. چون به عبادان رسیدیم کاری نداشتم جز اینکه عابد مذکور را بیابم و زیارت کنم. همراهانم در مساجد و معابد به‌نماز مشغول شدند و من به‌سراغ او رفتم و وی را در مسجد ویرانه‌ای یافتم که نماز می‌خواند. در کنارش نشستم نماز را به‌وجه اختصار پایان داد و پس از سلام دست مرا گرفت و گفت «خدا در دنیا و آخرت به‌مراد دلت برساند». اینک شکر خدا می‌کنم که در دنیا به‌مراد خود که سیروسیاحت در اقطار عالم باشد نائل شدم و تا جاهائی رفتم که کسی را همانند خود نمی‌شناسم. اما کار مراد اخروی بازمانده که در آن باره نیز به لطف و عفو خدا امید زیاد دارم.

چون پیش همراهان بازگشتم قصهٔ ملاقات خود بگفتم و جایگاه عابد را به‌آنان بنمودم، بدیدنش شتافتند لیکن نشانی از او نیافتند و از این داستان سخت در شگفت ماندند. شامگاهان به‌خانقاه بازآمدیم و شب را در آنجا بسربردیم. پس از نماز خفتن بود که یکی از همان چهار درویش سابق‌الذکر پیش ما آمد. این درویش هر شب به‌عبادان رفته، چراغهای مساجد را برمی‌افروزد و به‌خانقاه

بازمی‌گردد. وی عابد را دیده بود. عابد یک عدد ماهی تازه به درویش داده و گفته بود: «این را به‌آن مهمانی که امروز وارد شده است برسان». درویش پرسید کدامین از شما بوده که با شیخ ملاقات کرده است؟ گفتم من بودم. گفت شیخ ترا به این ماهی مهمان کرده است. من شکر خدا را به‌جا آوردم. درویش ماهی را پخت و جملگی از آن خوردیم، من در عمرم ماهی به‌آن خوبی نخورده بودم. بر دلم گذشت که باقی عمر را در ملازمت خدمت شیخ بسر برم ولی نفس لجوج مرا از این عمل بازداشت.

بندر ماهشهر

صبحگاهان به‌عزم ماجول (معشور یا ماهشهر) سوار کشتی شدیم. رسم من در مسافرتها بر این بود که تا ممکن است دوبار از یک راه نروم. من قصد بغداد داشتم لیکن یکی از اهالی بصره پیشنهاد کرد که اول به‌لرستان و از آنجا به عراق عجم بروم آنگاه به‌عراق عرب بازگردم، من نیز پیشنهاد وی را پذیرفتم. پس از چهار روز به‌ماجول رسیدیم. ماجول شهر کوچکی است بر کنار خوری که گفتیم از دریای فارس منشعب شده است. زمینهای این نواحی شوره‌زار است، نه درختی دارد و نه سبزه‌ای. در ماجول بازار بزرگی هست که از بزرگترین بازارها می‌باشد. من یک روز در آن شهر بسر بردم و از مکاریانی که حبوبات از رامز (رامهرمز) به‌ماجول می‌آورند چارپائی کرایه کردم و پس از آنکه سه روز از طریق بیابان راه پیمودم به‌رامز رسیدم. در این بیابان طوائف کرد درچادرهای موئین زندگی می‌کنند، می‌گویند این طوائف از نژاد عرب می‌باشند. رامز شهر خوبی است و میوه‌ها و نهرهای زیاد دارد.

در این شهر در خانهٔ قاضی حسام‌الدین محمود منزل کردیم. پیش قاضی مردی دیدم اسمعیل نام ملقب به بهاءالدین که اصلش از هندوستان بود. وی مردی دانشمند و متدین و متقی و از اولاد شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی بود و پیش مشایخ توریز و دیگر ن تلمذ کرده بود.

در رامز یک شب توقف کردم. آنگاه از میان جلگه‌ای که آبادیهائی از آن

طوائف کرد (لر) در آن بود حرکت کردیم. در هریک از منازل این راه زاویه‌ای است که برای مسافرین نان و گوشت و حلوا آماده دارند.حلوای آنان از شیرهٔ انگور است که آنرا با آرد و روغن درهم می‌پزند. در هر زاویه شیخی و امامی و مؤذنی با عده‌ای خدمتگار و آشپز وجود دارند.

۷.

شوشتر، ایذه، اصفهان، شیراز

سرانجام به شهر تستر (شوشتر) رسیدم که در قلمرو اتابک و سرحد بین دشت و کوهستان است. تستر شهری بزرگ، زیبا، خرم، دارای پالیزهای نیکو و باغهای عالی است. این شهر محاسن زیاد و بازارهای معتبر دارد و از شهرهای قدیمی است که خالدبن ولید آنرا فتح کرد. سهل بن عبدالله منسوب باین شهر می باشد. نهر معروف بازرق گرداگرد تستر را فراگرفته و آب آن بسیار مصفا و عالی است. این آب در روزهای گرم تابستان بغایت سرد و خنک است و من رودخانه ای به کبودی رنگ آن ندیده‌ام مگر رودخانهٔ بلخشان (بدخشان).

تستر برای ورود و خروج مسافرین یک در بیشتر ندارد و آن را دروازهٔ «دسبول» (دزفول) می‌نامند. «دروازه» در لغت آنان به معنی در است. درهای دیگر این شهر بسوی رودخانه باز می‌شود. در دو طرف رودخانه باغ‌ها قرار دارد و دولابها کار گذاشته اند. عمق رودخانه زیاد است و محاذی دروازهٔ دسبول، مانند بغداد و حله جسری از کشتیهای کوچک درست کرده‌اند.

میوه در تستر فراوان است، خیرات و برکات این شهر بسیار و بازارهای آن در خوبی بیمانند می‌باشند. در خارج شهر مزار متبرکی است که اهالی به زیارت آن می‌روند و نذرهای زیاد به آن جا می‌برند. این مزار زاویه‌ای هم دارد که گروهی از دراویش در آن بسر می‌برند و می‌گویند که مزار مزبور قبر زین العابدین علی بن حسین بن علی بن ابیطالب(ع) است.

مدرسهٔ امام شوشتری

در تستر در مدرسهٔ امام شرف‌الدین موسی پسر امام صدرالدین سلیمان که از اولاد سهل‌بن عبدالله است منزل کردم. این شیخ مردی بود با مکارم اخلاق و فضایل بسیار و جامع بین مراتب دین و دانش. وی مدرسه و زاویه‌ای بنا نهاده که در آن چهار خادم به نامهای سنبل وکافور و جوهر و سرور به خدمت مشغول بودند. از این چهار تن یکی مأمور اوقاف و دیگری کار پرداز و سومی خادم سماط و مأمور تنظیم برنامهٔ غذا و چهارمی مأمور سرکشی به آشپزها و سقاها و فراشها بود.

من شانزده روز در این مدرسه ماندم نه نظم و ترتیب آنرا در جائی دیده‌ام و نه لذیذتر از غذاهای آنجا غذائی خورده‌ام. به هر کس به اندازهٔ خوراک چهار تن غذا می‌دادند. خوراک نوعاً عبارت بود از برنج با فلفل که با روغن پخته بودند به اضافه جوجه بریان و نان و گوشت و حلوا. شیخ مزبور هم از حیث صورت و هم از جهت سیرت ممتاز بود. روزهای جمعه پس از نماز در مسجد جامع منبر می‌رفت و من که مجلس وعظ او را دیدم همه وعاظ دیگر که در حجاز و شام و مصر دیده بودم در نظرم ناچیز نمودند و از کسانیکه من به ملاقات آنها رسیده‌ام کسی را نظیر او ندیده‌ام. روزی در باغی از آن وی که در کنار رودخانه واقع است در محضر او بودم، فقها و بزرگان شهر حاضر بودند، دراویش هم از هر گوشه و کنار در آنجا گرد آمده بودند، شیخ همه را اطعام کرد و نماز ظهر را با جماعت بجای آورد و پس به خطبه و موعظه پرداخت. پیش از آنکه شیخ به سخن آغاز کند، قاریان با آهنگهای محزون و نغمه‌های مهیج به قرائت مشغول بودند. شیخ خطبه را در نهایت سکون و وقار ادا می‌کرد و سخن خود را با اشاراتی از فنون مختلف تفسیر و حدیث و غیره چاشنی می‌داد. پس از پایان موعظه از هر سو رقعه‌ها به او فرستادند. رسم ایرانیها بر این است که سؤالات خود را در رقعه‌ها می‌نویسند و بسوی واعظ می‌اندازند و او یکایک پرسشهارا پاسخ می‌دهد. شیخ رقعه‌ها را در دست جمع می‌کرد تا در پایان سخن یکایک آنها را بر گشود و جوابهای بسیار بجا و مناسب داد. در این هنگام وقت نماز عصر فرا رسید و او به نماز پرداخت مردم هم اقتدا

کردند و پس از نماز هر کس به خانهٔ خود رفت.

مجلس این مرد مجلس دانش و وعظ و برکت بود و مردم برای توبه در محضر او بهم سبقت می‌جستند و او از توبه کنندگان پیمان می‌گرفت و سرشانرا می‌تراشید. آن روز پانزده تن از طلاب بصره و دو تن از عوام تستر برای توبه در محضر او آمده بودند.

بیماری ابن‌بطوطه در شوشتر

در این شهر دچار عارضهٔ تب شدم و این بیماری هر کس را که در موسم گرما وارد تستر شود گریبانگیر می‌گردد، درست مثل دمشق و سائر شهرهائی که آب و میوه فراوان دارند. همراهان من نیز دچار این عارضه شدند و از جملهٔ آنان شیخی به نام یحیی خراسانی وفات یافت. شیخ موسی وسایل تجهیز و دفن و کفن او را فراهم آورد و بر جنازهٔ او نماز خواند. یکی دیگر از همراهان نیز که بهاءالدین ختنی نام داشت و هنگام مسافرت من هنوز در تستر بود پس از رفتن من وفات یافت.

در مدت بیماری به خوراکهائی که در مدرسه می‌پختند میل نداشتم. فقیه شمس‌الدین سندی که یکی از طلاب آن مدرسه بود سخن از خوراک مخصوصی به میان آورد که من هوس کردم از آن بخورم و قدری پول دادم تا او تهیه کند. این موضوع به گوش شیخ رسید و بسیار بروی گران آمد و به من گفت چرا این کار را کردی و چرا به خدام نگفتی تا هر چه میل داشتی فراهم کنند؟ آنگاه خادمان را فراخواند و فرمود هرچه از انواع غذا و شیرینی مورد تمایل من باشد تهیه کنند و در این باره تأکید فراوان نمود. خداوند جزای خیرش دهاد.

ایذه

از تستر حرکت کردیم، سه روز از کوههای بلند راه می‌رفتیم تا به شهر ایذه رسیدیم. در هر یک از منازل این راه زاویه‌ای بود به شرحی که پیشتر گفته‌ایم. ایذه را «مال‌الامیر» نیز می‌نامند[1] و آن پایتخت سلطان اتابک است. در ایذه با شیخ‌الشیوخ آن شهر به نام شیخ نورالدین کرمانی ملاقات کردم. این شیخ که

دانشمندی پرهیزگار بود نظارت همهٔ خانقاه‌ها را بر عهده داشت و خانقاه را در آن جا مدرسه می‌گفتند. سلطان احترام زیاد دربارهٔ این شیخ مرعی می‌داشت و به زیارت او می‌آمد. بزرگان دولت و متنفذان پایتخت نیز هر صبح و شام به زیارت او می‌آمدند. شیخ مرا بسیار گرامی داشت و مهمانم کرد و در خانقاه دینوری منزلم داد که تا چند روز آن جا بودم. ورود من به این شهر مصادف با موسم تابستان بود و ما شبها پس از نماز در بام منزل می‌خوابیدیم و بامدادان فرود می‌آمدیم. دوازده تن از دراویش هم با من بودند که یکی از آنان پیشنماز و دیگری خادم و دو تن قاری چیره‌دست بودند و به همین جهت اوضاع ما خیلی خوب و مرتب بود.

اتابک افراسیاب

پادشاه ایذه در ایامی که من آنجا رفتم سلطان اتابک افراسیاب[۲] پسر اتابک احمد بود. اتابک بین ایرانیان لقبی است که به پادشاه و حکمدار این نواحی اطلاق می‌شود و این نواحی به نام بلاد لر (لرستان) معروف است. اتابک افراسیاب پس از برادر خود اتابک یوسف زمام حکومت را به دست گرفت و یوسف پس از پدر خود اتابک احمد بجای او نشسته بود. احمد مذکور پادشاه خوبی بوده است و من از مردم موثق شنیدم که او در قلمرو حکومت خود چهار صدو شصت خانقاه آباد کرده است و از این تعداد چهل و چهار تا در خود ایذه بود. اتابک احمد مالیاتی را که می‌گرفت بر سه قسمت می‌کرد، یک سوم آن را به مصرف مخارج زوایا و مدارس می‌رساند و یک سوم مخارج قشون می‌کرد و یک سوم باقی صرف مخارج شخصی او و حرم سلطنتی و خدام و غلامان می‌شد که از این قسمت همه ساله هدایائی هم برای سلطان ابوسعید پادشاه عراق می‌فرستاد و گاهی خود نیز به دیدار آن پادشاه می‌رفت.

من از آثار خیر این اتابک در نقاط مختلف لرستان زیاد دیدم و بیشتر این آثار در کوههای بلند و صعب‌العبور واقع است که از وسط صخره‌ها و سنگها راهی ایجاد کرده‌اند و پهنای این راهها که از سینهٔ کوهها تراشیده و صاف شده به قدری است که چارپایان با محمولات خود می‌توانند از آن بالا روند. طول این رشته

کوهستان به اندازهٔ هفده روز و پهنای آن به اندازهٔ ده روز راه است و این کوههای سر به فلک کشیده بهم پیوسته است و رودخانه‌ها از خلال این کوهها جریان دارد. درختی که در این کوهستان می‌روید بلوط است که از آرد آن نان می‌سازند. در هر یک از منازل این کوهستان زاویه‌ای هست که مدرسه می‌نامند و مسافر که به آنجا می‌رسد غذای او و علوفهٔ مرکبش را حاضر می‌کنند و احتیاجی به مطالبه و درخواست خود مسافر نیست بلکه خادم مدرسه معمولاً به هرمسافر تازه وارد سر می‌زند و دو گرده نان با گوشت و حلوا به او می‌دهد و این جمله از محل اوقاف اتابک تأمین می‌گردد.

اتابک احمد بطوریکه گفتیم مردی پارسا و نیکوکار بوده و در زیر جامهٔ خود قبای زبر موئین بر تن می‌کرده است.

اتابک احمد و سلطان ابوسعید

یک بار که اتابک احمد به دیدار سلطان ابوسعید رفته بود یکی از خواص سلطان به گوش او رسانید که اتابک چون پیش تو می‌آید در زیر لباس خود زره می‌پوشد (این مرد جامهٔ موئین اتابک را زره تصور کرده بود). ابوسعید بفرمود تا بنحو خوشی این مطلب را تحقیق‌کنند، روزی در حضور او امیر چوپان، بزرگ امرای عراق و امیر سویته امیر دیاربکر و شیخ حسن که هم اکنون پادشاه عراق است[۳] برخاستند و به مزاح و خنده با اتابک درآویختند و بدین بهانه لباسهای او را بازرسی کردند معلوم شد که در زیر جامهٔ وی قبای موئین است. ابوسعید که شاهد ماجرا بود از جای برخاست و دست در گردن اتابک انداخت و او را در کنار خود برنشاند و به ترکی گفت: «سن آتا» یعنی تو پدر منی و هدایای اتابک را بچند برابر عوض داد و یرلیغی صادر کرد که من بعد از او و فرزندان او هیچگونه هدایائی خواسته نشود.

داستان مرگ فرزند اتابک و ملاقات ابن‌بطوطه با او

اتابک در آن سال وفات یافت و پسرش یوسف بجای او نشست. وی ده

سال در این مقام باقی بود و پس از آن برادرش افراسیاب جانشین وی گردید. من که به ایذه وارد شدم می‌خواستم اتابک افراسیاب را ببینم لیکن موفق نشدم زیرا او مردی دائم‌الخمر بود و جز روزهای جمعه ازمنزل خود در نمی‌آمد. اتابک پسری داشت که ولیعهد و یگانه اولاد او بود و در آن ایام بیمار شد. شبی یکی از خادمان اتابک به سراغ من آمد خود را معرفی کردم رفت و بعد از نماز مغرب دو ظرف بزرگ غذا و میوه با خود آورد و نیز قدری پول در خریطه‌ای به من داد، جمعی از مطربان با آلات موسیقی نیز همراه او بودند، خادم گفت بنوازید تا فقرا خوش باشند و فرزند سلطان را دعا کنند. من گفتم رفقای ما از این رقص و سماع چیزی سر در نمی‌آورند، لیکن در حق سلطان و پسرش دعا کردیم و پول را بین درویشان تقسیم کردم. نیمه‌های شب بود که بانگ نوحه و فریاد برخاست معلوم شد که بیمار مرده است. فردا صبح شیخ زاویه و مردم شهر پیش من آمدند و گفتند همه بزرگان شهر از قضات و فقها و سادات و امرا برای تعزیت به حضور اتابک رفته‌اند خوب است تو نیز بروی. من نخست امتناع نمودم، اما بعد ناچار شدم بپذیرم و با ایشان به سرای اتابک رفتم.

سرای اتابک پر بود از مردان و کودکان و غلامان و افراد خانوادهٔ سلطنتی و وزراء و لشکریان. این گروه همه جامه‌ای از تلیس (گونی) و جل چار پایان بر تن کرده، خاک و کاه بر سر پاشیده و جلو سر خود را نتراشیده بودند. جمعیت بر دو قسمت بود گروهی در بالای تالار و گروهی در پائین آن. و هر یک از این دو دسته رو به سوی دستهٔ دیگر حرکت می‌کردند و با دست بر سینه می‌کوفتند و می‌گفتند: خوند گارما (خداوند گار ما)، یعنی: آقای ما، و این منظری بسیار فجیع و هائل بود که در عمرم نظیر آن را ندیده‌ام.

مراسم ماتم و تعزیه‌داری

از غرائب اتفاقاتی که آن روز بر سر من آمد این بود که وقتی وارد شدم دیدم قضات و خطیبان و سادات به دیوار تالار تکیه زده‌اند. از کثرت جمعیت جا نبود همه مردم یا می‌گریستند و یا تظاهر به گریستن می‌کردند و یا خاموش روبروی خود

را می‌نگریستند. حضار روی لباسهای خود جامه‌ای از پارچهٔ خام پنبه‌ای کلفت که درست دوخته نشده بود و آستر و زیرهٔ آن رو به بیرون و رویهٔ آن به تو بود؟ پوشیده بودند و هر یک خرقه پاره یا پلاس پاره‌ای سیاه بر سر بسته بودند. تعزیه‌داران همین جامه را تا چهل روز بر تن دارند و در نظر آنان این مراسم نمایندهٔ نهایت حزن و مصیبت زدگی است و سلطان پس از پایان چله برای هر کدام از آنان یک دست کامل جامه می‌فرستد.

چون از کثرت جمعیت جائی نبود به‌چپ و راست نگاه می‌کردم تا محلی برای نشستن بیابم، سقیفه‌ای دیدم که به‌اندازهٔ یک وجب از زمین بلندتر بود و در یک گوشهٔ آن مردی نشسته بود از دیگران کنار گرفته و جامهٔ پشمین نمدمانند بر تن کرده، و این نوع جامه را ضعفا و مردم تنگدست آن سامان در ایام برف و باران یا در مواقع مسافرت می‌پوشند. من پیش آن مرد رفتم، رفقای من که چنین دیدند از من فاصله گرفتند و متعجب شدند لیکن من هنوز چیزی نمی‌فهمیدم. چون بالای سقیفه رفتم سلام کردم آن مرد جواب داد و تکانی خورد چنانکه گوئی می‌خواهد برخیزد. این حرکت را در آن نواحی نیم‌خیز می‌نامند. من در گوشهٔ روبروی او نشستم، دیدم مردم همه چشم بر من دوخته‌اند و تعجب کردم. آنگاه دیدم فقها و مشایخ و اشراف همه پائین سقیفه به‌دیوار تکیه داده‌اند. یکی از قضات به‌من اشارت کرد که فرود آیم و نزد او بنشینم من از جایم نجنبیدم ولی حس کردم که باید آن مرد سلطان باشد. پس از ساعتی شیخ‌المشایخ نورالدین کرمانی که پیشتر یاد او کرده‌ایم به‌بالای سقیفه آمد و سلام کرد. آن مرد به‌احترام شیخ برخاست و شیخ درمیان من و او نشست و در این هنگام بود که دریافتم که او اتابک است. سپس جنازه را آوردند، جنازه را در میان درختان ترنج و نارنج و لیمو قرار داده بودند، شاخه‌ها پر از میوه بود و درختها را چند تن حرکت می‌دادند چنانکه تو گوئی جنازه در میان باغی حرکت می‌کند، پیشاپیش جنازه مشعله‌ها بر سر نیزه‌های دراز می‌کشیدند و گروهی شمع‌ها به‌دست گرفته بودند. بدین‌سان نماز بر جنازه گزارده شد و مردم تا مقبرهٔ سلطنتی به‌دنبال آن رفتند. این مقبره در محلی است که هلافیحان نام دارد در فاصلهٔ چهار میلی شهر. در این محل مدرسهٔ بزرگی هست که

نهری از میان آن می‌گذارد، در داخل مدرسه مسجدی وجود دارد که نمازجمعه آنجا خوانده می‌شود و بیرون مدرسه گرمابه‌ای هست و گرداگرد آن‌را باغ بزرگی فرا گرفته. در این مدرسه برای صادر و وارد طعام داده می‌شود. من بسبب دوری مقبره نتوانستم همراه سایرین بروم و به مدرسه بازگشتم.

پس از چند روز اتابک به‌وسیلهٔ همان کس که بار نخست پیش من آمده بود پیغام داد که او را ببینم و من به اتفاق راه افتاده از در معروف به‌باب السرو وارد سرای اتابک شدیم و از پله‌های زیادی بالا رفتیم تا به‌جائی رسیدیم که مفروش نبود چه فرشها را به علامت عزاداری و مصیبت‌زدگی جمع کرده بودند. در اینجا اتابک را دیدم که بر مخده‌ای نشسته بود و دو ظرف در برابر او بود یکی با سرپوشی زرین و دیگری با سرپوشی سیمین، سجادهٔ سبزرنگی هم انداخته بودند که من روی آن نزدیک اتابک نشستم. در این مجلس جز من و اتابک و حاجب او و فقیه محمود و ندیمی که اسمش را نمی‌دانستم کسی نبود. اتابک از حال من و از اوضاع وطن من سؤال کرد و از کارهای الملک الناصر و از کشور حجاز جویا شد جوابهائی دادم. در این موقع فقیه بزرگی که سمت ریاست فقهای آن سامان را داشت وارد شد؛ سلطان گفت این مولانا فضیل است. در میان ایرانیان فقها را بعنوان «مولانا» می‌خوانند و سلطان نیز مانند دیگران همین عنوان را استعمال می‌کرد. وی از فقیه مذکور تعریف زیاد کرد و من از اوضاع و احوال دریافتم که او مست کرده است و هم از پیش شنیده بودم که سلطان مردی دائم‌الخمر است. آنگاه وی به‌زبان عربی که آن‌را به‌خوبی می‌دانست به‌من گفت «حرف بزن». گفتم: اگر از من بشنوی می‌گویم تو فرزند سلطان اتابک احمدی که در زهد و صلاح مشهور آفاق بود و در سلطنت تو عیب و منقصتی وجود ندارد جز همین و اشاره به‌آن دو ظرفی کردم که در برابر او بود. سلطان شرمگین گشت و خاموش ماند. من خواستم مراجعت کنم لیکن او نگذاشت و گفت با چون تو مردمانی بودن مایهٔ رحمت است. بعد دیدم که خواب او را در ربوده و پینکی می‌زند برخاستم و مراجعت کردم. کفشهایم را دم در گذاشته بودم لیکن در بازگشتن آن‌را نیافتم. فقیه محمود برای جستن کفشهای من پائین رفت و فقیه فضیل

به داخل اطاق برگشت تا بنگرد که مگر در آنجا افتاده باشد. بالاخره آنرا در یکی از اطاقها پیدا کرد و آورد من بغایت شرمزده گشتم و معذرت خواستم. او کفش مرا بوسید و بر سر خود نهاد و گفت آفرین بر تو، این سخن را که با سلطان گفتی احدی از ما جرئت نمی‌کرد بر زبان بیاورد و من امیدوارم که نفس تو در او مؤثر افتد.

از ایذه تا اصفهان

پس از چند روز از ایذه حرکت کردیم. منزل اول در مدرسة السلاطین که مقبرهٔ خانوادگی پادشاهان است توقف کردیم و چند روزی در آنجا ماندیم. سلطان قدری پول برای من و رفقایم فرستاد. تا مدت ده روز در قلمرو حکومت اتابک راه پیمودیم. راه ما از میان کوههای بلند بود[5] و هر شب در مدرسه‌ای منزل می‌کردیم که در همهٔ آنها وسائل خورد و خوراک مسافرین فراهم بود. از این مدرسه‌ها برخی در میان آبادی قرار گرفته و برخی دیگر در مواضع غیر معمور بنا شده و ناچار اجناس مصرفی آنها را از نقاط دیگر می‌آورند. روز دهم به مدرسه‌ای رسیدیم که کریوا الرخ[6] نامیده می‌شد. این منزل آخرین نقطهٔ زیر حکومت اتابک بود و از آن پس مسافرت ما در زمین پهناور و پر آبی آغاز شد که از مضافات شهر اصفهان بشمار می‌رود.

در این طریق نخست به شهر اشترگان رسیدیم. اشترگان شهری است نیک و پر آب و دارای باغها، مسجد زیبائی نیز دارد که آبی از وسط آن می‌گذرد. سپس به شهر فیروزان رفتیم که شهری کوچک است و نهرها و باغها و درخت‌ها دارد. بعد از نماز عصر بود که به این شهر رسیدیم و مردم برای تشییع جنازه‌ای به بیرون شهر آمده بودند. از پیش و پس جنازه مشعله‌ها افروخته بودند و به دنبال آن شیپورها می‌زدند و مغنیان آوازهای طرب انگیز می‌خواندند. ما از کار آنان در شگفت شدیم و یک شب در آنجا ماندیم و فردا به قریهٔ نَبلان رفتیم.

نبلان قریهٔ بزرگی است که روی رودخانهٔ عظیمی ساخته شده و در کنار آن مسجد بسیار زیبائی وجود دارد و از زمین تا داخل مسجد پله‌ای می‌خورد و اطراف

مسجد را باغها فرا گرفته است. آن روز را نیز از وسط باغها و آبها و دیه های زیبا که برجهای کبوتر زیادی در آنها دیده می‌شد به سیر خود ادامه دادیم و پسین روز به شهر اصفهان رسیدیم.

اصفهان

اصفهان که از شهرهای عراق عجم است شهری بزرگ و زیبا است. ولی اکنون قسمت زیادی از آن در نتیجهٔ اختلافاتی که بین سنیان و شیعیان آن شهر به وقوع می‌پیوندد به ویرانی افتاده است. این اختلافات هنوز هم ادامه دارد و مردم آن شهر دائم در منازعه و کشتار بسر می‌برند[۷]. میوه در اصفهان فراوان است از جمله زردآلوی بی نظیری که قَمَرالدین نامیده می‌شود و آن را خشکانیده ذخیره می‌کنند. هستهٔ این زردآلو شیرین است. دیگر از میوه های اصفهان به آن شهر است که نظیرش در هیچ جا پیدا نمی‌شود، به اصفهان بسیار خوش طعم و بزرگ است. دیگر از میوه های این شهر انگور عالی و خربزهٔ عجیبی است که غیر از بخارا و خوارزم در هیچ جای دنیا مثل و مانند ندارد. پوست این خربزه سبز رنگ و داخل آن قرمز است و آنرا می‌شود نگه‌داشت مانند شریحه (انجیر خشک) که در بلاد مغرب نگه می‌دارند. خربزهٔ اصفهان بسیار شیرین است و هر کس عادت به خوردن آن نداشته باشد در اول اسهال می‌گیرد و من خود در این شهر به همین گرفتاری دچار شدم.

اوضاع اجتماعی اصفهان

اهالی اصفهان مردمی خوش قیافه اند. رنگ چهرهٔ آنان سفید و روشن و متمایل به سرخی است. شجاعت و نترسی از صفات بارز ایشان می‌باشد. اصفهانیها مردمان گشاده دست اند. همچشمی و تفاخری که میان آنان در مورد اطعام و مهمان نوازی وجود دارد منشأ حکایات غریبی شده است. مثلاً اتفاق می افتد که یک اصفهانی رفیق خود را دعوت می‌کند و می‌گوید: «بیا برویم نان و ماس با هم بخوریم» [۸]، ولی وقتی او را به خانه می‌برد انواع غذاهای گوناگون پیش او می‌آورد و اصفهانیها به این رویهٔ خود مباهات زیاد می‌کنند.

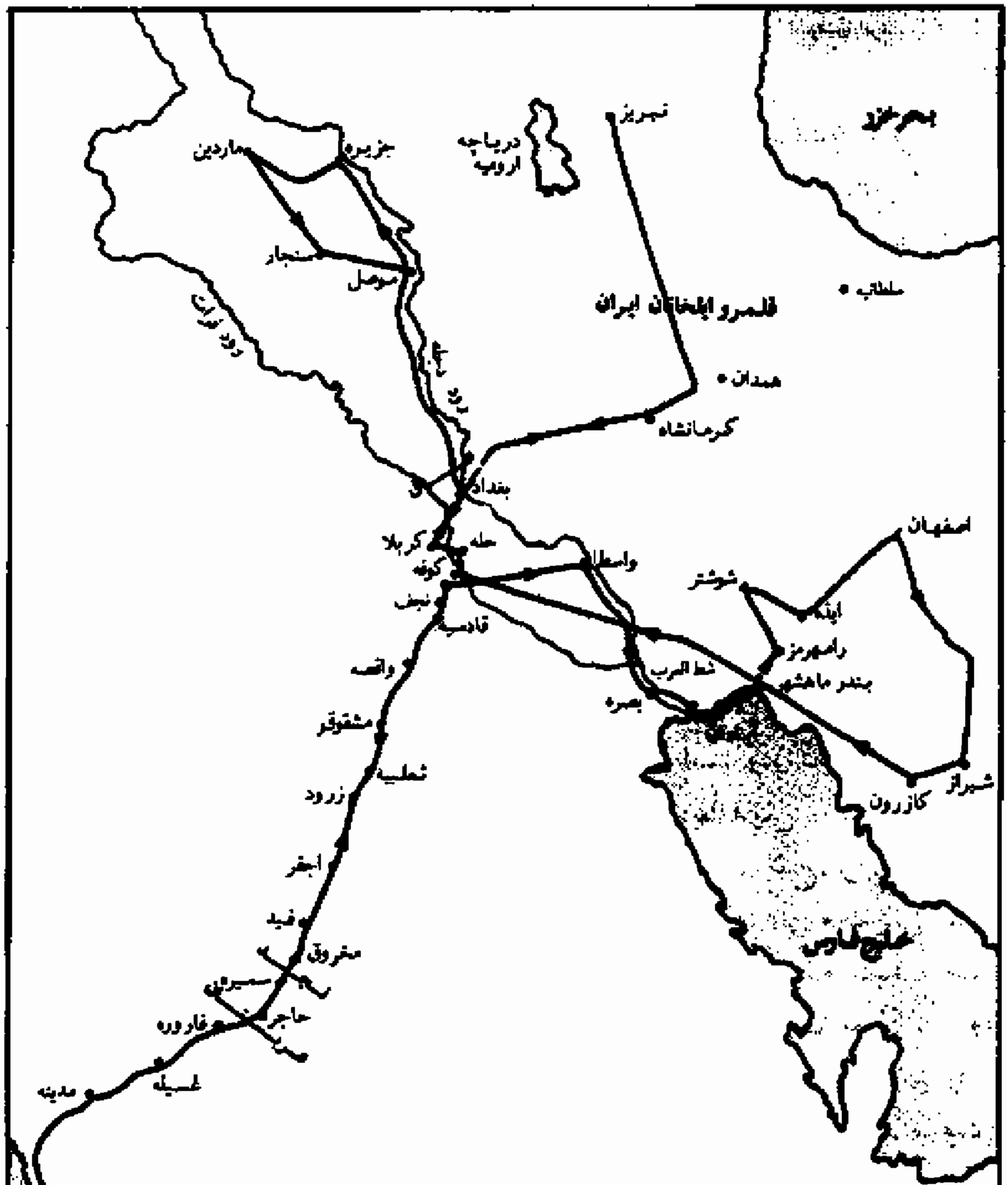
هردسته از پیشه‌وران اصفهان رئیس و پیش کسوتی برای خود انتخاب می کنند که او را «کلو»[۹] می نامند. دسته های دیگر هم که اهل صنعت و حرفه هستند به همین نحو رؤسائی برای خود برمی گزینند. جوانان مجرد این شهر جمعیت‌هائی دارند و بین هر گروه با گروه دیگر رقابت و همچشمی برقرار است؛ مهمانیها می دهند و هرچه می توانند در این مجالس خرج می کنند و محفلی عظیم با انواع غذاهای مختلف فراهم می آورند. حکایت می کردند که یکی از این دسته ها دستهٔ دیگر را به مهمانی خوانده و غذای آنان‌را با شعلهٔ شمع پخته بود، دستهٔ دیگر که خواسته بود تلافی بکند در دعوتی که متقابلاً به عمل آورده بود برای تهیهٔ غذا به‌جای هیزم حریر مصرف کرده بود.

شیخ قطب الدین اصفهانی

در این شهردر خانقاه‌منسوب به‌شیخ علی بن سهل[۱۰] که شاگرد جنید بوده است منزل کردم. این زاویه مورداحترام وزیارتگاه مردم‌اصفهان است ودر آن برای مسافرین غذاداده می‌شود وگرمابه‌ای عالی‌مفروش بر خام دارد که دیوارهایش از کاشی است. این حمام وقف است و از مراجعه کنندگان پولی مطالبه نمی‌شود. شیخ‌این زاویه عابد پرهیزگار قطب الدین حسین پسر شیخ ولی الله شمس‌الدین محمدبن محمودبن علی معروف به رجاء بود و برادر او شهاب الدین احمد نیز مردی دانشمند و منصف بود. چهارده روز در خانقاه پیش این شیخ قطب‌الدین بودم و از مراتب خداپرستی و درویش‌نوازی او و تواضعی که در برابر فقرا داشت چیزها دیدم که مایهٔ اعجابم بود، شیخ در پذیرائی و اکرام من مبالغت فرمود و جامه‌ای نیک به من بخشید و همان ساعت که به زاویه رسیدم غذایی با سه عدد خربزهٔ اصفهان که تا آن روز نخورده بودم برایم فرستاد.

ابن بطوطه از شیخ اصفهانی خرقه می گیرد

روزی شیخ قطب الدین در زاویه‌ای که منزل کرده بودم به دیدن من آمد. منزل من مشرف به‌باغی بود که تعلق به شیخ داشت. آن روز لباسهای شیخ را



نقشهٔ شمارهٔ ۳ ــ خط سیر ابن بطوطه در ایران و عراق (سال ۷۲۷)

شسته و در باغ پهن کرده بودند تا بخشکد. از جمله لباسها جبهٔ سفید گشادی بود که در آن نواحی (هزرمیخی)[۱۱] نامیده می‌شود و من چون آنرا دیدم با خود اندیشیدم که مستحق چنین جبه‌ای هستم. شیخ که به منزل من آمد در باغ نگریست و یکی از خدامش را گفت برو و آن جامهٔ هزرمیخی را پیش من آر. جامه را آوردند و شیخ آنرا بر من پوشانید. من به پایش افتادم و بوسه‌ها زدم و تقاضا کردم که طاقیهٔ[۱۲] سر خود را با اجازه‌ای که پدر او شمس‌الدین از شیوخ خود داشته و او از پدر تلقی کرده به من بخشد. شیخ در چهارده جمادی الاخری سال ۷۲۷ آن طاقیه را در همان زاویه به‌من داد و سلسلهٔ مشایخ این شیخ که خرقه از آنها دارد بدین ترتیب است:[۱۳] شمس‌الدین— تاج‌الدین محمود— شهاب‌الدین علی الرجاء— امام شهاب‌الدین ابی حفص عمر بن محمد بن عبدالله سهروردی— شیخ کبیر ضیاءالدین ابوالنجیب سهروردی— عم وی امام وحیدالدین عمر— پدر او محمد بن عبدالله معروف به عمویه— شیخ اخی فرج زنجانی— شیخ احمد دینوری— امام ممشاد دینوری— شیخ علی بن سهل صوفی — ابوالقاسم جنید— سَری سَقَطی — داود طائی— حسن بصری— امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب.

بسوی شیراز

از اصفهان به‌قصد زیارت شیخ مجدالدین بسوی شیراز حرکت کردیم. بین این دو شهر ده روز راه فاصله است. نخست به‌شهر کلیل رسیدیم که در فاصلهٔ سه روز از اصفهان واقع شده و آن شهرکی است دارای نهرها و باغ‌ها و میوهٔ فراوان، و من خود دیدم که سیب را در بازار آن شهر هر پانزده رطل عراقی به‌یک درهم می‌فروختند و در هم آنجا ثلث نقره است. در کلیل در خانقاهی که بزرگ مردم آن شهر معروف به‌خواجه کافی بنا کرده منزل کردم. این خواجه مردی توانگر است و مال خود را در سبیل خیرات و مبرات و عمارت زوایا و اطعام ابناء السبیل خرج می‌کند.

از کلیل حرکت کردیم و پس از دو روز به‌قریهٔ بزرگی به‌نام سُرما رسیدیم، این‌جا هم خانقاهی بود که همان خواجه کافی بنا کرده است و در آن برای

مسافرین غذا می‌دادند.

بعد از سُرما بـه یزد خاص (ایزد خواسـت) رسیدیم که شـهر کوچک زیبـائی است و بازارهای خوب و مسجد جامعی زیبا دارد. این مسجد از سنگ ساخته شده و سقف آن نیـز از سنگ اسـت. شهر برکنار خنـدقی قرار گرفته و آبهـا و باغها در داخل آن خندق واقع است. در خارج شـهر رباطی هست که مسافرین در آن منزل می‌کننـد و دری آهنیـن دارد. این رباط بسیـار محکـم ساخته شده و در داخل آن دکانهائی وجود دارد که کلیهٔ مایحتاج مسـافرین در آن فروخته می‌شود. ساختمان رباط از آثار امیر محمد شاه اینجو پدر سلطان ابواسحق پادشاه شیراز است.

در یـزد خاص پنیر مخصـوص یـزد خاصی می‌زنند کـه از لـحاظ عطر بی نظیر است و وزن هر قالب آن دو الی چهار وقیه می‌شود.

از یـزد خاص از راه دشـت روم به‌مـاییـن رفـتیـم. دشت روم مسـکن تـرکـها است [۱۴]. مایین شهر کـوچکی است که آب فراوان و بازارهـای خوب دارد و اغلب درختان آن گردو است.

شیراز

از مایین به شـیراز رفتیم. شـیراز شهری است قدیمی و وسیع و مشهور و آباد، دارای باغهای عالی و چشمـه سارهای پر آب و بازارهای بدیـع و خیابانهای خوب. در این شهر نظم و تـرتیب عجیـبی حکمفـرماست. هر یک از اصناف پیشه‌وران در بازار جـدا گانه‌ای مـتمـرکز می‌بـاشند و از افراد صنـفهای دیگر در مـیان آنان داخل نمی‌شوند. شـیرازیان مردمانـی خوش اندامند ولباس تمیزمی‌پوشند. در مشرق‌زمین هیچ شهری از لحاظ زیبائی بازارها و باغها و آبها و خوشگلی مردم به‌پایهٔ دمشق نمی‌رسد مگر شیراز. ایـن شهر در زمین مسطحی واقع شده و گردا گرد آنرا از هر سو باغها فرا گرفته و پنـج نهر از وسط شهر مـی‌گذرد. یکی‌از آنها نهرمعروف رکن‌آباداست [۱۵] که آب شـیریـن و گـوارائـی دارد . آب این نـهر در زمستـان گرم و در تـابستـان بسیار خنک است و سـر چشـمهٔ آن در دامنهٔ کـوهـی بنام قُلَیـعه واقع شده. مسجـد بزرگ شیراز به‌نام مسجد عتیق یکی از وسیع‌تـرین و زیباترین مساجد است. صحن بزرگ

آن با مرمر فرش شده و تابستانها هر شب صحن آن‌را می‌شویند و بزرگان شهر برای گزاردن نماز مغرب و عشا در آنجا فراهم می‌آیند.

در قسمت شمال مسجد دری است که آنرا در حسن می‌نامند و از آنجا به بازار میوه فروشان می‌رود. این بازار یکی از زیباترین بازارها است و من آن‌را از بازار باب البرید دمشق هم زیباتر می‌دانم. مردم شیراز و خصوصاً زنان آن شهر به‌زیور صلاح و سداد و دین و عفاف آراسته‌اند. زنان شیرازی موزه به‌پا می‌کنند[۱۶] و هنگام بیرون رفتن از منزل خود را می‌پوشانند و برقع بر رخ می‌افکنند بطوری که چیزی از تن آنان نمایان نمی‌شود. زنان شیرازی صدقه و احسان زیاد می‌دهند و از غرائب رسوم ایشان این است که روزهای دوشنبه و پنجشنبه و جمعه در جامع بزرگ شهر برای استماع بیانات و عظ گرد می‌آیند و گاهی عدهٔ حاضرین این مجالس به هزار یا دو هزار تن می‌رسد و از شدت گرما هر کدام با بادبزنی که به‌دست دارد خود را باد می‌زند و من در هیچ شهری ندیدم که اجتماعات زنان به‌این انبوهی باشد.[۱۷]

شیخ مجدالدین شیرازی

چون به‌شیراز وارد شدم نیتی به‌دل نداشتم جز زیارت شیخ قاضی امام مجدالدین اسمعیل پسر محمد خداداد[۱۸] که قطب اولیا و یگانهٔ روزگار و صاحب کرامات است. خداداد یعنی «بخشش خداوند»، من برای زیارت شیخ به‌مدرسهٔ مجدیه رفتم که او خود بنا کرده و در همان جا سکونت دارد. در این ملاقات سه تن از همراهان نیز با من بودند. فقها و بزرگان شهر انتظار شیخ را داشتند. وقتی او برای نماز عصر بیرون آمد مجدالدین و علاءالدین که پسران روح‌الدین برادر شیخ هستند در طرفین او بودند. چون شیخ ضعف بصر دارد و بسیار سالخورده است امور قضا را این دو برادرزاده اداره می‌کنند. من به‌شیخ سلام دادم و او با من معانقه کرد و دستم را گرفت و با هم رفتیم تا به‌مصلی رسیدیم. در اینجا شیخ دست مرا رها کرد واشارت فرمود که در کنار او بایستم من هم قبول کردم. پس از نماز در حضور شیخ بهری از کتاب «المصابیح» و «مشارق الانوار» صاغانی[۱۹] خوانده شد. سپس

برادرزادگان او مسائلی راجع به امور قضائی که داشتند با او در میان نهادند و آنگاه بزرگان شهر برای سلام پیش او آمدند و این رسم آنان است که در هر بام و شام به زیارت شیخ می‌آیند. در این هنگام شیخ به احوال‌پرسی از من پرداخت و از کیفیت آمدن من به شیراز و اوضاع بلاد مغرب و مصر و شام و حجاز سؤال کرد و من پاسخ دادم. شیخ خدام خود را فرمود که مرا در خانهٔ کوچکی در مدرسهٔ مجدیه منزل دادند. فردای آن روز فرستادهٔ سلطان ابوسعید پادشاه عراق به نام ناصرالدین درقندی که از اکابر امرا و خراسانی الاصل است پیش شیخ آمد. فرستادهٔ سلطان چون به محضر شیخ رسید دستارچهٔ خویش که کلاه می‌نامند از سر برگرفت و پای او را بوسه داد و درحالی که گوش خود را به دست گرفته بود در برابر شیخ نشست. امرای تاتار در پیش سلطان همین مراسم را معمول می‌دارند.

امیر ناصرالدین در حدود پانصد سوار از غلامان و خدام و همراهان داشت که همه در بیرون شیراز بودند و از این عده فقط پنج تن تا خانهٔ قاضی آمده بودند لیکن امیر به ملاحظهٔ ادب و احترام آنها را هم با خود در اندرون نبرد و به تنهائی وارد محضر شیخ شد.

سلطان خدابنده و علامهٔ حلی

پادشاه عراق سلطان محمد خدابنده را در زمان کفر مصاحبی بود به نام جمال‌الدین بن مطهر[۲۰] که یکی از فقهای شیعه بشمار می‌آمد. چون این پادشاه به دین اسلام درآمد و مغولان به تبعیت از او اسلام پذیرفتند در مراتب تعظیم و احترام فقیه مذکور بیفزود و این فقیه مذهب تشیع را در نظر پادشاه جلوه داد و حکایت احوال صحابه و ماجرای خلافت را با او درمیان آورده گفت عمر و ابوبکر وزیران پیغمبر بودند درصورتی که علی داماد و پسر عم او بود و بنابر قاعده می‌بایستی میراث خلافت هم به او برسد، و برای تقریب ذهن پادشاه مثل از خود او زد که سلطنت از اجداد و اقارب خویش به ارث برده است. سلطان که هنوز تحت تأثیر رسوم مألوف مغول بود و به قواعد دین اسلام آشنائی زیادی پیدا نکرده بود تسلیم این استدلال شد و فرمان داد که مردم را در همه جا وادار به قبول مذهب

تشیع کنند و به‌شهرهای عراق عرب و عراق عجم و فارس و آذربایجان و اصفهان و کرمان و خراسان فرمانها فرستاد و مأمورینی هم گسیل داشت تا این مهم را عملی گردانند.

کوشش برای رسمیت دادن بمذهب تشیع در ایران

مأمورین سلطان پیش از همه به‌شهرهای بغداد و اصفهان و شیراز رسیدند. در بغداد مردم باب الآزج که اهل سنت و بیشتر حنبلی مذهب‌اند از قبول فرمان امتناع ورزیدند و در حدود دوازده هزار تن از این مردم که به‌مردانگی و سلحشوری مشهورند، روز جمعه در مسجد جامع گرد آمدند و چون خطیب به‌منبر رفت همه از جای برخاسته سوگند یاد کردند که اگر در خطبه جز به‌طریق سابق چیزی بگوید یا کم و زیادی بکند هم او و هم فرستادهٔ سلطان را مورد حمله قرار خواهند داد و عواقب چنین اقدامی را هم هرچه باشد قبول دارند. فرمان سلطان این بود که اسامی خلفا و سائر صحابه از خطبه حذف شود و فقط اسم علی و پیروان او مانند عمار و غیره مذکور افتد. خطیب از بلوای عام ترسید و خطبه را بر همان نهج مألوف ادا کرد. در اصفهان و شیراز هم نظیر این جریان اتفاق افتاد و فرستادگان سلطان به او اطلاع دادند که مردم حاضر به‌قبول این فرمان نیستند. سلطان مثال داد که قاضیان هر سه شهر را به‌حضور او بفرستند. نخستین کس از این قاضیان که پیش سلطان رسید مجدالدین قاضی شیراز بود. در آن هنگام سلطان در ییلاق خود قراباغ اقامت داشت. بفرمود که قاضی را جلو سگها بیندازند. این سگهای قوی هیکل که در زنجیرشان نگه می‌داشتند برای دریدن و خوردن بنی آدم تربیت شده بودند. کسانی را که می‌خواستند جلو سگ ها بیندازند بند از دست و پا برداشته در میدان وسیعی می‌آوردند و سگها را رها می‌کردند. محکوم از پیش سگها می‌گریخت اما چون راه فرار نداشت عاقبت گرفتار می‌شد و سگها پیکر او را از هم می‌دریدند.

چون سگها را در برابر قاضی مجدالدین رها کردند منظر غریبی پیدا شد چه آن حیوانها از حمله به‌قاضی خودداری کرده، در برابر او دم می‌جنبانیدند. سلطان که از واقعه با خبر شد پا برهنه از خانه بیرون دوید و خود را در قدم قاضی انداخت

و بر پای او بوسه زد و دست او را گرفته جامه‌هائی را که بر تن خود داشت باو بخشید و این عمل در نزد مغولان بزرگترین درجهٔ لطف و مکرمت سلطان می‌باشد و چون کسی مورد این لطف واقع شود جامهٔ پادشاه در خانوادهٔ او به‌عنوان سند افتخار از اسلاف به‌اخلاف می‌رسد و تا آن جامه باقی است یا چیزی از آن به‌جا است در حفظ آن می‌کوشند. از لباسهای مختلف شاه هم پیراهن او اهمیت بیشتری دارد.

سلطان خدابنده دست قاضی را گرفت و به‌سرای خود برد و زنان خود را بفرمود تا حرمت او را به‌جای آورند و به انفاس او تبرک جویند. چنین بود که سلطان مذهب تشیع را فروگذاشت[۲۱] و مثال داد که طریقهٔ اهل سنت و جماعت همچنان محفوظ ماند و قاضی را با عطایای زیاد و نهایت اکرام و احترام به شهر مراجعت داد.[۲۲]

از جمله عطایای سلطان خدابنده به‌قاضی صد قریه از قرای جمکان بود که در دره‌ای به‌مسافت بیست و چهار فرسخ بین دو کوه واقع شده و نهر بزرگی از وسط آن می‌گذرد. این محل بهترین نواحی اطراف شیراز است و یکی از قرای بزرگ آن میمن (میمند) نام دارد که خود چون شهری است. از عجائب جمکان این است که یک نیمهٔ آن یعنی قرائی که وصل به‌شیراز است تا حدود دوازده فرسخ کاملا سردسیر است و برف در آن می‌بارد و بیشتر درختان این قسمت گردو است اما نیمهٔ دیگر که وصل به‌حدود خنج و بال و لارستان در سر راه هرمز واقع شده بغایت گرم می‌باشد و درختان خرما در آن به‌عمل می‌آید. در همین محل بود که من قاضی مجدالدین را برای دومین بار هنگام مراجعت از هند ملاقات کردم و در آن موقع (سال ۷۴۸) من برای زیارت قاضی از هرمز بدانجا رفتم.[۲۳]

آخرین ملاقات ابن‌بطوطه با قاضی مجدالدین شیرازی

از هرمز تا شیراز سی و پنج روز راه است و من این بار که قاضی را دیدم وی از غایت ضعف حرکت نمی‌توانست کرد. سلام کردم مرا بشناخت دست در گردنم انداخت و مرا در برگرفت. در این هنگام دست من به مرفق او برخورد، دیدم همه پوست بود و استخوان، و نشانی از گوشت هیچ در آن نبود. این‌بار نیز به‌فرمان

او در همان مدرسه که بار اول منزل داشتم از من پذیرائی شد. روزی به‌زیارت شیخ رفتم، سلطان ابواسحق پادشاه شیراز در برابر او گوش به‌دست نشسته بود و چنانکه گفته‌ایم این علامت نهایت ادب و احترام در میان آنان است و مردم فقط در برابر پادشاه این عمل را می‌کنند. بار دیگر که به‌دیدار قاضی رفتم در مدرسه بسته بود معلوم شد مادر و خواهر سلطان بر سر یک موضوع ارثی نزاعی دارند و به‌امر وی برای رفع اختلاف به‌محضر قاضی آمده‌اند. قاضی در این دعوی بر طبق حکم شرع رأی داده موضوع را قطع و فصل کرد. مردم شیراز مجدالدین را به‌عنوان قاضی خطاب نمی‌کنند بلکه او را «مولانای اعظم» می‌خوانند و در سجلات و عقدنامه‌ها هم که نام او را می‌آورند همین عنوان ذکر می‌شود. آخرین باری که به‌زیارت قاضی رفتم و از برکات انفاس او مستفید شدم ربیع الثانی سال ۷۴۸ بود.

شاه شیخ ابواسحق

سلطان شیراز در آن هنگام که به‌آن جا رسیدم شاه ابواسحق پسر محمد شاه ینجو (اینجو)[۲۴] بود که پدرش وی را به‌نام شیخ ابواسحق کازرونی به‌این نام نامیده است. سلطان ابواسحق یکی از بهترین سلاطین و مردی بود خوش‌هیکل، خوبروی، نیکوخوی، کریم، خوش‌اخلاق و فروتن؛ سپاهی نیرومند و کشوری پهناور داشت. عدد لشکریان او در حدود پنجاه هزار و مرکب از افراد ترک و ایرانی بودند، اما خواص و نزدیکان وی همه اصفهانی بودند زیرا وی اطمینانی به‌مردم شیراز نداشت و شیرازیان را به‌خدمت خود نمی‌گماشت و اجازه نمی‌داد که به‌دستگاه او نزدیک شوند. حتی مردم شهر اجازهٔ حمل اسلحه نداشتند و سبب آن بود که شیرازیان مردمانی دلیر و شجاع‌اند و همواره نسبت به‌حکومت طریق گردنکشی و نافرمانی می‌سپرند. هر کس از مردم شهر که با خود اسلحه داشت مورد تعقیب و تنبیه مأمورین واقع می‌شد، و من یک‌بار مردی را دیدم که جاندارها کشان کشانش می‌بردند و بند بر گردنش نهاده بودند پرسیدم چه خبر است گفتند دوش در دست وی کمانی بوده است.

باری چنانکه گفتیم شاه ابواسحق جانب اصفهانیان را داشت و مردم شیراز

را بنظر بغض و کینه می‌نگریست و به‌جان خود از این مردم بیمناک بود. پدر او محمدشاه اینجو از جانب سلطان عراق حکومت شیراز را داشت و او مردی نیکخوی و مورد محبت مردم بود. پس از وفات وی سلطان ابوسعید شیخ حسین پسر چوپان امیرالامرا را که یاد او خواهیم کرد به‌جای وی برگماشت و سپاهی گران به‌اتفاق او به‌شیراز فرستاد. شیخ حسین به‌شهر رسید و مالیات‌ها را جمع کرد. شیراز از بزرگترین منابع مالیاتی است. حاجی قوام‌الدین تمغاچی که متصدی مالیه[۲۵] بود به‌من گفت که او مالیات شیراز را روزانه به‌ده هزار دینار به‌مقاطعه پذیرفته و این مبلغ به حساب پول طلای مغرب معادل با دو هزار و پانصد دینار می‌شود. امیر حسین مذکور مدتی در شیراز بود و آنگاه مصمم شد که پیش سلطان ابوسعید برود و در این هنگام ابواسحق پسر محمد شاه ینجو را با دو برادرش رکن‌الدین و مسعود بک و والده‌اش طاش خاتون بگرفت. امیر حسین می‌خواست آنها را هم به‌عراق برد تا در آنجا راجع به‌اموال محمد شاه مورد مطالبه و بازخواست قرار گیرند، این گروه چون به‌وسط بازار شیراز رسیدند طاش خاتون نقاب از چهره برگرفت. خاتون بر عادت زنان ترک معمولاً با روی باز بیرون می‌رفت لیکن آن روز از خجالت نقاب بر چهره افکنده بود. وی از شیرازیان استمداد کرد و گفت ای مردم شیراز من زن فلانم و نامم فلان است آیا شما می‌گذارید که مرا بدینسان از میان شما بیرون کنند. درودگری که پهلوان محمود نام داشت (و من او را در بازار شیراز دیدم) برخاست و گفت نه، نمی‌گذاریم و ابداً راضی نخواهیم شد که او را از شیراز بیرون برند. مردم نیز آواز در آواز او دادند و شورشی در گرفت. همه شیرازیان سلاح برداشتند وعدهٔ زیادی از سربازان را کشتند و مالهای فراوان گرفتند و خاتون را با پسرانش نجات دادند.[۲۶] امیرحسین با همراهان خود از شیراز بگریخت و پیش سلطان ابوسعید رفت. سلطان لشکری انبوه در اختیار او گذاشت تا دوباره به‌شیراز باز گردد و هر چه خواهد با مردم آن شهر بکند. این خبر که به گوش شیرازیان رسید فهمیدند که انتقام سختی از آنان گرفته خواهد شد. پیش قاضی مجدالدین رفتند و از او التماس کردند که در این میان دخالت کند تا خونریزی از طرفین واقع نشود. قاضی پیش امیرحسین رفت. امیر به‌دیدار وی از

اسب پیاده شد و سلام کرد و در اثر وساطت قاضی کار به‌صلح و خوشی خاتمه پذیرفت. امیرحسین آن روز را در بیرون شهر ماند و چون فردا شد دسته‌ای از اهل شهر پیش او آمدند و وی با شکوه و جلال تمام وارد شیراز شد.

شهر را آذین بسته و شمعهای زیاد برافروخته بودند. امیرحسین با مردم به نیکی معامله کرد ولی چون پس از وفات ابوسعید هر کس از حکام در قلمرو حکومت خود کوس استقلال فرو کوفت امیرحسین بر خود ترسید و از شیراز بیرون رفت. در این هنگام ابواسحق فرصت را غنیمت شمرده زمام کار را قبضه کرد و شهرهای فارس و اصفهان را به‌یک ماه و نیم تحت تسلط خود درآورد و کار او بالا گرفت. کم کم درصدد برآمد که شهرهای مجاور را نیز ضمیمهٔ متصرفات خود سازد. نخست از شهر یزد که نزدیکتر از همه بود آغاز کرد. این شهر بسیار نیکو و پاکیزه دارای بازارهای عجیب و جویبارهای فراوان و درختان سرسبز است مردم آن غالباً بازرگان و شافعی مذهب‌اند. سلطان ابواسحق شهر را در محاصره انداخت و موفق به تسخیر آن گردید. امیر مظفر پسر امیر محمد شاه بن مظفر در قلعهٔ بلندی که در شش میلی یزد واقع است متحصن شد. اطراف این قلعه را بیابانهای ریگزار فرا گرفته است. ابواسحق قلعه را محاصره کرد لیکن امیر مظفر دلیریها می‌نمود و بر لشکریان ابواسحق شبیخونها می‌زد و هر بار گروهی را در خاک و خون می‌کشید و چادرها و خیمه‌ها را از هم می‌پاشید و باز بسوی قلعه برمی‌گشت و دست یافتن بر او میسر نمی‌شد. شبی امیر مظفر بر خیمه گاه سلطان بتاخت و جمعی را بکشت و ده رأس از بهترین اسبهای او را به‌غارت برد. سلطان فرمان داد که هر شب پنج هزار سوار کمین کنند و مراقب اوضاع باشند. امیر مظفر غافل از این تمهید به‌عادت خود با صد سوار از قلعه درآمد و بر سپاه ابواسحق زد، سوارانی که در کمین بودند سر برآوردند و جنگی سخت در گرفت. امیر مظفر خود را نجات داد و به‌قلعه بازگشت و از همراهان او فقط بر یک تن دست یافتند. بواسحق سلاح وی بستد و به‌وسیلهٔ او به‌امیر مظفر امان فرستاد تا پیش او بیاید. لیکن وی از ملاقات با ابواسحق امتناع ورزید و در میان آنان مراسله و نامه‌پرانی آغاز شد. کم کم مهر امیر مظفر به واسطهٔ دلیریها که از او به ظهور می رسید در دل شاه بواسحق

جایگزین گردید و اظهار تمایل کرد که با هم ملاقاتی بکنند. قرار شد که ابواسحق در بیرون قلعه بایستد و امیر به درِ قلعه بیاید. بدین قرار کار بستند و امیر به ابواسحق سلام داد، بواسحق گفت از قلعه فرود آی که در امان منی، امیر پاسخ داد که من با خدا پیمان دارم که پیش تو نیایم مگر آن گاه که تو بدرون قلعه آئی. ابواسحق با ده تن از خواص خود به درون قلعه رفت. امیر مظفر از اسب پیاده شد و رکاب او ببوسید و پیاده در جلو اسب او راه افتاد و او را به خانهٔ خویش برد و به طعام بنشستند. آنگاه سوار شده با هم به اردو رفتند. ابواسحق امیر را در کنار خود برنشاند و جامهٔ خود به عنوان خلعت باو داد و مال فراوان به او بخشید و موافقت بر این افتاد که از آن پس خطبه به نام شاه ابواسحق باشد و حکومت دست مظفر و پدرش باقی بماند و ابواسحق به مقر حکومت خود مراجعت کرد.

نظیره‌سازی بطاق کسری

شاه ابواسحق تصمیم گرفته بود ایوانی نظیر ایوان کسری بنا کند لذا فرمان داد که مردم شیراز پایهٔ بنا را بکنند. مردم آن شهر در اجرای فرمان به جنب و جوشی بزرگ برخاستند. هر یک از طبقات می‌کوشیدند که دراین کار سهم بیشتری داشته باشند و کار رقابت و همچشمی به‌جائی رسید که زنبیل های بزرگ چرمین برای خاکبرداری درست کردند و آن سبدها را با پارچه‌های ابریشمی زربفت بپوشانیدند. حتی از این نیز گذشته پالانها و خرجینهای دواب را به طرز مزبور می‌آراستند و برخی کلنگها[۲۷] از نقره درست کرده بودند و در محل کار شمعهای فراوان می افروختند و هنگام حفاری و خاک‌برداری بهترین جامه‌های خود را می‌پوشیدند و پیش‌بندهای ابریشمین بر کمر می‌بستند و شاه ابواسحق از جایگاه مخصوص خود عملیات مردم را نظاره می‌کرد. من خود این بنا را دیدم که در حدود سه ذراع از زمین بالا آمده بود، بعد از آنکه کار پایه گذاری تمام شد بیگاری مردم شهر نیز پایان یافت و پس از آن عمله هائی که کار می‌کردند مزد می‌گرفتند و هر روز هزاران تن کارگر در این بنا مشغول بودند. و من خود از فرمانداز شهر شنیدم که قسمت اعظم درآمد شهر صرف مخارج این بنا می‌شد و تصدی امور آن با امیر

جلال‌الدین بن فلکی توریزی (تبریزی) بود که یکی از بزرگان بشمار می‌رفت و پدر او نائب علی شاه جیلان وزیر سلطان ابوسعید بوده است.[۲۸]

امیر جلال‌الدین مزبور برادری نیز داشت که هبةالله نام و بهاءالملک لقب داشت. هنگامی که من پیش پادشاه هندوستان رفتم او نیز بدانجا آمد و شرف‌الملک امیر بخت هم با ما بود. پادشاه هند به‌همهٔ ما خلعت داد و هر کس را به کاری که درخور آن بود برگماشت و مستمری معین کرد و این مطالب را به‌جای خود خواهیم آورد.

عطایای شاه ابواسحق

شاه ابواسحق می‌کوشید که در بذل و بخشش خود را به پادشاه هند مانند سازد لیکن زمین تا آسمان با او فرق داشت.[۲۹] بزرگترین قلم عطایای ابواسحق که ما اطلاع داریم هفتاد هزار دینار بود که به‌شیخ زادهٔ خراسانی سفیر پادشاه هرات داد، درصورتیکه پادشاه هند اضعاف این مبلغ را به‌اشخاص بیشماری از خراسانیان و دیگران بخشیده است.

سلطان هند و فقیه خراسانی

از نمونه های عجیب عطایای سلطان هند دربارهٔ خراسانیان معامله ای بود که با یکی از فقهای خراسان کرد. این مرد امیر عبدالله نام داشت و از خاندانهای هرات و ساکن خوارزم بود و از جانب خاتون ترابک زن امیر قطلودمور[۳۰] حکمران خوارزم با هدایائی به‌دربار سلطان هند آمد. سلطان هدایای او را بوسید و چند برابر آن را به پادشاه خوارزم فرستاد.

سفیر خوارزم ترجیح داد که از مراجعت به کشور خود صرف نظر کند و در ملازمت خدمت سلطان هند بسر برد و در زمرهٔ ندیمان سلطان درآمد. روزی سلطان به‌او گفت به‌خزانه برو و بهر خود آنچه می‌توانی برگیر. وی به‌خانه رفت و سیزده کیسه با خود آورد. کیسه ها را بیاگند و هر کدام از آنها را به‌یکی از اعضای خود بست و او مردی نیرومند بود. چون خواست برخیزد از سنگینی بار بیفتاد و نقش بر

زمین شد و نتوانست. سلطان بفرمود کیسه ها را وزن کنند به‌وزن دهلی سیزده من بود که هر من بیست و پنج رطل مصری باشد و هر سیزده کیسه را به‌او بخشید.

داستان شرف‌الملک خراسانی

وقتی امیر بخت سابق‌الذکر که به لقب «شرف الملک خراسانی» خوانده می‌شد بیمار گشت سلطان هند به‌عیادت او رفت. امیر خواست از جای برخیزد سلطان سوگندش داد که از تخت خود (که در هندوستان «کت» می‌نامند) فرود نیاید. برای سلطان دیوانی گذاشتند که آن را «موره» می‌نامند و او روی آن نشست. آنگاه بفرمود ترازو و طلا آوردند و بیمار را در یکی‌از کفه های ترازو بنشاندند. امیر بخت گفت اگر می‌دانستم خوند عالم چنین نیتی دارند لباس بیشتر می‌پوشیدم. سلطان گفت هم‌اکنون هر چه لباس داری بپوش. امیر بخت جامه های زمستانی خود را که لای آستر آن پنبه گذاشته بودند پوشید. و در کفهٔ ترازو نشست در کفهٔ دیگر آن‌قدر زر ریختند که بر کفهٔ اول چربید. سلطان گفت این زر را بر گیر و تصدق سر خود کن. و آنگاه از منزل او بیرون رفت.

حکایت درویش عبدالعزیز اردبیلی

درویش عبدالعزیز اردبیلی که علم فقه و حدیث را در دمشق فرا گرفته بود به‌دربار هندوستان آمد. سلطان روزانه صد دینار نقره برای او مستمری قرار داد که معادل بیست و پنج دینار طلا می‌شود. روزی سلطان از عبدالعزیز حدیثی پرسید. وی احادیث چندی در همان مضمون روایت کرد. سلطان را از حضور ذهن و نیروی حافظهٔ او خوش آمد و به‌سر خود سوگندش داد که از جای برنخیزد تا آنچه سلطان می‌خواهد دربارهٔ او اجرا شود. آنگاه از جایگاه خود فرود آمد و پای درویش را ببوسید و بفرمود یک سینی طلا پیش آورند. سینی به‌شکل مجموعهٔ کوچکی است. به‌فرمان سلطان هزار دینار طلا در سینی گذاشتند و او خود آنرا به‌دست گرفته بر سر درویش نثار کرد و گفت همهٔ این پولها با خود سینی از آن تست.

نصیب شیخ اسفراینی از عطایای سلطان هند

باری دیگر مردی خراسانی به‌نام شیخ عبدالرحمن اسفراینی[۳۱] نزد سلطان هند آمد. پدر این شیخ ساکن بغداد بود. سلطان پنجاه هزار دینار نقره و چندین اسب و غلام و جامه باو بخشید و از داستانهای این سلطان به‌هنگام خود که از هندوستان سخن خواهیم گفت یاد خواهیم کرد و این مختصر را اکنون بدان مناسبت که گفتیم ابواسحق قصد تشبه به‌او را داشت ذکر کردیم چه بواسحق گرچه مردی کریم طبع و گشاده دست بود لیکن به‌هیچ وجه نمی‌توانست طرف قیاس با سلطان هندوستان باشد.

مشاهد و مزارات شیراز

از جملهٔ مزارات شیراز مقبرهٔ احمد بن موسی[۳۲] برادر علی الرضا بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم می‌باشـــد. این بقعه در نظر شیرازیان احترام تمام دارد و مردم تبرک و توسل را به‌زیارت آن می‌روند.

تاش خاتون مادر سلطان ابواسحق مدرسهٔ بزرگی و زاویه‌ای برای این مزار ساخته که در آن برای مسافرین طعام داده می‌شود و دسته‌ای از قاریان همواره بر سر تربت قرآن می‌خوانند.

خاتون شبهای دوشنبه را از این بقعه زیارت می‌کند. در آن شب قضات و فقها و سادات شیراز نیز در آن جا فراهم می‌آیند. شیراز از جملهٔ شهرهائی است که سید در آن بس زیاد است[۳۳] و من از اشخاص موثق شنیدم که عدهٔ سادات شیراز— آنها که مستمری دارند— از کوچک و بزرگ هزار و چهارصد و کسری است و نقیب آنان عضدالدین حسینی نام دارد. این جمعیت چون در بقعه گرد می‌آیند به‌ختم قرآن می‌پردازند، قاریان با آهنگهای خوش به‌قرائت مشغول می‌شوند و خوراک و میوه و حلوا داده می‌شود و پس از طعام واعظ بالای منبر می‌رود و همه این تفصیلات در فاصلهٔ بین نماز عصر و نماز شام انجام می‌یابد. خاتون در غرفهٔ

مشبکی که مشرف بر مسجد است می‌نشیند و آخر سر هم بر در مقبره چون در سرای پادشاهان طبل و شیپور و بوق می‌نوازند.

بقعهٔ شیخ

دیگر از مشاهد شیراز قبر امام قطب ولی ابوعبدالله خفیف[۳۴] است که شیرازیان او را به نام شیخ می‌شناسند و او پیشوای همه بلاد فارس شمرده می‌شود. مردم هر بام و شام به زیارت این بقعه می‌آیند و دست بر تربت او می‌سایند و من قاضی مجدالدین را دیدم که به زیارت آمده بود و بر قبر شیخ استلام می‌کرد. خاتون نیز هر شب جمعه برای زیارت آنجا می‌آید. این مقبره زاویه‌ای و مدرسه‌ای دارد که فقها و قضات مانند مقبرهٔ احمدبن موسی هفته‌ای یک بار در آنجا گرد می‌آیند و من خود در هر دو از این مجالس حاضر شدم. گور محمد شاه اینجو پدر شاه ابواسحق نیز متصل به این مقبره است.

شیخ ابوعبدالله خفیف از اولیای بزرگوار و نامدار است و همو بود که در سیلان راه جبل سراندیب را کشف کرد.

داستان شیخ با پیلان

گویند شیخ در سفری که به کوه سراندیب می‌رفت با سی تن از درویشان دچار گرسنگی شد. مسافرین راه را گم کرده بودند و هر چه می‌نگریستند اثری از آبادی نمی‌دیدند. از شیخ اجازت خواستند که یکی از پیل بچگان را گرفته بکشند و با گوشت آن سد جوع کنند. فیل در این ناحیه بسیار زیاد است و این حیوان را از آن جا به پایتخت هندوستان می‌برند. شیخ آنان را نهی فرمود لیکن چون گرسنگی فشار آورده بود آنان سخن شیخ را نشنیدند و پیل بچه‌ای را ذبح کرده خوردند. شیخ خود از خوردن آن گوشت امتناع نمود و چون شب فرا رسید و همگان در خواب شدند پیلان از همه سوی گرد آمدند و یکایک خفتگان را بو کرده می‌کشتند لیکن چون شیخ را بو کردند متعرض او نشدند و یکی از فیلها با خرطوم خود او را بلند کرد و بر پشت خود گرفت و روانه شد.

فیل شیخ را بسوی یکی از آبادیها برد، مردم آن آبادی که چنین منظری دیدند جلو دویدند تا از حقیقت امر با خبر شوند. فیل شیخ را به خرطوم برگرفت و در برابر چشم مردم بر زمین نهاد.[۳۵] اهل آبادی بسوی شیخ آمدند و او را نزد پادشاه خود بردند و قصه را باز گفتند. این مردم همه کافر بودند شیخ چند روزی در میان آنان اقامت کرد. این آبادی برکنار خوری به نام خور خیزران واقع شده و خور به معنی رودخانه می‌باشد. در این خور غواصان به صید مروارید می‌پردازند.

می‌گویند شیخ در یکی از آن ایام با پادشاه آن محل به آب رفت و چون بیرون آمد هر دو دست را مشت کرده بود، به شاه گفت کدامیک را انتخاب می‌کنی؟ شاه دست راست را انتخاب کرد. شیخ دست خود برگشود سه سنگ یاقوت بی‌نظیر در آن بود که به شاه داد و این یاقوتها هنوز زیب افسر موروثی پادشاهان آن محل است.

من خود به این جزیرهٔ سیلان سفر کرده‌ام. مردم آن جا هنوز در مذهب کفر (بودائی) باقی هستند لیکن درویشان مسلمان را احترام می‌گذارند و آنان را در خانه های خود می‌پذیرند و اطعام می‌کنند و در خانوادهٔ خود راه می‌دهند، بر خلاف کفار هندوستان (هندوها) که از نزدیکی به مسلمانان اجتناب می‌نمایند و در ظروف خود به آنان آب و خوراک نمی‌دهند. گرچه باید متذکر بود که حتی این دسته از کفار هم به هیچوجه متعرض مسلمانان نمی‌شوند و از عملیات توهین‌آمیز نسبت به آنان احتراز می‌ورزند. کفار هندوستان گاهی که مجبور می‌شدیم بدهیم برای ما طعامی بپزند دیگ را در محلی دور از ما می‌گذاشتند و غذا را که معمولاً از برنج بود روی برگهای موز می‌کشیدند وقدری هم کوشان یعنی خورش بر آن می‌ریختند و خود کنار می‌رفتند. آنگاه ما می‌آمدیم و هر چه می‌خواستیم می‌خوردیم و زیادی غذای ما را به سگها و مرغها می‌دادند. اگر گاهی بچهٔ غیر ممیزی می‌آمد و از خوراک ما می‌خورد کتکش می‌زدند و سرگین گاو به او می‌خورانیدند زیرا به عقیدهٔ آنان وسیلهٔ تطهیر چنین گناهی خوردن فضلهٔ گاو است.

مقبرهٔ روز بهان و درس ابن بطوطه

دیگر از مشاهد شیراز قبر شیخ صالح قطب روز جهان(روزبهان) بقلی[۳۶] است که از بزرگان اولیا بوده، قبر او در مسجد جامعی واقع شده که شیخ در ایام حیات خود خطیب آنجا بوده است. قاضی مجدالدین سابق الذکر در همین مسجد نماز می‌خواند و من کتاب مُسْنَد امام ابوعبدالله محمدبن ادریس شافعی را در همین مسجد از او سماع کردم. قاضی خود این کتاب را از وزیره دختر عمربن المنجا[۳۷] و او از ابوعبدالله الحسین بن ابی بکربن مبارک زُبیدی و او از ابوزرعه طاهربن محمدبن طاهرالمقدسی و او از ابوالحسن مکی پسر محمدبن منصوربن علاّن الغُرضی و او از قاضی ابوبکر احمد پسر حسن حَرَشی و او از ابوالعباس بن یعقوب الاصم و او از ربیع بن سلیمان مرادی و او از امام شافعی استماع کرده بود.

همچنین کتاب مشارق الانوار امام رضی الدین حسن بن محمد حسن چغانی را در همین مسجد از قاضی مجدالدین سماع کردم و او خود آن را از شیخ جلال الدین ابوهاشم محمدبن محمدبن احمد هاشمی کوفی روایت می‌کرد که او نیز بوسیلهٔ امام نظام الدین محمدبن محمدبن عمر هروی از مصنف شنیده بود.

مقبرهٔ شیخ زرکوب

دیگر از بقاع شیراز قبر شیخ صالح زرکوب است[۳۸] که زاویه ای هم برای طعام دارد و همهٔ این مشاهد در درون شهر است. بیشتر گورستانهای شهر در داخل آن واقع است مثلا کسی بچه اش یا زنش می‌میرد او را در یکی از اطاقهای خانه خود دفن می‌کنند و آن اطاق را حصیر و فرش می اندازد و شمعها در پائین پا و بالا سر قبر می‌نهد، و بدین ترتیب اطاق مزبور شکل مقبره به خود می‌گیرد. دری هم با پنجره آهنی از طرف کوچه برای مقبره می‌گذارند که قاریان از این در وارد می‌شوند و با آواز خوش قرآن می خوانند. در روی زمین هیچ جا قرآن را به خوبی شیرازیان خواندن نمی‌توانند. اهل خانه از این مقبره ها مواظبت می‌کنند و آن ها را مفروش نگه می‌دارند و چراغ در آن ها برمی افروزند چنانکه گوئی مرده هنوز به زندگی

معمولی خود ادامه می‌دهد و حتی من شنیدم که هنگام غذا هم سهم مرده را معین کرده به جای او صدقه می‌دهند.

جوانی که ملازم مقبرهٔ خود بود

روزی در یکی از بازارهای شیراز می‌گذشتم، مسجدی دیدم مرتب و مفروش که در آن مصحف‌هائی داخل خریطه‌های حریر روی چار پایه‌ها گذاشته بودند. در جهت شمالی مسجد زاویه‌ای بود که پنجره‌ای داشت و رو بسوی بازار باز می‌شد. شیخی خوش هیکل و خوش لباس در این زاویه نشسته بود و مصحف می‌خواند. من سلام کردم و پهلوی او نشستم. پرسید کی و از کجا آمده‌ای؟ جوابش دادم، آنگاه دربارهٔ همان مسجد سؤالاتی کردم معلوم شد بانی آن خود او است که اوقاف زیادی برای تأمین حقوق و مصارف آن معین کرده و این زاویه را خاص مقبرهٔ خود ساخته است که اگر در شیراز بمیرد در آن محل به خاکش سپارند. سپس گوشهٔ فرشی را که رویش نشسته بود فراکشید، قبری نمودار شد که روی آن را با تخته پوشانیده بودند و بعد صندوقی را که در برابر او بود نشان داد و گفت کفن و حنوط خود را با مبلغی پول در آن نهاده‌ام و این پول را برای مرد صالحی چاه کنده و مزد گرفته‌ام که مخارج دفن و کفنم باشد و زیادی آنرا باید تصدق بدهند. من از کار این آدم متعجب شدم و چون خواستم مراجعت کنم سوگندم داد که نروم و مرا در همان جا مهمان کرد.

قبر سعدی

از مشاهدی که در بیرون شهر شیراز واقع شده قبر شیخ صالح معروف به سعدی است که در زبان فارسی سرآمد شاعران زمان خود بوده و گاهی نیز در بین سخنان خویش شعر عربی سروده است. مقبرهٔ سعدی زاویه‌ای دارد نیکو با باغی تمکین که او خود در زمان حیات خویش بنا کرده و محل آن نزدیک سرچشمهٔ نهر معروف رکن‌آباد است و شیخ در آن‌جا حوضچه‌هائی از مرمر برآورده ک برای شستن لباس می‌باشد. مردمان از شهر به زیارت شیخ آمده پس از خوردن غذا

در سفره خانهٔ شیخ و شستن لباسها مراجعت می‌کنند و من خود نیز چنین کردم. رحمت خدا بر او باد.

مقبرهٔ شمس‌الدین سمنانی

در نزدیکی زاویهٔ شیخ سعدی زاویهٔ دیگری هست که مدرسه‌ای نیز در کنار آن است. این زاویه و مدرسه بر سر خاک شمس‌الدین سمنانی بنا گردیده و شمس‌الدین مردی فقیه و از زمرهٔ امرا بوده که بنا به وصیت خود در آن جا مدفون شده است.[۳۹]

یکی از فقهای بزرگ شیراز شریف مجیدالدین بود که درکرم و سخاوت شگفت کاریها می‌نمود، گاهی همهٔ دارائی خود حتی جامه‌ای را که بر تن داشت یکباره به دیگران می‌بخشید و خود مرقعی می‌پوشید. بزرگان شهر که به ملاقاتش می‌آمدند و او را در این خرقه پاره می‌یافتند لباس به او می‌دادند. این فقیه روزانه پنجاه دینار نقره مستمری از سلطان داشت.

از شیراز به عزم زیارت تربت شیخ ابواسحق کازرونی[۴۰] حرکت کردم. این محل تا شیراز دو روز راه فاصله دارد. روز اول را در بلاد شول منزل کردیم، شول‌ها طائفه‌ای از عجم‌اند که در صحرا سکونت دارند و صلحا در میان آنان زیادند.

کرامت بهلول شولی

روزی در یکی از مساجد شیراز نشسته بودم و بعد از نماز ظهر قرآن می‌خواندم. بر دلم گذشت که اگر مصحفی بود از روی آن تلاوت می‌کردم. جوانی بسوی من آمد و به لحنی محکم گفت: بگیر! و من تا سر بلند کردم وی مصحفی در دامن من گذاشت و رفت. من آن روز مصحف را ختم کردم و هر چه منتظر جوان شدم تا برگردد و مصحف خود ببرد نیآمد، سراغ او را گرفتم گفتند بهلول شولی نام دارد و او را بار دیگر ندیدم.

کازرون

روز دوم هنگام پسین به کازرون رسیدیم و من به زاویهٔ شیخ ابواسحق رفتم و شب را در آنجا بسر بردم. در این جا معمولاً برای مسافر هر کس که باشد، هریسه می‌دهند. هریسه خوراکی است مرکب از گوشت و گندم و روغن و آن را با نان نازک می‌خورند. مسافری را که به زاویهٔ شیخ وارد شود نمی‌گذارند به سفر خود ادامه دهد مگر آن که دست کم سه روز در ضیافت آنان بماند. هر مسافر که حاجتی به دل دارد آن را با شیخی که متصدی زاویه است در میان می‌گذارد و شیخ به دراویشی که در آنجا معتکف‌اند اطلاع می‌دهد، این دراویش در حدود صد تن هستند که عده‌ای از آنان متأهل و عده‌ای دیگر عزب ومجرد می باشند. دراویش برای برآورده شدن حاجت آن مسافر ختم قرآن می‌گذارند و اوراق و اذکار می‌خوانند و در کنار ضریح شیخ ابواسحق به دعا می‌پردازند.

این شیخ ابواسحق پیش اهالی هندوستان و چین منزلت و احترام زیاد دارد. اشخاصی که در دریای چین به مسافرت می روند هنگام بروز طوفان یا ناامنی نذرهائی به اسم شیخ می‌کنند و چون کشتی به سلامت به ساحل رسد خدام زاویه به کشتی در می‌آیند و زمام کشتی‌را به دست می‌گیرند، هر کس نذری را که در دل خود کرده به خادم زاویه می‌پردازد و هیچ کشتی از جانب هندوستان یا چین نمی‌آید مگر آن که هزاران دینار از اینگونه نذورات با خود آورده باشد و همهٔ این مبالغ به وسیله وکلائی که از جانب خادم زاویهٔ شیخ معین شده‌اند وصول و جمع‌آوری می‌گردد. دراویشی که می‌خواهند از صدقات شیخ برخوردار شوند به خادم زاویه مراجعه می‌کنند و خادم توقیعی به دست‌شان می‌دهد، مهر خاص شیخ ابواسحق که در قالبی از نقره کنده شده با رنگ سرخ بر صدر توقیع زده می‌شود و مضمون آن چنین است که «هرکس نذری بر شیخ ابواسحق دارد فلان مبلغ از آن به فلان کس بدهد» و غالب این توقیعات متضمن حوالهٔ هزار یا صد دینار یا بیشتر یا کمتر بر حسب مقام و وضع صاحب حواله می‌باشد. درویشی که توقیع را می‌گیرد در هر جا کسی را پیدا کند که نذری بر شیخ دارد پول را می‌ستاند و در

ظهر همان توقیع رسید می‌نویسد.

یک بار سلطان هند ده هزار دینار در حق شیخ ابواسحق نذر کرده بود. این خبر به گوش دراویش زاویه رسید، یکی از آنان به هندوستان مسافرت کرد و بعد از وصول مبلغ مذکور به کازرون بازگشت.

۸.

کوفه، کربلا، بغداد، تبریز

بازگشت ابن‌بطوطه به عراق

از کازرون به شهر زیدین[1] (زیدان) عزیمت کردیم. چون قبر زیدبن ثابت وزیدبن ارقم که هر دو از صحابه و انصار رسول اکرم بودند در این محل واقع است آنرا زیدین نامیده‌اند. این شهر نیکو باغات بسیار و آب فراوان و بازارهای خوب و مساجد عالی و مردمی صالح و امین و متدین دارد. یکی از اهالی آن قاضی نورالدین زیدانی بود که به هندوستان سفر کرد و در جزایر ذیبة المهل (مالادیو) به قضاوت اشتغال داشت. ذیبة المهل مرکب از جزایر متعددی است که جلال الدین بن صلاح الدین صالح پادشاه آن جا است و قاضی نورالدین، خواهر پادشاه را در حبالهٔ نکاح خود داشت و ما به جای خود باز از این پادشاه و دخترش خدیجه که پس از پدر زمام حکومت را در دست گرفت سخن خواهیم گفت. وفات قاضی نورالدین در همان جزایر اتفاق افتاد.

از زیدان به حویزا (حویزه) رفتیم که شهری است کوچک و سکنهٔ آن از عجم است. حویزا تا بصره چهار روز و تا کوفه پنج روز راه فاصله دارد. شیخ جمال الدین حویزائی که در قاهره شیخ خانقاه سعیدالسعدا است از اهالی این شهر می‌باشد.

از حویزا بقصد کوفه حرکت کردیم، این راه از بیابانی است که فقط در

یک جای آن آب وجود دارد، و آن ظَرْفاوی خوانده می‌شود و ما روز سوم به آن جا رسیدیم و پس از دو روز دیگر به کوفه وارد شدیم.

کوفه

کوفه یکی از مهمترین شهرهای عراق می‌باشد و امتیاز آن از دیگر شهرها به این است که مسکن صحابه و تابعین و جایگاه علما و صلحا و مرکز خلافت امیرالمؤمنین علی بوده است لیکن در حال حاضر به سبب تعدیات متمادی وضع آن شهر به ویرانی کشیده است.

مایهٔ تباهی شهر کوفه اعراب خفاجه هستند که در اطراف آن سکونت دارند. این اعراب کارشان راهزنی است. کوفه بارو ندارد و بنای آن از آجر و دارای بازارهای نیک می‌باشد. غالب متاعی که در بازار کوفه معامله می‌شود خرما و ماهی است. جامع اعظم کوفه مسجد بزرگی است دارای هفت شبستان که بر روی ستونهای سنگی قطور و بلند بنا شده است این ستونها از قطعه سنگهای تراش تشکیل یافته که روی هم قرار داده شده و وسط آنها را ارزیز ریخته اند.

مسجد کوفه دارای آثار قدیمه متبرکه‌ای است، از جمله مقابل محراب از طرف راست اطاقی است که می‌گویند مصلای حضرت ابراهیم خلیل بود و نزدیک آن محرابی وجود دارد که گرداگرد آن را به وسیله چوبهای ساج بلند گرفته اند و آن محراب علی بن ابیطالب رضي الله عنه بود که ابن ملجم شقی در همین جا بر سر آن حضرت زخم زد و مردم برای نماز به آن محراب می‌روند. در زاویهٔ دیگر این شبستان مسجد کوچکی است که دورتا دور آن نیز با چوبهای ساج گرفته شده و می‌گویند تنوری که در طوفان نوح آب از آن جوشیده در اینجا بوده است. در قسمت عقبی شبستان مزبور در خارج مسجد اطاقی وجود دارد که می‌گویند منزل نوح پیغمبر بوده و روبروی آن اطاق دیگری هست که به اعتقاد مردم عبادتگاه ادریس «ع» بوده است. محوطهٔ متصل به همین قسمت که با دیوار جنوبی مسجد مربوط است محلی بوده که نوح (ع) کشتی خود را در آن جا ساخته

و در منتهی الیه این محوطه خانهٔ علی بن ابیطالب رضی الله عنه و اطاقی که جنازهٔ او را در آن غسل داده‌اند واقع شده و اطاق دیگری در مجاورت خانهٔ آن حضرت است که آن هم به نوح پیغمبر منسوب می باشد و خدا بهتر می داند از این نسبت ها کدام درست و کدام نادرست است.

در جهت شرقی جامع، داخل بالاخانه‌ای که با پله به آن جا می روند، مقبرهٔ مسلم بن عقیل واقع شده و در نزدیکی آن، خارج مسجد، قبر عاتکه و سکینه دختران حسین (ع) قرار دارد. اما از قصرالامارهٔ کوفه که سعدوقاص بنا کرد اکنون جز پایه های آن چیزی بر جا نمانده است.

رودخانهٔ فرات در فاصلهٔ نیم فرسخی طرف شرقی کوفه جریان دارد و اطراف این رودخانه را باغهای بهم پیوستهٔ خرما فرا گرفته است. در طرف مغرب قبرستان کوفه، جائی را دیدم که در آن چیزی به رنگ سیاه تند در میان زمینهٔ سفیدی جلب نظر می کرد. گفتند قبر ابن‌ملجم شقی است که مردم کوفه همه ساله هیزم فراوان بدانجا می برند و هفت روز آتش بر گور او می افروزند. در نزدیکی قبر ابن‌ملجم گنبدی است که می گویند مدفن مختار بن ابی عبید[۲] می باشد.

از کوفه حرکت کرده در بئرالملاحه منزل کردیم. بئرالملاحه شهر نیکوئی است که در میان باغات خرما واقع شده و چون مردم آن رافضی مذهب‌اند اکراه داشتم وارد شهر بشوم و در بیرون شهر منزل کردم.

ندبهٔ شیعیان حله برای ظهور امام زمان

بامدادان از بئرالملاحه حرکت کردیم و به شهر حله رفتیم که شهری است بزرگ و در جهت جریان رودخانهٔ فرات امتداد دارد. حله دارای بازارهای خوب و مهم است که همه قسم صنایع و مایحتاج عمومی را در آن می توان یافت. از همه سو نخلستانهای بهم پیوسته شهر را فرا گرفته و خانه ها در میان نخلستانها واقع شده است. حله جسر بزرگی دارد که از کشتیهای بهم پیوسته تشکیل شده و آن از دو سو با زنجیرهای آهنین به تیرچوبی محکم و بزرگی در ساحل بسته است. همه اهالی

این شهر دوازده امامی و از دو تیره‌اند که یکی را کرد و دیگری را اهل‌الجامعین می‌نامند، و بین این دو تیره دائماً جنگ و نزاع هست. در نزدیکی بازار بزرگ شهر مسجدی قرار دارد که بر در آن پردهٔ حریری آویزان است و آنجا را مشهد صاحب‌الزمان می‌خوانند. شب‌ها پس از نماز عصر، صد مرد مسلح با شمشیرهای آخته پیش امیر شهر می‌روند و از او اسبی یا استری زین کرده می‌گیرند و بسوی مشهد صاحب‌الزمان، روانه می‌شوند. پیشاپیش این چار پا طبل و شیپور و بوق زده می‌شود و از آن صد تن نیمی در جلو حیوان و نیمی دیگر در دنبال آن راه می‌افتند و سایر مردم در طرفین این دسته حرکت می‌کنند و چون به مشهد صاحب‌الزمان می‌رسند در برابر در ایستاده آواز می‌دهند که «بسم‌الله، ای صاحب‌الزمان، بسم‌الله بیرون آی که تباهی روی زمین را فراگرفته و ستم فراوان گشته، وقت آن است که برآئی تا خدا به وسیلهٔ تو حق را از باطل جدا گرداند.»، و به همین ترتیب به نواختن بوق و شیپور و طبل ادامه می‌دهند تا نماز مغرب فرا رسد. مردم حله معتقدند که محمد پسر امام حسن عسکری وارد این مسجد شده و در آن جا غیبت کرده و بزودی از همانجا ظهور خواهد کرد، و او را «امام منتظر» می‌نامند[۳].

پس از وفات سلطان ابوسعید امیر احمد پسر رُمَیثَة بن ابی نُمَیّ امیر مکه[۴] بر حله دست یافت و سالها در آن شهر حکومت راند. این مرد به حسن سیرت موصوف بود و عراقیان از او رضایت داشتند، بعدها شیخ حسن پادشاه عراق امیر احمد را بگرفت و او را شکنجه‌ها داد و پس از قتل او مالها و ذخائری را که گرد آورده بود بتصرف خود درآورد.

کربلا

از حله بسوی کربلا مشهد حسین بن علی(ع) حرکت کردیم. کربلا شهر کوچکی است که نخلستانها اطراف آن را گرفته‌اند و از رودخانهٔ فرات آبیاری می‌شود. روضهٔ مقدسهٔ امام حسین در داخل شهر واقع شده و مدرسه‌ای بزرگ و زاویه‌ای دارد که در آن برای مسافرین طعام می‌دهند. خدام و حاجبان بر در روضهٔ امام ایستاده‌اند و ورود به حرم بی اجازهٔ آنان میسر نیست و هنگام ورود عتبهٔ

شریفه را که از نقره است باید بوسید.

روی ضریح مقدس امام قندیلهای زرین و سیمین گذاشته شده و از درهای آن پرده های حریر آویخته اند. مردم کربلا از دو طائفه اند: اولاد زَحیک و اولاد فائز و این دو دائماً با هم در جنگ و نزاع اند. این هر دو دسته پیرو مذهب امامیه و فرزندان یک پدرند معذلک اختلاف میان آنان بحدی است که شهر را به ویرانی کشانده است.

بغداد

دارالسلام بغداد پایتخت اسلام شهری است محترم و مقدس که مرکز خلافت و مقر علما بوده است. ابن جبیر دربارهٔ آن گوید: «این شهر کهن گرچه هنوز پایتخت خلافت عباسی و مرکز دعوت امامت قریش است لیکن جز اسمی از آن بجای نمانده، بغداد فعلی در مقام مقایسه با گذشته که هنوز چشم زخم حوادث بر آن کارگر نیفتاده بود ویرانه ای بیش نیست. از بغداد، خیالی بیش باقی نمانده و از آن همه زیبائی های خیره کننده چیزی جز دجله پیدا نیست، این رودخانه که از وسط شهر می‌گذرد و آنرا مشروب می‌سازد چون گردن بندی گرانبها بر سینهٔ بغداد می‌درخشد و هنگامی که از آن شهر بیرون می‌رود همچون آئینه ای روشن و صافی می‌ماند، همین آب و هوا است که جمال و زیبائی خاص حریمی را می‌پروراند»(حریم یکی از محلات بغداد بود که گویا دختران آن در خوشگلی و جمال ضرب المثل بوده اند).

بغداد را دو جسر است شبیه به جسر حله، و شب و روز مردم از روی آنها رفت و آمد می‌کنند، در بغداد یازده مسجد هست که در آن‌ها اقامهٔ نماز جمعه و خطبه به عمل می‌آید، هشت تا از این مساجد در قسمت غربی و سه تای دیگر در قسمت شرقی شهر است. مساجد و مدارس دیگر هم در این شهر به تعداد زیاد وجود دارد اما بیشتر مدارس آن به ویرانی افتاده است. شمارهٔ گرمابه های بغداد زیاد و نوع آن بسیار عالی است. سطح بیشتر این گرمابه ها را با قیر اندود کرده‌اند بطوری که انسان در اول نگاه خیال می‌کند که از مرمر سیاه است. قیر را از معدنی

که در میان بصره و کوفه واقع است استخراج می کنند، از این معدن دائماً قیر می جوشد و در اطراف و جوانب آن به صورت گل ولا جمع می شود و آن را به وسیلهٔ بیل جمع می کنند و به شهر می آورند.

حمام های بغداد خلوتی های متعددی دارد که داخل آنها را با قیر اندود کرده‌اند، از سطح زمین تا کمر دیوار قیر مصرف شده اما نیمهٔ بالاتر دیوار به وسیلهٔ گچ سفید کاری گردیده و جمع بین سیاهی و سپیدی زیبائی خاصی بوجود آورده است. در داخل هر خلوتی یک حوض مرمری وجود دارد دو شیرآب گرم و آب سرد می باشد. در هر خلوتی بیش از یک نفر وارد نمی شود مگر اینکه مشتری خود بخواهد. درگوشهٔ خلوتی حوض دیگری هست که مخصوص غسل می باشد و آنهم دو شیر آب گرم و آب سرد دارد. برای هر کس که وارد حمام می شود سه لنگ می دهند یکی را موقع ورود به کمر می بندد و دیگری را هنگام بیرون آمدن و با سومی تن خود را خشک می کند و من روی هم‌رفته نظم و ترتیبی را که در حمامهای بغداد بود هیچ جا ندیدم و فقط در بعضی از شهرها ترتیباتی تقریباً مشابه آن وجود داشت.

قسمت غربی بغداد

بخش غربی بغداد پیش از سایر نقاط آن آباد گردیده و اکنون بیشتر آن خراب است معذلک سیزده محله این بخش هنوز هم دایر می باشد. هر یک از این محله ها مانند یک شهر مستقلی است که دو یا سه حمام دارد و در هشت تا از آنها مسجد جامع هم هست. از جمله این محله ها باب البصره است که جامع منصور خلیفه در آن قرار دارد و بیمارستان بغداد که نخست به صورت کاخ بزرگی بوده[5] و اکنون ویرانه‌ای بیش نیست در کنار دجله بین باب البصره و محلهٔ شارع واقع شده است.

قبر معروف کرخی که از زیارتگاههای بغداد است در محلهٔ باب البصره واقع است. در راه باب البصره زیارتگاه معتبر دیگری وجود دارد که در داخل آن روی قبر بزرگی این عبارت نوشته شده است. «این قبر عون از فرزندان علی بن

ابیطالب است» و قدری آن طرف‌تر قبر موسی کاظم(ع) پسر امام صادق(ع) و پدر امام رضا(ع) قرار دارد که قبر جواد(ع) هم در کنار آن می‌باشد. روی این دو قبر ضریح چوبین کار گذاشته شده که سطح آنرا با ورق نقره پوشانیده‌اند و هر دو قبر در داخل حرم قرار دارد.

قسمت شرقی بغداد

این قسمت از بغداد دارای بازارهای عالی و مرتب است و بزرگترین آن‌ها معروف بسوق‌الثّلاثاء می‌باشد که در آن هر یک از اصناف پیشه‌وران محل‌های جداگانه‌ای دارند. مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد که از حیث زیبائی بی‌نظیر است در وسط این بازار قرار دارد و مدرسهٔ مستنصریه از بناهای المستنصربالله پسر الظاهربن الناصر در آخر این بازار واقع شده، در این مدرسه هر یک از مذاهب اربعه ایوان مخصوصی دارند که مشتمل بر مسجد و مدرس می‌باشد. استاد باطمانینه و وقار تمام با قبائی سیاه در بر و دستاری سیاه بر سر در قبهٔ (آسمانه) چوبین کوچکی بر فراز کرسی می‌نشیند و روی کرسی بساطی می‌افکنند، در طرفین استاد دو نفر معید می‌نشینند که هر چه او املا می‌کند اینان تکرار می‌کنند و ترتیب درس در هر کدام از چهار مدرسه بهمین قرار است. در داخل هر یک از مدارس یک وضوخانه و یک حمام برای طلاب وجود دارد.

در قسمت شرقی بغداد سه مسجد جامع هست که نماز جمعه در آنها خوانده می‌شود، یکی جامع خلیفه که متصل به قصر و خانه‌های خلفا است و این جامع بزرگ دارای سقاخانه‌ها و مطهره‌های متعدد می‌باشد. محضر شیخ دانشمند امام سراج‌الدین ابا حفص عمربن علی بن عمر قزوینی را در این جامع دریافتم و تمام مسند ابومحمد عبدالله عبدالرحمن فضل بن بهرام دارمی را در رجب سال ۷۲۷ از او شنیدم و او خود آن کتاب را از بانوی فاضله ست‌الملوک فاطمه دختر عدل تاج‌الدین ابوالحسن علی بن علی بن ابوالبدر روایت می‌کرد که او نیز از شیخ ابوبکر محمدبن مسعودبن بهروزالطیب المارستانی و او از ابوالوقت عبدالاول بن شعیب سنجری صوفی و او از امام ابوالحسن عبدالرحمن محمد بن مظفر داودی و او از

ابومحمد عبدالله بن احمد حمویه سرخسی و او از ابو عمران عیسی بن عمر بن عباس سمرقندی و او از ابومحمد عبدالله بن عبدالرحمن فضل دارمی استماع کرده بودند.

جامع دوم در قسمت شرقی بغداد به نام جامع السلطان در بیرون شهر واقع شده و کاخهای سلطان(ابوسعید بهادرخان) متصل به آن است. جامع سوم یا جامع الرُصافه با جامع السلطان تقریباً یک میل فاصله دارد.

قبور علما و صلحا و خلفا در بغداد

قبور خلفای عباسی در رصافه واقع شده و روی هر قبری اسم صاحب آن نوشته است. قبور مهدی و هادی و امین و معتصم و واثق و متوکل و منتصر و مستعین و معتز و مهتدی و معتمد و معتضد و مکتفی و مقتدر و قاهر و راضی و متقی و مستکفی و مطیع و طائع و قائم و قادر و مستظهر و مسترشد و راشد و مقتفی و مستنجد و مستضیئ و ناصر و ظاهر و مستنصر و مستعصم در آن گورستان است.

مستعصم آخرین خلیفهٔ عباسی بود که در زمان او مغولان به زور شمشیر وارد بغداد شدند و پس از چند روز او را کشتند. از آن زمان که مصادف با سال ٦٥٤ بود[6] خلافت عباسی از بغداد برافتاد.

قبر امام ابو حنیفه در نزدیکی رصافه واقع شده و گنبدی بزرگ و زاویه‌ای برای اطعام وارد و صادر دارد. امروزه در بغداد زاویه‌ای که در آن اطعام بشود جز همین یکی باقی نمانده و این خود مایهٔ شگفت است که چنان شهری به چنین روزی افتاده باشد.

درنزدیکی رصافه قبرامام ابوعبدالله احمد بن حنبل واقع شده که گنبد ندارد و می‌گویند بارها روی آن گنبد ساخته اند ولی به قدرت خدا خراب شده است.[7] قبر ابن حنبل در نظر بغدادیان حرمت فراوان دارد و اکثر مردم آن شهر بر مذهب او هستند.

نزدیک قبر ابن حنبل، قبر ابوبکر شبلی واقع شده که از بزرگان متصوفه بوده است. تربت سَری سَقَطی و بشر حافی و داود طائی و ابوالقاسم جنید نیز در همانجا است. مردم بغداد روز جمعه را با زیارت یکی از این بزرگان شروع می‌کنند و ایام هفته را هر روز به زیارت یکی دیگر از مقابر می‌روند. بسیاری از قبور علما و صلحا در این شهر واقع شده است.

در بخش شرقی شهر میوه وجود ندارد و آنرا از بخش غربی می‌آورند زیرا باغها و پالیزها در آن قسمت واقع شده است.

اتفاق را در ایامی که من در بغداد بودم پادشاه عراق هم آن جا بود و اینک شرحی دربارهٔ او می‌نویسم:

سلطان ابوسعید بهادرخان

پادشاه بزرگ ابوسعید بهادرخان پسر پادشاه بزرگ محمد خدا بنده است. خان در اصطلاح مغولان به معنی پادشاه است. خدابنده از پادشاهان مغول بود که اسلام پذیرفت و در ضبط اسم او اختلاف هست، برخی گفته اند نام او خدا بنده بوده که همان معنی (عبدالله) را دارد زیرا خدا در فارسی اسم باری‌تعالی و بنده به معنی غلام یا عبد است. برخی دیگر گفته اند اسم او خربنده بوده و خر در فارسی همان حمار است. قول اخیر شهرت بیشتر دارد و می‌گویند نام خدابنده از طرف کسانی که تعصبی دربارهٔ او داشته اند به زبانها انداخته شده و سبب اینکه او را خربنده نامیده‌اند این بود که مغولان نوزاد خود را به اسم اول کسی که وارد خانه می‌شود می‌نامند و اول کسی که بعد از تولد این سلطان به خانه وارد شد خر بنده‌ای بود که همین اسم را به او دادند. برادر خربنده قازغان بود که معمولاً به نام قازان خوانده می‌شود. قازغان بمعنی دیگ است و وجه تسمیهٔ او هم این بود که هنگام تولد او کنیزکی با دیگی وارد خانه شده بود[۸].

دربارهٔ خدا بنده و چگونگی اسلام آوردن او و تمایلی که به مذهب تشیع داشت و داستان قاضی مجدالدین به مناسبت این موضوع، پیشتر سخن گفته ایم. ابوسعید بهادرخان پس از وفات پدر به جای او نشست و او پادشاهی نیک و کریم

بود و چون سلطنت یافت هنوز بسن رشد نرسیده بود. من او را در بغداد دیدم، جوان بسیار زیبائی بود که هنوز سبزهٔ خطش بر ندمیده بود و در آن هنگام وزیر وی امیر غیاث الدین محمدبن خواجه رشید [۹] بود که پدرش از مهاجرین یهودی بشمار می‌رفت و از طرف سلطان محمد خدا بنده‌به‌وزارت منصوب شده بود. من سلطان و وزیرش را در روی دجله داخل حراقه ای که در آن نواحی‌شبّاره می‌نامند دیدم. [۱۰] شباره یک نوع کشتی شبیه به سَلّوره است.

دمشق خواجه پسر امیر چوپان که سلطان را تحت تسلط خود داشت نیز با او بود و دو شبارهٔ دیگر حامل مطربان و مغنیان از دو سوی کشتی سلطان حرکت می‌کرد. از جمله مکارم سلطان که من آن روز شاهد بودم این بود که عده‌ای از کورها جلو او را گرفته از بدبختی و فلاکت خویش شکایت کردند فرمود هر یک از آنان را جامه ای و غلامی بدهند که دست ارباب کور خود را بگیرد و مستمری مخصوصی هم برای مخارج آنان معین کرد.

برافتادن دستگاه امیر چوپان و پایان کار او

چنانکه گفته‌ایم ابوسعید هنوز صغیر بود که به سلطنت رسید و به همین جهت امیرالامرا چوپان بر او چیره گشت و دست او را از کارها کوتاه کرد چنانکه از پادشاهی جز نامی برای او باقی نبود. می‌گویند سلطان در یکی از اعیاد محتاج مبلغی پول شد و چون راهی برای تحصیل آن نداشت بناچار نزد یکی از بازرگانان فرستاد و از او قرض کرد، و این وضع ادامه داشت تا روزی زن پدرش دنیا خاتون [۱۱] پیش او آمد و گفت اگر ما مرد بودیم چوپان و پسرش را به این حال نمی‌گذاشتیم. سلطان پرسید که مقصودت چیست گفت کار دمشق خواجه به جائی کشیده که به حرم پدرت دست اندازی می‌کند. دیشب را پیش طغا خاتون گذرانیده و پیش من آدم فرستاده که امشب با تو خواهم بود اینک چاره‌ای نیست جز اینکه امرا و لشکریان را گردآوری تا چون شب دمشق خواجه به صورت ناشناس به قلعه درآید او را بگیرند، بلکه خدا نیز کار پدرش را بسازد. در این هنگام امیر چوپان به خراسان رفته بود. سخن دنیا خاتون در ابوسعید سخت مؤثر افتاد و رگ غیرت او

بجنبید و در این اندیشه شد که بنحوی کار را خاتمه دهد. صبحگاهان دمشق خواجه با یک تن سرباز که حاجی مصری نامیده می‌شد از قلعه بیرون آمد. دید که زنجیری بر در قلعه کشیده و قفلی بر آن زده‌اند چون دمشق خواجه سواره نمی‌توانست بگذرد حاجی مصری شمشیر برکشید و زنجیر را از هم بگسست لیکن لشکریان آنان را گرد فرا گرفتند و یکی از امرای خاصگی[۱۲] به نام مصر خواجه با غلامی لؤلؤ نام به دمشق خواجه حمله آوردند و او را به قتل رساندند و سرش را در پای اسب سلطان انداختند و این رسمی است که مغولها در بارهٔ دشمنان بزرگ خود عمل می‌کنند. سلطان بفرمود که خانهٔ دمشق خواجه را غارت کنند و هر کس از خدام و غلامان او را که مقاومت نمایند به قتل رسانند.

چون خبر این ماجرا به گوش امیر چوپان رسید وی هنوز در خراسان بود و پسرانش امیر حسن و طالش و جلو خان هم با او بودند.امیرحسن بزرگترین فرزندان چوپان بود و جلو (جلاو) خان کوچکترین آنان که در عین حال خواهرزادهٔ ابوسعید هم به حساب می‌آمد، زیرا مادر او ساتی بیگ دختر سلطان خدابنده بود[۱۳] و به همین سبب لشکریان مغول با او بودند و چنین تصمیم گرفتند که با سپاه ابوسعید به‌جنگ برخیزند، لیکن چون دو طرف در مقابل یکدیگر قرار گرفتند مغولان جلو خان را رها کرده به‌پادشاه خویش پیوستند و امیر چوپان تنها ماند و ناچار به هزیمت به صحرای بجستان رفت بدین خیال که به سلطان هرات غیاث‌الدین پناهنده شود چه امیر چوپان را با این سلطان سوابقی در میان بود لیکن پسرانش حسن و طالش با او موافقت ننمودند و گفتند که غیاث‌الدین مرد پیمان‌شکنی است و فیروز شاه را که به‌او پناهنده شده بود به غدر و حیله بکشت.[۱۴] امیرچوپان این سخن را نشنید و با پسر کوچک خود به هرات رفت. غیاث‌الدین به‌استقبال او شتافت و پیش او از اسب پیاده شد و امانش داد و با خود به‌شهر برد لیکن چند روزی نگذشت که عهد خود را شکست و او را به اتفاق جلوخان بکشت و سر آنان را پیش سلطان ابوسعید فرستاد.

اما حسن و طالش بسوی خوارزم رفتند و به‌سلطان محمد اوزبک پناه بردند، سلطان آنان را گرامی داشت و پناه داد لیکن بعدها عملی از آنان سر زد که

بسزای آن به قتل رسیدند.

امیر چوپان فرزند چهارمی نیز داشت به نام دمر طاش[۵] (تیمورتاش) که به مصر گریخت. الملک الناصر او را پناه داد و حکومت اسکندریه را به او مفوض داشت لیکن او نپذیرفت و گفت من سپاه می خواهم تا به جنگ ابوسعید بروم، و هر بار که الملک الناصر خلعتی برای دمرطاش می فرستاد او به آورندهٔ خلعت چیزی بهتر و بیشتر می بخشید وبدین وسیله ناصر را تخفیف و تحقیر می کرد. از این قبیل کارها از او سر می زد که سرانجام جانش را بباد داد و ناصر سر او راپیش ابوسعید فرستاد و ما داستان او و قراسنقور را پیشتر ذکر کرده‌ایم.

پس از آنکه چوپان را کشتند جسد او و پسرش را به عرفات فرستادند و از آنجا به مدینه بردند تا در مقبرهٔ مخصوصی که چوپان در جوار مسجد پیغمبر برای خود در نظر گرفته بود دفن کنند لیکن اجازهٔ دفن در آنجا داده نشد و آنان را در بقیع به خاک سپردند[۱۶]. امیر چوپان کسی بود که به شهر مکه آب آورد.

ابوسعید بهادرخان و دختر امیر چوپان

ابوسعید پس از آنکه استقلال یافت تصمیم گرفت که دختر امیر چوپان را بزنی بگیرد. این دختر به نام بغداد خاتون بود از زیباترین زنان بشمار می آمد و در حبالهٔ نکاح شیخ حسن بود.[۱۷] شیخ حسن همان است که پس از مرگ ابوسعید بر قلمرو حکومت او دست یافت و او پسر عمهٔ سلطان ابوسعید بود. شیخ حسن به فرمان سلطان زن خود را طلاق داد و سلطان او را به عقد خود درآورد بغدادخاتون محبوب‌ترین زنان سلطان بود. مقام زن پیش ترکها و مغولها خیلی بلند و محترم است چنانکه بالای فرامین شاهی می نویسند «به فرمان سلطان و خواتین...» هر یک از خاتونها شهرها و ولایتها با عوائد فراوان در دست دارد و در مسافرتها که با سلطان می کنند اردوی هر خاتونی جداست.

ماجرای مرگ ابوسعید[۱۸]

بغدادخاتون تسلط زیادی برابوسعیدداشت واحترام اوبیشتراززنان دیگر

بود. روزگاری بدینگونه برفت تا سلطان زنی دیگر به‌نام دلشاد به‌حبالهٔ نکاح خود درآورد و سخت دلباخته و عاشق او شد و از بغداد خاتون کناره گرفت. حسادت بغداد خاتون تا بدانجا کشید که سلطان را با دستمالی که خود را پس از جماع با آن پاک می‌کرد مسموم ساخت. با مرگ ابوسعید نسل او منقرض گردید و امرا در هر گوشه از مملکت کوس استقلال زدند چنانکه داستان آن را بجای خود خواهیم آورد.

چون معلوم گشت که سلطان به‌دست بغداد خاتون مسموم شده است امرا بر قتل وی اتفاق کردند. غلامی‌رومی به‌نام خواجه لؤلؤ که از بزرگان امرا بود پیشدستی کرد و بغداد خاتون را به وسیلهٔ چماقی در حمام به‌قتل رساند. جسد او تا چند روز دربرابر چشم مردم افکنده بود و تنها شرمگاه وی را با گونی پاره‌ای پوشانده بودند. پس از این داستانها شیخ حسن بر عراق عرب دست یافت و همچنان که سلطان ابوسعید زن او را تصرف کرده بود وی نیز دلشاد خاتون را به‌تصرف خود درآورد.[۱۹]

وضع ایران و عراق پس از مرگ سلطان ابوسعید

از جمله کسانی که پس از مرگ ابوسعید بر قسمتی از قلمرو دولت او دست یافتند شیخ حسن پسر عمهٔ[۲۰] او بود که پیشتر نام او را آوردیم، وی بر تمام نواحی عراق عرب تسلط یافت. دیگر ابراهیم شاه پسر امیر سُنَیته که بر موصل و دیار بکر دست یافت، و امیر ارتنا که به‌نواحی ترک‌نشین که بلادالروم نیز خوانده می‌شود مسلط گشت، و حسن خواجه پسر دمرطاش چوپان که به تبریز و سلطانیه و همدان و قم و کاشان و ری و ورامین و فرغان (فراهان) و کرج استیلا یافت، و امیر طغا تیمور که بر قسمتی از خراسان دست یافت، و امیر حسین پسرامیر غیاث‌الدین که هرات و قسمت اعظم خراسان را بفرمان خود درآورد، و ملک دینار که بلاد مکران و کیج را تحت نفوذ خود گرفت، و محمد شاه بن مظفر که یزد و کرمان و ورقو (ابرقو) را متصرف شد، و ملک قطب‌الدین تمهتن (تهمتن) که هرمز و کیش و قطیف و بحرین و قلهات در دست او بود، و سلطان ابواسحق که یادش

کردیم و در شیراز و اصفهان و بلاد فارس که چهل و پنج روز راه پهنای آن است حکومت می‌راند و اتابک افراسیاب که ایذه و بلاد دیگر را در تصرف داشت و داستان او را پیشتر آورده‌ایم.

وصف اردوی سلطان ابوسعید

اکنون بر سر سخن خود رویم. از بغداد همراه اردوی سلطان ابوسعید حرکت کردیم. می‌خواستم ببینم ترتیب کار پادشاه عراق در سفر و منازل بین راه چگونه است. اردوی سلطان در طلوع فجر راه می‌افتاد و هنگام چاشت منزل می‌کرد. هر کدام از امرا با سربازان تحت فرماندهی خود با طبلها و رایت ها در جایگاه خاص خود قرار می‌گرفتند و صف ها می‌بستند و چون پادشاه بر اسب می‌نشست کوس رحیل فرو می‌کوفتند و بوقها و شیپورها به خروش در می‌آمد. هر یک از امرا به پادشاه سلام کرده سر جای خود می‌رفت و آنگاه حاجبان و نقیبان پیشاپیش پادشاه حرکت می‌کردند و از پس آنان مطربان و خنیاگران که در حدود صد تن بودند با جامه های نیکو، سوار اسبان شاهی راه می‌رفتند. پیشاپیش مطربان ده سوار طبال و پنج سوار سرنائی حرکت می‌کردند. سرنا همان است که در بیان ما غیطه نامیده می‌شود. نخست قدری طبل و سرنا زده می‌شد و آنگاه دست نگه می‌داشتند و ده تن از مطربان آواز می‌خواندند. سپس یک دور دیگر طبل و سرنا می‌زدند و این بار ده تن مطرب دیگر به نوا خوانی می‌پرداختند و دور دور بنوبت این عمل تکرار می‌شد تا دستهٔ دهم از مطربان که آواز می‌خواندند حرکت موقوف می‌شد و اردو منزل می‌کرد.

امرای بزرگ که شمارهٔ آنان در حدود پنجاه تن بود از دو سوی سلطان حرکت می‌کردند و رایت داران و شیپورچیان و طبالان و بوق زنان از پی سلطان می‌آمدند و غلامان خاص شاهی و امرا به ترتیب مقام و درجهٔ خود به دنبال حرکت می‌کردند. هر یک از امرا را رایت ها و طبلها و بوقهای خاص بود. نظارت در ترتیب این امور با امیر جاندار بود که گروهی انبوه در تحت فرمان خود داشت. هر کس از فوج و دستهٔ خود عقب می‌ماند بدین ترتیب مجازات می‌شد که کلاه او را با ریگ می‌انباشتند و بر گردنش می‌آویختند و او ناگزیر بود که پیاده بدین سان تا منزل

برود و در آنجا به فرمان امیر جاندار او را بر روی می خوابانیدند و بیست و پنج تازیانه بر پشتش می‌نواختند. در اجرای این مجازات استثنائی در کار نبود و متخلف از کوچک و بزرگ مجازات می شد.

سلطان و غلامان او در اردوی جداگانه‌ای منزل می‌کردند، خاتونها نیز هر یک اردوئی جداگانه داشتند. هر اردو پیشنماز و مؤذن و قاری و بازار خاص داشت. وزیران و دبیران و کارمندان مالی نیز جداگانه منزل می‌کردند، امرا هر یک منزل علیحده داشتند و بعدازظهر دسته‌جمعی به‌خدمت سلطان می‌آمدند و پاسی از شب رفته درحالی که مشعلها در پیشاپیش آنان کشیده می‌شد، سر جای خود باز می‌گشتند.

هنگام حرکت؛ نخست کوس بزرگ را فرو می‌کوفتند[۲۱] و بعد طبل ملکه یا خاتون بزرگ به‌صدا درمی‌آمد و آنگاه طبلهای خاتونهای دیگر و طبل وزیر زده می‌شد و سپس طبلهای وزیران یکباره به‌خروش درمی‌آمد. در این موقع فرمانده مقدمه با سربازان خود سوار می‌شد و به‌دنبال او خاتونها و بارو بنهٔ سلطان و آشپزخانه و بارو بنه خاتونها حرکت می‌کرد و سپس یکی از امرا با گروهی سرباز روانه می‌شد تا در میان قطار بارو بنه و قطار خاتونها کسی وارد نشود و دیگر افراد اردو از پس این دسته‌ها حرکت می‌کردند.

من ده روز در ملازمت اردوی سلطانی بودم و آنگاه در خدمت امیر علاءالدین محمد[۲۲] سوی تبریز رهسپار گشتم.

تبریز و بازار

علاءالدین محمد از امرای بزرگ و شریف بود. پس از ده روز راه‌پیمائی به‌شهر تبریز رسیدیم و در خارج شهر در محلی موسوم به «شام» منزل کردیم.[۲۳] قبر غازان پادشاه عراق در این محل است، بر سر قبر او مدرسهٔ زیبائی با زاویه‌ای بنا کرده‌اند و در این زاویه برای صادر و وارد طعام داده می‌شود. غذای آن عبارت است از نان و گوشت و حلوا و برنجی که با روغن پخته می‌شود (پلو).

امیر مرا در همین زاویه که در میان آبهای روان و درختان سرسبز قرار گرفته منزل داد. فردای آن روز از دروازهٔ بغداد به شهر تبریز وارد شدیم و به بازار بزرگی که بازار غازان نامیده می‌شد رسیدیم و آن از بهترین بازارهائی بود که من در همه شهرهای دنیا دیده‌ام. هر یک از اصناف پیشه‌وران در این بازار محل مخصوصی دارند و من به بازار جوهریان که رفتم بس که از انواع جواهرات دیدم چشمم خیره گشت.

غلامان خوشگل با جامه های فاخر، دستمالهای ابریشمین بر کمر بسته در پیش خواجگان ایستاده بودند و جواهرات را به زنان ترک نشان می‌دادند. این زنان در خرید جواهر بر هم سبقت می‌جستند و زیاد می‌خریدند و من در این میان فتنه هائی از جمال و زیبائی دیدم که به خدا باید پناه برد.

پس، به بازار مشک و عنبر فروشان رفتیم و همان اوضاع بلکه بیشتر از آن را هم در این بازار دیدیم.

بعد رسیدیم به مسجد جامعی که وزیر علی‌شاه [۲۹] معروف به گیلان آنرا ساخته است . و در بیرون آن از دست راست رو به قبله مدرسه‌ای و از دست چپ خانقاهی وجود دارد. صحن مسجد با سنگهای مرمر فرش گردیده و دیوارها به‌وسیلهٔ کاشی که چیزی مانند زلیج است پوشانده شده و جوی آبی از وسط آن می‌گذرد و انواع درختان وتاک و یاسمین در آن به‌عمل آورده‌اند.

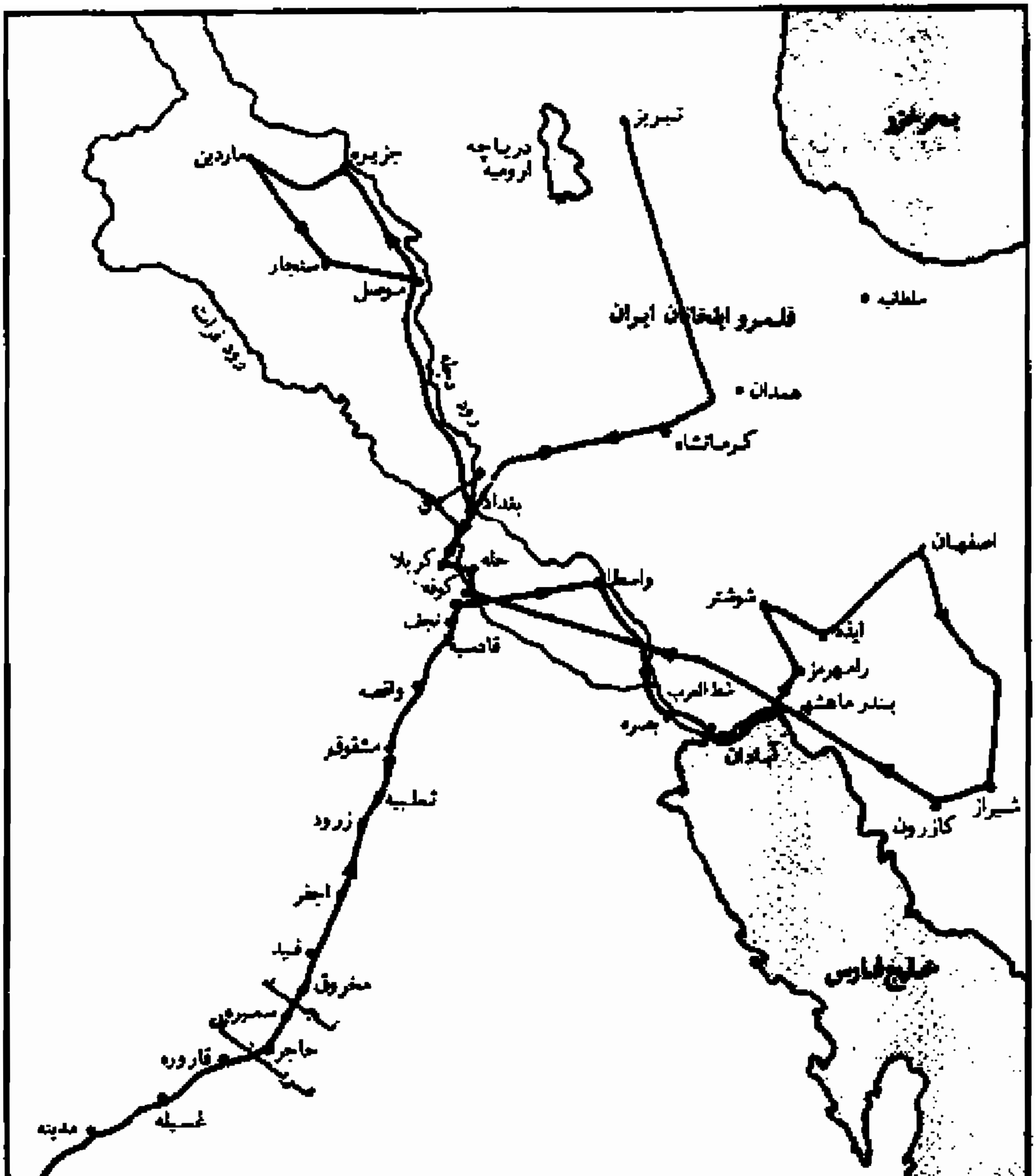
هر روز بعد از نماز عصر در صحن این مسجد سوره‌های یس و فتح و عم را قرائت می‌کنند و مردم شهر برای شرکت در این مراسم در آنجا گرد می‌آیند.

شبی را در تبریز بسر بردیم و فردا فرمانی از سلطان ابوسعید رسید خطاب به امیر علاء‌الدین که او را پیش خود فرا خوانده بود. من نیز به اتفاق امیر از تبریز خارج شدم و از علمای آن شهر کسی را ملاقات نکردم.

بازگشت ابن‌بطوطه به بغداد

چون به اردو رسیدیم امیر مرا به خدمت سلطان برد و معرفی کرد. وی پس از

مطالبی که از وضع وطن من پرسید خلعتی با اسبی به‌من بخشید و چون امیر گفت که من عازم سفر حجاز هستم فرمان داد تا توشه و زاد راه هم به‌من بدهند و محملی در اختیار من بگذارند و به‌امیر بغداد «خواجه معروف» نامه‌ای نوشت که این چیزها را برای من فراهم آورد. چون من به‌بغداد آمدم خواجه فرمان سلطان را کار بست لیکن هنوز دو ماه بیشتر تا موسم حج باقی بود و من در این اندیشه افتادم که سفری نیز به موصل و دیار بکر بروم و پس از دیدن آن نقاط به بغداد باز گردم.



نقشهٔ شمارهٔ ۳ ــ خط سیر ابن‌بطوطه در ایران و عراق (سال ۷۲۷)

۹.

موصل، ماردین، مکه، یمن

استفاده از فرصت برای مسافرت

بنابراین شهر بغداد را ترک گفته نخست در جایگاهی بر کنار نهر دُجَیْل منزل کردم. دجیل از شعب رودخانهٔ دجله است که آبادیهای بسیاری را سیراب می‌گرداند. پس از دو روز دیگر به قریهٔ بزرگی به‌نام حَرْبه که جای پر نعمت و وسیعی بود رسیدم و سپس در محلی نزدیک قلعهٔ معشوق در ساحل دجله منزل کردم. شهر سُرَّمَنْ رَأی در جانب شرقی این قلعه واقع شده است و آن‌را سامَّرا نیز می‌نامند و می‌گویند اسم آن «سام راه» است که به فارسی «راه سام» باشد. شهر سرمن رآ، جز یک قسمت کوچکی از آن، به‌حالت ویرانه است، هوای آن خوب و معتدل می‌باشد و با همه خرابی و ویرانی که در آن راه یافته هنوز زیبا می‌نماید. در این شهر نیز مانند حله زیارتگاهی به‌نام «صاحب الزمان» وجود دارد.

از آنجا یک منزل راه رفته به‌تکریت رسیدم که شهری است بزرگ و وسیع با بازارهای خوب و مساجد متعدد؛ و مردم آن به‌حسن اخلاق موصوف می‌باشند. رودخانهٔ دجله در جهت شمالی این شهر جریان دارد و در کنار آن رودخانه قلعهٔ محکمی واقع شده است. تکریت شهری قدیمی است و گرداگرد آن‌بارو دارد.

دو منزل بعد از تکریت به‌قریهٔ عَقْر رسیدیم که در ساحل دجله است و در قسمت بالای آن تپه‌ای شنی واقع شده که قلعه‌ای نیز در این محل وجود دارد. در

قسمت پائین قریه کاروانسرائی است معروف به«خان الحدید»دارای برجها و بنای باشکوه، از این نقطه تا موصل آبادیها پشت سر هم و بهم پیوسته می‌باشد.

معادن نفت

پس از عقر در محلی موسوم به قَیّاره که نزدیک دجله واقع است منزل کردیم. قیاره زمین سیاه فامی است که چشمه های قیر از آن می‌جوشد این قیرها را در حوضچه هائی جمع می‌کنند و آن مانند گل و لائی که در اثر تابش آفتاب خشکیده باشد قشر سیاه شفاف و نرمی در روی خاک تشکیل می‌دهد و بوی مطبوعی دارد. در اطراف این چشمه ها برکهٔ سیاه رنگ بزرگی وجود دارد که بر کناره‌های آن چیزی شبیه به چغزلاوه[1] جمع می‌شود و این جرم ها نیز مبدل به قیر می‌گردد.

در نزدیکی این محل چشمهٔ بزرگی هست و برای استخراج قیر از آن آتشی برمی‌افروزند و رطوبت آب به وسیلهٔ حرارت آتش مرتفع می‌شود و قیر باقی می‌ماند که آن را به صورت قطعات در می‌آورند، پیشتر نیز دربارهٔ چشمه ای که بین کوفه و بصره واقع شده مطالبی در این زمینه گفته ایم.

دو منزل دیگر که از این نواحی حرکت کردیم به شهر موصل رسیدیم.

موصل

موصل شهری قدیمی و پرنعمت است وقلعهٔ مشهوربسیاراستواری دارد که به نام اَلحَدْباء خوانده می‌شود. برج و باروی شهر هم مستحکم است و خانه های سلطنتی با باروی شهر پیوسته، از این خانه ها تا خود شهر خیابان پهناوری وجود دارد که امتداد آن از بالا تا پائین شهر کشیده شده است. شهر موصل دو باروی محکم با برجهای متعدد و نزدیک بهم دارد. در اندرون بارو دورتا دور آن اطاقهای چند طبقه تعبیه شده و پهنای دیوار بارو چندان است که بنای این اطاقها را میسر ساخته است و من در میان باروهائی که دیده‌ام جز در دهلی پایتخت هندوستان نظیر آنرا نیافته ام.

موصل حومهٔ وسیعی با مسجدها و گرمابه ها و مسافرخانه ها و بازارها دارد

که مسجد جامعی نیز در آن واقع شده است. این مسجد بر ساحل رودخانهٔ دجله قرار دارد و گرداگرد آنرا پنجره‌های مشبک آهنی فراگرفته و در کنار آن مصطبه‌هائی با نهایت زیبائی و استحکام مشرف بر دجله ساخته شده و در برابر آن بیمارستانی قرار دارد.

در داخل شهر هم دو مسجد جامع هست یکی قدیمی و دیگری جدیدالبناء، در صحن جامع جدید گنبدی وجود دارد که در زیر آن حوضچهٔ مرمری هشت گوشه‌ای بر روی یک ستون مرمری ساخته شده که آب از آن با نیروی زیاد به بلندی بالای آدمی فوران می‌کند و منظرهٔ زیبائی تشکیل می‌دهد.

قیصریهٔ موصل[۲] بسیار زیبا و دارای درهای آهنین است که طبقات دکانها و خانه‌ها در گرداگرد آن بر رویهم قرار گرفته و بناهای عالی دارد. مشهد جرجیس پیغمبر در این شهر است و مسجدی بر کنار آن ساخته شده و قبر در گوشه‌ای از دست راست مدخل واقع شده است. مشهد جرجیس بین جامع جدید و باب الجسر قرار دارد و ما به زیارت مشهد و نماز در مسجد آن موفق شدیم.

تل یونس نیز در شهر موصل است و به فاصلهٔ یک میلی آن چشمه‌ای منسوب به یونس(ع) وجود دارد که می‌گویند آن حضرت قوم خود را فرمان داد که از آن چشمه تطهیر کرده در بالای تل گرد آیند. پس آن حضرت به همراه قوم خود دعا کرد تا خداوند عذاب را از آنان مرتفع ساخت.

خرابه‌های شهر قدیم نینوا

در نزدیکی این محل قریهٔ بزرگی هست که اکنون به حالت مخروبه است و می‌گویند جایگاه شهر معروف نینوا می‌باشد. نینوا شهری است که یونس پیغمبر در آن می‌زیسته و آثار باروئی در اطراف آن نمایان است و حتی محل دروازه‌های آن هم اکنون مشخص می‌باشد.

در تلّ یونس بنای بزرگی با یک رباط مشتمل بر اطاقها و مقصوره‌ها و مطهره‌ها و دارالسقایه‌ها واقع شده که مدخل همهٔ آنها یکی است. در وسط رباط اطاقی هست که پرده‌ای ابریشمین بر در آن آویخته‌اند و درِ مرصعی دارد. این

محل به نام «موقف یونس» معروف است و محراب مسجدی که در این رباط وجود دارد به روایت مردم، نمازخانه و پرستشگاه یونس بود.

مردم موصل و امیر آن شهر

اهالی موصل شبهای جمعه به زیارت این رباط می‌روند. موصلیان در مکارم اخلاق و فضیلت و غریب نوازی و نرم زبانی مشهورند. امیر موصل در آن زمان که من آنجا رفتم سید علاءالدین علی پسر شمس‌الدین ملقب به حیدر بود. وی از کریمان و نیکمردان بشمار می‌آمد، مرا در خانهٔ خود مهمان کرد و مقرر داشت تا مدتی که در آن شهر هستم مستمری برای مخارج من بپردازند. وی مردی بخشنده و گشاده دست بود و سلطان ابوسعید او را احترام زیاد می‌گذاشت و اختیار امور این نواحی را به دست او سپرده بود.

امیر هنگام گردش سوار بر اسب با غلامان و سربازان خود راه می افتاد. وجوه اهالی شهر هر بام و شام برای سلام به محضر او می‌آمدند. او مردی شجاع و پر مهابت بود و پسر او در این هنگام که من این کتاب را می‌نویسم در پایتخت فاس که خانهٔ غریبان و پناهگاه همگان و آسایشگاه میهمانان است بسر می‌برد. خداوند در ظل دولت مسعود مولای ما امیرالمؤمنین (سلطان ابوعنان) بر رونق و جلال این شهر بیفزاید و حدود و ثغور آنرا از آفات روزگار محفوظ دارد.

از موصل حرکت کرده به قریهٔ عین‌الرصد رفتیم این قریه بر کنار نهری قرار گرفته که جسری به روی آن زده‌اند وخان بزرگی در این قریه وجود دارد. از آنجا به قریهٔ مُوَیْلحه و سپس به جزیرهٔ ابن‌عمر رفتیم. ابن‌عُمَر شهر بزرگ و زیبائی است که اطراف آنرا رودخانه فراگرفته و به همین مناسبت آن را جزیره نامیده‌اند. قسمت اعظم شهر به حالت خرابه است و بازاری نیک و مسجد کهن و مستحکمی دارد که از سنگ ساخته شده است. باروی شهر نیز با سنگ بنا شده و سکنهٔ آن مردمی نیک و غریب نوازند.

همینکه وارد شهر شدیم کوه بلند جودی که در قرآن نام آن ذکر شده و سفینهٔ نوح بر روی آن قرار گرفته بود نظر ما را به خود جلب کرد.

نصیبین

پس از طی دو منزل دیگر به شهر نصیبین رسیدیم که شهری کهن و متوسط الحال است و بیشتر آن مخروبه است. نصیبین در دشت پهناوری قرار گرفته که آبهای روان و درختان و میوه های فراوان دارد. یک نوع گلاب که از حیث عطر و خوبی بیمانند است در این شهر به عمل می آید. اطراف شهر را رودخانه ای بسان دستبند فرا گرفته و آب رودخانه از چشمه سارهائی که در کوهستان نزدیک شهر وجود دارد فراهم می آید. از انشعابات این رودخانه به مصرف آبیاری باغات می رسانند، نهری از آن هم به داخل شهر می آید و در کوچه ها و خانه ها می رود و از صحن مسجد بزرگ عبور کرده ، در دو آبدان که یکی وسط شهر و دیگری نزدیک دروازهٔ شرقی واقع است می ریزد.

نصیبین دو مدرسه و یک بیمارستان دارد. مردم آن به صلاح و سداد و راستی و درستی و دینداری مشهورند، ابونواس شاعر راست گفته آنجا که می گوید:

طابت نصیبین لی یوماً و طبت لها
یا لیت حظی من الدنیا نصیبین [۲]

سنجار و پیر کوه نشین آن

از این شهر هم حرکت کرده به سنجار رفتیم. سنجار شهر بزرگی است دارای میوه ها و درختان و چشمه ها و آب های روان که در دامنهٔ کوهی بنیاد گذارده شده و از حیث فراوانی آب و باغ شباهت بشهر دمشق دارد. مسجد جامع سنجار از مساجد متبرکه است که می گویند دعا در آن به درجهٔ استجابت می رسد. نهر آبی در گرد مسجد جاری است که از وسط آن هم عبور می کند.

مردم سنجار از اکراد هستند و به شجاعت و کرم موصوف اند. از جمله اشخاصی که در این شهر ملاقات کردم شیخ عبدالله کردی بود که از مشایخ بزرگ و صاحبان کرامت بشمار می آید. می گویند شیخ چهل روز یک بار افطار

می کند آنهم با نیم نانی جوین. من این پیر را در خانقاهی بر فراز کوه سنجار ملاقات کردم و او در حق من دعا کرد و مبلغی پول درهم به من داد و من آن پول را با خود داشتم تا آنگاه که کفار هند از دستم گرفتند.

از سنجار به شهر دارا[۴] رفتم که شهری است قدیمی و منظری روشن دارد. در این شهر قلعهٔ مرتفعی هست که اکنون به حال ویرانی است ولی در خارج آن قریهٔ آبادی وجود دارد که ما در آنجا منزل کردیم.

بعد از دارا به شهر ماردین رسیدیم.

ماردین و پادشاه آن

ماردین شهری است بزرگ که در دامنهٔ کوهی واقع شده و یکی از زیباترین و مستحکم‌ترین شهرهای اسلام است و بازارهای نیکو دارد. پارچهٔ ماردینی که از پشم معروف قرمزی بافته می شود از این شهر برمی خیزد، ماردین قلعهٔ بلندی دارد که مشهور است.

پادشاه ماردین الملک الصالح پسر الملک المنصور بود که به جای پدر بر مسند حکومت نشسته و در همه عراق و شام و مصر کریم‌تر از او کسی نیست. شعرا و درویشان از اطراف و اکناف رو به درگاه او می آورند و او به پیروی از روش پدر خود با آنان ببخشش و احسان می کند. ابوعبدالله محمد بن جابراندلسی مروی شاعر نابینا در ازای مدیحه‌ای که سروده بود بیست هزار درهم از این سلطان صله گرفت.

الملک الصالح صدقات زیادمی دهدومدارس وزوایائی ساخته که درآنها به صادر و وارد طعام داده می شود. وزیر بلند قدر او امام دانشمند، یگانهٔ روزگار جمال الدین سنجاری تحصیلات خود را در شهر تبریز انجام داده و خدمت علمای بزرگ را درک کرده است. قاضی القضاة ماردین امام برهان الدین موصلی که نسب او به شیخ فتح موصلی می رسدمردی است متدین وپرهیزگار وکریم. وی قبای خشن پشمینی بر تن می کند که به ده درم نمی ارزد، عمامهٔ او نیز به همین نسبت

است و غالباً برای قضاوت در صحن مسجدی که بیرون مدرسه قرار دارد و محل عبادت او بوده می‌نشیند و کسی که او را نشناسد خیال می‌کند یکی از پیشخدمت‌ها یا نوکرهای قاضی است.

قاضی ناشناس

آورده‌اند که قاضی برهان‌الدین روزی بیرون مسجد نشسته بود. زنی پیش او آمد و پرسید که ای شیخ، قاضی کجا است؟ گفت چکار داری؟ گفت شوهرم جز من زن دیگری هم دارد و در قسمت میان ما مراعات عدالت نمی‌کند و مرا کتک زده است و هرچه خواستم پیش قاضی بیارمش نیامد. من زن فقیری هستم پولی ندارم به مأمورین قاضی بدهم تا او را جلب کنند. شیخ پرسید منزل شوهرت کجاست؟ گفت در قریهٔ مَلّاحین بیرون شهر. گفت من حاضرم که با تو بیایم. زن گفت به خدا من چیزی ندارم به تو بدهم. قاضی پاسخ داد من چیزی نمی‌خواهم برو و در بیرون قریه منتظر باش که من نیز به دنبال می‌رسم.

شیخ بی‌آنکه کسی از مأمورین را با خود ببرد، چنانکه معمول وی بود، تنها به بیرون شهر رفت و آن زن وی را به خانهٔ شوی خود برد. شوهر گفت این شیخ منحوس کیست که با خود آورده‌ای؟ شیخ گفت تو راست می‌گوئی من شیخ منحوسی هستم لیکن تو هم باید رضایت زن خود را حاصل کنی. سخن بدرازا انجامید و مردم گرد آمدند و قاضی را شناختند و بر او سلام کردند. آن مرد را ترس فرا گرفت و شرمنده گشت. قاضی گفت هیچ بحثی بر تو نیست، فقط باید روابط خود را با زنت اصلاح کنی. مرد رضایت خاطر زن را به دست آورد و قاضی پولی به اندازهٔ خرج یک روز به آنان داد و به شهر بازگشت.

من این قاضی را ملاقات کردم و در خانهٔ او مهمان شدم. از ماردین به موصل رفتم تا از آنجا به بغداد مراجعت کنم. قافلهٔ موصل را که عازم بغداد بود در خارج شهر دیدم. زن صالحه‌ای به نام بانو زاهده در این قافله بود که نسبش به خلفا می‌رسید و چند بار به حج رفته بود. وی زنی بسیار روزه‌دار بود. من در جوار او بودم عده‌ای از دراویش خدمت او می‌کردند. وی در اثناء راه در زرود بدورد زندگی

گفت و همانجا به خاک سپرده شد، خداوند رحمتش کناد.

چون به بغداد رسیدیم حاجیان آماده حرکت بودند، من پیش معروف خواجه رفتم و از او خواستم که سفارش سلطان ابوسعید را در بارهٔ من به کار بندد و او یک نیمه محمل برای من تخصیص داد و توشهٔ راه به اندازهٔ آب و خوراک چهار تن در اختیار من گذاشت و فرمانی نیز به دست من داد و به پهلوان محمد حویح که امیر قافله بود سفارش مرا کرد.

سفر حج

من با پهلوان محمد از پیش آشنائی داشتم و این سفارش رابطهٔ معرفت سابق را مؤکد کرد بطوریکه من همواره در جوار او بودم و او از مساعدت در بارهٔ من فرو گذار نمی‌نمود حتی بیشتر از آن که سفارش کرده بودند رعایت مرا داشت. چون از کوفه بیرون رفتم عارضهٔ اسهال گریبانگیر من شد که بناچار روزانه چندین بار مرا از محمل فرود می‌آوردند و امیر همواره حال مرا می‌پرسید و سفارش می‌کرد که به من توجه کنند. این عارضه تا خود مکه باقی بود، هنگام طواف قدوم چنان ضعیف شده بودم که نماز را به حال نشسته خواندم و سعی بین صفا و مروه را با اسب امیر حَویح انجام دادم. وقفهٔ آن سال روز دوشنبه بود و چون به منی رفتیم بیماری من مرتفع گشت و من راحت شدم. آن سال را پس از گذراندن موسم حج در مکه ماندم. در آن سال امیر علاءالدین پسر هلال مُشَیِّدالدواوین در مکه بود و به ساختمان وضوخانه‌ای که در دروازهٔ بنی شیبه، رستهٔ عطارها واقع است سرگرم بود. جمعی از بزرگان مصر مانند تاج الدین پسر کُوَیک و نورالدین قاضی و زین‌الدین پسر اصیل و ابن الخلیلی و ناصرالدین اسیوطی در این سال مجاور مکه بودند و من در مدرسهٔ مظفریه منزل داشتم. بیماریم بکلی از میان برخاسته حالم بسیار خوش بود و تمام اوقاتم را به طواف و عبادت و عمره می‌گذرانیدم.

در اثناء آن سال حجاج مصر علیا به شهر مکه رسیدند. شیخ نجم‌الدین اَصْفونی که برای نخستین بار به حج می‌آمد و علاءالدین علی و سراج الدین عمر پسران نجم‌الدین بالیسی قاضی مصر و جمعی دیگر با آنان بودند. در نیمهٔ شهر

ذیقعده امیر سیف‌الدین یل‌ملک به اتفاق جمعی از همشهریان من (اهالی طنجه) به مکه رسیدند. فقیه ابوعبدالله محمد پسر قاضی ابوالعباس بن قاضی خطیب ابوالقاسم جُراوی و فقیه ابوعبدالله پسر عطاءالله و فقیه ابو محمد عبدالله حَضَری و فقیه ابوعبدالله مُرْسی و ابوالعباس بن ابوعلی بَلَنْسی و ابومحمدبن قابله و ابوالحسن بیاری و ابوالعباس بن تافوت و ابوالصبر ایوب فَخّار و احمدبن حَکّامه با این جمع بودند، و نیز فقیه ابوزید عبدالرحمن بن ابوالعباس خُلوف از اهالی قصرالمجاز و فقیه ابومحمدبن مسلم و ابواسحق ابراهیم بن یحیی از اهالی قصرالکبیر با پسر خود در گروه مذکور بودند.

و هم در این سال امیر سیف‌الدین تُقُزدمور که از خاصگیان بود و امیر موسی بن قَرَمان و قاضی فخرالدین ناظر لشکر و دبیر ممالیک و ابواسحق تاج و بانو حَذَق مربیهٔ الملک الناصر بمکه آمدند و این گروه صدقات زیاد می‌دادند که بیشتر آن از طرف قاضی فخرالدین بود.

وقفهٔ آن سال (۷۲۸) روز جمعه بود، سال ۷۲۹ را هم در مکه مجاور شدم و در این سال احمدبن رُمَیثه و مبارک بن عُطیفه به اتفاق امیر محمد حَویج و شیخ زادهٔ حَرباوی و شیخ دانیال از عراق به مکه آمدند و از جانب سلطان ابوسعید صدقات فراوان بین مجاورین و اهل مکه تقسیم کردند. و هم در این سال بود که نام سلطان ابوسعید پس از نام الملک الناصر در خطبه ذکر شد و بر فراز قبهٔ زمزم برای او دعا کردند و پس از نام او از سلطان یمن (الملک المجاهد نورالدین) هم نام بردند لیکن امیر عُطَیفه با این امر موافقت نداشت و توسط منصور برادر خود به الملک الناصر خبر فرستاد و چون به فرمان امیر رُمَیثه منصور را از راه باز گرداندند بار دوم قاصدی از راه جده گسیل داشت و قضیه را به اطلاع ناصر رسانید.

آشوب در مکه

وقفهٔ سال ۷۲۹ روز سه‌شنبه بود و من سال ۷۳۰ را هم در مکه ماندم، در موسم حج آن سال بین امیر عُطیفه و آیدمور ناصری امیر جاندار فتنه‌ای برخاست. و سبب آن بود که چیزی از بازرگانان یمنی به سرقت رفت و شکایت آن پیش آیدمور

آوردند و او به مبارک بن عُطیفه مراجعه کرده خواستار شد که سارقین را در اختیار او بگذارد. مبارک گفت من آنان را نمی‌شناسم چگونه در اختیار شما بگذارم وانگهی مردم یمن تحت تابعیت ما هستند و این کار به شما مربوط نیست، هر وقت سرقتی از اموال مصریان یا شامیان رخ دهد البته تو حق دخالت داری. آیدمور امیر را دشنام داد که ای قواد این حرفها را با من می‌زنی؟ و بر سینهٔ او زد چنانکه عمامه از سرش بیفتاد و نقش بر زمین شد. غلامان امیر برآشفتند و آیدمور که وضع را بدینگونه دید سوار اسب شد تا خود را به سربازان برساند لیکن نتوانست و به دست غلامان مبارک کشته شد. پسر آیدمور نیز در این ماجرا به قتل رسید و در حرم فتنه برخاست. امیر احمد پسر عم الملک‌الناصر در آنجا بود. ترکها زنی را هدف تیر قرار داده کشتند و به اتفاق امیر خود «خاص ترک» نام به جنگ برخاستند. گفته می‌شد زنی که به دست ترکان به قتل رسید مردم مکه را به جنگ و ستیز تشویق می‌کرده است. قاضی مکه با ائمه جماعت و مجاورین در حالی که قرآن بر سر گرفته بودند پیش ترکان رفتند و آشتی کردند: بدینگونه حجاج وارد مکه شده اموال خود را گرفتند و به مصر مراجعت کردند.

چون اخبار این ماجرا به گوش الملک‌الناصر رسید بر او سخت گران آمد و سپاهی بر سر مکه فرستاد. امیر عطیفه و پسرش مبارک از شهر بگریختند و رمیثه و فرزندانش به وادی نخله رفتند. چون لشکریان ناصر به مکه رسیدند رمیثه به وسیلهٔ یکی از پسرانش برای خود و فرزندانش به جان امان خواست. مصریان پذیرفتند و رمیثه در حالیکه کفن به دست داشت پیش فرمانده قشون مصر رفت و از او خلعت گرفت. سپاه مصر بعد از تفویض امارت مکه به رمیثه راه کشور خود در پیش گرفتند.

مسافرت ابن‌بطوطه به قصد یمن

مرحوم الملک‌الناصر پادشاهی حلیم و نیک بود و من در همان روزها به قصد یمن از شهر مکه بیرون شدم و نخست به حَدّه که وسط راه مکه وجُده واقع است رسیدم و از آنجا به جده رفتم. جده شهری است کهن برکنار دریا واقع

شده و می‌گویند بنای شهر به دست ایرانیان بوده است[۵]. در خارج شهر آبگیرهای قدیمی وجود دارد و چاههائی در وسط سنگهای سخت حفر کرده و آب آنها را بهم اتصال داده‌اند که شمارهٔ آنها بس زیاد است و پهلوی هم قرار دارند. و چون آن سال باران کم بود آب را از فاصلهٔ یک روزه راه به آنجا می‌آوردند و حجاج آب مصرفی خود را از خانه های مردم می‌گرفتند.

کور روشندل

از غرائب اتفاقاتی که در جده بر سر من آمد این بود که روزی سائل کوری بر در منزل من آمد و آب خواست. غلامی دست او را گرفته بود و راه می‌برد. کور بر من سلام کرد و مرا به اسم خواند و دستم را گرفت و حال آنکه من او را هرگز ندیده بودم و سابقهٔ معرفتی درمیان ما نبود و به همین جهت من از عمل او سخت متعجب شـــدم. کور انگشت مرا گرفت و گفت «انگشتری کو؟». من وقتی می‌خواستم از مکه خارج شوم فقیری پیش آمد و چون چیزی نداشتم انگشتری خود به او دادم. چون گدای کور این سئوال را کرد گفتم «انگشتری را به فقیر دادم». گفت برگرد و آن را بطلب زیرا برنگین آن اسمهائی نقش شده که محتوی سری از اسرارالله می‌باشد. من از کار او و اطلاعی که داشت سخت در عجب شدم.

مسجد جامع جده به نام جامع آبنوس از مساجد متبرکه است که دعا در آن به مرحلهٔ استجابت می‌رسد. امیر جده ابو یعقوب بن عبدالرزاق و قاضی و خطیب آن عبدالله شافعی مکی بود.

روزهای جمعه که مردم شهر برای نماز گرد می‌آیند، مؤذن حضار را می‌شمارد اگر چهل تن از اهل شهر جمع باشند خطبه را شروع و نماز را اقامه می‌کند والا چهار رکعت نماز ظهر می‌خوانند و حاضرین که از اهل شهر نباشند هر چه هم عددشان زیاد باشد به حساب نمی‌آیند.

مسافرت در دریای سرخ

از جده با یک نوع کشتی که «جَلبه»[۴] می‌نامند حرکت کردیم. این کشتی از آن رشیدالدین الفی یمنی بود که اصلش از حبشه است. شریف منصور پسر ابی نُمَیّ هم در کشتی دیگری مسافرت می‌کرد و بسیار مایل بود که من با او باشم لیکن چون در کشتی او تعدادی شتر هم بود من ترسیدم و نرفتم چه من تا آن زمان مسافرت دریا نکرده بودم. عده‌ای از مردم یمن با اموال و آذوقهٔ خود در کشتی همراه ما بودند.

چون به راه افتادیم شریف منصور یکی از غلامان خود را فرستاد که برای او از کشتی یمنی ها یک لنگه آرد و یک مرغابی درشت چاق بگیرد. غلام فرمان ارباب را کار بست لیکن بعد بازرگانان یمن پیش من آمده گریستند و گفتند که در جوف لنگهٔ آردی که به شریف فروخته‌اند ده هزار درهم نقره بوده است. من در این باب با شریف مذاکره کردم و گفتم بازرگانان در میان این لنگه آرد چیزی پنهان کرده‌اند. گفت اگر شکر باشد نخواهم داد اما اگر غیر از شکر باشد به خودشان مسترد می‌دارم. چون لنگه را بشکافتند و درهم‌ها را درآوردند شریف به وعدهٔ خود عمل کرد ولی گفت اگر عَجلان به جای من بود هیچ چیز نمی‌داد. عَجلان پسر رشید برادر شریف منصور بود و در همان روزها وارد خانهٔ یکی از بازرگانان دمشق که عازم یمن بود شده قسمت بزرگی از اموال او را به زور گرفته بود. عجلان هم اکنون امیر مکه است اما اخلاقش بهتر شده و راه عدل و نیکوئی در پیش گرفته است.

مسافرت دریا به واسطهٔ باد موافق تا دو روز به آسانی برگزار شد لیکن روز سوم باد برگشت و مانع حرکت کشتی شد، تکانهای سخت کشتی که از برخورد امواج ایجاد می‌گردید سخت مایهٔ اضطراب و وحشت بود به همین وضع خود را تا لنگرگاهی که رأس دوائر نامیده می‌شود رسانیدیم. این نقطه بین راه عیذاب و سواکن واقع شده است. در ساحل این لنگرگاه چارطاقی از نی به صورت مسجدی ساخته شده بود و مقدار زیادی پوستهٔ تخم شتر مرغ در آن بود که از آب پر

بودند. آن آب را به مصرف شرب و طبخ غذا رسانیدیم و من از وضع این محل سخت در عجب ماندم زیرا در آنجا خوری بود که بسان رودخانه‌ای از دریا جدا شده بود و مردم پارچه‌ای در آب آن می انداختند و بعد اطراف آنرا جمع کرده بیرون می کشیدند که پر از ماهی بود هر کدام به بزرگی یک ذراع و آن را بوری می نامیدند و مسافران از آن فراوان خریدند و طبخ کردند.
در اینجا طائفه‌ای از بجاهان که ساکن این نواحی هستند پیش ما آمدند. رنگ این مردم سیاه و لباس آنان بالاپوش زردی است که بر خود می پیچند و بر سر خود عصابهٔ سرخ رنگی به پهنای یک انگشت می بندند و مردمی دلیر و شجاع اند. اسلحهٔ آنان نیزه و شمشیر است و به شترهائی که صُهْبْ می نامند زین گذاشته سوار می شوند. از این طائفه شتر کرایه کردیم و به اتفاق آنان از بیابانی که آهوی فراوان داشت حرکت کردیم. این طائفه‌گوشت آهو نمی‌خورند و به همین جهت آهوان آن حوالی از آدمیزاد نمی رمند.
پس از دو روز راه‌پیمائی به قبیله‌ای از اعراب رسیدیم که خود را اولاد کاهل می نامیدند[۷] این اعراب با بجاهان مخلوط بودند و زبان آنانرا می دانستند.

جزیرهٔ سواکن وسلطان آن

همان روز به جزیرهٔ سواکن که شش میل از دریا فاصله دارد رسیدیم، در این جزیره نه آبی هست و نه کشتی و نه درختی، آب را به وسیلهٔ زورق به جزیره می آورند و آبدانهائی در آن محل وجود دارد که آب باران را در آن ذخیره می کنند. سواکن جزیرهٔ بزرگی است و در بازار آن گوشت شترمرغ و آهو و گورخر می فروشند. گله‌های بز در آن حوالی فراوان است و لبنیات و روغن را از آنجا به مکه می برند. محصول غلهٔ آن نوعی از ارزن است که جُرجور نامیده می شود و دانه‌های درشتی دارد و از آن به مکه نیز می برند.
سلطان این جزیره در آن روزگار شریف زید پسر ابی نُمَیّ بود که پدرش امارت مکه را داشت و برادرانش رُمیثه و عُطیفه پس از پدر به امارت رسیدند. حکمرانی جزیره به این سلطان از طرف بجاهان که قوم و خویشهای مادری ا

بودند رسیده بود و لشکریان وی از افراد قبایل بجایه و اولاد کاهل و عرب جُهَینه بودند.

از این جزیره دوباره سوار کشتی شده در دریا حرکت کردیم. در این دریا شبها راه نمی‌روند چه صخره‌های دریائی در آن فراوان است، حرکت کشتی در فاصلهٔ طلوع آفتاب و غروب آن ادامه دارد، شبها، در ساحل لنگر می‌اندازند و به خشکی می‌روند. در اصطلاح آنان فرمانده کشتی بنام «رُبّان» خوانده می‌شود و او همواره در قسمت مقدم کشتی می‌نشیند و سکان‌بان را از محل و موقعیت صخره‌ها می‌آگاهاند. این صخره‌ها را به اصطلاح محلی «تَبات» می‌نامند.

ابن بطوطه در یمن

شش روز پس از حرکت از سواکن به‌شهر حَلی رسیدیم. این شهر به‌اسم حلی ابن‌یعقوب که از سلاطین یمن بوده و در آنجا اقامت داشته معروف گردیده است. حلی شهر بزرگ و آبادانی‌است. دو طائفه از اعراب به‌نام بنی‌حَرام و بنی کِنانه درآنجا مقیم‌اند. جامع شهر هم جامع خوبی است و جمعی از دراویش و زهاد در آن بسر می‌برند. از جمله شیخ قَبولهٔ هندی که از اکابر صلحا بود و مرقعی بر تن و قلنسوه‌ای نمدی بر سر داشت. خلوتخانهٔ شیخ متصل به‌مسجد بود که نه حصیری داشت و نه فرشی؛ کف آن را ریگ ریخته بودند و من که به‌ملاقات او رفتم اثاث منزلش عبارت بود از ابریقی که با آن وضو می‌ساخت و سفره‌ای از برگ خرما که خشکنان جوینی در آن بود و پیاله‌ای که قدری نمک و کاکوتی در آن بود. هرکس که به‌دیدن شیخ می‌آمد نخست با همان تشریفات مختصر از او پذیرائی می‌کرد و آنگاه اصحاب خود را آگاهی می‌داد و آنان نیز بدون تکلف هرچه داشتند پیش می‌آوردند. پس از نماز عصر، اصحاب برای ذکر تا وقت نماز مغرب در محضر شیخ می‌ماندند و فاصلهٔ بین نماز مغرب و عشا را به‌اقامهٔ نافله می‌پرداختند و تا یک ثلث از شب رفته مشغول ذکر می‌شدند و آنگاه متفرق می‌گشتند و باز در اول ثلث سوم شب به‌مسجد برمی‌گشتند و تا بامداد به تهجد و ذکر می‌پرداختند تا هنگام نماز فرا رسد. پس از انجام نماز صبح غالباً مسجد را

ترک می‌گفتند لیکن گروهی همچنان در مسجد می‌ماندند تا نماز ظهر را نیز در آنجا بگزارند.

من آرزو داشتم که بقیهٔ عمر را با آنان باشم و در آن‌جا بمانم لیکن موفق نگشتم و از خداوند خواهانم که توفیق تدارک کرامت فرماید!

سلطان حلی

سلطان حلی، عامربن ذُوَیب از بنی کنانه مردی فاضل و ادیب و شاعر بود، من از مکه تا جده با او بودم. وی در سال ۷۳۰ به زیارت حج آمد و چون به شهر حلی رسیدیم منزلی برای من معین کرد و در اکرام من بسی کوشید. چند روز در ضیافت او بسر بردم و سپس با کشتی‌ای که از آنِ او بود به شهر سَرْجه رفتم.

سَرْجه شهری کوچک است که جمعی از اولاد هِبِیْ در آن سکونت دارند. این خانواده از بازرگانان یمن می‌باشند. وغالباً درصَعْدامنزل دارند ومردمی نیکوکار و گشاده دست‌اند که به‌درد ابناء‌السبیل می‌رسند و حوائج حجاج را برمی‌آورند و در مواقع لازم بوسیلهٔ کشتی و آذوقه به آنان کمک می‌رسانند، خداوند هم کسب و کارشانرا برکت داده است و وضع زندگی‌شان بسیار خوب است. نظیر این مردم را در هیچ جا ندیدم جز شیخ بدرالدین نقاش نامی که ساکن شهر قَحْمه بود و او نیز اساس زندگی خود را بدین‌سان روی ایثار و فداکاری گذاشته بود.

شبی را در سرجه در ضیافت خانوادهٔ مذکور بسر بردیم و سپس به بندر حادِث رفتیم، لیکن در آنجا توقف نکرده به بندر آهواب و شهر زَبید رفتیم.

زَبید

زبید شهری است بزرگ که جزء خاک یمن بشمار می‌رود و تا صنعا چهل فرسخ فاصله دارد. در کشور یمن بعد از صنعا شهری به بزرگی و ثروتمندی زَبید نیست، در این شهر باغ بسیار و آب و میوه و موز فراوان است. زبید در میان بیابان و دور از دریا واقع شده و یکی از مراکز یمن بلکه دلپذیرترین و زیباترین شهرهای آن می‌باشد و باغ و آب و نخل فراوان دارد. مردم آن خوشخوی و لطیف طبع و زیبا روی هستند و زنان زبید در جمال و خوشگلی ممتازند.

وادی الخُصَیب که در برخی روایات به پیغمبر نسبت داده شده است که به مُعاذ فرمود (هروقت به وادی الخُصَیب رسیدی بشتاب تا زودتر از آنجا درگذری، چه در آنجا زیبارویانند که به سیه‌چشمان بهشتی می‌مانند[۸])، همین جا است.

مردم زبید مراسم مشهوری به نام «سبوت النخل» (شنبه‌های خرما) دارند. موسم رسیدن خرما روزهای شنبه را تعطیل می‌کنند و به باغهای خرما می‌روند. در این روزها کسی از اهل خود شهر یا از غربا در خانه نمی‌ماند، مطربان و بازاریان نیز از شهر بدر می‌روند وفروشندگان میوه و حلوا متاع خود را در بیرون شهر عرضه می‌کنند، زنها سوار محمل و شتر می‌شوند و در این گردشها شرکت می‌کنند. زنان زبید با آن‌همه جمال و دلربائی که گفتم دارای مکارم و اخلاق حسنه می‌باشند و مخصوصاً غریبان را بر مردم بومی ترجیح می‌دهند و هرگز مانند زنان ولایتهای ما از ازدواج با غربا سرباز نمی‌زنند. چون شوهر بخواهد آن شهر را ترک گوید زن تا بیرون شهر او را بدرقه می‌کند و پس از انجام مراسم خداحافظی برمی‌گردد و اگر زن بچه‌دار باشد کفالت بچه را در غیاب پدر برعهده می‌گیرد و برای ایام غیبت شوهر مطالبهٔ نفقه و کسوه و غیره نمی‌کند و اگر شوهر از اهالی محل باشد زن به‌مخارج مختصری می‌سازد. اما زن زبیدی هرگز از شهر خود بیرون نمی‌رود و هرچه بدهند راضی نمی‌شود که ترک وطن گوید.

علما و فقهای زبید عموماً مردمی صالح و متدین و امین و دارای مکارم اخلاق می‌باشند. از جملهٔ آنان من با شیخ ابومحمد صنعائی و فقیه صوفی محقق ابوالعباس آبیانی و محدث فقیه ابوعلی زَبیدی ملاقات کردم و در جوار آنان منزل داشتم. این سه‌تن دربارهٔ من اکرام فراوان نمودند و مرا ضیافت کردند و به‌باغهای آنان رفتم و در منزل یکی از آنان با فقیه دانشمند قاضی ابوزید عبدالرحمن صوفی که یکی از بزرگان یمن است ملاقات حاصل شد و در محضر او از عابد زاهد احمدبن عُجیل یمنی که از بزرگان رجال و دارای کرامات بود ذکری درمیان آمد.

کرامت شیخ احمد عُجیل

گویند وقتی فقها و بزرگان زیدیه به‌زیارت شیخ آمدند شیخ بیرون زاویه از

آنان پذیرائی کرد. اصحاب شیخ به استقبال مهمانان رفتند ولی او خود از جا تکان نخورد، پس از سلام و مصافحه و احوالپرسی سخن از موضوع جبر و اختیار در میان آمد. آنان معتقد بودند که جبری در کار نیست و مکلف در اعمال خودمختار می‌باشد. شیخ گفت اگر مطلب چنین است که شما می‌گوئید خواهش می‌کنم از جائی که نشسته‌اید برخیزید. آنان از جای خود جنبیدن نتوانستند. شیخ به درون زاویه رفت و مهمانان به همان حال در جای خود فروماندند تا گرمی آفتاب شدت گرفت و ضجه و افغان آنان بلند شد. اصحاب پیش شیخ رفتند و گفتند که آنان توبه کرده و از عقیدهٔ فاسد خود برگشته‌اند. آنگاه شیخ بیرون آمد و دست یکایک آنان برگرفت و از جائیکه نشسته بودند بلند کرد و پیمان خواست که عقیدهٔ باطل خود را باز گذارند و طریق حق در پیش گیرند. این مهمانان تا سه روز در ضیافت شیخ بودند و سپس به ولایت خود مراجعت کردند.

من برای زیارت گور این مرد صالح به قریهٔ غَسّانه که بیرون شهر زَبید واقع است رفتم و پسر او اسمعیل ابوالولید را دیدم. او مرا مهمان کرد و سه روز با وی بسر بردم و پس از زیارت تربت شیخ به اتفاق، به زیارت فقیه ابوالحسن زَیْلَعی رفتیم که از بزرگان صلحا بشمار می‌رود و در موسم حج ریاست حجاج یمن با او است. این فقیه نزد اعراب و سکنهٔ آن نواحی احترام زیاد دارد.

ما برای زیارت او به شهر کوچک و نیکوی جُبْلَه که دارای آب و میوه و خرمای فراوان است رفتیم. ابوالحسن زَیْلَعی که از ورود ابوالولید آگاهی یافت به استقبال شتافت و ما را به زاویهٔ خود برد. مدت سه روز در کمال خوبی و خوشی پیش او ماندیم. وی در مراجعت یکی از درویشان را تا تَعِزْ پایتخت یمن همراه ما کرد. تَعِزْ از بزرگترین و نیکوترین شهرهای یمن است و مردمی خشن و متکبر دارد. این خصیصه در اهالی غالب پایتخت‌ها و شهرهای شاه‌نشین به نظر می‌رسد. شهر تَعِزْ سه محله دارد که در یکی از آنها سلطان با غلامان و حواشی و رجال دولت ساکن‌اند و من اسم آن را فراموش کرده‌ام اما محلهٔ دوم که امرا و لشکریان در آنجا سکونت دارند عُدَیْنه و محلهٔ سوم که مرکز سکونت تودهٔ مردم است و بازار بزرگی هم دارد مَحالب نامیده می‌شود.

پادشاه یمن و دربار او

پادشاه یمن سلطان مجاهد نورالدین علی[۹] پسر سلطان هزبرالدین داود پسر سلطان مظفر یوسف‌بن علی پسر رسول می‌باشد. جد او که به‌اسم رسول مشهور است از طرف یکی از خلفای عباسی به‌امارت یمن فرستاده شد و بعدها اولاد وی در آن ناحیه استقلال یافتند.

این پادشاه در سفر و حضر آداب و ترتیبات عجیبی دارد. وقتی به‌شهر تَعِزْ رسیدم درویشی که فقیه ابوالحسن زیلعی همراه من فرستاده بود مرا پیش قاضی القضات آنجا امام محدث صفی‌الدین طبری مکی برد، بعد از سلام و احوالپرسی تا سه روز در ضیافت او بسر بردیم و روز چهارم که مصادف با پنجشنبه و روز بارعام سلطان بود به اتفاق قاضی القضات پیش سلطان رفتیم و به او سلام کردیم. طرز سلام چنین است که باید انگشت سبابه خود را بر زمین نهاد و سپس باید همان انگشت را بلند کرده تا سر بالا برد و گفت «خداوند عزت ترا زیادتر گرداند». من در اجرای این مراسم عمل قاضی راعیناً تکرار می‌کردم. آنگاه قاضی از دست راست سلطان نشست و من پیش روی وی نشستم. شاه از وضع وطن من و از احوال مولای ما ابوسعید و پادشاهان مصر و عراق و لرستان سؤال کرد همه را پاسخ دادم. سلطان به‌وزیر خود که در روبرو نشسته بود بفرمود تا مرا اکرام نمایند و پذیرائی کنند.

ترتیب جلوس سلطان یمن بدین قرار است که او روی سکوی مفروشی که آنرا با پارچه‌های حریر آراسته‌اند می‌نشیند، امرای لشکر در دست چپ او قرار می‌گیرند و به‌دنبال آنان شمشیربندان و سپرداران و تیراندازان می‌ایستند و در پیشاپیش آنان از چپ و راست جایگاه حاجب و ارباب دولت و دبیر خلوت است. جای امیرجاندار مقدم بر دیگران است. چاوشان که همان جاندارها هستند دورتر می‌ایستند.

بمحض اینکه سلطان بر جایگاه خود می‌نشیند همه حضار یکباره به‌بانگ بلند بسم‌الله می‌گویند و هنگامی که از جای خود برمی‌خیزد نیز همین عمل را

تکرار می‌کنند چنانکه همه کسانی که در آن محوطه هستند بآواز آنان از قیام و قعود سلطان مطلع می‌شوند. پس از جلوس سلطان آنان که برای سلام می‌آیند در جای مخصوص خود قرار می‌گیرند و هیچکس بدون اجازهٔ سلطان نمی‌نشیند. ترتیب اجازه این است که سلطان به امیر جانداران اشارت می‌کند که به فلانی بگو بنشیند و آن کس کمی از جای خود فراتر آمده بر روی فرشی که جلوتر انداخته‌اند می‌نشیند.سپس غذا می‌آورند و آن بردو نوع است غذای خاصه و غذای عامه، غذای خاصه از آن سلطان و قاضی‌القضاة و بزرگان سادات و فقیهان و میهمانان است، باقی سادات و قاضیان و مشایخ و امرا و بزرگان لشکر از غذای عمومی می‌خورند، جای هرکس در سر سفره معین است و هرکس سرجای خود می‌نشیند. و عین این ترتیب در سفرهٔ پادشاه هندوستان هم معمول است و من نمی‌دانم که در این مورد پادشاهان هند از سلاطین یمن تقلید کرده‌اند یا برعکس.

صنعا

پس از چند روز که مهمان پادشاه یمن و مورد نواخت او بودم، مرکبی برای مسافرت من تعیین کرد و به شهر صنعا که مرکز بلاد یمن است عزیمت کردم. صنعا شهری است بزرگ و خوش‌بنا که ساختمان آن از آجر و گچ است، درختان میوه و زراعت بسیار دارد، هوایش معتدل و آبش خوب است. از غرائب آنکه باران در نواحی بندر یمن و حبشه در وسط تابستان می‌بارد و در آن موسم غالباً بعدازظهر هرروز باران می‌آید. مسافرها بمجرد گذشتن ظهر شتاب می‌کنند که دچار باران نشوند، مردم شهر هم بمنازل خود می‌روند زیرا باران آن نواحی بسیار تند و شدید است. کوچه های صنعا مفروش است. وقتی باران می‌آید تمام کوچه را می‌شوید و پاک می‌کند. جامع صنعا از بهترین مساجد می‌باشد و قبر یکی از پیغمبران در آن واقع است.

.۱۰

عدن، مقدشو، منبسی، ظفار

عدن

از صنعا بسوی عدن حرکت کردم. عدن بندر بلاد یمن بر کنار دریای بزرگ واقع شده و کوهها گرداگرد آنرا فرا گرفته‌اند. شهر فقط از یک‌سو به خارج راه دارد، این شهر بزرگ نه زراعت دارد و نه آب و نه درخت. روزهای بارانی آب باران را در انبارهائی جمع می‌کنند زیرا آب در خود شهر نیست و از بیرون هم اگر بخواهند از مسافت دوردستی وارد کنند غالباً عربهای بیابانی مانع می‌شوند و تا باجی نگیرند اجازه نمی‌دهند. هوای عدن بسیار گرم است، کشتی‌های بزرگ هندی که از کنبایت و تانه و کولم و کالیکوت و فندراینه و شالیات و منجرور و فاکنور و هنور و سنداپور و سایر بنادر هندوستان حرکت می‌کنند به بندر عدن می‌آیند و بازرگانان هندی و مصری در این شهر سکونت دارند. مردم عدن دسته‌ای بازرگان و دسته‌ای باربر یا صیاد ماهی هستند. بازرگانان عدنی ثروت هنگفت دارند و غالباً هر یک از آنان به تنهائی یک کشتی بزرگ را با کلیه محمولات آن مالک می‌باشند و ثروت در میان آنان مایهٔ تفاخر و همچشمی بشمار می‌رود.

مسابقهٔ پولداری

گفتند یکی از بازرگانان عدن غلام خود را فرستاده بود که بزغاله‌ای برای او بخرد. اتفاقاً یکی دیگر از بازرگانان نیز غلام خود را به همین منظور به بازار روانه

کرده بود وآن روز در بازار یک بزغاله بیشتر نبود ناچار بین دو خریدار مزایده صورت گرفت و بهای بزغاله تا چهارصد دینار بالا رفت و بالاخره یکی از غلامان با خود حساب کرد که همه سرمایهٔ من چهارصد دینار است این بزغاله را می‌خرم اگر مولای من پولش را داد که هیچ وگرنه پول آن‌را از خود می‌پردازم و پیش حریف مغلوب نمی‌شوم. وقتی او بزغاله را نزد مولای خود آورد و داستان را گفت، مولی هزار دینار به‌غلام بخشید و او را آزاد کرد. غلام دیگر که بزغاله را نخریده بود مورد غضب مولا قرار گرفت که پس از کتک کاری هر چه هم داشت از او گرفت و طردش کرد.

مردم عدن

منزل من در عدن پیش تاجری بود به‌نام ناصرالدین فاری. در خانهٔ او هرشب در حدود بیست تن تاجر مهمان بودند و شمارهٔ غلامان و خدام او از این عدد هم بیشتر بود. بازرگانان عدنی مردمی متدین و متواضع و صالح و نیکوخوی و غریب‌نواز و درویش‌پرور هستند و حقوق واجبهٔ خود را طبق احکام شرع می‌پردازند.

با قاضی عدن سالم بن عبدالله هندی ملاقات کردم، پدر قاضی غلامی بود که شغل بارბری داشت. پسر به‌دنبال علم و دانش رفت و به‌ریاست و مقام رسید. این شخص از بهترین و نیکمردترین قضات بود و من چند روز درضیافت او گذرانیدم.

زَیْلَعْ

از عدن با کشتی به‌زَیْلَعْ رفتم و بعد از چهار روز به‌آن شهر رسیدم. زیلع مرکز بربرها است که طائفه‌ای از سیاهان می‌باشند و پیرو مذهب شافعی هستند، مسکن آنان بیابانی است که دو ماه راه پهنای آن می‌باشد، اول این ناحیه زیلع و آخر آن شهر مَقْدَشُو[1] است. مرکب آنان شتر است و گوسپندان چاق و چرب دارند. مردم زیلع سیاه و غالباً رافضی مذهب‌اند. این شهر بزرگ بازار مفصلی دارد، لیکن

کثیف‌ترین و وحشتناک‌ترین و متعفن‌ترین شهرهای دنیا می‌باشد و عفونت آن به‌سبب ماهی زیاد و خون شترانی است که در کوچه‌ها نحر می‌کنند. ما چون به‌آن شهر رسیدیم با همه وحشتی که از دریا داشتیم شب را روی کشتی بسر بردیم و آن‌را بر عفونت شهر ترجیح دادیم.

مقدشو

از زیلع سوار کشتی شده پانزده شب راه رفتیم تا به‌شهر مقدشو رسیدیم. در این شهر عظیم شتر بسیار هست که روزانه دویست تا از آنها را نحر می‌کنند. اغنام مقدشو فراوان و مردم آن توانگر و تاجر پیشه‌اند. پارچهٔ بی‌نظیر زیلعی در این شهر بافته می‌شود و آن را به مصر و سایر نقاط می‌برند.

چون کشتی به‌ساحل مقدشو می‌رسد گروهی از جوانان شهر بر صنبوقها که زورقی کوچک است نشسته به پیشواز می‌شتابند. هریک از جوانان طبقی طعام با خود دارد که سر پوشی نیز برآن نهاده است. طبق را به‌یکی از بازرگانان تقدیم کرده و می‌گوید این شخص مهمان من است. بازرگانی که بدینگونه از او استقبال شده است باید از کشتی راست به‌خانهٔ آن جوان برود مگر آن که خود به‌واسطهٔ کثرت مسافرت به‌این شهر آشنایان دیگری داشته باشد. مهمانداران ضمن پذیرائی از بازرگانان امور خرید و فروش مال‌التجاره و تهیهٔ مایحتاج آنان را هم انجام می‌دهند و اگر کسی با حقه‌بازی[۱] یا بدون حضور مهماندار با بازرگانی معامله‌ای بکند باطل است و این رسم فوائد و منافع زیادی برای آنان دارد.

از جوانانی که به‌استقبال کشتی ما آمدند یکی هم به‌سراغ من آمد، لیکن همراهان به‌او فهمانیدند که من بازرگان نیستم و مردی فقیهم. جوان گفت که در این صورت وی مهمان قاضی خواهد بود. یکی از کسان قاضی که آنجا بود قضیه را به‌وی اطلاع داد و قاضی با جمعی از طلاب به‌ساحل آمدند، من با همراهانم پیاده شدیم و سلام کردیم. قاضی گفت: بسم‌الله؛ برویم سلامی هم به‌شیخ بکنیم. گفتم: شیخ کیست؟ گفت: سلطان. معلوم شد که سلطان را به‌عنوان شیخ می‌نامند. گفتم وقتی به‌منزل رسیدیم آنجا هم می‌رویم. گفت نه؛ رسم این جا

این است که هر وقت فقیه یا سیدی یا کسی از صلحا وارد می‌شود پیش از آنکه سلطان را ببیند نباید به‌منزل خود برود.

بعد از این تفصیل به‌همراهی آنان پیش سلطان رفتیم.

سلطان مقدشو

اسم او ابوبکربن شیخ عمر و اصل او از بربر است، وی به‌زبان مقدشی حرف می‌زند، عربی هم می‌داند. از جمله ترتیباتی که سلطان مقدشو مقرر داشته این است که چون کشتی به‌ساحل می‌رسد صنبوقی از طرف سلطان به‌استقبال آن رفته تحقیق می‌کند که کشتی از کجا می‌آید و صاحبش کیست و ربّان (ناخدا) آن کدام است وچرا آمده و چه کسانی از تجار و دیگران در آن‌اند. آنگاه نتیجهٔ تحقیقات خود را به‌اطلاع سلطان می‌رساند و اگر در میان مسافرین کشتی شخص معتبری باشد او را از طرف سلطان مهمان می‌کنند.

قاضی مقدشو موسوم به‌ابن البرهان مصری بود. چون به‌خانهٔ سلطان رسیدیم یکی از پیشخدمتها پیش آمد و سلام کرد. قاضی گفت: «امانت را برسان و به‌مولای ما شیخ بگوی که این مرد از سرزمین حجاز آمده است». پیشخدمت رفت و در بازگشت طبقی از برگ تنبول و فوفل با خود آورد و به‌من و قاضی هرکدام ده برگ تنبول با کمی از فوفل داد و قدری از آن هم به‌اصحاب من داد و باقی را طلابی که با قاضی بودند بین خود تقسیم کردند. آنگاه پیشخدمت قمقمه‌ای از گلاب دمشقی آورد و برمن و قاضی ریخت و گفت مولای ما مقرّر فرمود که از شما در دارالطلبه پذیرائی شود. دارالطلبه خانه‌ای است که برای ضیافت طلاب آماده کرده‌اند. قاضی دست مرا گرفت و باهم به‌آن‌جا رفتیم. این‌خانه نزدیک سرای شیخ واقع شده و مفروش و مرتب است. آنگاه از سرای شیخ طعام آوردند. یکی از وزیران که مأمور رسیدگی به‌تشریفات است آنجا آمد و گفت مولای ما سلام می‌فرستد و خوش‌آمد می‌گوید. طعام عبارت بود از برنجی که با روغن پخته و آنرا در سینی بزرگ چوبی ریخته و کاسه‌های کوشان در روی آن گذاشته بودند. کوشان خورشی است از جوجه و گوشت و ماهی و حبوبات. دیگر از لوازم

غذاهای آنان این است که موز نارس را در شیر می‌پزند و یک کاسه از آن با یک کاسه ماست و نیز مقداری ترشی لیمو و خوشه های فلفل که توی سرکه یا آب‌نمک انداخته اند با زنجبیل سبز و انبه در سر غذا می‌گذارند. انبه مانند سیب است منتهی هسته دارد و هرگاه خوب برسد بسیار شیرین می‌شود و آن‌را مانند سایر میوه‌ها می‌خورند لیکن نارس آن مانند لیموترش است و آن‌را توی سرکه نگاه می‌دارند. مقدشیها با هرلقمه برنج که برمی‌دارند مقداری هم از این چیزهای شور و ترش می‌خورند و هرکدام از آنان به‌اندازه یک گروه از ما غذا می‌خورد و به‌این کار عادت کرده‌اند و به‌همین جهت بسیار چاق و فربه می‌باشند.

قاضی پس از غذا مراجعت کرد و ما سه روز در آن‌جا ماندیم و روزانه سه‌بار از سرای سلطان طعام می‌آوردند. روز چهارم که جمعه بود قاضی به‌اتفاق طلاب و یکی از وزرا پیش من آمدند و جامه‌ای به‌عنوان خلعت آوردند و آن عبارت بود از فوطهٔ خزی که بر کمر می‌بندند (که عوض شلوار است زیرا در آن‌جا شلوار معمول نیست) و دُرّاعهٔ خوبی از مُقطَّع مصری و یک فَرَجی[۴] از پارچهٔ قدسی آستردار و یک عمامهٔ مصری اعلا. برای کسان من نیز جامه‌ای به‌فراخور حال هر کدام آورده بودند. پس از پوشیدن لباسها به جامع رفتیم و پشت مقصوره نماز گزاردیم. چون شیخ از در مقصوره بیرون آمد با قاضی پیش رفته سلام کردیم. او احوال ما را پرسید و به‌زبان خودشان سخنانی به‌قاضی گفت، بعد به‌عربی با من گفت: خوش آمدی و کشور ما را مشرف گردانیدی و صفا آوردی. آنگاه به‌صحن مسجد رفت و بر سر خاک پدر خود که در آن‌جا مدفون است پاره‌ای قرآن و دعا قرائت کرد.

بعد وزرا و امرا و وجوه سپاهیان پیش آمدند و سلام کردند و رسم آنان در سلام عیناً مانند یمنی‌ها است که انگشت سبابهٔ خود را بر زمین می‌نهند و سپس آن را بلند کرده بر سر خود می‌گذارند و می‌گویند «خداوند عزت ترا مزید فرماید».

پس از انجام این مراسم شیخ از در مسجد بیرون آمد و کفش پوشید و به‌من و قاضی گفت: کفشهای خود را بپوشید. آنگاه پیاده بسوی منزل خود روانه شد. منزل سلطان نزدیک مسجد است و مردم همه پای برهنه به‌دنبال ما راه افتادند.

چهار سایبان از ابریشم رنگین بر فراز سر سلطان برافراشتند که بر قلهٔ هرکدام از آنها مجسمهٔ مرغی زرّین بود. سلطان فرجی قدسی سبز رنگی که دارای طرحهای زیبا بود برتن داشت و از زیر آن جامه‌ای از پارچهٔ مصری پوشیده بود، لنگی ابریشمین نیز بر کمر و عمامهٔ بزرگی بر سر داشت. در پیشاپیش او طبلها و بوقها و شیپورها می‌زدند و امیران سپاه از پس و پیش در حرکت بودند و قاضی و فقها و سادات پیرامون سلطان را فرا گرفته بودند. سلطان بدین وضع به‌تالار خانهٔ خود رفت و وزیران و امرا و بزرگان سپاه در رواقی که آنجا بود نشستند و برای قاضی بساطی انداختند که خاص او بود. فقها و سادات هم حاضر بودند و تا نماز عصر در آن‌جا ماندند و بعد از آن که نماز را با شیخ به‌جای آوردند همه لشکریان پیش آمدند و صفوف خود را مرتب کردند و طبلها و شیپورها و بوقها و سرناها به‌نوا درآمد و در تمام مدتی که این آلات نواخته می‌شد احدی از جای خود نمی‌جنبید. کسانی هم که در حال حرکت بودند بمحض شنیدن بانگ طبل و غیره بر سر جای خود می‌ایستادند و پس و پیش نمی‌رفتند. بعد از خاتمهٔ نقاره‌زنی، حضار به‌شرحی که گفتیم با انگشت خود سلام کرده بازگشتند و این مراسم در هر روز جمعه اجرا می‌شود.

روزهای شنبه مردم به‌در خانهٔ شیخ می‌آیند و در رواقهائی بیرون خانه می‌نشینند. قاضی و فقها و سادات و صلحا و مشایخ و حاجبان در تالار دوم جمع می‌شوند و روی مصطبه‌های چوبی‌که برای نشستن گذاشته‌اند می‌نشینند. قاضی به‌تنهائی مصطبهٔ مخصوصی دارد و هکذا هریک از صنوف مصطبه‌های جداگانه دارند. آنگاه شیخ وارد می‌شود و بر سر جای خود جلوس می‌کند و قاضی را فراخوانده در طرف چپ خود می‌نشاند. بزرگ فقیهان در برابر شیخ می‌نشیند اما دیگر فقها پس از سلام مراجعت می‌کنند. دست راست شیخ مخصوص مهمانان است. بزرگان مشایخ و حاجبان در محضر سلطان می‌نشینند لیکن دیگران پس از سلام برمی‌گردند و آخر سر وزیران و امیران و بزرگان سپاه وارد شده مراسم سلام را انجام می‌دهند و باز می‌گردند. آنگاه غذا می‌آورند و سادات و کسانی که نشسته‌اند با خود شیخ غذا صرف می‌کنند و اگر شیخ بخواهد که یکی از امرای

بزرگ را مشمول عنایت خود کند او را نیز بر سفره فرامی‌خواند. دیگران در اطاق مخصوص که برای خوراک معین است غذا می‌خورند و ترتیب تقدم و تأخر در غذا به‌همان وضع است که در مورد سلام بود. شیخ پس از صرف طعام به اندرون می‌رود و قاضی و وزرا و دبیر خلوت با چهارتن از امرای بزرگ در همان‌جا می‌مانند تا به‌شکایات مردم رسیدگی کنند. از این شکایتها آنچه مربوط به احکام شرعی باشد توسط قاضی و آن‌چه مربوط به مسائل دیگر باشد توسط شورائی از وزراء و امرا رسیدگی و فصل می‌شود و در موارد لازم مراتب را به اطلاع شیخ رسانیده عقیدهٔ او را نیز استفسار می‌کنند و شیخ نظر خود را فی‌الحال بر پشت رقعه نوشته باز پس می‌فرستد.

جزیرهٔ منبسی

از مقدشو به‌قصد بلاد سواحل سوار کشتی شدم و می‌خواستم به‌شهر کُلوا که از شهرهای زنگیان است بروم. در این راه اول به‌جزیرهٔ منبسی رسیدیم که جزیره‌ای بزرگ است و تا سرزمین سواحل دو روز راه از دریا فاصله دارد و راه خشکی ندارد. درختان آن عبارت است از موز و لیمو و ترنج، و میوهٔ مخصوصی هم دارند که جَمّون می‌نامند و آن شبیه زیتون است و هسته‌ای مانند دانه‌های زیتون دارد اما طعمش بسیار شیرین است. در این جزیره زراعت وجود ندارد. گندم را از بلاد سواحل به‌آنجا می‌آورند و قوت غالب مردم آن از موز و ماهی است. اهالی جزیره پیرو مذهب شافعی و بغایت متدین و عفیف و صالح اند.

مسجدهای منبسی از چوب و بسیار محکم ساخته شده است و بر در هریک از مساجد یک یا دو چاه آب وجود دارد که عمق آن یک الی دو ذراع می‌باشد و آب را به‌وسیلهٔ ظروف چوبی که میلهٔ چوبی نازکی به‌طول یک ذراع بر میانهٔ آن استوار کرده‌اند از چاه بیرون می‌کشند. زمین اطراف چاه و مسجد مسطح است. هرکس بخواهد به‌مسجد وارد شود اول پاهایش را می‌شوید و آنگاه وارد می‌شود، برای خشک کردن پا دم در مسجد حصیر کلفتی انداخته‌اند، و برای وضو ساختن معمولاً ظرف آب را بین دو ران خود می‌گیرند آب را در کف دست می‌ریزند و وضو

می‌سازند. مردم جزیره همه پابرهنه راه می‌روند و ما یک شب در آنجا توقف کردیم.

کلوا

از منبسی بسوی کُلوا [۴] حرکت کردیم. کلوا شهری است بزرگ در ساحل دریا واقع شده و اکثر مردمان آن از زنگیان کاملاً تیره‌پوست هستند و مردم این شهر مانند لیمیی های جناوه [۵] آثار برش و علامت شکافتگی بر صورت خود دارند یکی از بازرگانان به‌من گفت که سُفاله در فاصلهٔ پانزده روز راه از کلوا واقع شده و از آن‌جا تایوفی که جزو شهرهای لیمیی‌ها است یک ماهه راه می‌باشد، از یوفی طلا به سفاله می‌آورند. [۶] کلوا شهری نیکو است. ساختمانهای آن خوب و همه از چوب است. سقف خانه‌ها را با تیرهای درختان دیس می‌پوشانند. در این نواحی باران زیاد می‌بارد، اهالی شهر چون با کفار زنگی در یک منطقه زیست می‌کنند مردمانی جنگاور و مجاهد می‌باشند و غالباً متدین و صالح و پیرو مذهب شافعی هستند.

سلطان کلوا

سلطان کلوا در آن ایام ابوالمظفر حسن بود که به‌واسطهٔ بذل و بخشش به‌ابوالمواهب اشتهار داشت. این سلطان بیشتر اوقات در سرزمین زنگیان به‌غزا می‌رفت و غنیمت‌ها می‌گرفت و خمس غنائم را درست در مواردی که قرآن مقرر داشته است مصرف می‌کرد، حتی سهم ذوی‌القربی را در خزانهٔ علیحده‌ای می‌گذاشت و چون سادات پیش او می‌رفتند به‌آنان می‌داد. به‌همین جهت سیدها از عراق و حجاز و نواحی دیگر به‌درگاه او روی می‌آوردند. من گروهی از سادات حجاز از جمله محمدبن جمّاز و منصوربن لُبیدة‌بن ابی نُمَی و محمدبن شُمَیْلَة‌بن ابی نُمَی را پیش او دیدم و همچنین تَبْل‌بن کُبَیش‌بن جماز را در مقدشو ملاقات کردم که عازم خدمت این سلطان بود.

سلطان کلوا مردی است فروتن که با درویشان می‌نشیند و با آنان غذا

می‌خورد، و مردمان متدین و شریف را بسیار بزرگ می‌دارد.

فقیر نوازی پادشاه کلوا

یک روز جمعه پیش سلطان رفتم او از نماز فارغ شده بود و می‌خواست به خانهٔ خود برود. یکی از فقرای یمن راه بر او گرفت و بانگ زد: ای ابوالمواهب! گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: این لباس را که برتن داری به‌من ببخش. گفت: باشد؛ می‌دهم. گفت: هم‌اکنون؟ گفت: آری.

سلطان از همان‌جا به‌مسجد بازگشت و در اطاق مخصوص خطیب لباس خود را درآورد و جامه‌ای دیگر پوشید و آن را به‌فقیر داد، فقیر لباس پادشاه را در دستمالی بست و روی سر نهاد و رفت، این کار سلطان در میان مردم تأثیر بسیار کرد. پسر او که عنوان ولیعهدی هم داشت ده غلام به آن فقیر داد و لباس پدر را گرفت و چون سلطان تأثیر و انعکاس این ماجرا را دریافت بفرمود که ده غلام دیگر با دوبار عاج به‌آن فقیر بدهند. در میان آنان بزرگترین عطایا همان عاج است و بندرت برای کسی طلا می‌دهند.

پس از فوت این پادشاهِ کریم برادر او داود به‌جایش نشست لیکن وی ضد خصال برادر را داشت. چون سائلی پیش او می‌آمد می‌گفت «آن که می‌داد مرد و چیزی باقی نگذاشت». مهمانان بعد از آنکه ماهها بر درگاه او مقیم می‌بودند عطیهٔ بسیار ناچیزی می‌گرفتند چندان که دیگر کسی به‌آن‌جا نرفت.

ظفار

از کلوا از راه دریا بشهر ظَفار الحُمُوض که آخر بلاد یمن است مسافرت کردم. این شهر بر ساحل دریای هند قرار دارد و گله‌های اسب را از آنجا به‌هندوستان می‌برند. فاصلهٔ ظفار تا هندوستان را درصورتی که باد موافق باشد در یک ماه می‌توان طی کرد و من یک‌بار که باد مساعد بود از کالیکوت تا ظفار را در بیست‌وهشت روز رفتم. از ظفار تا عدن از راه صحرا یک‌ماه و از آنجا تا حضرموت شانزده روز و تا عمان بیست روز راه است، ظفار[7] در وسط بیابان واقع شده است و دوروبر آن آبادی نیست. بازار ظفار در خارج شهر در محلی موسوم

به‌خرجاء قرار دارد و از ناپاک‌ترین و متعفن‌ترین بازارهای دنیا و پر از مگس می‌باشد. این ناپاکی و تعفن به‌واسطهٔ میوه و ماهی زیادی است که در آن بازار فروخته می‌شود. ماهیهای ظفار غالباً از نوع معروف «سردین» و بسیار چرب می‌باشد و از عجائب آنکه چار پایان و گوسپندان آن نواحی هم از این ماهی می‌خورند و من چنین چیزی در هیچ جای دیگر ندیدم. بیشتر فروشندگان بازار ظفار کنیزانی هستند که جامهٔ سیاه برتن دارند. کشت این منطقه ارزن است که از چاههای بسیار عمیق آبیاری می‌شود و طرز آبیاری بدین گونه است که دلو بزرگی را به‌چند طناب بلند می‌بندند و سر هر طناب را به کمر کنیزی یا غلامی استوار می‌کنند. دلو بر روی تیرک بزرگی که از چاه بلندتر است کشانده می‌شود و آب آن در چاله‌ای فرو می‌ریزد و از آنجا به‌مصرف آبیاری می‌رسد. یک نوع گندم مخصوص در ظفار به‌عمل می‌آید که عَلَس می‌نامند و در حقیقت گندم نیست بلکه نوعی از سُلْت[۸] می‌باشد. برنج را از هندوستان به این شهر می‌آورند و قوت غالب اهالی از آن است. پول ظفار از مس و ارزیز است که در خارج آن رواج ندارد. مردم ظفار از طریق تجارت زندگی می‌کنند. بمحض اینکه کشتی از هندوستان یا سایر جاها به‌ساحل شهر می‌رسد غلامان سلطان در زورقی نشسته به استقبال می‌روند. یک‌دست لباس کامل به‌صاحب کشتی یا نمایندهٔ او و یک‌دست دیگر به کشتیبان که «رُبّان» می‌نامند و یکی دیگر به‌دبیر کشتی که «کِرانی»[۹] می‌خوانند، پیشکش می‌کنند و سه‌رأس اسب نیز به‌آنان می‌دهند و آنان را نقاره‌زنان به‌سرای سلطان می‌برند تا به‌وزیر و امیر جاندار سلام کنند. غذای مسافرین تا سه روز از خانهٔ سلطان به کشتی فرستاده می‌شود لیکن پس از روز سوم آنان باید برای خوردن غذا خود به‌خانهٔ سلطان بروند. این کارها را برای جلب‌خاطر بازرگانان و صاحبان کشتی‌ها انجام می‌دهند.

رسوم و عادات مردم ظفار

ظفاریها مردمی متواضع و خوش‌اخلاق و صاحب کرم و غریب‌نوازند و جامه‌های پنبه‌ای برتن می‌کنند، این پارچه‌ها را از هندوستان به‌آنجا می‌برند.

ظفاریها به جای شلوار لنگی بر کمر می‌بندند و غالباً لنگ دیگری نیز بر پشت خود می‌اندازند تا از گرمای شدیدی که حکمفرما است در امان باشند و در روز چندبار خود را می‌شویند.

ظفار مساجد زیاد دارد. در هر مسجد چندین مطهره برای شستشو موجود می‌باشد. در این شهر پارچه‌های حریر و پنبه و کتان بسیار خوب می‌بافند و بیشتر مردم شهر از زن و مرد بمرض داءالفیل دچارند. بر اثر این بیماری پای آدمی ورم کرده باد می‌آورد و نیز بیشتر مردان ظفار به مرض فتق مبتلا هستند.

از رسوم پسندیدهٔ ظفاریها این است که پس از نماز عصر و صبح در مساجد هریک از صفوف نمازگزاران با صف مقدم خود مصافحه می‌کنند. پس از ادای نماز جمعه هم نمازگزاران باهم دست می‌دهند.

یکی از خواص و عجائب آن شهر این است که هرکس بخواهد قصد سوئی دربارهٔ آن بکند توفیق نمی‌یابد. مثلاً سلطان قطب الدین تمهتن پسر تورانشاه فرمانروای هرمز یک بار از طریق خشکی و دریا قشون به این شهر فرستاد لیکن خداوند باد سختی را برانگیخت که کشتی‌های او را درهم شکست و ناچار به بازگشت گردید. همچنین می‌گویند الملک المجاهد سلطان یمن پسر عم خود را با لشکری گران برای تسخیر ظفار نامزد کرده بود لیکن این پسرعمو چون خواست از خانه بیرون آید دیواری بر سرش فرو ریخت و با جمعی از یاران خود هلاک شد و این واقعه سلطان را از نیت خود منصرف کرد. حکمران ظفار پسرعموی دیگر سلطان یمن است.

دیگر از غرائب مربوط به ظفار این است که مردم آن در عادات و رسوم خود شباهت زیاد به مغربیان دارند. من به خانهٔ خطیب بزرگ شهر عیسی بن علی که مردی بزرگوار و آقامنش بود رفتم. اسامی بیشتر کنیزکان او از نامهای معمول مغرب بود مثلاً یکی از آنان بُخَیته و دیگری زادالمال نام داشت و من این نامها را در جاهای دیگر نشنیدم. غالب مردم ظفار بدون عمامه و سربرهنه بیرون می‌آیند. در هر خانه سجاده‌ای آویخته است مخصوص نماز که از برگهای خرما بافته شده است. نان معمول ظفار از آرد ارزن است. این وجوه تشابه می‌رساند که قبیلهٔ

صَنهاجه و دیگر قبایل مغرب اصلاً از نژاد حمیر بوده‌اند.

در نزدیکی ظفار در میان باغهای شهر زاویهٔ شیخ ابومحمدبن ابی‌بکربن عیسی ظفاری واقع شده که مورد احترام مردم آن سامان است و هر بام و شام به‌زیارت آن می‌روند و در آنجا بست می‌نشینند. آن که در این زاویه بست بنشیند حتی سلطان هم نمی‌تواند متعرض او بشود و من خود در آنجا کسی را دیدم که می‌گفتند سالها است بست نشسته و سلطان نمی‌توانند براو دست یابد، و نیز در همان روزها دبیر سلطان در آن زاویه بست نشست و چندی در آنجا بود تا اختلاف موجود رفع گردید. شبی را در ضیافت شیخ ابوالعباس محمد و شیخ ابوعبدالله محمد پسران شیخ ابوبکر صاحب مقبره در زاویهٔ مذکور بسر بردم و شاهد فضل و کرم آنان بودم. چون از طعام بپرداختیم و دستها را شستیم ابوالعباس خود قدری از آب دست ما را خورد و باقی را توسط خادم به‌اهل و عیال خود فرستاد تا بخورند و این رسم را دربارهٔ مهمانانی که اهل صلاح و سداد باشند مرعی می‌دارند.

و نیز قاضی ظفار ابوهاشم عبدالملک زبیدی مرا مهمان کرد. او شخصاً به وظیفهٔ خدمت قیام کرد و دستهای مرا می‌شست و کسی دیگر را اجازهٔ دخالت نداد.

در نزدیکی زاویهٔ مذکور تربت ملک مُغیث فرمانروای سابق ظفار واقع شده که آن هم در نظر اهالی محترم است و حاجتمندان و سپاهیان که شهریه‌شان مرتب نمی‌رسد در آنجا بست می‌نشینند تا حقوق خود را وصول کنند.

منازل قوم عاد

در فاصلهٔ نصف روز از ظفار شهر احقاف که محل منازل قوم عاد است واقع شده و در آنجا مسجدی وجود دارد که در ساحل دریا ساخته شده و پیرامون آن قریه‌ای است که مسکن ماهیگیران است. در درون زاویه مزبور قبری هست که روی آن نوشته است: «این قبر هودبن عابر است»، و من پیشتر گفته‌ام که در مسجد دمشق هم قبری با نبشته‌ای بدین مضمون وجود دارد اما به‌نظر می‌رسد قبری که در احقاف است نسبتش به‌آن حضرت صحیح‌تر باشد زیرا مرز و بوم هود در

همین حوالی بوده است. در باغهای این شهر موزهای زیاد و درشت به عمل می‌آید، یکی از آنها را در محضر من وزن کردند دوازده اوقیه بود، این موزها خیلی خوش‌طعم و شیرین است. درختان تنبول و نارگیل (معروف به جوز هندی) نیز در این محل وجود دارد و این درختان جز در هندوستان و ظفار که از حیث نزدیکی به هند و شباهت اقلیمی همانند آن کشور می‌باشد درجای دیگر به عمل نمی‌آید فقط در شهر زبید چند درخت نارگیل در باغ مخصوص وجود داشت.

اینک چون نامی از تنبول و نارگیل آوردیم بهتر است خصائص آنرا نیز در اینجا ذکر کنیم:

تنبول

تنبول درختی است مانند تاک که آنرا غرس می‌کنند و چوب بستی از نی برای آن می‌سازند یا آن را در کنار درخت نارگیل می‌نشانند تا مثل درختان مو و فلفل با تکیه بر آن بالا رود. تنبول میوه ندارد و آن را برای برگش تربیت می‌کنند، برگ آن مانند برگ عِلّیق (تمشک جنگلی) و دارای رنگ زرد و معطر می‌باشد که هرروزچیده می‌شود. هندیان تنبول را بسیار گرامی می‌دارند. اگر کسی به خانهٔ رفیقی برود و میزبان پنج دانه برگ تنبول بوی بدهد چنان است که تمام دنیا را باو بخشیده باشد. مخصوصاً اگر امیری یا بزرگی از این برگها به کسی بدهد نشانهٔ منتهی درجه عنایت و لطف است که اگر سیم و زر می‌داد این قدر مهم نبود.

طرز استعمال تنبول بدین گونه است که اوّل مقداری فوفل را خرد شکسته در دهن می‌گذارند و می‌مکند (فوفل چیزی شبیه به جوزالطیب است) آنگاه کمی آهک روی برگ تنبول گذاشته آن را با فوفل می‌خایند و خاصیت آن این است که نفس را خوشبو می‌گرداند و بوی بد دهن را مرتفع می‌سازد و کار هضم را تسهیل می‌کند و از ضرری که آب خوردن زیاد بر بزاق وارد می‌سازد جلوگیری می‌کند و بسیار مفرح و برای قوت جماع سودمند است. معمولاً مردها برگ تنبول را شبها که می‌خوابند بالای سر خود می‌گذارند تا وقتی بیدار می‌شوند، یا زوجه و کنیزشان آنان را بیدار می‌کنند، برای رفع بوی بد دهان از آن مصرف کنند.[۱۰] و من شنیدم که

کنیزان سلطان و امرا در هندوستان غیر از تنبول چیزی نمی‌خورند و ما در جای خود که از آن کشور سخن خواهیم گفت باز از این مقوله یاد خواهیم کرد.

نارگیل

نارگیل همان جوز هند است که از درختان عجیب و غریب می‌باشد. درخت آن مانند نخل است و فقط از لحاظ میوه با آن فرق دارد. میوهٔ نارگیل شباهت به کلهٔ آدمیزاد دارد و علامت دو چشم و دهان در روی آن نمودار است و داخل آن به هنگام سبزی شبیه مغز آدمی می‌باشد و الیافی دارد مانند زلف که طناب مورد استعمال کشتیها را از آن می‌سازند، این طناب را به‌جای مسمارهای آهنی برای اتصال قطعات چوب مصرف می‌کنند.

مخصوصاً آن نوع از نارگیل که در جزایر ذیبة المهل به عمل می‌آید به اندازهٔ سر آدمی است و اعتقاد مردم آن نواحی براین است که حکیمی از حکمای هندوستان در روزگار گذشته وجود داشته که پیش پادشاه آن عصر بسیار محترم بوده ولی وزیر پادشاه با حکیم مذکور میانهٔ خوبی نداشته و طریق مخالفت می‌سپرده است. روزی حکیم به‌پادشاه گفت اگر سر وزیر را از تن جداسازی و دفن کنی درختی از آن به‌عمل آید که مردم هند و دیگر جاها از میوهٔ آن بهره‌مند شوند. پادشاه گفت: اگر چنین نشد؟ حکیم پاسخ داد: اگر نشد بفرما تا سر مرا نیز از تن جدا سازند.

پس پادشاه بفرمود تا سر وزیر را بریدند و به‌حکیم دادند. وی هستهٔ خرمائی در مغز او فروهشت و آن را مواظبت کرد و به‌عمل آورد که درختی شد و نارگیل بار آورد.

البته این داستان صحت ندارد اما چون در آن نواحی زیاد مشهور است ما هم نقل کردیم.

از خواص نارگیل آن است که بدن را فربه و نیرومند می‌سازد و رنگ رو را سرخی می‌بخشد و تأثیر عجیبی در قوهٔ باه دارد. نارگیل در اول سبز رنگ است و چون با کارد قسمتی از پوست آن را برگیرند و سرش را باز کنند آب بسیار شیرین و

گوارائی از درونش درمی‌آید که مزاج حارّی دارد و برای باه بغایت مفید است. پس از آنکه آب نارگیل را خوردند پاره‌ای از پوست آن را به‌جای قاشق برداشته جرم سپید رنگ داخل را با آن می‌تراشند و می‌خورند. طعم نارگیل مانند تخم‌مرغ نیم‌پخته است و روزگاری که من در جزایر ذیبة‌المهل بودم یک سال و نیم تمام غذایم از آن بود. از عجائب آنکه از نارگیل روغن و شیر و شیره هم درست می‌کنند. طریق ساختن شیره این است که عمله‌های مخصوص این کار که فازانی نامیده می‌شوند هر بامدادان و شامگاهان بالای درخت می‌روند و شاخه‌های میوه‌دار آن‌را به فاصلهٔ دو انگشت از بیخ قطع و دیگ کوچکی را به‌شاخهٔ بریده نصب می‌کنند. آب از شاخهٔ بریده قطره قطره داخل دیگ می‌چکد، هر بامداد که دیگ را می‌گذارند شب هنگام با دو ظرف بالای درخت می‌روند و هرچه جمع شده توی یکی از ظرف‌ها می‌ریزند و از ظرف دیگر آب در دیگ ریخته آن را می‌شویند و بعد کمی دیگر از شاخه را قطع کرده دوباره‌به‌دیگ می‌بندند و فردا صبح باز به‌سراغ آن می‌روند و چون مقدار زیادی از آن آب جمع شد آن را روی آتش می‌گذارند و مانند آب انگور که از آن شیره سازند می‌جوشانند و رب آن را که عسلی خوشبو و بسیار مفید است می‌گیرند و آن را «اطواق» می‌نامند.

بازرگانان هند و یمن و چین از شیرهٔ نارگیل خریداری می‌کنند و به بلاد خود می‌برند و نیز به‌مصرف ساختن شیرینی و حلوا می‌رسانند.

اما طرز ساختن شیر نارگیل این است که در هر خانه چیزی تخت‌مانند هست که زنی روی آن نشسته و عصای کوچکی که بریک سر آن آهنی تعبیه کرده‌اند در دست دارد. نارگیل را آن مقدار که سر آهنی عصا بتواند در آن داخل شود سوراخ می‌کنند و درون آن را می‌تراشند و در کاسه‌ای میریزند بعد این تراشه‌ها را با آب بهم می‌زنند و آن را طوری به‌عمل می‌آورند که رنگش مانند شیر سپید است و طعم آن نیز بدان گونه می‌شود و نان خورش مردم می‌باشد.

اما طرز ساختن روغن چنان است که نارگیل را پس از آنکه رسید و از درخت افتاد پوست می‌کنند و خرد کرده در آفتاب می‌گسترانند تا آب آن قدری کشیده شود. آنگاه آن را داخل دیگ ریخته می‌جوشانند و روغنش را می‌گیرند از

این روغن برای مصرف روشنائی و خوراک استفاده می‌کنند و زنان نیز گیسوان خود را بدان چرب می‌کنند که سود زیاد دارد.

سلطان ظفار

سلطان ظفار ملک مغیث‌بن فائز پسرعم پادشاه یمن است پدر او از طرف پادشاه یمن به‌امارت ظفار منصوب گردیده بود و او همه ساله هدایائی برای پادشاه یمن می‌فرستاد. بعدها ملک مغیث کوس استقلال زد و از ارسال هدایا خودداری نمود. پادشاه یمن درصدد برآمد که او را سرکوب کند و پسرعم خود را به‌فرماندهی سپاهی که قصد داشت به‌ظفار بفرستد تعیین کرده بود و ما داستان او را که چگونه زیر دیوار ماند و نتوانست مقصود خود را عملی سازد پیشتر آورده‌ایم.

ملک مغیث در داخل ظفار کاخی دارد که «حصن» خوانده می‌شود و آن قصری بزرگ و وسیع است که در روبروی مسجد جامع واقع شده است. هرروز بعد از نماز عصر بر در سرای سلطان طبل و بوق و شیپور و سرنا می‌زنند و دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها سپاهیان بدانجا آمده ساعتی در خارج خانه توقف می‌کنند و بعد برمی‌گردند. سلطان از خانه بیرون نمی‌آید و کسی او را نمی‌بیند مگر روزهای آدینه که برای ادای نماز جمعه به مسجد می‌رود و پس از مراجعت بار عام داده می‌شود و مردم به‌خانهٔ او می‌آیند. امیر جاندار بر در خانه می‌نشیند و آنان که حاجتی یا شکایتی دارند به‌او مراجعه می‌کنند و او مراتب را به‌عرض سلطان می‌رساند که همان ساعت پاسخ آن را صادر می‌کند.

وقتی سلطان می‌خواهد به‌جائی برود نخست اسبان و اسلحه و غلامان او را به‌خارج شهر انتقال می‌دهند و او با ندیم خود در محملی که پردهٔ سپید زرنگاری برآن آویخته است می‌نشیند و بیرون می‌رود. محمل سلطان طوری است که کسی داخل آن را نمی‌تواند دید. هرگاه که سلطان به تماشای باغ خود می‌رود و دلش می‌خواهد اسب سواری بکنند اسب حاضر می‌آورند و او از شتر پیاده شده براسب می‌نشیند. هیچ کس حق ندارد برای دیدن سلطان یا تقدیم شکایت یا به هرعنوان دیگر بر سر راه او بایستد و اگر کسی مرتکب این جرم بشود بسختی تنبیه می‌شود

و به همین جهت وقتی سلطان از خانه بیرون می‌آید مردم از سر راه او می‌گریزند.
وزیر ملک مغیث، فقیه محمد عَدَنی بود که ابتدا شغل آموزگاری داشته و سلطان خواندن و نوشتن را پیش او یاد گرفته است. ملک مغیث از همان دوران تحصیل عهد کرده بود که هرگاه به سلطنت برسد فقیه را به سمت وزارت انتخاب کند ولی فقیه لیاقت این مقام را نداشت و کارها دست دیگران بود و او خود از وزارت به اسم آن دل‌خوش داشت.

بندر حاسِک

از ظفار با کشتی بسوی عمان حرکت کردیم. کشتی از آنِ یکی از اهالی جزیرهٔ مَصیره بود علی‌بن ادریس نام. روز دوم به‌بندر حاسِک رسیدیم. جمعی از صیادان عرب در این بندر ساکن بودند درخت کُندر که برگهای ظریفی دارد در این محل وجود داشت. هرگاه برگهای کندر را پاره کنند قطره آبی شیرمانند از آن می‌چکد که به‌صورت صمغ لبان درمی‌آید، از این درخت در حاسک فراوان است. گذران مردم حاسک از صید ماهی است که لُخَم نامیده می‌شود و شبیه سگ آبی می‌باشد، این ماهی را از هم باز کرده می‌خشکانند و بمصرف غذا می‌رسانند، خانه های حاسِک از استخوان ماهی و سقف آن از پوست شتر است.
از بندر حاسک حرکت کرده بعد از چهار روز به کوه لُمْعان که در وسط دریا واقع است رسیدیم، بر فراز این کوه کاروانسرائی سنگی قرار دارد که سقف آن از استخوان ماهی است و در بیرون کاروانسرا آبدانی است که آب باران در آن ذخیره می‌شود.

ملاقات با یکی از ابدال

کشتی ما در پای کوه لنگر انداخت. پیری در داخل کاروانسرا خوابیده بود. سلام کردیم، بیدار شد و با اشاره جواب سلام را داد. او سخن های ما را فقط با حرکت سر پاسخ می‌گفت. مسافرین برای او غذا آوردند نپذیرفت، تقاضا کردیم دعائی در حق ما بکند، لبهایش می‌جنبید ولی ما نمی‌فهمیدیم که چه

می‌گوید. مرقعی برتن و کلاهی نمدی بر سر داشت اما اثری از ظرف آب و ابریق و عصا و کفش در دور و بر او نبود، مسافرین می‌گفتند که پیشتر او را کسی در این محل ندیده است.

آن شب را در کنارهٔ کوه به‌سر بردیم و نماز عصر و مغرب را با پیر بجای آوردیم. هنگامیکه غذا حاضر کردیم پیر باز از قبول آن خودداری نمود و تا وقت عشا همچنان نماز می‌خواند. آنگاه شیخ اذان گفت و ما نماز عشا را با او گزاردیم و او آوازی خوش داشت و بسیار خوب قرائت می‌کرد. در این هنگام به‌ما اشارت کرد که مراجعت کنیم و ما پس از خداحافظی بازگشتیم و از کار او درشگفت ماندیم. پس از مراجعت من دوباره خواستم پیش او بروم لیکن چون نزدیک شدم ترس بر من چیره گشت و ناچار پیش همراهان مراجعت کردم.

جزیرة‌الطیر

دو روز دیگر در دریا مسافرت کردیم تا به جزیرة‌الطیر رسیدیم. این جزیره آبادی ندارد و چون در آن پیاده شدیم مرغابی‌های فراوانی دیدیم که شباهت زیاد به گنجشک داشتند لیکن بزرگتر از گنجشک بودند. چندتن از مسافرین بیضهٔ این طیور را پیدا کرده پختند و نیز چندتا از مرغان را صید کرده بدون آنکه مطابق موازین شرعی ذبح کنند خوردند. تاجری مسلم نام از اهالی مصیره که در ظفار سکونت داشت و در این سفر با من بود نیز در خوردن آن غذا شرکت کرد. من به اعتراض برخاستم و او سخت شرمنده گشت و گفت به‌خیالم که ذبح کرده‌اند. این تاجر بعد از این قضیه از شدت خجالت از من دوری می‌جست و تا خود او را دعوت نمی‌کردم پیش من نمی‌آمد. من در آن روزها جز خرما و ماهی که هربام و شام در کشتی صید می‌کردند چیزی نمی‌خوردم. این نوع ماهی را به‌فارسی «شیرماهی»[11] می‌نامند و باماهی‌های معمولی فرق دارد و شبیه به ماهی‌های بزرگ تازرْت است و آن را تکه‌تکه کرده سرخ می‌کردند و به‌هرکدام از مسافرین یک تکه می‌دادند. در تقسیم آن بین صاحب کشتی و دیگران فرقی نمی‌گذاشتند. این ماهی را با خرما می‌خوردند. من قدری نان خشک از ظفار با خود داشتم و چون

تمام شد مانند دیگران از همان ماهی می‌خوردم. عید قربان را در میان دریا برگزار کردیم. همان روز باد سختی وزیدن گرفت که از طلوع فجر تا دمیدن آفتاب ادامه داشت و نزدیک بود که ما غرق بشویم.

حاجئی از اهل هندوستان با ما بود که خضر نام داشت و چون حافظ قرآن بود و خط خوب می‌نوشت به لقب مولانا خوانده می‌شد. چون هول و هراس طوفان را دید سر در زیر عبا کشید و خود را به‌خواب زد. پس از آنکه گرفتاری مزبور مرتفع گشت گفتم مولانا چه می‌دیدی؟ گفت در آن حال وحشت گاهی چشم خود را وا می‌کردم تا ببینم ملائکهٔ قبض‌روح در این حوالی می‌آیند یا نه و چون آنان را نمی‌دیدم خدا را شکر می‌گفتم زیرا اگر مقدر بود که کشتی غرق شود حتماً ملائکهٔ قبض‌روح در دوروبر ما دیده می‌شدند.

پیش از ما کشتی دیگری هم بود که جمعی از بازرگانان در آن سفر می‌کردند. این کشتی غرق شد و تنها یک تن از مسافرین آن به زحمت فراوان خود را به شنا نجات داد.

در این کشتی یک نوع غذا خوردم که قبلاً نخورده بودم، بعداً هم از آن نخورده‌ام. این خوراک را یکی از تجار عمان از ارزن درست کرد بدین‌ترتیب که ارزن را قبل از آنکه آرد کنند به‌همان حال درسته طبخ کرد و روی آن قدری سیلان که عبارت از شیرهٔ خرما باشد ریخت.

جزیرهٔ مَصیره

بالاخره به‌جزیرهٔ مَصیره[۱۲] رسیدیم که صاحب کشتی از اهالی آن‌جا بود. معاش سکنهٔ این جزیرهٔ بزرگ منحصراً از راه ماهیگیری تأمین می‌شود. چون بندر آن دور بود از پیاده شدن خودداری نمودیم و از طرفی چون اهالی آن جزیره مرغ را بی‌آنکه ذبح بکنند می‌خوردند از آنان خوشم نمی‌آمد. یک روز در ساحل جزیره توقف کردیم صاحب کشتی پیاده شده به‌خانهٔ خود رفت و بعد از مراجعت او حرکت کردیم و پس از یک روز و یک شب به بندرگاه آبادی بزرگی در ساحل دریا رسیدیم که صور[۱۳] نامیده می‌شود. از این محل شهر قَلهات بر دامنهٔ کوهی

نمودار است و ما چنان می‌پنداشتیم که نزدیک است. وقتی به بندر رسیدیم مقارن زوال یا کمی قبل از آن بود. من خواستم به قلهات روم و شب را در آنجا بسر برم چه از مصاحبت مسافرین کشتی ملول بودم. راه را پرسیدم گفتند تا وقت عصر می‌توانی به آنجا برسی، یکی از بلدچی‌ها را اجیر کردم که راه را نشان دهد و آن خضر هندی هم با من راه افتاد و دوستان دیگر را در کشتی نزد اجناس خود باز گذاشتیم و گفتیم که فردا خود را به‌ما برسانند. جامه هائی را هم که داشتیم به آن بلدچی دادم تا خود زیاد خسته نشوم و در دستم نیزه‌ای گرفته بودم. بعد معلوم شد که این مرد دلش می‌خواهد جامه های مرا ببرد و به همین نیت ما را کنار رودخانه‌ای که جزر و مد زیادی داشت برد و می‌خواست با جامه های من از رودخانه عبور کند. من مانع شدم و گفتم جامه ها را پیش ما می‌گذاری، اگر ما هم توانستیم رد بشویم باهم می‌رویم وگرنه راهی دیگر در پیش می‌گیریم. در این هنگام عده‌ای را دیدیم که شنا کنان از رودخانه عبور می‌کنند، قضیه کشف شد که مقصود بلدچی غرق کردن ما و بردن جامه ها بوده است و لذا من شرط احتیاط را مرعی داشته تک‌وتائی به خود دادم و کمر خود را محکم بسته نیزه را در دست این سو و آن سو می‌جنباندم و این عمل موجب مرعوبیت بلدچی شد. آخر کار از گذرگاهی که در قسمت بالای رودخانه بود عبور کرده به صحرای بی‌آبی رسیدیم، عطش برما چیره گشت و کار زار شد. در این هنگام سواری با جمعی از همراهان به‌ما رسید، یکی از آنان کوزه آبی داشت که ما را سیراب کرد و سپس به گمان اینکه شهر نزدیک است حرکت کردم و حال آنکه بین ما و شهر خندقهای عظیمی قرار داشت که پهنای هریک از آنها چند میل راه بود. شب فرارسید و بلدچی باز می‌خواست ما را بسوی دریا بکشاند در صورتی که از آن طرف راه نبود و ساحل هم سنگ بود. من گفتم ما همین راه را که فعلاً می‌رویم دنبال خواهیم کرد، فاصلهٔ میان ما و دریا تقریباً یک میل بود، شب تاریک شد بلدچی به‌عنوان اینکه شهر نزدیک است اصرار داشت که برویم و شب را در خارج شهر بسر آوریم. من از ترس اینکه کسی سر راه برما بگیرد راضی نشدم و گفتم بهتر است از راه کنار رفته بخوابیم. من نمی‌دانستم چه‌قدر از راه باقی است و از دور عده‌ای را در دامنهٔ کوه

تشخیص می‌دادم که فکر می‌کردم مبادا راهزن باشند و بنابراین مراعات احتیاط را بهتر می‌دانستم.

اما رفیق من که سخت تشنه بود با من موافقت نمی‌کرد. من از جاده خارج شده در پناه درخت مغیلان نشستم و سخت خسته بودم لیکن از ترس بلدچی خود را سرحال و نیرومند نشان می‌دادم. رفیقم بیمار و بکلی ناتوان شده بود. بلدچی را در وسط خواباندم و جامه ها را در زیر لباس خود جای دادم و نیزه را به‌دست گرفتم. بلدچی و رفیقم هردو خوابیدند اما من همه شب را بیدار ماندم و هرگاه بلدچی تکان می‌خورد من حرف می‌زدم تا بداند که بیدارم.

شب را بدین گونه سر کردیم و بامداد از جاده راه افتادیم. گروهی از مردم با ساز و برگ به سوی شهر می‌رفتند، بلدچی را فرستادم که آب برای ما بیاورد و رفیقم جامه ها را گرفت. از ما تا شهر خندقها و چاله ها فاصله بود. پس از خوردن آب حرکت کردیم، موسم گرما بود و سرانجام در نهایت خستگی به شهر قلهات رسیدیم.[۱۴]

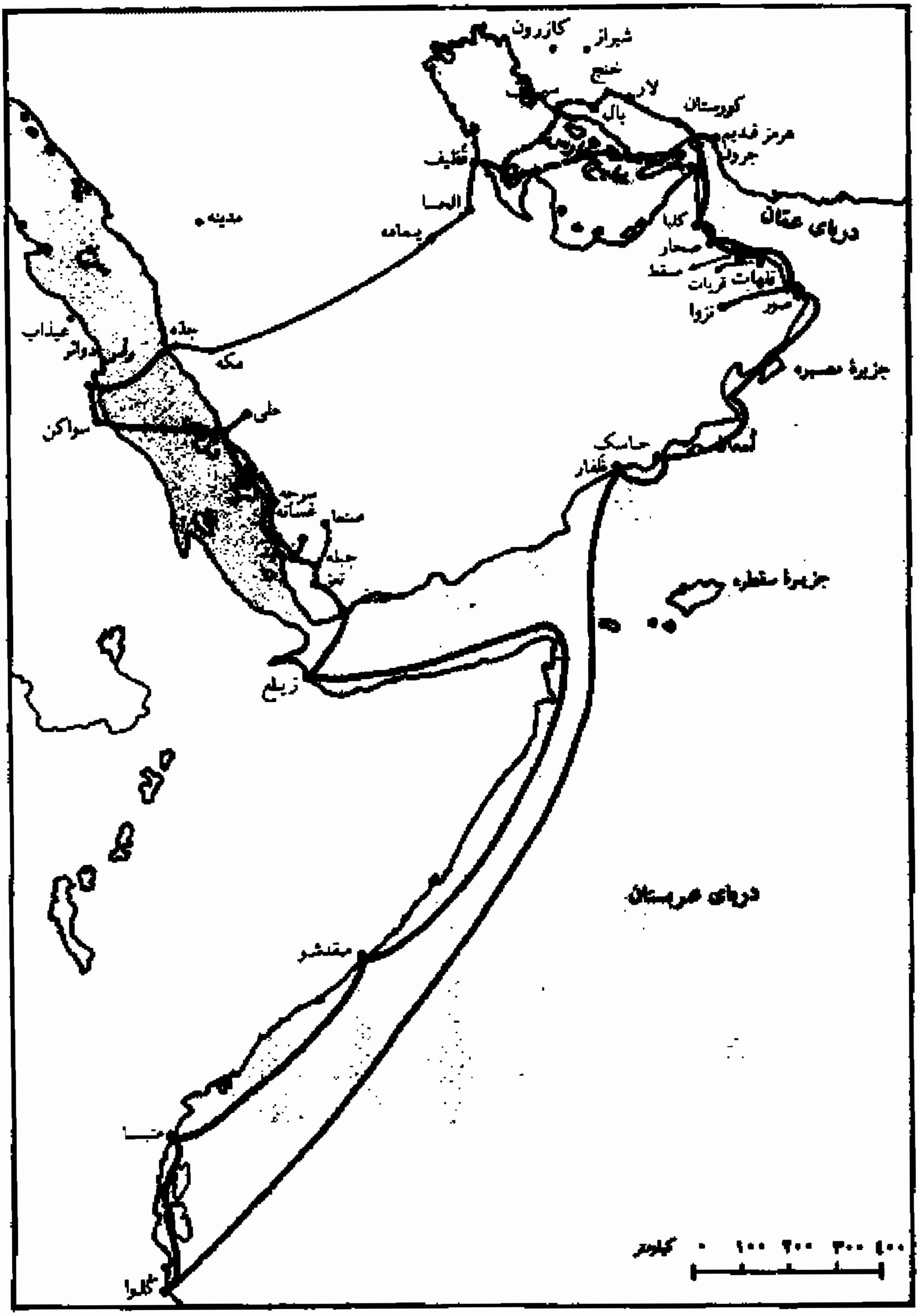
قلهات

چون کفش من تنگ بود پایم را می‌زد چنانکه نزدیک بود از زیر ناخنهایم خون درآید. آخرین دردسر ما هم در دروازهٔ شهر بود که دروازه‌بان جلو ما را گرفته گفت نخست باید پیش امیر برویم تا معلوم شود که کیستید واز کجائید. ناچار اطاعت کردیم. امیر مردی نیک و خوشخوی بود، از حالم پرسید و تا شش روز مهمان او بودم و در این مدت از درد پا قدرت از جای برخاستن نداشتم.

قلهات در کنار دریا واقع است و بازارهای خوبی دارد. مسجد آن نیز از مساجد خوب است و دیوارهای کاشی کاری دارد. مسجد در محل مرتفعی بنا شده و مشرف بر دریا و بندر است این مسجد را بی‌بی مریم نامی ساخته[15] و بی‌بی به‌معنی بانو است. در قلهات یک‌نوع ماهی خوردم که نظیر آن را در هیچ‌جا ندیده‌ام و تا در قلهات بودم آن ماهی را بر سایر گوشتها ترجیح می‌دادم. این ماهی را روی برگ درخت سرخ کرده با برنج می‌خورند، برنج از هندوستان به قلهات

آورده می‌شود مردم شهر تاجر پیشه‌اند و از تجارت دریای هند گذران می‌کنند و چون کشتی به بندر می‌رسد همه مردم خوشحال می‌شوند. زبان قلهاتی‌ها گرچه عربی است ولی فصیح نیست، هرکلمه‌ای که می‌گویند یک «لا» هم در آخر آن اضافه می‌کنند مثلاً می‌گویند تأکل لا، تمشي لا، تفعل لا، و اکثر آنان پیرو مذهب خوارج می‌باشند[16] ولی چون تحت سلطهٔ پادشاه سنی مذهب قطب‌الدین تمهتن (تهمتن) سلطان هرمز هستند جرئت ابراز عقیده ندارند.

در نزدیکی قلهات قریهٔ طیبی واقع شده که یکی از زیباترین و نیکوترین قریه‌ها است و آبهای روان و درختان سرسبز و باغهای بسیار دارد. میوه را از این محل به قلهات می‌برند و موز معروف به مرواری[17] (مروارید) در این‌جا به عمل می‌آید و خیلی هم فراوان است چندانکه به جزیرهٔ هرمز و سائر شهرها صادر می‌شود. در این محل درخت تنبول هم به عمل می‌آید لیکن برگهای آن ریز می‌شود. خرما را از عمان به این نواحی می‌آورند.



نقشهٔ شمارهٔ ٤ ــ خط‌سیر ابن‌بطوطه در عربستان و آفریقای شرقی و خلیج‌فارس

۱۱.

عمان، هرمز، بحرین، مکه

عمان و معتقدات مردم آن

از قلهات به‌عزم عمان حرکت کردیم و پس از شش روز که در صحرا راه پیمودیم به‌آن سرزمین رسیدیم. عمان شهرها و درختان و باغها و نخلستانهای بسیار و متنوع دارد. نَزوا مرکز عمان در دامنهٔ کوهی واقع شده و اطراف آن را نهرها و باغها فراگرفته و دارای بازارهای خوب و مساجد معظم و پاکیزه است. مردم شهر عادةً در صحن مسجد غذا می‌خورند، هرکس هر چه دارد با خود به‌صحن مسجد می‌آورد و همه گرد می‌آیند مسافرین هم با آنان مشارکت می‌کنند. اهالی نزوا مردمی شجاع و دلیرند ولی جنگ داخلی در میان آنان برقرار است. نزوائی‌ها اباضی مذهب می‌باشند. نماز ظهر جمعه را چهار رکعت می‌خوانند[1] و پس از نماز، امام آیاتی از قرآن تلاوت می‌کند و آنگاه سخنانی خطبه مانند برزبان می‌راند که در آن از ابوبکر و عمر به نیکی یاد می‌کند اما از عثمان و علی نامی نمی‌برد. اباضی‌ها هرگاه بخواهند نام علی را ببرند تصریح نمی‌کنند بلکه می‌گویند: «آن مرد» چنین گفت یا از «آن‌مرد» چنین روایت شده، ولی نام ابن ملجم ملعون شقی را همراه با رضی الله عنه یاد می‌کنند و می‌گویند او فتنه را از بیخ برکنده و عنوان «العبد الصالح» و «قامع الفتنه» برای او قائل هستند.[2] زنان اباضی ها در بدکاری و فحشا راه‌افراط می‌پیمایند و مردان‌شان غیرت ندارند و ممانعتی از آنان نمی‌نمایند و ما بعدها داستانی را که شاهد این مقال است یاد

خواهیم کرد.

سلطان عمان

سلطان عمان ابومحمدبن نَبْهان عرب است از قبیلهٔ اَزْدبن غوث. همه پادشاهان عمان این لفظ ابومحمد را در اسم خود دارند همانطور که همه پادشاهان لربه لقب اتابک خوانده می‌شوند. سلطان عمان معمولاً بدون حاجب و وزیر در بیرون در منزل خود می‌نشیند و کسی را از ملاقات با او ممانعت نمی‌کنند. او به‌عادت اعراب مهمان را گرامی میَدارد و ضیافت می‌دهد و هرکس را عطیه‌ای مناسب حال مقرر می‌دارد. سلطان عمان مردی نیک‌خوی است. بر سر سفرهٔ او گوشت خر اهلی خورده می‌شود. این گوشت را در بازار عمان می‌فروشند زیرا عمانیها آن را حلال می‌دانند ولی این مطلب را از میهمانان خود مخفی می‌دارند و در پیش آنان تظاهر نمی‌کنند.

دیگر از شهرهای عمان زکی است که من به آن نرفتم ولی بطوریکه شنیدم شهر بزرگی است و قُرَیّات و شَبا و کَلبا و خورفکّان و صُحار که نقاطی آباد و پر آب و دارای باغها و نخلستان‌اند در اطراف آن شهر واقع شده و بیشتر این نواحی تحت تسلط پادشاه هرمز می‌باشد.

دختر زیبا و طغیان شیطان

روزی در محضر سلطان ابومحمد بودم، دخترکی زیبا و بی حجاب پیش او آمد و گفت: «ای ابامحمد شیطان در کلهٔ من طغیان کرده است». سلطان گفت: «برو و شیطان را از خود بران». دختر گفت: «نمی‌توانم و اینک به تو پناهنده‌ام» سلطان پاسخ داد: «برو و آن چه خواهی بکن».

چون از پیش سلطان درآمدیم گفتند این گونه زنان که به سلطان پناهنده می‌شوند آزادانه به دنبال فحشا می‌روند و احدی حق ندارد متعرض آنان گردد حتی پدر دختر یا کسی دیگر از نزدیکان او نمی‌توانند در این باره ممانعت نماید و هر کس دختری را که در پناه سلطان است بکشد در عوض او به قتل خواهد رسید.

هرمز

از عمان به سوی هرمز حرکت کردم. هرمز[3] شهری است بر ساحل دریا که موغستان (مغستان) نیز نامیده می‌شود، هرمز جدید[4] روبروی این هرمز درمیان دریا واقع است و سه فرسخ با آن فاصله دارد. من نخست به هرمز جدید وارد شدم که مرکز آن جرون نام دارد. جرون شهری است نیکو و بزرگ دارای بازارهای خوب که بندرگاه هند و سند می‌باشد و مال‌التجاره‌های هندوستان از این شهر به عراق عرب و عراق عجم و خراسان حمل می‌شود. سلطان هرمز نیز در این محل سکونت دارد. جزیره‌ای که شهر جرون در آن واقع است به اندازهٔ یک روزه راه وسعت دارد و بیشتر زمینهای آن شوره‌زار وکوههای نمک است که آن را نمک دارابی[5] می‌نامند. در شهر جرون از این نمک‌ها ظروف تزئینی و یک نوع فانوس می‌سازند که چراغ را توی آن می‌گذارند. غذای مردم هرمز از ماهی و خرما است که از بصره و عمان به آنجا می‌آورند. ضرب‌المثلی در میان مردم هرمز هست که می‌گویند: «خرما و ماهی، لوت پادشاهی».[6]

آب در جزیرهٔ هرمز چیز گرانبهائی است. چشمه هائی در جزیره وجود دارد و آبدانهائی هم هست که آب باران را در آنها ذخیره می‌کنند لیکن این منابع همه دور از شهر واقع شده و باید آب را در مشک‌ها به وسیلهٔ زورق به شهر بیاورند. از عجائبی که در جرون دیدم سر ماهی بزرگی بود که مثل تلی می‌ماند و آنرا در نزدیک در جامع بین مسجد و بازار گذاشته بودند. چشمهای این ماهی بمثابهٔ دو تا در بود که مردم از یک چشم وارد شده از چشم دیگر خارج می‌گشتند!

در شهر جرون با شیخ جهانگرد ابوالحسن اقصارانی (اقسرائی؟) که اصلا از مردم روم بود ملاقات کردم، او مرا مهمان کرد و به دیدار من آمد و نیز جامه‌ای با یک عدد کمربند صحبت به من بخشید. کمربند صحبت چیزی است که برمیان می‌بندند و هنگام نشستن مانند متکائی به آن تکیه می‌کنند و اکثر دراویش ایرانی این کمربند را با خود دارند.[7]

درویش جزیرهٔ هرمز

در شش میلی جرون مزاری است منسوب به خضر و الیاس که گفته می‌شود نمازخانهٔ پیغمبران مزبور بوده و کراماتی از آن ظاهر گردیده است. خانقاهی هم در آنجا وجود دارد که در آن یکی از مشایخ از مسافرین پذیرائی می‌کند و ما روزی را در آن بسر بردیم و سپس به قصد زیارت مرد صالحی که در آخر جزیره داخل غاری زندگی می‌کرد روانه شدیم. این مرد در غار خود زاویه‌ای و مجلسی و خانهٔ کوچکی بنا کرده و کنیزکی هم با خود دارد. غلامان او در خارج غار از گاوان و گوسپندان او مواظبت می‌کنند. وی خود بازرگان بزرگی بوده که پس از زیارت حج دست از دنیا شسته و در این غار به عبادت نشسته و اموال خود را به یکی از دوستانش سپرده که به حساب وی تجارت می‌کند. ما شبی را پیش او بسر آوردیم، وی پذیرائی خوبی از ما کرد و علائم خیر و خداپرستی بر سیمای او هویدا بود.

پادشاه هرمز و ملاقات ابن‌بطوطه با او

پادشاه هرمز سلطان قطب‌الدین تهمتن (تهمتن) پسر تورانشاه[8] از شهریاران کریم و متواضع و نیکخوی است. معمول وی این است که هرگاه فقیه یا صالح یا سیدی به جزیره وارد می‌شود او به زیارتش می‌رود و با هر کس در خور قدر و منزلت او معامله می‌کند.

هنگامی که به جزیرهٔ هرمز وارد شدیم سلطان برای جنگ آماده می‌شد. وی با دو پسر برادر خود نظام‌الدین در کشمکش بود، شب‌ها ساز و برگ جنگ فراهم می‌کرد و گرانی همه جزیره را فرا گرفته بود. وزیر او شمس‌الدین محمدبن‌علی و قاضی عمادالدین شبانکاره‌ای با جمعی از فضلا به دیدار ما آمدند و از طرف او به جهت اشتغالات و گرفتاریهای جنگی عذرخواهی کردند و ما شانزده روز پیش آنان بودیم. هنگامی که خواستیم مراجعت کنیم من گفتم چگونه پیش از دیدن پادشاه از این سرزمین برویم، لذا به خانهٔ وزیر که در جوار منزل ما بود رفته گفتم

می‌خواهم سلامی به پادشاه بکنم. گفت بسم‌الله و دستم را گرفته به سرای سلطان برد. خانهٔ سلطان بر ساحل دریا واقع است و کشتی ها در کنار آن خانه به خاک می‌نشینند. من دیدم پیرمردی قباهائی تنگ و شوخگین پوشیده و عمامه‌ای بر سر نهاده و دستمالی بسر کمر بسته، وزیر بر او سلام کرد من هم سلام کردم اما ندانستم که او کیست؟ خواهر زادهٔ سلطان به نام علیشاه پسر جلال‌الدین کیجی که سابقهٔ آشنائی با وی داشتم آن جا بود شروع کردم به مذاکره با او و اعتنائی به پیرمرد مذکور نداشتم. وزیر که مطلب را دریافت به من تذکر داد که وی شخص پادشاه است و من از اینکه بدون توجه به او با خواهرزاده‌اش گرم گرفته بودم خجل شدم و معذرت خواستم.

بعد پادشاه برخاست و به درون خانه رفت، امرا و وزیر و ارباب دولت هم به دنبال او روان شدند، من نیز همراه وزیر بودم، پادشاه بر تخت خود نشسته بود اما همان لباسها را بر تن داشت، تسبیح مروارید بی نظیری هم در دستش بود. مراکز صید مروارید تماماً تحت حکم این پادشاه است. یکی از امرا در کنار سلطان نشست و من نیز پهلوی امیر نشستم. سلطان حال مرا پرسید که از کجا آمده‌ام و کدام یک از پادشاهان را دیده‌ام. آنگاه غذا آوردند ولی سلطان در خوردن غذا با دیگران مشارکت نکرد. پس از آنکه غذا خورده شد سلطان برخاست، من نیز خداحافظی کرده بازگشتم.

اختلاف پادشاه هرمز با برادرزادگان خود

علت نزاعی که بین سلطان هرمز و برادرزادگان او درگرفت این بود که وقتی وی به عنوان سیاحت از هرمز نو به هرمز کهن رفت، این دو محل چنانکه گفته‌ایم سه فرسنگ از طریق دریا فاصله دارند، برادر سلطان به نام نظام‌الدین از غیبت او استفاده کرده علم طغیان برافراشت و خود را فرمانروای جزیره خواند. اهالی جزیره و سپاهیان نیز با او همآوازی کردند. سلطان از ترس به قلهات که جزو قلمرو خود او بود رفت و پس از چند ماه با کشتی هائی که تجهیز کرده بود به جزیرهٔ هرمز حمله ور شد لیکن شکست خورد و دوباره به قلهات رفت. این

جنگ و گریز چند مدتی ادامه داشت تا عاقبت یکی از زنان نظام‌الدین به تحریک سلطان او را مسموم کرد و سلطان موفق شد که به جزیره وارد شود لیکن دو پسر برادرش با خزاین و اموال و سپاهیانی که در اختیار داشتند به جزیرهٔ کیش که مرکز صید مروارید است عقب نشستند و راه کشتی هائی را که از هندوستان به هرمز رفت و آمد می‌کنند مسدود ساختند و نقاط تحت تسلط سلطان را مورد حمله و تاخت و تاز خود قرار دادند بطوری که غالب این نقاط به ویرانی افتاده است.[۹]

از جرون به قصد دیدار یکی از صلحا به شهر خنج بال رفتیم. در ساحل دریا از ترکمنهائی که ساکن آن نواحی هستند چارپا کرایه کردیم. در این نقاط جز با هدایت ترکمنها نمی‌توان مسافرت کرد زیرا این قوم مردمی شجاع‌اند و به این راهها آشنائی دارند. طریق ما از صحرائی بود که چهار روز راه طول آن بود، دزدان عرب در این صحرا راه می‌زنند[۱۰] و در دو ماه تموز و حزیران باد سمومی در آن ناحیه می‌وزد که هر کس دستخوش آن گردد به هلاکت می‌رسد و می‌گفتند اگر کسی در اثر این باد بمیرد چون بخواهند غسلش بدهند بند بند اعضایش از هم فرو می‌گسلد. گورهای زیادی در طی این صحرا دیده می‌شود که نشانهٔ تلفات باد سموم است. شبها را حرکت می‌کردیم و روزها را در سایهٔ مغیلان بسر می‌بردیم و در همین نواحی بود که جمال لوک مشهور به راهزنی می‌پرداخت.

یک راهزن جوانمرد

جمال لوک سجستانی از عجم بود، لوک یعنی (اقطع) و چون دست او در یکی از جنگها بریده شده بود به این عنوان اشتهار داشت. جمال گروه انبوهی سوار از عرب و عجم گرد خود جمع کرده به راهزنی می‌پرداخت و در عوض خانقاهها بنا می‌کرد و از پول غارتهائی که به دست می‌آورد خرج غذا و اطعام مسافرین را می‌داد. مشهور بود که جمال همیشه دعا می‌کرد که خداوند فقط کسانی را در دام او بیندازد که زکات و حقوق واجبهٔ خود را نمی‌پردازند. وی روزگاری بر این روش ادامه می‌داد و با سواران خود در بیابانهای ناشناس بسر

می‌برد. جمال مشکهای آب را در زیر ریگهای بیابانها مخفی می‌کرد و هر وقت مورد تهدید قرار می‌گرفت خود را به صحرا می‌زد و از آن آبها استفاده می‌کرد. لیکن سپاهیان پادشاه از بیم هلاک داخل بیابان نمی‌شدند و از تعقیب او دست برمی‌داشتند. این وضع مدتها دوام داشت نه پادشاه عراق و نه دیگران قادر بر دفع او نبودند تا عاقبت جمال خود از کرده پشیمان گردید و توبه کرد و خداپرستی پیشه گرفت و اکنون قبر جمال زیارتگاه مردم است[11].

لارستان

پس از عبور از صحرای مزبور به کورستان که شهری کوچک با آب و درخت است رسیدیم[12]. گرمای این شهر شدید بود و پس از آن سه روز دیگر از طریق صحرا مسافرت کرده به شهر لار[13] وارد شدیم. لار شهری است بزرگ دارای چشمه‌سارهای متعدد و آب فراوان و باغها و بازارهای نیکو، در شهر لار در خانقاه شیخ ابودلف محمد منزل کردیم. شیخ ابودلف کسی است که ما به قصد زیارت وی عازم خنج بال بودیم، در این خانقاه پسر شیخ به نام ابوزید عبدالرحمن با جمعی از دراویش بسر می‌بردند. رسم این دراویش بر این است که روزها هنگام عصر در خانقاه گرد می‌آیند و آنگاه دور شهر راه افتاده از هر خانه یک یا دو گرده نان می‌گیرند و آنرا به مسافرینی که به خانقاه وارد می‌شوند می‌دهند. صاحب‌خانه‌ها که به این وضع خو گرفته‌اند سهم دراویش را در نانی که برای خود تهیه می‌کنند منظور می‌دارند.

صلحا و دراویش شهر لار شبهای آدینه در خانقاه جمع می‌شوند و هر کس بقدر قوه پولی انفاق می‌کند و شب را به نماز و قرآن بسر می‌آورند و پس از نماز صبح به منازل خود می‌روند.

در این شهر پادشاهی بود موسوم به جلال‌الدین که از تبار ترک بود و ضیافتی برای ما فرستاد ولی ملاقاتی بین ما دست نداد.

خنج بال

از لار به شهر خنج بال[۱٤] که شیخ ابودلف در آنجا اقامت داشت رهسپار گشتیم. این شهر را هنج بال هم می‌خوانند. چون وارد خانقاه شیخ شدیم او را دیدم که در یکی از گوشه‌ها روی خاک نشسته و جبهٔ پشمین سبز مندرسی بر تن و عمامهٔ پشمین سیاهی بر سر داشت. سلام کردم. جواب گفت و از چگونگی مسافرت من و احوال وطنم جویا شد و مرا در خانقاه خود منزل داد و به وسیلهٔ پسر خود طعام و میوه از بهر ما می‌فرستاد. پسر او مردی صالح وفروتن و صائم الدهر و کثیر الصلوة بود. این شیخ ابودلف حالات عجیبی دارد مخارج خانقاه او بسیار هنگفت است چه عطایا و لباس و مرکب و همه قسم احسان دیگر به مسافرین می‌دهد و من در آن نواحی مانند او را نیافتم و معلوم نیست که این همه مخارج را از کجا در می‌آورد زیرا درآمد او منحصر است به آنچه که دوستان و برادران به او می‌رسانند و به همین جهت غالب مردم معتقداند که شیخ را مدد از غیب می‌رسد.

قبر شیخ دانیال[۱۵] قطب در این زاویه قرار دارد، این قطب در نواحی لار مشهور و سخت مورد احترام است. روی قبر او به فرمان سلطان قطب الدین تمهتن گنبدی بنا شده است. من یک روز در خدمت شیخ ابودلف ماندم و چون رفقا عجله داشتند نتوانستم بیشتر توقف کنم.

شنیدم که در همان خنج بال خانقاه دیگری هم هست که جمعی از صلحا و عباد در آن بسر می‌برند. شب را بسراغ آنان رفتم، مردمی بودند بزرگوار که آثار عبادت بر وجناتشان هویدا بود، رنگ های زرد و بدنهای نحیف و چشمان اشکبار داشتند. من که وارد شدم طعام آوردند و پیر آن قوم بانگ زد که «پسرم محمد را بگوئید تا پیش آید». محمد در گوشه‌ای نشسته بود و وقتی پیش آمد از ضعف عبادت چنان می‌نمود که گوئی از گور برخاسته، سلام کرد و نشست. پیر گفت: «پسر با این مهمانان در غذا موافقت کن تا از برکات آنان برخوردار گردی». پسر که روزه‌دار بود با ما به طعام نشست و افطار کرد. این جمع همه شافعی مذهب بودند و پس از طعام مراسم دعا انجام گرفت و ما به منزل خود مراجعت کردیم.

جزیرهٔ کیش

از خنج بال به جزیرهٔ قیس (کیش) رفتیم که سیراف[۱۶] نیز نامیده مـی‌شود. این جزیره در ساحل بحر هند که متصل به دریای یمن و فارس می‌باشد قرار گرفته و جزء کشور فارس شمرده می‌شود.[۱۷] کیش شهری است بزرگ و نیکو و خانه‌های آن باغهای عالی دارد که انواع گلها و درختان سر سبز در آن به عمل می‌آورند، آب خوردنی کیش از چشمه‌هائی است که از کوهساران بلند برمی‌خیزد. مردم این جزیره از اشراف فارس هستند، طایفه‌ای از اعراب بنی‌سَفّاف[۱۸] هم در آنجا سکونت دارند که غواصان مروارید از آنان می‌باشند.

صید مروارید

مراکز صید مروارید بین جزیرهٔ کیش و بحرین در خلیج راکدی[۱۹] که همچون رودخانه‌ای بزرگ به نظر می‌رسد واقع شده است. در ماه‌های اوریل و مه[۲۰] غواصان با زورقهای متعدد به این ناحیه آمده به صید مروارید می‌پردازند. بازرگانان فارس و بحرین و قطیف هم برای خرید مرواریدهای صید شده به آن جا می‌آیند. غواص هنگام فرو رفتن به دریا چهرهٔ خود را با پوششی که از استخوان غَیْلَم یعنی سنگ پشت درست شده می‌پوشاند و آلتی مقراض مانند که هم از آن استخوان ساخته شده بر دماغ خود نصب می‌کند و طنابی بر کمر می‌بندد و در آب فرو می‌رود. قدرت مقاومت غواصان در زیر آب متفاوت است وبرخی از آنان می‌توانند تا یکی دو ساعت یا کمتر زیر آب بمانند.

غواص چون به قعر دریا می‌رسد در میان سنگهای کوچکی که روی ریگها قرار گرفته‌اند به جستجوی صدف می‌پردازد و آنرا با دست یا با آلت آهنین مخصوصی که دارد قطع کرده در کیسه‌ای چرمین که بر گردن خود آویخته می‌اندازد و هر گاه نفسش تنگ شد طناب را حرکت می‌دهد تا رفیق او که در بیرون سر طناب را به دست دارد او را بالا بکشد. پس از شکافتن صدف گوشت پاره‌ای از درون آن در می‌آید که آن را قطع می‌کنند، این گوشت پاره در مجاورت

هوا حالت جمادی به خود می‌گیرد و مروارید می‌شود. از کلیهٔ مرواریدهائی که صید می‌کنند، چه کوچک و چه بزرگ، خمس آن متعلق به سلطان است و بقیه را بازرگانان می‌خرند و اغلب بازرگانان مروارید را پیش خرید می‌کنند و غواصان که بدهکار می‌باشند هر چه در صید به دست آورند در ازای دین خود به بازرگانان می‌دهند.

بحرین

از جزیرهٔ سیراف به بحرین رفتم. بحرین[۲۱] شهری است بزرگ که باغها و درختان و نهرهای زیاد دارد. آب آن از چاههای بسیار کم عمق که با دست حفر می‌کنند تأمین می‌شود. بحرین باغهای نخل و انار و ترنج دارد و پنبه در آن زراعت می‌شود. هوای آن بسیار گرم است و زمینش ریگ فراوان دارد چنانکه بیشتر اوقات ریگ بر منازل مردم مسلط می‌شود. راه خشکی بین بحرین و عمان را ریگ فراگرفته و مسدود است و اکنون ارتباط این دو ناحیه منحصراً از طریق دریا می‌باشد. در مغرب بحرین کوهی به نام کُسَیر و در مشرق آن کوه دیگر به نام عُوَیر وجود دارد و ضرب المثلی هست که می‌گویند: کُسَیرو عُوَیر وکلٌ غیرخیر[۲۲] (کسیر و عویر، نه این خوب است و نه آن).

قطیف

از بحرین به قُطَیف رفتیم. قُطَیف[۲۳] شهری است بزرگ و نیکو و دارای نخلهای فراوان، طوائفی از اعراب در آن سکونت دارند که جزو شیعیان و غلات می‌باشند و در این باره تقیه ندارند بلکه تظاهر هم می‌کنند چنانکه مؤذن در اذان خود بعد از شهادتین «اشهد ان علیاً ولی الله» و بعد از حی علی الصلوة و حی علی الفلاح «حی علی خیرالعمل» می‌گوید و بعد از تکبیر آخر اضافه می‌کند: «محمد و علی خیرالبشر، من خالفهما فقد کفر[۲]».

الحسا

از بحرین بشهر هَجَر که اکنون حسا نامیده می‌شود حرکت کردیم. ضرب‌المثل معروف که می‌گویند: کجالب التمرالی هجر،[۲۵] در بارهٔ این شهر است چه خرمای آن در هیچ جای دیگر نیست چنانکه علوفهٔ دواب هم از خرما می‌باشد. مردم هجر عرب[۲۶] و بیشتر از قبیلهٔ عبدالقیس بن افصی انــد.

یمامه

از الحسا به یَمامه رفتیم[۲۷] که آن نیز حَجْر نامیده می‌شود و شهری است نیکو و پر نعمت و آب و درخت، طوائفی از عرب که بیشتر از بنی حنیفه اند از روزگار قدیم در این ناحیه سکونت ورزیده‌اند و امیر آنان طُفَیل بن غانم نام دارد.

باز هم حج

از یمامه همراه امیر طفیل به قصد زیارت خانهٔ خدا رهسپار گشتیم و سال ۷۳۲ بود که به مکه تشرف جستیم، آن سال را الملک الناصر[۲۸] پادشاه مصر هم با گروهی از امرا به زیارت آمده بود و این آخرین حج الملک‌الناصر بود که احسان فراوان در حق اهالی مکه و مدینه و مجاوران آن دو شهر کرد.

مقارن همین زمان بود که الملک‌الناصر امیر احمد را که می‌گفتند پسر خود او است با امیرالامرا بکتمور ساقی به قتل رسانید.

توطئه برضد سلطان مصر

می‌گویند ناصر کنیزکی به بکتمور ساقی بخشید، بکتمور چون خواست با وی نزدیکی کند کنیزک گفت که من از ناصر حامله هستم. بکتمور با شنیدن این سخن از کنیزک کناره گرفت و چون بچه متولد شد نام او را امیر احمد گذاشتند. این طفل زیر نظر بکتمور و با تربیت او بزرگ شد و آثار نجابت در وی پدیدار گشت و مشهور شد که فرزند الملک‌الناصر می‌باشد.

در آن سال که ناصر به زیارت حج آمده بود بکتمور و امیر احمد با هم چنین

نهاده بودند که بر او حمله کنند و او را از میان بردارند. بکتمور رایت و طبل و خلعت و مال زیادی نیز با خود آورده بود که پس از اجرای نقشهٔ قتل ناصر امیر احمد را به سلطنت بردارند و تشریفات آنرا عملی سازند. ناصر از قضایا با خبر گشت و در یک روز بسیار گرم دنبال امیر احمد فرستاد. چون امیر وارد شد بساط شراب گسترده بود. ناصر خود جامی سر کشید و جامی دیگر که زهر در آن کرده بودند به امیر احمد داد و بلافاصله فرمان حرکت داد. هنوز به منزل دوم نرسیده بودند که امیر احمد جان سپرد. بکتمور از مرگ وی سخت متأثر گشت و جامه بر تن درید و از خوردن آب و غذا امتناع ورزید. ناصر خود به دیدن او آمد و ملاطفت ها نمود و تسلیتش داد و آنگاه جامی از شراب مسموم به دست او داد و به جان خود سوگندش داد که آنرا سرکشد تا آتش دلش فرو بنشیند. بکتمور جام از دست سلطان برگرفت و بخورد و در دم جان سپرد. پس از مرگ بکتمور خلعت ها و اموالی که برای اعلام سلطنت امیر احمد با خود آورده بود از میان اثاث او بیرون آمد و معلوم شد نسبت سوء قصد و توطئه ای که در باره او می‌دادند حقیقت داشته است.

۱۲.

علایا، قونیه، قیصریه، ارزروم

بازگشت از مکه و نقش تقدیر در تغییر مسیر ابن‌بطوطه

بعد از انجام مراسم حج به جده رفتم تا سوار کشتی شده به یمن و هندوستان بروم، لیکن رفیقی برایم پیدا نشد و وسائل حرکت فراهم نگردید. در حدود چهل روز در جده معطل شدم بالاخره مردی به نام عبدالله تونسی پیدا شد که کشتی داشت و می‌خواست به قُصَیر از توابع قوص برود. من پیش او رفتم تا ببینم چطور می‌شود لیکن توافقی حاصل نگردید، نه او از من خوشش آمد و نه من مایل شدم که با او مسافرت کنم. بعدها معلوم شد که این عدم توافق هم از لطف خداوندی بوده است چه کشتی این شخص در همین مسافرت درجائی که رأس ابی محمد نامیده می‌شود غرق شد و عبدالله خود با بعضی از تجار که در کشتی بودند بعد از زحمت فراوان بوسیلهٔ زورقی از هلاک نجات یافتند ولی جمعی دیگر از تجار با دیگر مسافرین در این ورطه جان سپردند. در این کشتی در حدود هفتاد تن هم از حجاج بودند.

بهر حال از جده بوسیلهٔ زورق (صُنبوق) بسوی عیذاب حرکت کردم لیکن باد ما را به بندری به نام رأس دوائر برد وبناچار راه خشکی را در پیش گرفتیم، از صحرائی که شترمرغان و آهوان زیادی در آن بود به اتفاق جمعی از قوم بجایه عبور کردیم. این صحرا محل سکونت قبایل عرب جُهَینه و بنی کاهل است که تحت تسلط طایفهٔ بجایه[1] می‌باشند. در این صحرا نخست بر سر آبی رسیدیم که مَفُرور

نامیده می‌شد و آب دیگری که جدید نام داشت. در این جا آذوقهٔ ما تمام شد از بجاهان که در این ناحیه بودند تعدادی گوسفند خریده گوشت آن را زاد راه کردیم. در این فلات که محل زندگی بجاهان است بچه عربی دیدم که به زبان عربی با من حرف زد؛ می‌گفت که بجاهان او را به اسارت آورده‌اند و مدعی بود که یک سال تمام است خوراکی جز شیر شتر نخورده است. گوشتی که تهیه کرده بودیم در مدت کمی ته کشید وچون آذوقه دیگری نداشتیم به اندازهٔ یک بار خرمای صیحانی و بَرْنی[۱] را که به عنوان هدیه برای دوستان با خود داشتم بین همراهان تقسیم کردم و سه روز با آن بسر بردیم.

پس از نه روز راه‌پیمائی که از رأس دوائر حرکت کرده بودیم به شهر عیذاب رسیدیم. در این جا برخی از رفقا را که پیش از ما رسیده بودند ملاقات کردیم، اهل شهر برای ما نان و خرما و آب آوردند. پس از چند روز توقف در عیذاب اشترانی کرایه کرده به اتفاق طائفه‌ای از اعراب دُغَیم حرکت کردیم و بر سر آبی رسیدیم که خُبَیْب نامیده می‌شد. سپس به حُمَیْثَرا که آرامگاه ولی خدا ابوالحسن شاذلی در آن است رسیدیم و توفیق زیارت مجدد تربت آن جناب حاصل شد. شبی را در جوار او بسر بردیم و آنگاه حرکت کرده به قریهٔ عَطْوانی رفتیم که بر کنار نیل روبروی شهر اَدْفو که از مصر علیا محسوب می‌شود واقع شده است. پس از عبور از نیل بشهر اَسْنا و آنگاه بشهر اَرْمَنْتْ و شهر اَقْصُر رسیدیم و گور شیخ ابوالحجاج اَقْصُری رامجدداًدراین جازیارت کردیم. سپس به شهرهای قُوص وقِنا رفتیم و برای بار دوم به زیارت تربت شیخ عبدالرحیم قناوی نایل شدیم و پس از عبور از شهرهای هو و اَخْمیم و اَسْیوط و مَنْفَلوط و مَنْلَوی واُشمونَیْن ومُنْیَة بن الخصیب و بهنسا و بوش و منیة القائد که پیشتر نام آن‌ها را برده‌ایم به مصر رسیدیم و چند روز در آن توقف کردیم. آنگاه ازراه بِلْبِیْس به شام رفتم. در این سفر حاجی عبدالله بن ابوبکر بن فرحان توزری با من بود که تا چند سال در مصاحبت من باقی ماند و پس از ترک هندوستان در سندا پور وفات یافت و داستان آن را به جای خود خواهیم آورد.

مسافرت ابن‌بطوطه به آسیای صغیر

پس از گذشتن از شهر غَزّه به مدینة‌الخلیل رسیدیم و دوباره به زیارت آن حضرت نائل شدیم. آنگاه از بیت‌المقدس و رَمْلَه و عَکّا و طرابلس و جَبَلَه — که در این جا قبر ابراهیم ادهم را مجدداً زیارت کردیم— گذشتیم و در لاذِقیه سوار کشتی بزرگی شدیم که متعلق به اهالی جنوا بود و صاحب آن مرتلمین (بارتُلمی؟) نام داشت و بسوی کشور ترکها یا بلادالروم حرکت کردیم. این سرزمین را به مناسبت اینکه سابقاً دست رومیان بود بلادالروم می‌نامند. رومی‌های قدیم و یونانی ها در این نواحی زیست می‌کردند و هم اکنون که مسلمانان آن نقاط را در تصرف خود دارند عدهٔ زیادی از مسیحیان تحت ذمهٔ مسلمانان که ترکمن هستند در آن مرز و بوم زندگی می‌کنند.

تصویری از مردم بلادالروم

مسافرت ما در دریا ده روز طول کشید، باد موافق می‌وزید. آن مرد نصرانی کمال مهربانی را در بارهٔ ما مراعات کرد و از ما هیچ چیز نپذیرفت. روزدهم به شهر عَلایا که اول بلاد روم است رسیدیم. بلاد روم از زیباترین قسمت های دنیا است و خداوند کلیهٔ محاسنی را که بطور متفرق در جاهای دیگر قرار داده در این سرزمین یک جا جمع کرده است. مردم این نواحی از حیث صورت و قیافه زیباترین و خوش لباس‌ترین و خوش خوراک‌ترین و مهربان‌ترین مردمانند و به همین جهت گفته شده است که: برکت در شام است و مهربانی در روم.

در این مرز و بوم بهر خانقاه یا خانه ای که وارد می‌شدیم همسایگان از زن و مرد به دیدار ما می‌آمدند. زنان این نواحی در حجاب نیستند، موقع عزیمت نیز همسایگان برای خداحافظی می‌آمدند و زنان از رفتن ما می‌گریستند واظهارتأسف می‌کردند، چنانکه گوئی نزدیکان و خویشاوندان ما هستند. مرسوم آن نواحی این است که نان را در روزهای جمعه پخته برای سایر ایام هفته ذخیره می‌کنند. روزهائی که نان می‌پختند مردها نان گرم با خورش مرغوب برای ما می‌آوردند و

می‌گفتند «خانمها این را فرستادند و خواهش کردند که دعا بکنید.»

سکنهٔ این نواحی همه بر مذهب امام ابوحنیفه و سنی خالص می‌باشند، نه قَدَری در میان آنان هست و نه رافضی و نه معتزلی و نه خارجی و نه اهل بدعت، و این فضیلتی است که خداوند به آنان اختصاص داده اما متأسفانه گرفتار حشیش هستند و آن را عیب نمی‌دانند.

علایا

این شهرعلایا[۳] که‌نامش بردیم شهری است بزرگ که در ساحل دریا واقع شده و مردم آن ترک هستند. بازرگانان مصر و اسکندریه و شام نیز به این شهر رفت و آمد دارند. در علایا چوب فراوان هست که از آنجا به اسکندریه و دمیاط و سایر نقاط مصر می‌برند. علایا قلعهٔ عجیب و محکمی دارد که‌در قسمت بالای شهر واقع شده و بانی آن سلطان علاءالدین رومی بوده است. در این شهر با قاضی جلال‌الدین ارزنجانی ملاقات کردم و روز جمعه را به اتفاق او به قلعه رفتیم و در آنجا نماز گزاردیم. قاضی مرا مهمان کرد و اکرام نمود. شمس‌الدین رَجیحانی نیز که پدرش علاءالدین در شهر مالی[۴] از بلاد سیاهان وفات یافت در علایا مرا مهمان کرد.

سلطان علایا

روز شنبه به اتفاق قاضی جلال‌الدین به ملاقات شاه یوسف بک پسر قرمان رفتیم. بک به معنی پادشاه است. منزل یوسف بک در ده میلی شهر بود و هنگامی که ما رسیدیم وی در کنار ساحل روی تلی نشسته بود، امرا و وزرا در زیردست او و سپاهیان از دو سو نشسته بودند. یوسف بک موهای خود را رنگ سیاه زده بود، سلام کردم، احوالم را پرسید و پس از مراجعت ما عطیه‌ای نیز فرستاد.

انطالیه

از علایا به‌شهر اَنطالیه[۵] رفتم. در شام هم شهری است به نام انطاکیه که به

همین وزن می‌باشد. انطالیه شهری است بسیار زیبا و وسیع و آبادان و مرتب. دسته‌های مختلف ساکنین این شهر جدا از هم زندگی می‌کنند،مثلاً بازرگانان مسیحی در محلی معروف به مینا که باروئی نیز دارد بسر می‌برند و دروازه‌های این قسمت را شب‌ها و هنگام نماز جمعه می‌بندند. رومیان که سکنهٔ قدیم شهر می‌باشند در محله‌ای دیگر که آنهم بارو دارد زندگی می‌کنند، یهودیان نیز همینطور، و پادشاه با دولتیان و خدمهٔ خود در قسمت مجزا و محصور دیگری بسر می‌برد و مسلمانان در شهر بزرگ (قسمت اصلی شهر) زیست می‌کنند. در این شهر مسجد جامع و مدرسه و گرمابه‌ها و بازارهای بزرگ وجود دارد که به بهترین وجه مرتب گردیده و باروی بزرگی گرداگرد همه محله‌ها را فرا گرفته است. انطالیه باغهای زیاد و میوه‌های عالی دارد. زردآلوی بی نظیر بنام قَمَرالدین درآن به عمل می‌آید، هستهٔ این زردآلو شیرین است و آن را خشک کرده به مصر صادر می‌کنند و در آن کشور مرغوبیت بسیار دارد.

چشمه‌های آب شیرین و گوارا که در تابستان بسیار خنک می‌باشد در این شهر وجود دارد. منزل ما در مدرسهٔ شهر بود که شیخ شهاب‌الدین حموی سمت مدرسی آن را داشت. هر روز پس از نماز عصر در مسجد جامع و در مدرسه جمعی از کودکان با آوای خوش به قرائت سورهٔ فتح و ملک و عمّ مشغول می‌شدند.

برادران جوانمرد یا «گروه فتوت»[۶]

دستهٔ اَخِیّة‌الفتیان یا برادران جوانمرد در هر شهر و آبادی و قریه از بلاد روم وجود دارد. اَخِیّه جمع «اخی» است که به معنی (برادر من) می‌باشد. این گروه در غریب نوازی و اطعام و برآوردن حوائج مردم و دستگیری از مظلومان و کشتن شرطه‌ها[۷] وسایر همدستان آنها ازاهل شرّدرتمام دنیابی نظیرند. «اخی» دراصطلاح آن نواحی کسی را گویند که از طرف همکاران خود و سایر جوانان مجرد به عنوان رئیس و پیش کسوت انتخاب می‌شود. این طریقه را «فتوت» نیز می‌نامند. پیش کسوت هر یک از گروه‌ها خانقاهی دارد مجهز به فرش و چراغ و سایر لوازم. اعضای وابسته به هر کدام از گروه‌ها آنچه را از کار و کاسبی به دست می‌آورند

هنگام عصر تحویل پیش کسوت خود می‌دهند و این وجوه صرف خرید میوه و خوراک می‌شود که در خانقاه به مصرف می‌رسد.

این جماعت مسافرینی را که وارد شهر می‌شوند در خانقاه خود منزل می‌دهند و مسافر تا هنگامی که بخواهد آن شهر را ترک کند مهمان آنان تلقی می‌شود. اگر شبی مسافر نرسید غذائی را که تهیه می‌شود خودشان می‌خورند و سپس به رقص و آواز می‌پردازند تا فردا دوباره بر سر کسب و کار خود بروند و باز آنچه را که به دست می‌آورند وقف خانقاه سازند. این گروه را «فِتْیان» (جوانمردان) می‌نامند و پیش کسوت شان بطوری که گفتیم «اخی» نامیده می‌شود. من در تمام دنیا مردمی نیکو کارتر از آنان ندیده‌ام گرچه اهالی شیراز و اصفهان هم بروش جوانمردان تشبه می‌جویند لیکن اینان در غریب نوازی و مهربانی بیشتر و پیشترند.

روز دوم ورود ما یکی از جوانمردان پیش شیخ شهاب‌الدین حموی آمد و به زبان ترکی که من آن روز نمی‌فهمیدم چیزی گفت. آن جوان جامه‌ای ژولیده بر تن و کلاهی نمدی بر سر داشت. شیخ مرا گفت می‌دانی چه می‌گوید؟ گفتم نه، گفت او ترا به اتفاق دوستانت به مهمانی دعوت می‌کند. من تعجب کردم و گفتم بسیار خوب! چون او مراجعت کرد به شیخ گفتم: این مرد بیچاره‌ای است و طاقت مخارج مهمانی را ندارد نباید موجب زحمت او شد. شیخ خندید و گفت: وی یکی از رؤسای جوانمردان است و شغلش خرازی است و در حدود دویست تن از پیشه‌وران تحت ریاست اویند و خانقاهی دارند که آن چه روز به دست می‌آورند شبانه در آنجا خرج می‌کنند.

پس از نماز مغرب همان مرد آمد و ما را به خانقاه برد. زاویهٔ نیکوئی بود، بساطهای رومی زیبا گسترده و چراغهای عراقی متعدد روشن کرده و پنج عدد «پیسوز» (پیه سوز)[۸] در مجلس گذاشته بودند. پیه سوز چراغ مسی سه پایه‌ای است که بر سر آن فتیله‌دانی از مس کار گذاشته‌اند و در وسط آن لوله‌ای قرار دارد که فتیله را از میان آن می‌گذرانند. ظرف پیه سوز را از پیه مذاب پر می‌کنند و در ظرف مس پر از پیهی که در کنار چراغ نهاده یک عدد مقراض نیز برای چیدن سر فتیله می‌گذارند و آنکه مواظب اصلاح و ترتیب آنها است «چراغچی»[۹] نامیده

می‌شود.

در این مجلس جمعی از جوانان رده برکشیده بودند، هر یک از آنان قبائی بر تن و موزه‌ای بر پای داشتند و خنجری به اندازه دو ذراع به کمر بسته بودند و کلاه پشمی سپیدی بر سر داشتند که از فرق آن منگوله‌ای به اندازهٔ یک ذراع و عرض دو انگشت آویزان بود.

این گروه چون در مجلس می‌نشینند کلاه از سر برمی‌گیرند و در پیش خود می‌گذارند. از زیر کلاه عرقچین زیبائی از زردخانی[1] یا پارچهٔ دیگر بر سر دارند. در میان مجلس یک جای سکو مانندی هست که مخصوص واردین می‌باشد. آن شب غذای زیاد با میوه و حلوا پیش آوردند و پس از صرف غذا به رقص و آواز برخاستند و ما را رفتار آنان بغایت خوش افتاد و از کرم و بزرگواری شان در شگفت شدیم. اواخر شب مراجعت کردیم و آنان در خانقاه ماندند.

پادشاه انطالیه

سلطان انطالیه خضر بک پسر یونس بک بود. هنگام ورود ما سلطان بیمار بود. ما به خانه‌اش رفتیم و او را در بستر بیماری ملاقات کردیم. وی به مهربانی و لطف تمام با ما سخن گفت و پس از خداحافظی و مراجعت عطیه‌ای نیز فرستاد.

بُردور

از انطالیه به شهر بُردور رفتیم. بردور شهری کوچک است که باغها و آبهای روان دارد. قلعهٔ بردور برفراز کوه بلندی واقع شده است. منزل ما در خانهٔ خطیب شهر بود. جوانمردان در آن جا جمع شده بودند و می‌خواستند ما پیش آنان منزل کنیم لیکن خطیب راضی نشد و جوانمردان در باغی که از آنِ یکی از آنان بود ضیافتی ترتیب دادند و ما را آنجا بردند. مسرت خاطر و شادمانی که از حضور ما به آنان دست می داد واقعاً عجیب بود چه نه آنان زبان ما را می‌فهمیدند و نه ما زبان آنانرا، مترجمی هم در میان نبود، یک روز در میان آن جوانمردان بسر بردیم و پس به منزل خود برگشتیم.

سپرتا

از آن شهر به سَپَرتا رفتم که شهری است دارای عمارتهای نیکو و بازارها و باغها و آبهای روان، قلعه‌ای دارد که برفراز کوه بلندی واقع شده است، شبانگاه بود که به این شهر رسیدیم و در خانهٔ قاضی منزل کردیم.

اگریدور

از آنجا به اگریدور که شهری است بزرگ و دارای عمارات بسیار و بازارهای خوب و باغها و درختان رفتیم. این شهر دریاچه‌ای دارد که آب آن شیرین است. از اکریدور در مدت دو روز با کشتی به آق شهر و بَقْشهر و دیگر جاها می‌توان رفت. منزل ما در مدرسه‌ای بود که روبروی جامع اعظم واقع شده و مدرس آن حاجی مصلح الدین مردی دانشمند بود. این شیخ در دیار شام و مصر درس خوانده و مدتها در عراق بوده است، وی در فصاحت و حسن بیان از نوادر روزگار بود و از آنچه در خور بود دربارهٔ ما کوتاهی ننمود.

پادشاه اکریدور

سلطان این شهر ابواسحق یک پسر دندار یک از سلاطین بزرگ این نواحی بشمار می‌آید. وی در روزگار پدر خود مدتها در مصر بوده و به زیارت مکه رفته و مردی نیک سیرت می‌باشد، هر روز برای نماز عصر به مسجد جامع می‌رود و پس از نماز به دیوار قبله تکیه می‌دهد، قاریان در پیش روی او بر مصطبهٔ چوبی بلندی می‌نشینند و سورهٔ فتح و ملک و عم را از قرآن با آوازی مؤثر و دل‌آویز که موی بر اندام راست و اشک از چشم جاری می‌گرداند قرائت می کنند و او پس از انجام این مراسم به خانهٔ خود می‌رود.

ماه رمضان را پیش این سلطان ماندم. او شبها روی رختخوابی که بر زمین گسترده بود و تخت نداشت می‌نشست و به مخدهٔ بزرگی تکیه می‌داد. فقیه مصلح الدین در کنار سلطان و من در کنار فقیه می‌نشستم و ارباب دولت و امرای

حضرت بعد از ما می‌نشستند و چون طعام می‌آوردند سلطان با تریدی که در کاسهٔ کوچکی قرار داشت و عبارت بود از عدس پخته با روغن و شکر، افطار می‌کرد و این ترید را محض تبرک اول از همه خوراکها می‌آوردند و معتقد بودند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم آنرا بر تمام غذاها رجحان می‌داده است و ما نیز به پیروی از پیغمبر آنرا قبل از همه خوراکها می‌خوردیم.

در یکی از روزها فرزند سلطان وفات یافت. مراسم تعزیت منحصر بود به همان بکاءالرحمه یا گریهٔ آمرزش که در مصر و شام معمول است و از کارهائی که لرها داشتند و ما در ماجرای فوت فرزند سلطان لر دیدیم نشانی نبود. سلطان تا سه روز با طلاب بر سر خاک می‌رفتند. من نیز روز دوم با جمعی به همین قصد بیرون آمدم. سلطان دید که من پیاده می‌روم اسبی فرستاد و عذر خواست چون به مدرسه باز آمدم اسب سلطان را پس فرستادم لیکن او نپذیرفت و گفت این عطیه بود نه عاریه، و علاوه بر آن لباس و پول هم برای من فرستاد.

گل حصار

از آن جا به گل حصار (دریاچهٔ حصار) که شهری کوچک و پر آب است رفتم. اطراف این شهر را نیستانها فرا گرفته و راه شهر مانند جسری در وسط نی ها و آب نمایان است و این راه پهنای بیش از یک سوار را ندارد، شهر روی تپه مرتفعی در وسط آب واقع شده و دسترس به آن سخت است، منزل ما در خانقاه یکی از جوانمردان بود.

سلطان گل حصار محمد چلبی نام داشت. چلبی در زبان آنان به معنی «آقای من» است.[11] او برادر سلطان ابواسحق پادشاه اکریدور بود و هنگام ورود ما در شهر حضور نداشت و پس از چند روز که آمد ما را اکرام نمود و مرکب و توشه‌ای بما داد.

از گل حصار از راه قرا آغاج که به معنی چوب سیاه است حرکت کردیم. قراآغاج صحرای سر سبزی است که مسکن ترکها می‌باشد، سلطان عده‌ای سرباز همراه ما کرد تا ما را به شهر لاذق برسانند زیرا این صحرا نا امن است و طائفه‌ای

به نام جرمیان[۱۲] که می‌گویند از اولاد یزید بن معاویه‌اند در آن نواحی به راهزنی اشتغال دارنـــد. شهر کوتاهیه در دست همین طائفهٔ جرمیان است ولی خداوند ما را از آسیب آنان محفوظ داشت و به سلامت به شهر لاذق رسیدیم.

لاذق و فواحش آن

لاذق که «دو نغوزله»[۱۳] هم نامیده می‌شود و معنی آن شهر خوکها است از بهترین و پر جمعیت‌ترین شهرها می‌باشد. هفت مسجد جمعه و باغهای آراسته و چشمه های پر آب و بازارهای خوب دارد. یک نوع پارچهٔ پنبه‌ای در آن شهر بافته می‌شود که حواشی آن را زردوزی می‌کنند و چون پنبهٔ آن از جنس عالی و بافتش خیلی دقیق است بسیار با دوام و محکم و بی‌نظیر می‌باشد، این پارچه به نام لاذقی معروف است، بافندگان آن بیشتر زنان رومی می‌باشند که گروه بیشماری از آنان تحت ذمهٔ مسلمین بسر می‌برند. نشانهٔ رومیها کلاه بلند سرخ و سفید است و زنانشان عمامه های بزرگ بر سر می‌پیچند. مردم لاذق، بلکه هیچکدام از مردم آن نواحی، از منکرات نمی‌پرهیزند[۱۴]: کنیزکان زیبا روی رومی را می‌خرند و آنانرا به فحشا می‌گمارند. هر یک از این کنیزکان بد کاره حقوقی به ارباب خود می‌پردازد و من شنیدم که کنیزکان و مردان در یک حمام می‌روند و هر کس بخواهد می‌تواند در گرمابه با آنان بیامیزد و از این عمل جلوگیری نمی‌شود. به من گفتند که قاضی خود چند تن از این کنیزکان را دارد.

چون به این شهر وارد شدیم هنگام عبور از بازار چند تن از کسبه از دکان خود پائین آمده جلو اسب ما را گرفتند. گروهی دیگر نیز سر رسیده با اولی ها بگو و نگو آغاز نهادند چنانکه کار به چاقو کشی انجامید و ما که نمی‌فهمیدیم چه می‌گویند و چه می‌خواهند بسیار ترسیدیم و خیال کردیم راهزنان جرمیانی که شنیده بودیم همین ها هستند و این شهر مرکز آنان است و قصد غارت ما را دارند. در این میان مردی حاجی که عربی می‌دانست آنجا آمد، من پرسیدم مقصود از این کشمکش چیست؟ گفت: همه اینان از جوانمردان می‌باشند، دستهٔ اول پیروان اخی سنان و دسته دوم پیروان اخی تومان هستند و بر سر مهمانداری شما با هم در

آویخته‌اند. من از بزرگواری و کرم‌این مردم در شگفت شدم. سرانجام توافق کردند که قرعه بکشند، قرعه به نام اخی‌سنان افتاد و او با جمعی از پیروان خود به استقبال ما آمد و سلام کرد و در خانقاه انواع خوراکیها برای ما حاضر کرد و ما را به گرمابه برد و شخصاً خدمت مرا در گرمابه بر عهده گرفت، کسان او هم مشغول استحمام کسان من شدند و هر کدام خدمت سه چهار تن از آنان را برعهده گرفتند پس از حمام غذای مفصلی با شیرینی و میوه پیش آوردند و آنگاه قاریان آیاتی از قرآن را قرائت کردند و سپس به سماع و رقص برخاستند.

چون سلطان را نیز از ورود ما خبر داده بودند وی بامداد کسی فرستاد و ما را برای شب دعوت کرد. چنانکه خواهیم آورد به دیدار او و فرزندش رفتیم و چون به خانقاه مراجعت کردیم، اخی تومان و کسان او را در انتظار خود یافتیم. ما را به خانقاه خود بردند و در مورد گرمابه و غذا به ترتیبی که رقیبان‌شان شب پیش عمل کرده بودند رفتار کردند و اینان پس از خروج از گرمابه گلاب هم بر سر و روی ما افشاندند و بعد از گرمابه که به خانقاه رفتیم عین مراسم دیشبی بلکه بهتر و مجلل‌تر تکرار شد و چند روز مهمان آنان بودیم.۱۵

پادشاه لاذق

سلطان یَنَنْج بک که بزرگترین سلاطین بلاد روم است پادشاه لاذق می‌باشد. چنانکه اشارت رفت در خانقاه اخی سنان فرستادهٔ پادشاه، واعظ دانشمند علاءالدین قَسْطَمونی با چند رأس اسب به سراغ ما آمد، تعداد اسبان مطابق با عدد همراهان ما بود و همه به دیدار پادشاه رفتیم. ماه رمضان بود، پادشاهان این نواحی عادت دارند با مهمانان خود به تواضع و خوش زبانی رفتار کنند لکن عطیهٔ مختصری به آنان می‌دهند. نماز مغرب را با سلطان گزاردیم و پس از افطار مراجعت کردیم و سلطان مبلغی پول برای ما فرستاد.

پسر سلطان به نام مرادبک هم که در باغی خارج شهر منزل داشت کسی را با چند رأس اسب به تعداد همراهان به سراغ ما فرستاد و ما را به باغ برد. موسم میوه بود، شب را در آنجا بسر بردیم، فقیهی هم به عنوان مترجم بین ما بود و بامداد

به منزل خود مراجعت کردیم.

عید فطر را در لاذق بر گزار کردیم و به مصلی رفتیم. سلطان با لشکریان و همه جوانمردان شهر بطور مسلح در نماز حاضر بودند، هر دسته از پیشه‌وران رایت و بوق و طبل و شیپور مخصوص داشتند و در نظم و ترتیب بر هم سبقت می‌جستند و هر کدام تعدادی گاو و گوسفند با چند بار نان با خود آورده بودند که آن حیوانات را بر سر گورها سربریده گوشت آنان‌را با نان تصدق می‌دادند. این دسته‌ها اول به گورستان و سپس به مصلی می‌روند.

پس از نماز با سلطان به منزل او رفتیم، طعام‌آوردند، برای فقها و مشایخ و جوانمردان سماطی و برای فقرا و مساکین نیز سماطی جداگانه چیدند، و رسم چنین است که در روزهای عید هیچ فقیر یا غنی را از خانهٔ سلطان باز نمی‌گردانند.

طواس

چون راه نا امن بود مدتی در این شهر توقف کردیم تا عده‌ای همراه پیدا شد، پس به اتفاق آنان حرکت کرده بعد از یک روز و پاسی از شب به قلعهٔ طواس رسیدیم. می‌گفتند صُهَیْب رومی صحابهٔ پیغمبر از مردم این محل بوده است. شب را در بیرون قلعه بسر آوردیم و سحرگاهان پای دروازه رفتیم. از فراز بارو پرسیدند که کیستیم و از کجا آمده‌ایم و آنگاه دروازه را باز کردند، امیر قلعه به نام الیاس بک با لشکریان خود برای بازرسی جاده و اطراف قلعه می‌رفت چه دزدان در آن پیرامونها به دستبرد می‌پردازند و مردم قلعه تا اطراف را تفتیش نکنند اغنام و احشام خود را بیرون نمی‌فرستند.

در طواس در خانقاه درویشی منزل کردیم. امیر قلعه ضیافت و توشه‌ای برای ما فرستاد. از آن جا به مُغْلَه رفته در خانقاه یکی از مشایخ که مرد کریمی بود منزل کردیم. این شیخ زیاد به دیدن ما می‌آمد و هر بار طعامی یا میوه‌ای یا حلوائی با خود می‌آورد. ابراهیم بک پسر سلطان میلاس را هم که یاد او خواهیم کرد در این محل ملاقات کردم وی ما را جامه بخشید و اکرام فرمود.

میلاس

میلاس از بهترین و پر جمعیت‌ترین شهرهای روم است و میوه و باغ و آب فراوان دارد. در میلاس نیز در خانقاه یکی از دسته‌های جوانمردان منزل کردیم و چند برابر آنچه رفقای دیگرشان تا کنون از ما پذیرائی کرده بودند از همه حیث مهربانی نمودند. در این شهر مرد صالح معمری را دیدم که ابوششتری نام داشت[۱۶] و می‌گفتند بیش از صد و پنجاه سال دارد. وی مردی نیرومند و با نشاط بود، عقلش بجا و هوشش خوب بود و در حق ما دعا کرد.

پادشاه میلاس

پادشاه میلاس سلطان شجاع الدین اُرْخان بک پسر مَنْتَشا مردی نیک صورت و پاک سیرت بود، بافقها همنشینی می‌کرد و آنان را زیاد گرامی می‌داشت. جمعی از فقها ملازم خدمت او بودند از جمله فقیه خوارزمی که مردی فاضل و در فنون علم وارد بود، ولی در این ایام به مناسبت اینکه فقیه مزبور به شهر ایا سُلوق رفته و از سلطان آنجا عطیه پذیرفته بود پادشاه میلاس از او بد دل بود. فقیه از من خواهش کرد که سفارش او را به پادشاه بکنم، من نیز مراتب دانش و فضل او را بسیار ستودم و چندان تأکید نمودم که کدورت از دل شاه برخاست.

پادشاه میلاس در حق ما نیکی‌ها کرد و اسب و آذوقه در اختیار ما گذاشت. منزل پادشاه در شهر بَرْجین است که دو میل با میلاس فاصله دارد، برجین شهری است تازه که روی تپه‌ای بنا شده و عمارات و مساجد زیبا دارد، مسجد جامعی نیز در آن ساخته‌اند[۱۷] که هنوز ناتمام است و ما برای ملاقات پادشاه به این شهر رفتیم و در خانقاه اخی علی منزل کردیم.

قونیه

از آن جا به قونیه رفتیم که شهری است بزرگ و خوش ساز، و باغ و میوه و آب زیاد دارد. زردآلوی قَمَرالدین در این شهر به عمل می‌آید و از آن جا به مصر و شام

برده می‌شود[۱۸]. خیابانهای قونیه بسیار وسیع است و بازار آن ترتیب بدیعی دارد، اصناف پیشه‌وران هر کدام در محل مخصوص خود متمرکز می‌باشند. گفته‌اند که بانی قونیه اسکندر بوده است. قونیه در قلمرو سلطان بدرالدین پسر قرمان است که یاد او را خواهیم کرد ولی پادشاه عراق که این شهر نزدیک کشور او است گاهی به آن جا دست‌اندازی می‌کند.[۱۹]

در قونیه در خانقاه قاضی به نام ابن قلمشاه که از گروه جوانمردان است منزل کردیم، او خانقاهی بزرگ وعدهٔ زیادی شاگرد داشت، سند فتوت یا شجرهٔ سلسلهٔ آنان به امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب رضی الله عنه منتهی می‌شود و لباس فتوت در میان آنان عبارت از شلوار می‌باشد، همچنانکه صوفیان خرقه را به نشانهٔ تصوف می‌پوشند. اکرام و ضیافتی که قاضی در حق ما کرد در هیچ جای دیگر ندیده بودیم. وی بجای خود پسرش را مأمورکرد تا ما را به گرمابه برد.

تربت مولانای روم

تربت شیخ امام صالح قطب جلال‌الدین معروف به مولانا که مردی بزرگوار بوده در این شهر است. جمعی از مردم بلاد روم خود را از پیروان او می‌دانند و به نام او «جلالیه» خوانده می‌شوند، همچنان که در عراق جمعیتی به نام احمدیه[۲۰] و در خراسان فرقه‌ای به نام حیدریه[۲۱] وجود دارد. بر سر تربت مولانا خانقاه بزرگی هست که در آن برای مسافرین طعام داده می‌شود.

می‌گویند مولانا در آغاز کار مردی فقیه و مدرس بود، طلاب قونیه در مجلس درس او حاضر می‌شدند و به کسب علم و دانش می‌پرداختند. یک روز مردی حلوائی که طبقی حلوا بر سر داشت وارد مدرسه شد، او حلوا را به قطعات بریده بود و هر قطعه را به یک فلس می‌فروخت. شیخ گفت طبق پیش‌آر، حلوائی پاره‌ای از حلوا برداشت و به شیخ داد. شیخ آن را گرفت و خورد. حلوائی از مدرسه بیرون رفت و کسی دیگر را از آن حلوا نداد. شیخ نیز مجلس درس را ترک گفت و به دنبال او بیرون رفت. طلاب هر چه منتظر شدند خبری از مراجعت او نیافتند و هر چه جستند به جایگاه شیخ راه نبردند. پس از چند سالی مولانا مراجعت کرد

لیکن این بار وی آن مرد فقیه نخستین نبود. جز به اشعار فارسی مبهم و نامفهوم زبان نمی‌گشاد، طلاب به دنبال او راه می‌رفتند و اشعار او را می‌نوشتند. این اشعار در مجموعه‌ای گرد آمده که «مثنوی» نامیده می‌شود. مردم این نواحی «مثنوی» را حرمت فراوان می‌نهند و آنرا به عنوان سخنان مولانا تدریس می‌کنند و شبهای جمعه در خانقاهها می‌خوانند.

قبر فقیه احمد نیز که گفته می‌شود معلم مولانا جلال‌الدین بوده در شهر قونیه است.[۲۲]

لارنده

از قونیه به لارنده رفتم که شهری زیبا و پر آب و درخت است. سلطان لارنده ملک بدرالدین پسر قرمان[۲۳] بود. در این نواحی سابقاً برادر بدرالدین به نام موسی حکومت می‌راند، وی به نفع الملک الناصر از حکومت کنار گرفت و ناصر یکی از امرای خود را با جمعی از لشکریان بدانجا فرستاد. لیکن چندی نکشید که بدرالدین به لارنده دست یافت و آن را پایتخت خود کرد و کارش بالا گرفت. من او را در خارج شهر ملاقات کردم که از شکار باز می‌گشت. به دیدار او از اسب پیاده شدم او نیز پیاده شد، سلام کردم، پیش آمد و این رسم را همه ملوک آن سامان رعایت می‌کنند که وقتی مهمانی در برابر آنان پیاده شد آنان نیز معامله به مثل می‌کنند و از این ادب خیلی خوش‌شان می‌آید لیکن اگر مهمانی در حال سواری سلام کند بدشان می‌آید و او را محروم می‌دارند چنانکه مرا نیز چنین اتفاقی افتاد و ذکر آن خواهم آورد.

پادشاه پس از سلام‌علیک سوار شد، من هم سوار شدم، احوال‌پرسان به شهر رفتیم و راجع به پذیرائی از من سفارش لازم کرد و غذای بسیار با میوه و شیرینی در سینی های نقره و همچنین شمع و جامه و اسب برای من فرستاد. لیکن من زیاد آنجا نماندم و به شهر آق‌سرا که از بهترین و مهم‌ترین بلاد روم است مسافرت کردم.

آق‌سرا

این شهر در میان چشمه سارها و باغها قرار گرفته است، سه نهر از وسط شهر عبور می‌کند و در خانه های آن آب جریان دارد. فرشهای مخصوص و بی نظیری که از پشم گوسفند بافته می‌شود از این شهر به شام و مصر و عراق و هندوستان و چین و ترکستان صادر می‌گردد. آق‌سرا از متصرفات پادشاه عراق است.

در این شهر در خانقاه شریف حسین منزل کردیم، شریف عنوان نیابت امیر اَرْتَنا را داشت و اَرْتَنا نائب پادشاه‌عراق بود[۲۴] که کلیهٔ مستملکات او را در نواحی و بلاد روم تحت نظر دارد. شریف که پیش کسوت گروه انبوهی از جوانمردان است مقدم ما را گرامی داشت و مراسمی را که در پذیرائیها معمول می‌دارند مجری داشت.

نکده

از آق‌سرا به نَکْدَه رفتم، این شهر بزرگ از قلمرو پادشاه عراق بشمار می‌آید و قسمتی از آن بحالت مخروبه است. رودخانهٔ بزرگ سیاه آب (قره‌سو) از وسط این شهر می‌گذرد و بر روی آن سه پل وجود دارد یکی در داخل شهر و دو دیگر در بیرون آن، در امتداد ساحل رودخانه از داخل و خارج شهر دولابهائی کار گذاشته‌اند که باغات را به وسیلهٔ آن آبیاری می‌کنند. این شهر محصول میوهٔ فراوان دارد.

در نکده در خانقاه اخی جاروق مسکن کردیم، اخی که امارت شهر را هم بر عهده داشت به‌رسم جوانمردان از ما پذیرائی کرد و سه روز در آنجا ماندیم.

قیساریه

از آنجا به قیساریه که از توابع پادشاه عراق است رفتیم. قیساریه شهر بزرگی است که قوای عراقی در آن متمرکزند. یکی از زنان امیر علاءالدین ارتنا به نام «آغا» که خاتونی کریم و نیک نفس است و با پادشاه عراق نسبت دارد در این

شهر مقیم می‌باشد. «آغا» به معنی بزرگ است[۲۵] وهمه‌کسانی که نسبتی با پادشاه دارند به این لقب نامیده می‌شوند. نام اصلی این زن طغا خاتون است و ما به ملاقات او رفتیم، خاتون پیش پای ما بلند شد و پس از سلام علیک مذا کراتی بقاعده‌درمیان آمد و بفرمود تا برای ما خوراک بیاورند، پس از مراجعت نیز اسبی با زین و لگام و جامه‌ای با قدری پول توسط یکی از غلامان برای ما فرستاد و عذرخواهی کرد.

منزل ما در خانقاه اخی امیر علی بود، امیر علی از امرای بزرگ و از رؤسای جوانمردان این نواحی است. پیروان او از بزرگان و اعیان شهرند و خانقاه او از حیث فرش و قندیل و غذا ممتاز است. سر دسته های جوانمردان هر شب در خانقاه گرد می‌آیند و در اکرام واردین بیش از دیگران کوشش می‌نمایند.

رسم این ولایتها چنین است که اگر درمحلی سلطان نباشد حکومت به دست اخی یا سردستهٔ جوانمردان است و او به واردین مرکب و جامه می‌بخشد و از هر کس در خور قدر و مقام او پذیرائی می‌کند. ترتیب کار و روش این فرمانداران محلی از حیث امر و نهی و سواری و غیره همان آداب ملوک می‌باشد.

سیواس

از آنجا به شهر سیواس رفتیم. سیواس جزو قلمرو پادشاه عراق و بهترین مستملکات او در این ناحیه است، امرا و عمال پادشاه عراق در این شهر اقامت دارند. سیواس شهری است خوش‌ساز که خیابان‌های وسیع و بازارهای پر جمعیت دارد.

خانهٔ مدرسه مانندی هم به نام دارالسیاده دارد[۲۶] که فقط سادات در آن منزل می‌کنند. نقیب سادات خود نیز در آن خانه سکونت دارد و مخارج سادات از فرش و غذا و شمع و غیره تا مدتی که در آن مقیم‌اند برایگان داده می‌شود، هنگام حرکت نیز مرکب و آذوقه در اختیارشان می‌گذارند.

در سیواس کسان اخی احمد بیچقچی به استقبال ما آمدند، بیچق در ترکی به معنی چاقو است وبیچقچی‌نسبت به چاقو می‌باشد. از این گروه که به استقبال

آمده بودند جمعی سوار و بقیه پیاده بودند، چندی نگذشت که کسان اخی چلبی هم سر رسیدند، چلبی از بزرگان جوانمردان است و دستهٔ او از دستهٔ بچق‌چی معتبرتر می‌باشد، لیکن چون کسان بچق‌چی پیش از آنان رسیده بودند نتوانستیم دعوت‌شان را بپذیریم، دستهٔ بچق‌چی از این که توانسته بودند پیش از رقبای خود ما را ملاقات کنند غرق مسرت و شادمانی بودند. مراسم گرمابه و غذا و خواب بنحوی که پیشتر گفته‌ایم عمل شد و سه روز در ضیافت آنان بسر بردیم. آنگاه قاضی شهر با جمعی از طلاب بدیدار ما آمدند و اسبی هم با خود آوردند که امیر علاءالدین ارتنا نائب پادشاه عراق فرستاده بود. به اتفاق قاضی سوار شده به ملاقات امیررفتیم، وی تا دهلیز خانه به استقبال آمد و سلام و احوالپرسی کرد. امیر به زبان فصیح عربی سخن می‌گفت و در بارهٔ وضع عراقین و اصفهان و شیراز و کرمان و سلطان و اتابک و شام و مصر و سلاطین ترکمن سؤالاتی از من کرد. او پیش خود چنین می‌انگاشت که من از بعضی‌ها به نیکی یاد خواهم کرد و از برخی دیگر که در حق من بخل ورزیده‌اند اظهار تکدر و بدگوئی خواهم نمود، لیکن چون دید از همه بیکسان تشکر می‌کنم خیلی خوشش آمد و اظهار قدردانی کرد. پس از آن که غذا آوردند و خوردیم، امیر گفت باید در ضیافت من باشی، اخی چلبی پاسخ داد که ایشان به خانقاه ما نیامده‌اند بهتر است آنجا بیایند و شما هم ضیافت خود را به خانقاه بفرستید. با این پیشنهاد موافقت شد و ما شش روز در ضیافت جوانمردان بسر بردیم. آنگاه امیر اسبی و جامه‌ای با قدری پول برای ما فرستاد و به عمال خود در شهرهای میان راه سفارش کرد که از حیث آذوقه و ضیافت و اکرام در حق ما کوتاهی ننمایند.

اماصیه

از آنجا به شهر اماصیه رفتیم. این شهر بزرگ باغ و درخت و میوهٔ فراوان دارد و در آنجا به وسیلهٔ دولابهائی که بر کنار نهرها نصب کرده‌اند باغ‌ها و خانه‌ها را آبیاری می‌کنند. اماصیه خیابانها و بازارهای وسیع دارد و در قلمرو پادشاه عراق است. شهر سونسی که در نزدیکی اماصیه واقع شده نیز در دست آن پادشاه است.

اولاد ابوالعباس احمد رفاعی و از جمله شیخ عزالدین که اکنون شیخ رواق و صاحب سجادهٔ رفاعیه است در این شهر ساکن اند، برادران شیخ عزالدین به نام شیخ علی و شیخ ابراهیم و شیخ یحیی پسران شیخ احمد کوچک[۲۷] که او هم پسر تاج الدین رفاعی بوده است در این شهر بودند و ما در خانقاه آنان منزل کردیم و شاهد فضل و بزرگی آنان بودیم.

گُمُشخانه

از آن جا به شهر گمش رفتیم. این شهر بزرگ و آباد که کان‌های نقره دارد در دست پادشاه عراق است[۲۸]. بازرگانان عراق و شام به این شهر رفت و آمد دارند. در فاصلهٔ دو روز راه از این شهر کوههای بلند و صعب العبوری هست که من به آنجاها نرسیدم. در این شهر در خانقاه اخی مجدالدین منزل کردیم و سه روز در ضیافت او بودیم که همان مراسم سابق الذکر را دربارهٔ ما رعایت داشتند. نائب امیر ارتنا هم به دیدار ما آمد و ضیافت و آذوقه‌ای برای ما فرستاد.

ارزنجان

از آن جا به ارزنجان رفتیم که در قلمرو پادشاه عراق است. اکثریت سکنهٔ این شهر بزرگ و آبادان ارمنی ها هستند و مسلمانان این شهر به ترکی سخن می‌گویند. ارزنجان دارای بازارهای مرتبی است و پارچه های خوبی در آنجا یافته می‌شود و معادن مس هم دارد که ظروف مختلف و پیه‌سوز از آن می‌سازند. دربارهٔ پیه‌سوز که شبیه چراغهای معمول طرفهای ماست بیشتر سخن گفته‌ایم. در ارزنجان در خانقاه اخی نظام‌الدین منزل داشتیم. او خود از بزرگان جوانمردان بشمار می‌آمد، خانقاهش نیز خانقاه معتبری بود و پذیرائی شایانی از ما کرد.

ارزروم

از آن جا به شهر ارزروم[۲۹] رفتیم که آن نیز تحت حکومت پادشاه عراق و شهری بزرگ است اما اکثر قسمت های آن به واسطهٔ اختلافاتی که میان دو طائفه

از بزرگان شهر اتفاق افتـاده دچار ویرانی گردیده اسـت. سه نهر از وسط این شهر می‌گذرد و بیشتـر خانه های آن بـاغ‌های مشجر و مو دارد. مـنزل ما در خانقـاه اخی تومان پـیر مردی صـدوسـی ساله بـود و من او را دیدم کـه بـا عصا راه می‌رفـت ولی ذهنش خوب کار می‌کرد و درست مواظب اوقات نماز بود و اعمال خود را به قاعده انجام می‌داد جز ایـن که روزه نمی‌توانسـت گرفت. او شخصاً مـباشر پذیرائی از ما بود و فرزندان وی خدمت ما را در گرمابه بر عهده گرفتند. روز دوم که می‌خواستیم حرکت کنیم و ایـن مطلب را با او در میان نـهادیم اوقاتش تلخ شد و گـفت با این کار به من اهانـت می‌کنید زیـرا حداقل ضیافـت سه روز است و ما به احـترام او تا سه روز در آنجا ماندیم.

۱۳.

برگی، ازمیر، بروسه، سینوب

برگی

و سپس به شهر برجی رفتیم. نزدیک غروب بود که به آنجا رسیدیم. مردی را دیدیم و سراغ خانقاه جوانمردان را گرفتیم، گفت من شما را راهنمائی می‌کنم. به دنبال او روان شدیم، ما را به منزل شخصی خود که در باغی واقع بود برد و در پشت بام خانه ما را منزل داد. این وقت مصادف با موسم گرمای شدید بود و جایگاه ما زیر سایهٔ درختان قرار داشت. مهماندار ما ضیافتی نیکو کرد و انواع میوه برای ما آورد و چار پایان ما را علوفه داد. شب را در آنجا بسر بردیم و چون شنیده بودیم که در این شهر مدرس فاضلی به نام محیی الدین هست از مهماندار که خود در زمرهٔ طلاب بود خواهش کردیم که ما را پیش او ببرد. چون به مدرسه رفتیم مدرس را دیدیم که سوار بر استر راهواری می‌آمد و غلامان و خدام از دو سو و طلاب از پیشاپیش او در حرکت بودند. محیی الدین فرجی متناسبی مطرّز به طراز زرّین بر تن داشت، پس از سلام و احوالپرسی دستم را گرفت و در کنار خود نشاند. آنگاه قاضی عزالدین فرشته که به سبب دین و عفت و فضیلت خود بدین لقب خوانده می‌شود وارد شد و در دست راست او نشست. محیی الدین به تدریس علوم اصلی و فرعی[۱] آغاز کرد و پس از ختم درس به اطاقکی در مدرسه رفت و بفرمود تا آن جا را جهت منزل من مفروش گردانند و ضیافت مجللی هم برای ما فرستاد، و اول شب مرا به باغ خود فرا خواند. در آنجا حوضی بود که آب آن از

منفذ مرمر سفیدی که دور آنرا کاشی کاری کرده بودند در می‌آمد. جمعی از طلاب و خدام و غلامان در پیرامون مدرس بودند و او خود روی نازبالش زیبای پر نقش و نگاری نشسته بود چنان که گفتی پادشاهی است، وی به دیدار ما از جای برخاست و به استقبال شتافت و دستم را گرفته در کنار خود نشاند. پس از تناول غذا به مدرسه بازگشتیم. یکی از طلاب به من خبر داد که طلابی که در خانهٔ او دیدم هر شب برای غذا آنجا هستند.

مدرس مزبور خبر ورود ما را به سلطان نیز اطلاع داد و در نامهٔ خود به نیکی از ما یاد کرد. سلطان در این ایام به عنوان ییلاق در یکی از کوهستان‌های نزدیک اقامت داشت.

ملاقات با سلطان برگی

سلطان محمد پسر آیدین[۲] یکی از سلاطین خوب و کریم بود، وی پس از آگاهی از ورود ما نائب خود را فرستاد تا به ملاقاتش بروم لیکن محیی الدین به من اشارت کرد که از رفتن خودداری نمایم تا بار دیگر دعوت کنند. مدرس را در این ایام زخمی بر پای پدید آمده بود که نمی‌توانست بیرون بیاید و لذا مجلس درس هم تعطیل بود. سلطان مجدداً از من دعوت کرد و مدرس از این که نمی‌توانست همراه من بیاید بسیار دلگیر بود و می‌گفت می‌خواستم خودم باشم و ترا چنانکه باید معرفی کنم تا قصوری نرود. سرانجام پای خود را پیچید و سوار شد منتهی پا در رکاب ننهاد و به اتفاق هم تا مقر سلطان رفتیم. راه ما از یک جادهٔ کوهستانی بود که از وسط سنگها تراشیده و صاف کرده بودند، هنگام زوال بود که بدانجا رسیدیم و بر ساحل نهری زیر سایهٔ درختان گردو فرود آمدیم. سلطان آن روز سخت مشوش و پریشان حال بود چه پسر کوچکش سلیمان از پیش او گریخته و نزد داماد او سلطان ارخان بک[۳] رفته بود. چون خبر ورود ما را به سلطان دادند فرزندان خود خضربک و عمربک را به دیدنم فرستاد، ایشان بر محیی الدین سلام کردند و آنگاه به اشارت فقیه بر من نیز سلام کردند و پس از احوالپرسی باز گشتند.

سلطان چادر مخصوصی که در اصطلاح آنان «خرگاه» نامیده می‌شود برای

من فرستاد، این چادر شکل گنبدی مانندی دارد و از میله های چوبی ساخته می‌شود که روی آنرا نمد می‌اندازند و معمولا قسمت فوقانی آنرا جهت دخول نور و هوا مانند بادهنگ باز می‌گذارند[۱] و فقط در مواقع احتیاج آنرا می‌بندند. باری خرگاهی را که سلطان فرستاده بود نصب کردند و داخل آنرا مفروش گردانیدند، من و محیی الدین در داخل آن رفتیم و کسان ما در بیرون زیر سایهٔ درختان گردو ماندند، این محل خیلی سرد بود چنانکه همان شب یکی از اسبان من از شدت سرما مرد.

فردای آن روز مدرس پیش پادشاه رفت و چنانکه اقتضای فضایل او بود در بارهٔ من سخن گفت و مرا از جریان مذاکرات مطلع گردانید. ساعتی دیگر سلطان ما را احضار کرد. وقتی وارد شدیم او راست ایستاده بود، سلام کردیم، فقیه در دست راست او نشست و من در کنار فقیه نشستم. بعد از احوالپرسی از اوضاع حجاز و شام و مصر و یمن و عراقین و ایران پرسشها کرد، آنگاه غذا خوردیم و مراجعت کردیم.

سلطان قدری برنج وآردوروغن برای ما فرستاد. روغنهارابه عادت ترکان در جلد گوسفند ریخته بودند. چند روزی که در آن جا ماندیم سلطان همه روزه ما را به طعام دعوت می‌کرد. یک روز بعد از ظهر هم شخصاً به دیدن ما آمد. فقیه در صدر مجلس نشست و من و سلطان از چپ و راست در دو طرف نشستیم چه ترک‌ها احترام فراوانی دربارهٔ فقها دارند. پادشاه از من تقاضا کرد که حدیثی چند از پیغمبر صلی الله علیه وسلم برای او بنویسم، نوشتم و فقیه ورقه را گرفت و به دست او داد. پادشاه بفرمود تا فقیه شرحی به ترکی از برای آن احادیث بنویسد و چون هنگام مراجعت ملاحظه کرد که خادمین ما در زیر درختان گردو خوراک تهیه می‌کنند و سبزی و ادویه ندارند دستور داد که انباردار را تنبیه کنند و سپس مقداری ادویه و روغن برای ما فرستاد.

چون اقامت ما در آن کوهستان طولانی شد من ملول گشتم و قصد مراجعت در میان آوردم. فقیه نیز از طول مدت اقامت دلگیر بود و موضوع را با سلطان در میان نهاد. فردای آن روز نائب سلطان پیش ما آمد و به ترکی سخنانی با فقیه

گفت که من نفهمیدم. بعد از مراجعت او فقیه گفت فهمیدی چه بود؟ گفتم نه، گفت سلطان از من سؤال کرده بود که به تو چه بدهد و من گفتم زر و سیم و اسب و غلام همه پادشاه راست، هر چه خود خواهد بدهد. فرستادهٔ سلطان دوباره مراجعت کرد و گفت سلطان می فرماید که امروز را هم توقف کنید و فردا با خود او به شهر خواهید رفت. فردا اسب خوبی برای من فرستادند و در موکب سلطان به سوی شهر رفتیم. مردم به استقبال آمده بودند، قاضی سابق‌الذکر هم در میان مستقبلین بود. سلطان به خانهٔ خود رفت و من به اتفاق مدرس بسوی مدرسه روان شدم لیکن سلطان مانع شد و بفرمود تا با او به خانه رویم. در دهلیز سرا در حدود بیست تن از پیشخدمت های بسیار خوشگل با جامه های حریر و زلفان دراز از دو سو فروهشته ایستاده بودند، رنگ چهرهٔ آنان سفید روشن و متمایل به سرخی بود. فقیه را پرسیدم چیست این صورتهای زیبا و بدیع؟ گفت پیشخدمتهای رومی‌اند.

آنگاه به اتفاق سلطان از پله های زیادی بالا رفتیم تا به تالار زیبائی رسیدیم که در وسط آن حوض آبی بود و در هر گوشهٔ حوض مجسمهٔ شیری از مس وجود داشت که از دهان آن آب بیرون می‌جست. دور تا دور این تالار مصطبه هائی بود که فرش روی آن‌ها انداخته بودند و ناز بالشی خاص سلطان روی یکی از این مصطبه ها قرار داشت ولی سلطان با دست خود آن را کنار زد و با ما روی فرش نشست. فقیه از دست راست او نشست و من و قاضی در کنار فقیه نشستیم و قاریان در پائین مصطبه قرار گرفتند. این قاریان هر جا که سلطان می‌رود با او هستند.

در این هنگام قدح های سیمین و زرین پر از (جُلاّب) شربت و آبلیمو با مقداری کاک پیش آوردند. در داخل این قدح ها قاشق‌های طلا و نقره بود لیکن کاسه های چینی نیز با قاشقهای چوبی حاضر بود تا آنانکه از استعمال ظروف طلا و نقره می‌پرهیزند از آن‌ها استعمال کنند. من سلطان را سپاسها گزاردم و فقیه راثنا گفتم و چنان داد سخن دادم که مایهٔ اعجاب سلطان گشت.

طبیب یهودی و حملهٔ ابن بطوطه به او

در این اثنا شیخ عمامه به سری وارد شد و سلام کرد. وی عمامهٔ منگوله داری بر سر داشت. قاضی و فقیه به احترام او بر پای خاستند. او در برابر سلطان روی مصطبه‌ای نشست و قاریان همچنان در پائین بودند. از فقیه پرسیدم که او کیست؟ بخندید و خاموش ماند. سؤال خود را تجدید کردم گفت: مردی یهودی و طبیب است و چون به او احتیاج داریم اینگونه مراعات احترامش را می‌کنیم. این سخن بر من گران آمد، به یهودی پرخاش کردم که ای ملعون بن ملعون! چطور تو یهودی جرئت می‌کنی که بالا دست قاریان قرآن بنشینی؟ و آواز بلندتر کرده دشنامش دادم، سلطان از حال من در شگفت ماند و پرسید چه می‌گوید؟ فقیه سخنان مرا ترجمه کرد و یهودی خشم‌آلود با بدترین حالی مجلس را ترک گفت.

هنگام مراجعت، فقیه گفت آفرین! کسی غیر از تو نمی‌توانست این حرفها را بزند، خوب کردی که حقش را کف دستش گذاشتی.

سنگهای آسمانی

در همین مجلس سلطان از من پرسید که آیا سنگی دیده‌ای که از آسمان افتاده باشد؟ گفتم نه دیده و نه شنیده‌ام. گفت در بیرون شهر ما سنگی هست که از آسمان افتاده است. آنگاه چند تن را بخواند و بفرمود تا آن سنگ را بیاورند، سنگی بود سیاه و بس سخت‌وبراق؛ وزن آن به نظر من در حدود یک قنطار می‌شد. به فرمان سلطان چهار تن حجار با پتک های آهنین هر یک چهار بار بر آن سنگ فرو کوفتند هیچ تأثیر نکرد و من تعجب کردم. سلطان فرمان داد تا آن سنگ را دو باره به سر جای خود باز گردانند.

روز سومی که به شهر آمده بودیم سلطان دعوت بزرگی ترتیب داد. فقها و مشایخ و اعیان لشکر و وجوه اهالی همه در این دعوت حضور داشتند. قاریان با الحان خوش قرآن خواندند و پس از ختم مجلس به مدرسه بازگشتیم. سلطان هر

شب غذا و میوه و حلوا و شمع از برای ما می‌فرستاد و آخر سر هم صد مثقال طلا و هزار درهم با یک دست جامهٔ تمام و یک رأس اسب و یک غلام رومی به نام میکائیل، ارزانی داشت و به هر یک از کسان من هم علیحده جامه و پول دادند و این همه در نتیجهٔ مداخله و نفوذ مدرس محیی الدین بود که خداوند جزای خیرش دهد.

تیره

پس از خداحافظی با سلطان بسوی تیره رفتیم. مدت اقامت ما در برجی و ییلاق رویهم رفته چهارده روز شد. تیره تحت تسلط همان سلطان می‌باشد و نهر و باغ و میوهٔ خوب دارد. در خانقاه اخی محمد که از بزرگان صلحا و مردی همیشه روزه‌دار بود منزل کردیم. پیروان اخی محمد هم مثل خود او بودند و او ضیافتی برای ما ترتیب داد و ما را دعا کرد.

ایاسلوق

از آن جا به شهر ایاسُلوق رفتیم که شهری بزرگ و کهن است و در نظر رومیان از بلاد متبرکه بشمار می‌رود و کلیسای بزرگی در این شهر موجود است. این کلیسا سنگ‌های عظیم بسیار صاف و خوش‌تراش دارد که طول هر کدام از آنها به ده ذرع می‌رسد.

مسجد جامع ایاسلوق از مساجد بی‌نظیر و زیبای دنیا است. این مسجد نخست کلیسائی بوده که رومیان بسی احترامش داشتند و به زیارت آن می‌آمدند، پس از آنکه شهر به دست مسلمانان افتاد آن را تبدیل به مسجد کردند. دیوارهای مسجد از مرمر رنگین و کف آن از مرمر سپید است و سقف آنرا با ارزیز ساخته‌اند و یازده گنبد دارد که زیر هر کدام از آنها حوض آبی قرار دارد و نهری از وسط آن عبور می‌کند و دو سوی نهر را درختان مختلف و مو و یاسمن فرا گرفته است و این مسجد پانزده در دارد. امیر شهر خضر بک پسر سلطان محمد بن آیدین بود. من او را در برجی پیش پدرش دیده بودم و در بیرون این شهر مجدداً با او ملاقات کردم و در

حالی که سوار اسب خود بودم سلام دادم، وی این عمل را حمل بر بی ادبی کرده از من دلگیر شد و به همین سبب من از عطای او محروم ماندم و فقط یک جامهٔ ابریشم زردوز که «نخ»[۵] می‌نامند برای من فرستاد.

در این شهر کنیزک رومی دوشیزه‌ای به چهل دینار طلا خریدم.

ازمیر

از آنجا به شهر یزمیر (ازمیر) رفتم که شهری بزرگ است و در کنار دریا قرار دارد. بیشتر قسمتهای این شهر مخروبه است و قلعه‌ای دارد که متصل به بخش بالای شهر می‌باشد. در یزمیر در خانقاه شیخ یعقوب که از سلسلهٔ احمدیه و مرد صالح و فاضلی بود منزل کردم، شیخ عزالدین پسر احمد رفاعی را نیز در خارج این شهر ملاقات کردم. زادهٔ اخلاطی که یکی از شیوخ بزرگ بود با صد تن از دراویش مولّهه پیش او بودند. به فرمان امیر خیمه هائی از بهر این درویشان نصب کرده بودند و شیخ یعقوب ضیافتی برای آنان ترتیب داد که مرا نیز دعوت کرد.

امیر این شهر عمربک پسر سلطان محمدبن آیدین بود و او در قلعهٔ شهر سکونت داشت. هنگامی که ما وارد یزمیر شدیم امیر به ملاقات پدر خود رفته بود و پس از پنج روز مراجعت کرد و از روی لطف به دیدن ما در خانقاه آمد و عذرها خواست و ضیافت بزرگی فرستاد. همچنین یک غلام رومی خماسی[۶] به نام نقوله (نیکولا) با دو جامهٔ ابریشم از نوع کمخا[۷] که در بغداد و تبریز و نیشابور و چین بافته می‌شود به من بخشید.

فقیهی که امام جماعت یزمیر بود مرا گفت که امیر را غلامی جز همین یکی باقی نمانده بود که آن را هم به تو بخشید و این نمودار نهایت کرم و بزرگی او بود.

امیر برای شیخ عزالدین نیز سه اسب مجهز و یک ظرف نقره‌ای بزرگی که «مشربه» نام دارد پر از پول (درهم) و جامه هائی از مِلْف و مرعز و قدسی[۸] و کمخا و چند تن کنیز و غلام عطا کرد. وی مردی کریم بود، بسیار به جهاد می‌رفت و کشتیهای جنگی او به نواحی قسطنطنیه دستبرد می‌زدند و اسرا و غنائم

فراوان می‌آوردند، لیکن وی آن همه را به بذل و بخشش از دست می‌داد و دوباره به جهاد می‌رفت. این روش او کار را بر رومیان زار کرد تا جائیکه شکایت پیش پاپ بردند و او مسیحیان جنوا و فرانسه را به مدد آنان فرستاد و لشکری مجهز گسیل داشت که بر بلاد سلطان شبیخون زدند و بندر یزمیر را با خود شهر متصرف شدند.[۹] امیر عمر از قلعه بیرون آمد و به جنگ پرداخت و تا آن جا پافشاری نمود که خود با گروهی از سپاهیان به درجهٔ شهادت رسیدند و مسیحیان در شهر مستقر گشتند لیکن قلعهٔ آن را بجهت استحکامی که داشت نتوانستند به تصرف درآورند.

مغنیسیا

از این شهر به مغنیسیه رفتیم و شب روز عرفه در خانقاه یکی از فتیان منزل کردیم. این شهر بزرگ و زیبا بر دامنهٔ کوهی قرار دارد و دارای نهرها و چشمه‌ها و بستانها و میوه‌های فراوان است.

پادشاه مغنیسیه (صاروخان)[۱۰] نام داشت. او را بر سر خاک فرزندش که چند ماه پیش وفات یافته بود دیدیم. پادشاه به اتفاق مادر آن پسر شب عید و صبح آن را بر سر خاک فرزند مانده بود. جنازهٔ پسر را پس از حنوط در تابوت چوبی آهن پوشی گذاشته و در اطاق گنبدی شکل غیر مسقفی آویخته بودند تا بعد از آنکه بویش رفت تابوت را پائین آورده گنبد را مسقف گردانند. لباس‌های مرده را هم با جنازه گذاشته بودند. این رسم را در میان بعضی دیگر از پادشاهان هم دیدم. ما در همان مقبره به پادشاه سلام کردیم و نماز عید را با او گزارده به خانقاه بازگشتیم.

فرار غلام ابن بطوطه

غلامی داشتم که روزی به اتفاق غلام یکی از همراهان اسبها را به عنوان آب دادن برداشت و رفت. شب فرا رسید و اثری از آنان ظاهر نشد. مدرس فاضل مصلح الدین که یکی از فقهای شهر بود با من سوار شد و پیش سلطان رفتیم و او را

از ماجرا آگاهی دادیم. مأمورین سلطان به دنبال غلامان رفتند ولی نتوانستند به آنان دسترسی پیدا کنند. این دو غلام با استفاده از ازدحام روز عید به شهر (فوجه)[۱۱] گریخته بودند که در ساحل دریا و در دست کفار است و تا مغنیسیه یک روز راه فاصله دارد. فوجه شهری مستحکم است و کفار همه ساله باجی برای سلطان می‌فرستند و او بملاحظهٔ استحکام شهر به گرفتن باج قناعت می‌ورزد. بعد از ظهر همان روز جمعی از ترکان آن دو غلام را با اسبها گرفته پیش ما آوردند. معلوم شد از طرز رفتار غلامان که اول شب حرکت می‌کردند در تردید افتاده و آنان را تحت فشار قرار داده‌اند تا اعتراف کرده‌اند که قصد گریختن دارند.

از مغنیسیه حرکت کرده شبی را با ترکمن‌ها بسر بردیم. این گروه در چراگاهی منزل کرده بودند لیکن علوفه‌ای که بتوانند به حیوانات ما بدهند نداشتند. کسان ما به نوبت پاسبانی می‌کردند زیرا این محل امنی نبود و بیم دستبرد دزدان می‌رفت. چون نوبت فقیه عفیف‌الدین توزری رسید من گوش می‌کردم که دیدم مشغول خواندن سورهٔ بقره است. گفتم اگر خواستی بخوابی مرا خبر کن تا بجای تو کشیک بدهم و بعد خوابیدم و هیچ خبر نشدم تا بامداد معلوم شد دزدان اسبی را که از آن من بود و همین عفیف‌الدین سوار آن می‌شد با زین و لگام برده‌اند. این اسب اسب خوبی بود که من در ایاسلوق خریده بودم.

برغمه

فردا بسوی بَرْغَمه که شهر مخروبه‌ای است رهسپار گشتیم. این شهر قلعهٔ بزرگی دارد که بر فراز کوهی قرار گرفته است. می‌گویند افلاطون حکیم از مردم این شهر بوده و خانهٔ او هم اکنون به اسم او معروف است. در برغمه در خانقاه یکی از دراویش احمدیه منزل کردیم و بعد یکی از بزرگان شهر به دیدن ما آمد و ما را به خانهٔ خود برد و اکرام فراوان نمود.

پادشاه آنجا یخشی خان نامیده می‌شد. یخشی یعنی «نیکو»، او در ییلاق بود. چون از ورود ما آگاهی یافت یک جامهٔ قدسی با ضیافتی برای ما فرستاد.

بلی‌کسری

از آن جا یک نفر راهنما گرفته پس از گذشتن از کوههای بلند صعب‌العبور به شهر بلی‌کسری رسیدیم. بلی‌کسری شهری است معمور، دارای بازارهای خوب ولی مسجد جامع ندارد.

در خارج شهر مسجد جامعی ساخته‌اند که متصل به خود شهر است اما فقط دیوارهای آن ساخته شده و سقف ندارد. نماز را در آن جا زیر سایهٔ درختان می‌گزارند.

در این شهر در خانقاه اخی سنان که از رادمردان این طائفه بود منزل کردیم، قاضی شهر و خطیب آن به نام فقیه موسی به دیدن ما آمدند. سلطان شهر دمورخان نام داشت و مرد بی‌خیری بود. پدر دمورخان کسی است که این شهر را بنا نهاده ولی اغلب عمارات آن که در زمان پسر او ساخته شده به مدلول الناس علی دین‌الملک به دست اشخاص بی‌خیری است. من این پادشاه را ملاقات کردم و جامهٔ حریری از برایم فرستاد. در بلی‌کسری کنیزکی رومی خریدم که مرغلیطه (مارگریت) نام داشت.

بروسه

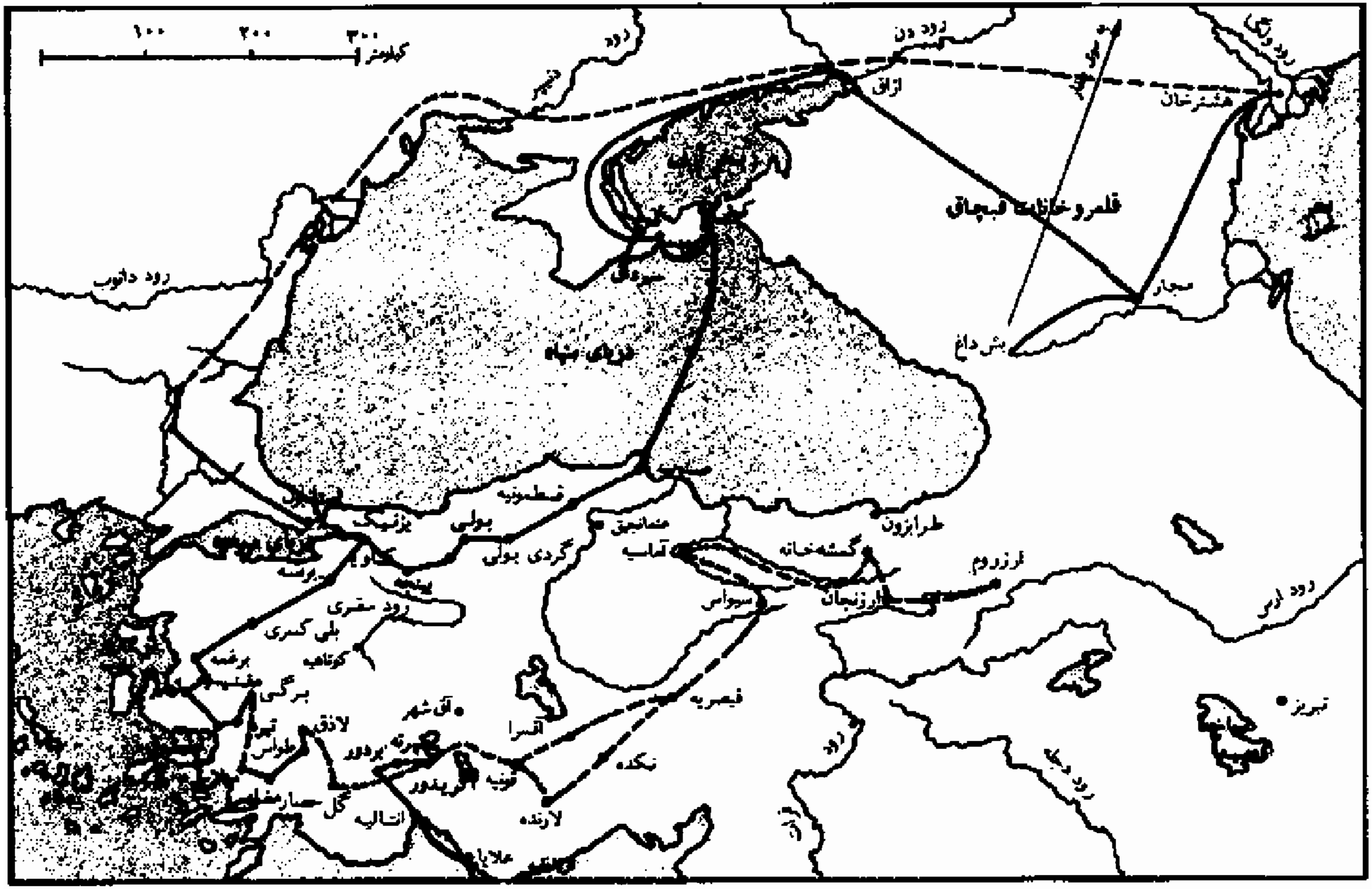
از آن جا به شهر بُرصه (بروسه) رفتیم. این شهر بزرگ دارای بازارهای خوب و خیابانهای وسیع و از جمیع جهات محصور در باغها و چشمه‌سارها می‌باشد. در خارج شهر چشمهٔ آبگرمی هست که آب آن در برکه‌ای می‌ریزد. روی این چشمه دو اطاق بنا کرده‌اند که یکی برای استحمام مردان و دیگری برای استحمام زنان است و بیماران از راههای دور برای معالجه بدانجا می‌آیند. در این محل خانقاهی نیز جهت اقامت مسافرین ایجاد کرده‌اند که غذای آنها را تا سه روز مدت توقف مجاناً می‌دهد و بانی آن یکی از ملوک ترکمن بوده است.

در شهر بُرصه در خانقاه اخی شمس‌الدین[۱۲] که از بزرگان فتیان بود منزل کردیم. روز عاشورا تهیهٔ فراوانی دیده، وجوه لشکریان و اهل شهر را برای افطار

دعوت کرده بود. در این مجلس قاریان به آوازهای خوش قرآن خواندند و آنگاه مجدالدین قونوی واعظ به سخنرانی پرداخت و بسیار خوب از عهده برآمد. سپس رقص و سماع آغاز شد، شب خوشی بود. این واعظ نیکمردی بود که همیشه روزه می‌داشت و در سال فقط سه روز افطار می‌کرد، معیشت او نیز از دسترنج خودش بود. می‌گفتند هرگز نان کسی را نخورده است، خانه و اثاثی نداشت، لباس او منحصر بود به همان که بر تن داشت و شب را در گورستان می‌خوابید و در مجلسها به وعظ و تذکر مردم می‌پرداخت و در هر بار که سخن می‌راند عده‌ای به دست او توبه می‌کردند. پس از آن شب خیلی کوشیدم تا مجدداً او را ببینم و حتی برای این منظور به گورستان هم رفتم لیکن موفق نشدم. می‌گفتند بعد از آن که رفت و آمد مردم منقطع می‌شود وی به زیارت اهل قبور می‌رود.

جذبه‌ای که به مرگ انجامید

همان شب عاشورا که در خانقاه شمس‌الدین بودیم و آخرهای شب مجدالدین به وعظ پرداخت یکی از دراویش در اثنای سخنرانی او صیحه‌ای زد و از هوش برفت. قدری گلاب بر سر و رویش افشاندند تأثیری نکرد دوباره گلاب افشاندند سودمند نیفتاد، غوغائی شد، جمعی می‌گفتند مرده است و جمعی عقیده داشتند نمرده و در حال بیهوشی است. واعظ سخن خود را پایان داد و قاریان به قرائت پرداختند و ما نماز صبح را بجای آوردیم. پس از طلوع آفتاب از حال درویش جویا شدند معلوم شد که از دار دنیا مفارقت کرده است لذا مشغول کفن و دفن او شدند، من نیز در مراسم نماز و دفن شرکت کردم. این درویش صبّاح نام داشت و می‌گفتند عمر خود را در یکی از کوههای مجاور، درون غاری به عبادت می‌گذرانید و فقط در مواقعی که اطلاع پیدا می‌کرد که مجدالدین در مجلسی وعظ خواهد کرد به شهر بازگشته در پای منبر او حاضر می‌شد. درویش نان کسی را نمی‌خورد و همیشه در اثناء وعظ مجدالدین صیحه می‌زد و مدهوش می‌افتاد و پس از افاقه وضو می‌ساخت و دو رکعت نماز می‌گزارد و باز هم اگر وعظ مجدالدین ادامه داشت وی به همان‌حال دچار می‌شد چنانکه برخی از شبها چند بار حالت



نقشهٔ شمارهٔ ۵ ــ خط سیر ابن‌بطوطه در آسیای‌صغیر و نواحی دریای سیاه

بیهوشی به او دست می‌داد و بهمین جهت او را «صیّاح» می‌نامیدند. این درویش از دست و پا عاجز بود و نمی‌توانست کار بکند، مادری داشت که پنبه می‌رشت و مخارج او را می‌داد و پس از مرگ مادر بقیهٔ عمر را به گیاهخواری می‌گذرانید.

در شهر برصه با شیخ عبدالله مصری جهانگرد ملاقات کردم. او از جملهٔ صلحا بود که جهانگردی پیشه کرده بود ولی پایش به کشورهای چین و سرندیب و مغرب و اندلس و بلاد سیاهان نرسید در صورتی که من این جمله را سیاحت کردم و دیدم.

پادشاه برصه اختیارالدین ارخان‌بک پسر عثمان‌جوق [۱۳] بود(جوق در ترکی به معنی کوچک است). این پادشاه از سلاطین مقتدر و قوی حال ترکمان بود و در حدود صد تا قلعه در قلمرو او وجود داشت که بیشتر اوقات را به سرکشی این قلاع می‌گذرانید و در هر کدام چند روز توقف کرده اوامر لازم می‌داد. می‌گفتند او در هیچ شهری یک ماه تمام اقامت نکرده و همواره به جنگ با کفار مشغول است. پدر او شهر برصه را از چنگ رومیان در آورد. و قبر او در مسجد شهر واقع است. این مسجد کلیسای مسیحیان بود که بعد مبدل به مسجد شد. حکایت می‌کردند که او شهر یزنیک را نزدیک بیست سال در محاصره داشت و سرانجام هم موفق به فتح آن نشد، پسر او (که سلطان کنونی باشد) بعد از مرگ پدر محاصره را همچنان ادامه داد تا پس از دوازده سال آن شهر را به تصرف درآورد. من سلطان مزبور را درهمین شهر ملاقات کردم و او پول فراوانی برای من فرستاد. [۱۴]

یزنیک

از آن جا بسوی شهر یزنیک (ازنیق) رهسپار گشتیم و قبل از آنکه به شهر برسیم شبی را در قریه‌ای به نام کُرُله در خانقاه یکی از فتیان بسر بردیم و بعد از آن یک روز تمام در ساحل نهری که دو سوی آن را درختان انار ترش و شیرین فرا گرفته بود طی مسافت کرده به دریاچه‌ای رسیدیم که نی های فراوان در آن روئیده بود. این محل هشت میل با یزنیک فاصله دارد در وسط این نیزار راه جسر مانندی موجود است که یک سوار بیشتر نمی‌تواند از آن عبور کند و به همین جهت

شهر یزنیک از دسترس مردم به دور مانده است. گرداگرد آن را دریاچه فرا گرفته و شهر به حال ویرانی افتاده است و فقط جمع معدودی از خدام سلطان در آن سکونت دارند. زن سلطان به نام پیلون خاتون[۱۵] که زنی صالحه و کریمه است در این شهر ساکن است و فرماندار آن می‌باشد. یزنیک چهار بارو دارد درفاصلهٔ هر کدام از آنها با دیگری خندقی پر از آب وجود دارد و برای عبورومرور، جسرهای چوبی روی خندق قرار داده‌اند که هر وقت بخواهند می‌توانند آنرا بردارند. پالیزها و خانه‌ها و اراضی و مزارع در داخل شهر است و هر یک از سکنهٔ آن خانه‌ای و مزرعه‌ای و باغی متصل بهم دارد. آب مشروب آن از چاههائی که نزدیک شهر واقع شده است تأمین می‌گردد. کلیه اقسام میوه در آن بعمل می‌آید، گردو و شاه بلوط در آن بسیار ارزان است، شاه بلوط را «قَسْطَنه» و گردو را، «جوز» (گوز) می‌نامند و یک نوع انگور «عَذاری» در آن شهر هست که مانند آن را جای دیگر ندیده‌ام. دانه‌های آن درشت و بسیار شیرین و شفاف و پوست نازک است و حبهٔ آن یک تخم بیشتر ندارد.

در این شهر در منزل امام علاءالدین سلطانیوکی که مدتی در مکه مجاور بود منزل کردیم. امام مردی کریم و بزرگوار بود. هیچگاه به زیارت او نرفتم مگر آنکه غذا حاضر کردند. وی صورت نیکوئی داشت اما نیکوئی سیرتش بیشتر بود، مرا پیش خاتون برد و از کرم و احسان و ضیافت او برخوردار گشتیم.

چند روز پس از ورود ما سلطان ارخان بک نیز به این شهر آمد. من چون یکی از اسبانم بیمار بود مدت چهل روز در یزنیک توقف کردم. آخرالامر اسب را در همانجا گذاشتم و به اتفاق سه تن از دوستان و دو غلام و کنیزی که داشتم حرکت کردم. در میان ما کسی نبود که ترکی را خوب بفهمد و مترجم ما باشد و مترجمی که سابقاً داشتیم در شهر یزنیک از ما جدا شده بود.

شبی را در قریهٔ مَکْجا در خانهٔ ملای ده بسر بردیم و او مراتب اکرام و پذیرائی را در بارهٔ ما بجای آورد و فردا از آن جا حرکت کردیم. زن ترکی که سوار اسبی بود با خادم خود پیشاپیش ما راه می‌رفت و می‌خواست بشهر ینجا (ینگیجه)

برود. به رودخانهٔ بزرگی که «سَقَری»* نام داشت رسیدیم. زن که جلوتر از ما بود چون به وسط رودخانه رسید با اسب خود فرو رفت. خادم کوشش نمود تا او را خلاص کند، خود نیز گرفتار گردید. مردمی که در ساحل رودخانه بودند خود را در آب انداخته زن را که رمقی از زندگی در او باقی بود برهانیدند، لیکن مرد دار فانی را وداع گفته بود، خدا بیامرزدش. این مردم گذرگاه رودخانه را که در محلی پائین‌تر قرار داشت به ما نشان دادند و ما به آن محل رفتیم. چهار تخته پاره را به وسیلهٔ طنابها بهم پیوسته مسافر را با اثاث و محمولات روی آن می‌گذاشتند و اشخاصی که در آن سوی رودخانه بودند آن را می‌کشیدند. چار پایان نیز به شنا از رودخانه می‌گذشتند.

پس از عبور از آن رودخانه شب را در کاویه** در خانقاه یکی از فتیان منزل کردیم. او عربی نمی‌دانست ما هم ترکی نمی‌فهمیدیم. ناچار رفتند ملائی آوردند تا مترجم ما باشد، ملا به فارسی حرف می‌زد اما عربی نمی‌دانست و به آن جوانمرد گفت: «ایشان عربی کهنه می‌گویند و من عربی نو می‌دانم».۱۶ وی با این بهانه می‌خواست خود را از رسوائی نجات دهد چه در نظر آنان مسلم بود که وی عربی می‌داند. بهر حال این سخن او به نفع ما تمام شد زیرا آنان به لحاظ اینکه عربی کهنه همان زبانی است که حضرت رسول و صحابه او با آن سخن می‌گفتند در اکرام و اعزاز ما بیشتر کوشیدند. گرچه ما آن روز معنی گفتهٔ ملا را نفهمیدیم لیکن من الفاظ او را به خاطر داشتم و بعدها که فارسی یاد گرفتم معنی آنرا دریافتم.

آن شب را در خانقاه بسر آوردیم و صاحب خانقاه کسی را همراه ما کرد که ما را به شهر ینجا برساند.

ینجا

ینجا*** شهر بزرگ و خوبی است، در آن جا سراغ خانقاه فتیان را گرفتیم، یکی از درویشان موله را دیدیم پرسیدیم این جا خانقاه است؟ گفت نعم (آری)،

* Sakarya ** Geyve *** Tarakli Yenijesi

خوشحال شدیم و خیال کردیم که عربی می‌داند لیکن بعد فهمیدیم که از عربی جز همان یک کلمه بلد نیست. بهر حال چون در خانقاه رفتیم یکی از طلاب برای ما غذا آورد، اخی خود حاضر نبود و ما را با این طلبه انسی حاصل شد. او زبان عربی نمی‌دانست لیکن رفت و با فرماندار شهر (نائب‌البلدة) مذاکره کرد تا او یکی از سواران خود را همراه ما کرده ما را به شهر کینوک* برساند.

کینوک

کینوک شهر کوچکی است که کفار روم در آن سکونت دارند. آنان تحت ذمهٔ مسلمانان‌اند و در آنجا فقط یک خانوار مسلمان وجود دارد که حکومت شهر هم در همین خانوار است. کینوک در قلمرو سلطان ارخان است. در این شهر در خانهٔ پیر زن کافری منزل کردیم، موسم برف و زمستان بود، انعامی به پیر زن دادیم و شب را در خانهٔ او ماندیم. در این شهر درخت و مو نیست. زراعت آن نیز منحصر به کشت زعفران می‌باشد، پیر زن به خیال این که ما بازرگانیم و برای خرید زعفران آمده‌ایم مقدار زیادی از آن را پیش ما آورد و برای فروش عرضه کرد.

بامداد از کینوک حرکت کردیم، آن سوار که از کاویه با ما همراه کرده بودند سوار دیگری را معرفی کرد تا ما را به شهر مُطُرنی ** برساند. شب برف فراوانی باریده و راه را فرا گرفته بود، سوار از جلو می‌رفت و ما به دنبال او بودیم. نیمه روز به قریه‌ای از آنِ ترکمن‌ها وارد شدیم، غذا آوردند خوردیم، سوار با آنان مذاکره کرد تا یکی از ترکمن‌ها بلدچی ما شد. بیش از سی گردنه و کوه و رودخانه به راهنمائی آن ترکمن طی کردیم و چون از این راه پر درد سر خلاص شدیم، آن سوار گفت مقداری پول به من بدهید، گفتم وقتی به شهر رسیدیم رضایت ترا حاصل خواهم کرد ولی او نپذیرفت، شاید هم مقصود ما را درنیافت، کمانی را که از آنِ یکی از همراهان بود برگرفت و کمی دورتر رفت لیکن دوباره برگشت و آنرا پس داد. من قدری پول به او دادم او پول را گرفت و در رفت و ما را در وسط این راه ناشناس رها کرد. جائی را نمی‌شناختیم و جاده را از زیر برفی که

---

* Göynük ** Mudurnu

فرا گرفته بود به زحمت تشخیص می‌دادیم. تا غروب آفتاب رفتیم تا به کوهی رسیدیم که به واسطهٔ زیادی سنگ ها جاده نمودار شد. سخت بر جان خود و همراهانم بیمناک شدم، فکر می‌کردیم شب برف خواهد آمد، آبادی هم در این حدود نیست، اگر از چارپایان خود پیاده شویم هلاک خواهیم شد و اگر همین طور راه را ادامه دهیم چون نابلد هستیم معلوم نیست به کجا برسیم. من اسب خوب و اصیلی داشتم، تصمیم گرفتم لااقل خود را خلاص کنم و با خود گفتم اگر جان بدر برم شاید چاره‌ای نیز برای نجات همراهانم بتوانم کرد. همین طور هم شد. من پس از خداحافظی به راه افتادم، مردم آن نواحی روی گورها اطاقکی چوبی می‌سازند که از دور مثل خانه نمودار می‌شود. بعد از عشا بسیاری از این گونه قبور را در سر راه خود دیدم و آنگاه خانه هائی در برابر من نمایان گشت. با خود گفتم انشاءالله آبادی است، همینطور هم بود. بر در یکی از خانه ها پیر مردی را یافتم و به عربی باـلوسخن گفتم، به ترکی جوابم داد و اشارت کرد که وارد شوم. از لطف خدا خانهٔ مزبور خانقاه درویشان بود و پیر مرد شیخ خانقاه محسوب می‌شد. یکی از دراویش که مذاکرات ما را شنیده بود از خانقاه بیرون آمد. تصادفاً من با او آشنا بودم، سلام کرد، قضیهٔ درماندگی رفقا را به او آگاهی دادم و با چند تن از دراویش برای استخلاص آنان حرکت کردیم و همه را به خانقاه آوردیم و شکر خدا را کردیم که به سلامت جستیم. آن شب شب جمعه بود همه اهالی ده به خانقاه آمدند و تا سحر به ذکر خدا پرداختند و هر کس ما حضری از طعام برای ما آورد و از رنج راه بیاسودیم. بامداد از آنجا حرکت کردیم و هنگام نمازجمعه به شهر مُطُرنی رسیدیم.

مطرنی

در این شهر در خانقاه یکی از فتیان منزل کردیم. جمعی از مسافرین هم در آن خانقاه بودند ولی جائی برای بستن چار پایان نبود. نمازجمعه را بجای آوردیم، از کثرت برف و سرما و نبودن آخور برای چار پایان سخت در اضطراب بودیم. یکی از حجاج را که اهل شهر بود دیدیم، او زبان عربی می‌دانست، خوشحال شدیم و

از او تقاضا کردیم که یک طویلهٔ اجاره‌ای برای ما نشان دهد. گفت در منازل این شهر نمی‌شود چار پایان را بست زیرا در خانه‌ها را بسیار کوچک می‌سازند و چار پا نمی‌تواند از آن رد شود، اما در بازار سقیفه‌ای هست که مسافرین و مکاریان اسبان خود را آنجا می‌بندند و من شما را به آنجا می‌برم. اسبان خود را در این محل بستیم و یکی از کسان خود را برای محافظت آنها در دکانی خالی که روبروی سقیفه بود برگماشتیم.

سمن عربی و سمن ترکی

از غرائب اتفاقاتی که در این شهر برای ما پیش آمد این بود که خادمی را فرستادم تا برای چار پایان کاه بخرد. خادم دیگری را هم مأمور خرید روغن کردم. این که برای روغن فرستاده بودم کاه خرید و آورد و آن که برای کاه فرستاده بودم دست خالی برگشت. دیدم می‌خندند، پرسیدم موضوع چیست؟ گفت رفتیم بازار در دکانی و گفتیم سمن (روغن) می‌خواهیم. پسر بچه‌ای که آنجا بود پول ما را گرفت و پس از اندک درنگی این مقدار کاه را تحویل داد و هر چه گفتیم ما سمن می‌خواهیم گفت «سمن» همین است. بعدها معلوم شد که ترکها به کاه «سمن» می‌گویند و سمن (روغن) را به زبان آنان باید «ریاغ» گفت.[۱۷]

فرومایگی‌های حاجی ترک

از آن حاجی که گفتم عربی می‌دانست خواهش کردم که ما را به قُسْطَمونیه ببرد. از مطرنی تا قسطمونیه ده روز راه است، یک جامهٔ مصری به حاجی دادم و مبلغی هم پول پرداختم تا برای مخارج خانواده‌اش بگذارد و چار پائی برای سواری او تخصیص دادم و وعده کردم که چیزی هم علاوه بر این‌ها عاید او خواهد شد. او قبول کرد و با ما آمد، در اثناء مسافرت فهمیدیم که او خود مالدار و توانگر است و پولهایش پیش مردم و وامداران می‌باشد. با این حال مردی دون همت و فرومایه و بد کنش بود، نان‌هائی را که زیادی می‌ماند گرد آورده با ادویه و سبزی و نمک تعویض می‌کرد و پولی را که برای خرید این چیزها

می‌دادیم به جیب می‌زد. و گذشته از این اطلاع پیدا کردم که از مخارج هم می‌دزدد و معذلک به علت اینکه ترکی نمی‌دانستیم تحمل او را می‌کردیم تا سرانجام کار او از پرده برافتاد و به رسوائی کشید، چنانکه دیگر رودربایستی در میان نبود. آخر روز می‌گفتیم: حاجی! امروز چقدر از مخارج بلند کردی و او می‌گفت فلان قدر و ما همه می‌خندیدیم.

از دنائت‌های او یکی این بود که در یکی از منازل اسبی از آن ما سقط شد، او به‌دست خود پوست آن حیوان را کند و فروخت. همچنین شبی را در خانهٔ خواهر او که در یکی از قرای وسط راه زندگی می‌کرد منزل کردیم و خواهرش برای ما غذائی آورد و قدری گلابی و سیب و زردآلو و شفتالوی خشک به ما داد که در آب خیس کرده می‌خورند، ما خواستیم در حق آن زن احسانی بکنیم حاجی فهمید و گفت شما خود چیزی به او ندهید هر چه می‌خواهید به من بدهید تا به او برسانم. ما برای رضایت خاطر او این پیشنهاد را پذیرفتیم و پولها را به او دادیم لیکن در پنهانی بطوری که او نفهمد پولی هم به خواهرش پرداختیم.

بولی

از آن جا به شهر بولی رفتیم. نزدیک شهر که رسیدیم رودخانه‌ای دیدیم که در ظاهر کوچک می‌نمود اما وقتی یکی از همراهان در آن وارد شد معلوم گشت جریان آب شدید و نیروی آن زیاد است، بهرترتیب بود از این رودخانه عبور کردیم. دختر کوچولوئی بود که می‌ترسیدند او را از آب بگذرانند، من اسب خوبی داشتم دخترک را به ترک خود گرفتم، در وسط رودخانه اسب رم کرد و ما را در آب انداخت.همراهان دخترک را که رمقی از حیاتش باقی بود نجات دادند من نیز خود را بیرون کشیدم.

در شهر بولی در خانقاه یکی از فتیان منزل کردیم. از رسوم آن شهر این است که فصل زمستان در خانقاهها آتش می‌افروزند. در یکی از گوشه های خانقاه محل مخصوصی برای آتش افروختن وجود داردکه «بخاری»[18] نامیده می‌شود و در این بخاری‌ها منفذی تعبیه شده که دود را بسوی بالا می‌فرستد و اسباب زحمت خانقاه نمی‌گردد.

چون در زاویه رفتیم آتش روشن بود، لباسم را کندم و جامه‌ای دیگر پوشیدم و گرم شدم. اخی مقدار فراوانی خوراکی و میوه آورد. واقعاً که چه مردم کریم و رادمرد و غریب نواز و خوشروی و مهربان و مهمان دوست هستند! چون غریبی وارد زاویهٔ آنان می‌شود انگار که به خانهٔ نزدیکترین و مهربانترین خویشاوندان خود آمده است. خلاصه آن شب را در نهایت خوشی بسر بردیم و فردا حرکت کرده به شهر کَرَدی بولی* رفتیم.

این شهر بزرگ در زمین مسطحی واقع شده و دارای بازارها و کوچه‌های وسیعی می‌باشد، هوای آن خیلی سرد است. شهر از مجموعهٔ چند محله به وجود آمده که در هر کدام از آنها گروهی زندگی می‌کنند و از اختلاط با هم می‌پرهیزند.

پادشاه کردی بولی

پادشاه آن سلطان شاه بک از سلاطین متوسط‌الحال این نواحی بود. او مردی بود دارای حسن صورت و صفای سیرت اما عطایای زیاد نمی‌داد. نماز جمعه را در این شهر بجای آوردیم و در خانقاهی منزل کردیم. در این شهر با شمس‌الدین دمشقی حنبلی که سال‌ها است در آن جا اقامت گزیده و در آن شهر صاحب اولاد گردیده است ملاقات کردم. وی خطیب و فقیه مخصوص سلطان است و سخنش پیش پادشاه مقبول می‌باشد. شمس‌الدین خود به دیدار ما آمد و خبر آورد که سلطان نیز برای ملاقات ما می‌آید، من تشکر کردم و به استقبال شتافتم و سلام کردم. سلطان نشست و احوالپرسی کرد که از کجا می‌آیم و از سلاطین کی‌ها را دیده‌ام؟ جواب مناسب دادم و او پس از ساعتی مراجعت کرد و اسبی با زین و جامه برایم فرستاد.

بُرْلو

از آنجا به‌شهر بُرْلو رفتم. این شهر کوچک بالای تلی قرار گرفته و پائین آن

* Gerede Bolu

خندقی وجود دارد. قلعهٔ شهر در محل مرتفعی بنا شده است. در این شهر در مدرسهٔ نیکوئی منزل کردیم. آن حاجی که با ما بود مدرس و طلاب آن‌جا را می‌شناخت و با طلاب بر سر درس حاضر می‌شد. او با همه گندکاری‌ها که داشت طلبه هم بود و مذهب حنفی داشت. امیر شهر که علی بک پسر سلطان سلیمان پادشاه قسطمونیه بود ما را دعوت کرد. دربارهٔ پادشاه قسطمونیه بعدها مطالبی خواهیم گفت. برای دیدار امیر به قلعه رفتیم، احوالپرسی نمود و از مسافرت‌های من پرسید، جواب کافی دادم، مرا در کنار خود نشاند. قاضی و کاتب امیر که حاجی علاءالدین محمد[۱۹] نام داشت و از دبیران بزرگ بود نیز آمدند و طعام آوردند، بعد از صرف غذا قرائت قرآن شروع شد که با آهنگی محزون و لحنی عجیب می‌خواندند.

قسطمونیه

فردای آن روز بسوی قسطمونیه حرکت کردیم. قسطمونیه از شهرهای بزرگ و زیبا و پر برکت و جای ارزانی و فراوانی است. در آن شهر در زاویهٔ شیخ اطروش منزل کردیم. این شیخ را به‌واسطهٔ ثقل سامعهٔ که داشت اطروش (کر) می‌نامیدند . من کار عجیبی از او دیدم بدین معنی که یکی از طلاب با انگشت خود در هوا یا در زمین چیزهائی می‌نوشت و او می‌فهمید و پاسخ می‌داد، و به همین ترتیب مطالب خود را برای او تفهیم می‌کردند و حکایتها می‌گفتند که همه را درمی‌یافت.

در حدود چهل روز در قسطمونیه توقف کردم. یک شقه گوشت گوسفند پروار را به‌دو درهم می‌خریدیم، نان هم دو درهم بود و این مقدار کفایت غذای یک روزهٔ ما را که ده‌تن بودیم بخوبی می‌کرد. دو درهم می‌دادیم حلوای عسل می‌خریدیم به همه می‌رسید، و یک درهم جوز و شاه بلوط می‌خریدیم که زیادی هم می‌ماند. یک بار هیزم به یک درهم می‌دادند و حال آنکه موسم سرمای شدید بود. خلاصه من شهری به ارزانی آنجا ندیده‌ام.

در این شهر با امام تاج‌الدین سلطانیوکی که از کبار علما و مدرسین است ملاقات کردم. وی در عراقین و تبریز درس خوانده و مدتها در آن شهر اقامت

داشته و آنگاه برای تحصیل به دمشق رفته و در حرمین مجاور بوده است. و نیز با صدرالدین سلیمان فنیقی که اهل فنیقیه از بلاد روم است ملاقات کردم و او مرا در مدرسهٔ خود که در بازار اسب فروشان بود مهمان کرد.

همچنین شیخ سالخورده دادا امیر علی را در خانقاه او که نزدیک بازار اسب فروشان بود ملاقات کردم. شیخ بر پشت خوابیده بود، یکی از خادمین بلندش کرد و دیگری ابروهایش را از روی چشمانش بالا کشید تا او دیده برگشود و به عربی فصیح با من خیرمقدم گفت. پرسیدم چند سال دارد گفت از اصحاب خلیفه المستنصر بالله بودم و در هنگام وفات آن خلیفه سی سال داشتم و اکنون یکصد و شصت و سه سال از عمر من می‌گذرد. شیخ به خواهش من ما را دعا کرد و از محضر وی مراجعت کردیم.

پادشاه قسطمونیه

سلطان سلیمان[۲۰] پادشاه سالخوردهٔ قسطمونیه که سال عمرش به هفتاد می‌رسد مردی است خوش‌روی و موقر و با هیبت، ریش بلندی دارد. مجالسین او از طبقهٔ فقها و صلحا می‌باشند. من به ملاقات او رفتم، برکنار خویشم نشاند و از حالم پرسید و از اوضاع حرمین و مصر و شام استفسار کرد و بفرمود تا در نزدیکی خانهٔ خودش منزلم دهند وهمان‌روزجامه‌ای با اسب نجیب قرطاسی رنگی برای من فرستاد و علوفه و مخارجی نیز معین کرد که به من بدهند، سپس هم دستور داد که مقداری گندم و جو در یکی از قرای اطراف که در حدود نصف روز با شهر فاصله داشت به‌من تحویل دهندلیکن بس که قیمت غله ارزان بود من مشتری برای آن نیافتم و ناچار همه را به آن حاجی که با ما بود بخشیدم.

هر روز پس از نماز عصر در مجلس این سلطان طعام می‌آورند و درها را باز می‌کنند تا اهل شهر و غریبه هر که خواهد درآید. اول صبح هم مراسمی در حضور سلطان اجرا می‌شود بدین ترتیب که نخست پسر سلطان پیش می‌آید و پس از بوسیدن دست پدر به مجلس خاص خود می‌رود، آنگاه ارباب دولت حاضر می‌شوند و بعد از صرف غذا مراجعت می‌کنند.

سلطان روزهای جمعه فاصلهٔ بین مسجد و خانهٔ خود را که راه زیادی است سواره طی می‌کند. مسجد مزبور سه طبقه و از چوب است. سلطان با دولتیان و قاضی و فقها و وجوه لشکر در طبقهٔ زیرین نماز می‌گزارد. افندی برادر سلطان با اصحاب و خدام و عده‌ای از اهالی شهر در طبقهٔ میانه و پسر سلطان که ولیعهد و کوچکترین فرزندان او است و جواد نام دارد با اصحاب و مملوکان و خدام و سایر اصناف مردم در طبقهٔ بالائین به‌نماز مشغول می‌شوند. قاریان در جلو محراب حلقه می‌زنند و خطیب و قاضی نیز با آنان می‌نشینند، جای سلطان روبروی محراب است، تلاوت سورهٔ کهف شروع می‌شود و آیات را با لحنی خوش و ترتیبی نیکو تکرار می‌کنند، آنگاه خطیب بر منبر می‌رود و پس از خطبه نماز آغاز می‌شود و سپس نوبت نافله می‌رسد و سرانجام قاری عشری از قرآن را قرائت می‌کند و از آن پس سلطان با همراهان خود از مسجد بیرون می‌رود.

در این هنگام قاریان پیش برادر سلطان می‌آیند و به‌قرائت خود ادامه می‌دهند تا آنگاه که او نیز به‌اتفاق همراهان مسجد را ترک می‌گوید و نوبت به‌فرزند سلطان می‌رسد. بعد از انجام قرائت قرآن «معرف» که همان «مذکر» باشد برمی‌خیزد و به‌شعر ترکی مدح سلطان و ولیعهد را می‌گوید و دعا می‌کند و مجلس پایان می‌یابد و پسر سلطان بسوی خانهٔ پدر حرکت می‌کند و دست عموی خود را که به‌انتظار او بر سر راه ایستاده می‌بوسد و به‌اتفاق پیش سلطان می‌روند. در مجلس سلطان نخست برادر سلطان دست او را می‌بوسد و آنگاه ولیعهد دست پدر را بوسه زده به‌جایگاه مخصوص خود می‌رود و چون هنگام نماز عصر فرارسید با هم نماز می‌گزارند. برادر سلطان بعد از بوسیدن دست او مراجعت می‌کند و تا جمعهٔ دیگر به حضور او نمی‌رود، اما ولیعهد چنانکه گفتیم هر بامداد برای دستبوس پدر حاضر می‌شود.

پس از آنکه قسطمونیه را ترک کردیم در یکی از قرای سر راه در خانقاه بزرگ و زیبائی منزل کردیم. این خانقاه را یکی از امرای بزرگ به‌نام فخرالدین بعد از آنکه توبه کرده است بنا نهاده و تولیت آنرا به‌فرزند خود واگذار کرده. درآمد قریه تماماً وقف مصارف خانقاه است. روبروی خانقاه گرمابه‌ای هم بنا

کرده‌اند که مسافرین به رایگان از آن استفاده می‌کنند. همچنین امیر مزبور بازاری برای قریه ساخته و منافع آنرا وقف مسجد جامع کرده است. از محل اوقاف خانقاه برای هر فقیری که از حرمین شریفین و شام و مصر و خراسان و عراقین یا نواحی دیگر به‌آنجا بیاید یک دست لباس تمام با صددرهم پول مقرر گردیده که روز ورود به او داده می‌شود. در موقع مراجعت هم به‌هرکس سیصد درهم خرجی می‌دهند و مصارف ایام توقف عبارت از نان و گوشت و پلو و حلوا برعهدهٔ خانقاه است. لیکن برای فقرای محلی که از اهالی بلادالروم باشند ده‌درهم نقد داده می‌شود و از این گونه اشخاص تا سه روز پذیرائی می‌کنند.

شب دوم را در خانقاه دیگری که بر سر کوه بلندی واقع بود سر کردیم. آبادی در اطراف این زاویه نبود و آن‌را یکی از جوانمردان قسطمونیه به‌نام نظام‌الدین بنا نهاده و قریه‌ای را وقف مخارج آن کرده است.

صنوب

از آنجا به‌شهر صنوب (سینوب) رفتیم که شهری است پرجمعیت، هم قشنگ و هم مستحکم. این شهر فقط از طرف مشرق با خشکی ارتباط دارد[۲۱] و سه طرف دیگر آنرا دریا فراگرفته است، در این جهت شرقی نیز دروازه‌ای هست که فقط با اجازهٔ امیر شهر می‌توان از آن وارد شد. امیر صنوب ابراهیم بک فرزند سلطان سلیمان سابق‌الذکر است. برای ما اجازهٔ ورود خواستند و در خارج باب‌البحر (دروازهٔ دریا) در خانقاه عزالدین اخی چلبی منزل کردیم. دنبالهٔ شهر صنوب کوهساری است که مانند لنگرگاه (اسکله) شهر سبته در میان آب دریا پیش رفته و در آن باغها و مزارع و چشمه‌ها و درختان انجیر و انگور فراوان وجود دارد. این کوهسار بسیار صعب‌العبور است و یازده پارچه آبادی در آن هست که کفار روم در آنها زندگی می‌کنند و همه تحت ذمهٔ مسلمانان می‌باشد. در بالای این کوهسار رابطه‌ای (دیری) هست منسوب به‌خضر و الیاس که محل عبادت است و چشمه‌ای در نزدیکی آن قرار دارد، دعا در این دیر به‌درجهٔ استجابت می‌رسد وقبر بلال حبشی صحابی پیغمبر در دامنهٔ همین کوه واقع شده است که بر

سر خاک او نیز خانقاهی برای اطعام مسافرین وجود دارد.

مسجد جامع شهر صنوب مسجد خوبی است و در وسط آن برکهٔ آبی وجود دارد. برفراز این برکه قبه‌ای زده شده است بر روی چهار پایه‌ای و با هر یک از پایه‌ها دو ستون رخامی نیز کار گذاشته‌اند. بر فراز قبه جائی هست برای نشستن که به وسیله پلهٔ چوبین به آن می‌روند. این قبه را سلطان پروانه پسر سلطان علاءالدین رومی بناکرده[۲۲] و نماز جمعه را بر فراز آن می‌گزارده است. پس از پروانه فرزند او غازی چلبی به جایش نشست و پس از غازی چلبی سلطان سلیمان بر قلمرو او دست یافت. غازی چلبی مردی شجاع و دلیر و شناگری ماهر و چیره دست بود که می‌توانست مدتها در زیر آب بماند. او با کشتی‌های جنگی خود به قوای رومیان حمله می‌برد و خود را در آب می‌افکند و کشتی دشمن را از زیر آب با آلتی آهنین که در دست داشت سوراخ می‌کرد. یک بار چند کشتی به لنگرگاه صنوب حمله آوردند و او آن‌ها را غرق و سرنشینان را اسیر کرد. غازی مرد با کفایتی بود لیکن می‌گفتند که حشیش زیاد می‌خورد و سبب مرگش نیز همین بود، چه وی شکار را خیلی دوست می‌داشت و روزی که به دنبال آهوئی در جنگلی رفته بود و با سرعت زیاد آن حیوان را تعقیب می‌کرد سرش به درختی خورد و شکست که همین حادثه موجب مرگ او شد.

سلطان سلیمان پس از تسلط بر صنوب پسر خود ابراهیم را آن جا گذاشت، می‌گفتند او نیز مانند غازی معتاد به حشیش است. مردم آن نواحی استعمال حشیش را بد نمی‌دانند و من روزی در صنوب از دم مسجد جامع رد می‌شدم، دیدم عده‌ای از سران سپاه و دیگران داخل دکانهائی که در بیرون مسجد است نشسته‌اند و کاسه‌ای در دست دارند که چیزی حنا مانند از آن با قاشق برمی‌دارند و می‌خورند. من به آنان نگاه می‌کردم اما نمی‌دانستم آنچه در کاسه هست چیست؟ از رفیقم سئوال کردم، گفت حشیش است.

در شهر صنوب قاضی و نائب امیر که ابن‌عبدالرزاق نام داشت و سابقاً معلم او بوده است ما را مهمان کردند.

تهمت تشیع بر ابن بطوطه

چون وارد صنوب شدیم مردم دیدند که ما دست بسته نماز نمی‌خوانیم، صنوبی‌ها حنفی مذهب اند و نمی‌دانند که به فتوای مالک هم بهتر آن است که هنگام نماز دست ها را از دو سو آویخته باشند. آنان دیده بودند که رافضی های حجاز و عراق با دست بسته نماز نمی‌خوانند و لذا ما را هم متهم به رافضی بودن کردند و چون ما گفتیم که مذهب مالکی داریم قانع نشدند و سوءظن در دل آنان ریشه گرفت تا آنکه نائب امیر خرگوشی برای ما فرستاد و یکی از خدام را مأمور کرد که مواظب ما باشد و ببیند که چه کار می‌کنیم زیرا رافضی ها گوشت خرگوش نمی‌خورند. ما خرگوش را ذبح کرده پختیم و خوردیم. خادم قضیه را خبر داد و از آن روز تهمت از میان برخاست و ضیافتی برای ما فرستادند.

مراسم تشییع جنازه در صنوب

چهار روز از ورود ما به صنوب گذشته بود که مادر امیر ابراهیم وفات یافت. من در تشییع جنازهٔ او حاضر شدم. امیر پیاده و سر برهنه به دنبال جنازه روان بود و امرا و ممالیک نیز بهمین وضع حرکت می‌کردند و لباسهای خود را پشت و رو پوشیده بودند. جامهٔ خطیب و قاضی نیز بدین گونه بود و بجای عمامه شال پشمی سیاهی بر سر بسته بودند. چهل روز پس از فوت مادر امیر اطعام کردند چه مدت عزا در آن نواحی یک چله است و ما در حدود همین مدت در آن شهر اقامت داشتیم و منتظر بودیم که وسیله ای برای سفر دریا فراهم شود و ما را به شهر قریم برساند. سرانجام کشتی از رومیان کرایه کردیم و یازده روز هم انتظار کشیدیم تا باد موافق بیاید و پس از این همه معطلی آنگاه که حرکت کردیم بعد از سه روز در وسط دریا دچار طوفان شدیم و کار بر ما زار گردید بطوریکه مرگ را بچشم می‌دیدیم.

طوفان در دریای سیاه

من با یکی از اهالی مغرب که ابوبکر نام داشت در طارم کشتی بودم. گفتم برو بالا و ببین دریا در چه حال است؟ او رفت و برگشت و گفت من دیگر با شما وداع می‌کنم. وحشت بی‌مانندی ما را فرا گرفت تا آن که جهت باد تغییر کرد و کشتی را از خط سیر خود منحرف ساخت و برد به جائی در نزدیکی شهر صنوب، یکی از بازرگانان خواست همان جا پیاده شود من کشتیبان را از پیاده کردن او مانع شدم.[۲۳] در این هنگام باد موافق وزیدن گرفت و ما حرکت کردیم لیکن در وسط دریا دوباره گرفتار همان سرنوشت شدیم. سرانجام هوا آرام گردید و کوهستان ساحلی نمایان شد و ما تصمیم گرفتیم به لنگرگاهی که کِرْش* نامیده می‌شد برویم لیکن مردمانی که بالای کوه بودند با اشاره به ما حالی کردند که از ورود در بندر خودداری نمائیم ماهم به گمان اینکه کشتیهای دشمن در آنجاست ترسیده به موازات خشکی حرکت کردیم.

تصویر علی در کلیسا

چون کشتی نزدیک ساحل شد من به کشتیبان گفتم همین جا می‌خواهم پیاده شوم. او قبول کرد، پیاده شدم، کلیسائی در نظرم آمد و بسوی آن رفتم. راهبی دیدم، در یکی از دیوارهای کلیسا نقش مرد عربی بود که عمامه‌ای بر سر و شمشیری به کمر و نیزه‌ای بر دست داشت و پیش او چراغی افروخته بود. از راهب پرسیدم این نقش چیست؟ گفت تصویر علی پیغمبر[۲۴] است. من تعجب کردم. آن شب را در کلیسا بسر بردیم و جوجه‌ای طبخ کردیم لیکن خوردن نتوانستیم چه آن را از کشتی آورده بودیم و عفونت دریا هر چه در کشتی داشتیم همه را خراب کرده بود.

---

* Kerch

دشت قبچاق

این جا که ما بودیم جزو صحرای معروف به دشت‌قبچاق بود.[۲۵] «دشت» به ترکی صحرا را گویند. این دشت سراپا سبز وخرم است اما درخت در آن نیست، تپه و کوه و بنا و هیزم هم در سراسر آن یافت نمی‌شود. عوض هیزم، سرگین حیوانات را که بترکی «تَزَک» گویند به مصرف سوخت می‌رسانند. حتی بزرگان آن سرزمین فضولات مزبور را در دامن لباس گرد می‌آورند. در این صحرا مسافرت تنها به وسیلهٔ ارابه‌ها میسر است و طول آن شش ماهه راه است، سه ماه در قلمرو سلطان محمد اوزبک و سه ماه در قلمرو دیگران.

فردای روزی که به این محل رسیدیم تاجری که همراه ما بود پیش یکی از قبچاقی ها رفت و از او ارابه‌ای اسبی کرایه کرد. قبچاقی ها مسیحی هستند و ما سوار ارابه شده به شهر کفا[۲۶] رفتیم. کفا شهری است بزرگ که در امتداد ساحل دریا واقع شده مردم آن مسیحی و غالباً از اهل «جنوا» هستند و امیری دارند که «دمدیر»* نامیده می‌شود. در این شهر در مسجد مسلمانان منزل کردیم.

بانگ ناقوس و وحشت ابن‌بطوطه

پس از ساعتی که به این مسجد وارد شده بودیم ناگهان بانگ ناقوس از هر سو برخاست. و من تا آن روز چنین چیزی نشنیده بودم و سخت ترسیدم و به کسان خود گفتم که بالای مناره بروند و به قرائت قرآن و ذکر خدا و اذان بپردازند و آنان همین طور کردند. بلافاصله مردی مسلح و زره پوشیده وارد شد و سلام کرد، معلوم شد قاضی مسلمانان شهر است که وقتی صدای قرائت قرآن و اذان را شنیده خیال کرده است خطری متوجه ما شده و برای دفع آن آمده است. بهر حال مطلب معلوم شد و پس از مراجعت او هم اتفاق بدی رخ نداد. فردا امیر شهر به دیدن ما آمد و طعامی ترتیب داده بود که در حضور او خوردیم و شهر را گشتیم، بازارهای خوب داشت اما همه مردمش کافر بودند. به بندرگاه رفتیم، جای عجیبی بود. درحدود

---

* Demetrio

دویست کشتی جنگی و مسافری کوچک و بزرگ لنگر انداخته بود. این بندر از بنادر معروف جهان است.

.۱۴

قرم، مجار، بلغار، قسطنطنیه

قرم

با ارابه‌ای که در این شهر کرایه کرده بودیم به قرم رفتیم.[۱] قرم شهر بزرگ و زیبائی است که در قلمرو سلطان محمد اوزبک خان می‌باشد و از طرف او امیری به نام تُلُک تمور در آنجا حکومت می‌راند. یکی از خدام امیر ضمن راه با ما آشنا شد و چون به شهر درآمدیم ارباب خود را از ورود ما آگاهی داد. امیر اسبی به وسیلهٔ امام سعدالدین که ملای مخصوص سلطان بود برای ما فرستاد. منزل ما در خانقاه شیخ‌زادهٔ خراسانی بود، شیخ در حق ما نیکی ها نمود و او در میان مردم احترام زیاد داشت، چنانکه من خود شاهد بودم که قاضی و خطیب و فقیه و دیگر طبقات به دیدن او می‌آمدند.

شیخ‌زاده حکایت کرد که در خارج شهر راهبی نصرانی بسر می‌برد و کار او در عبادت و روزه‌داری بجائی رسیده که چهل روز یک بار با یک دانه باقلا افطار می‌کند و از مغیبات آگاهی می‌دهد. شیخ‌زاده از من خواست که باتفاق او بدیر این راهب برویم لیکن من نپذیرفتم وبعدها پشیمان گشتم که چرا نرفتم و حقیقت حال او را نفهمیدم.

در این شهر با قاضی اعظم شمس‌الدین سائلی که قضاوت حنفیان را بر عهده داشت و با قاضی شافعیان به نام خضر و با فقیه علاءالدین اخی مدرس و با

ابوبکر خطیب شافعیان که در مسجد جامعی که الملک‌الناصر در قرم ساخته به منبر می‌رود و با شیخ مظفرالدین که از نژاد رومی بود و بعد اسلام آورده و با فقیه بزرگ شیخ مظهرالدین ملاقات کردم.

و نیز چون امیر تُلُکتمور مریض بود به عیادتش رفتم و او به احترام تمام با ما رفتار کرد و چون می‌خواست به شهر سرا پایتخت سلطان محمد اوزبک برود مصلحت چنان دیدم که من نیز به اتفاق او حرکت کنم و برای این منظور ارابه هائی کرایه کردم.

وسیلهٔ مسافرت

ارابه [۲] چهار چرخ بزرگ دارد و به وسیلهٔ دو یا چند اسب کشانده می‌شود و گاهی بنا به اقتضای وضع ارابه و سبکی و سنگینی آن به جای اسب، گاو یا شتر می‌بندند. ارابه‌چی روی یکی از اسبها می‌نشیند و این اسب را زین می‌کنند. ارابه‌چی شلاقی به دست دارد که برای راه بردن اسبها پیوسته آن را می‌جنباند و دیرک بزرگی برای جلوگیری از انحراف ارابه بکار می‌رود. روی ارابه آسمانه‌ای تعبیه می‌کنند که از میله های چوبی درست شده و به وسیلهٔ بندهای چرمی نازک بهم پیوسته است و نمدی یا چادر شبی بر روی آن می‌کشند، دو طرف آسمانه مشبک است بطوری که از داخل آن می‌توان بیرون را دید لیکن داخل ارابه از بیرون نمایان نیست و کسی که در درون آن نشسته می‌تواند هر طور دلش می‌خواهد بخوابد و بخورد یا به خواندن و نوشتن بپردازد. ارابه های باری نیز اطاقکی شبیه آن دارند که در آن مقفل است.

من برای خودم ارابه‌ای تهیه کردم که سقف آن نمد پوش بود و با کنیزم در آن نشستم. ارابهٔ کوچکی هم برای رفیقم عفیف‌الدین توزری تهیه دیدم و بقیهٔ همراهان در ارابهٔ بزرگی که به وسیلهٔ سه شتر حرکت می‌کرد جای گرفتند. ارابه‌چی بر یکی از شترها سوار بود. بدین ترتیب به اتفاق امیر تلکتمور و برادرش عیسی و پسرانش قُطلو دمور و صاروبک بسوی شهر سرا رهسپار گشتیم. امام

سعدالدین و خطیب ابوبکر و قاضی شمس‌الدین و فقیه شرف‌الدین موسی و علاءالدین معرّف نیز در این مسافرت همراه امیر بودند. کار «معّرف» این است که در مجلس امیر پیش روی او می‌نشیند و چون قاضی وارد شود به آواز بلند می‌گوید «بسم‌الله، آقای ما و مولای ما قاضی القضاة و بیان کنندهٔ احکام؛ بسم‌الله». وقتی ملای بزرگ یا مرد محترمی وارد شود او می‌گوید: «بسم‌الله، آقای ما فلان‌الدین، بسم‌الله» و به صدای او کسانی که در مجلس هستند خود را آماده می‌کنند و پیش پای تازه وارد بلند می‌شوند و جا برای او می‌دهند.

حرکت ترکان در این صحرا عیناً شبیه حرکت قافلهٔ حجاج است در بیابان حجاز، یعنی پس از نماز صبح راه می افتند و دم چاشت توقف می‌کنند، بعد از ظهر دوباره روانه می‌شوند و شب منزل می‌کنند. اسبان و شتران و گاوان را چون به منزل می‌رسند از ارابه ها باز می‌کنند و آنها را، شب باشد یا روز، آزاد می‌گذارند تا به چرا بروند. درآن‌نواحی هیچکس چه‌سلطان‌وچه‌رعیت علوفه برای چار پایان خود نمی‌دهد زیرا علف این دشت بمنزلهٔ جو از برای حیوان است و علف دشتهای دیگر این خاصیت را ندارد و همین امر باعث کثرت تعداد مواشی در آن نواحی گردیده است که بدون چوپان یا نگهبان آزادانه مشغول چرا می‌باشند. قوانین ترکها دربارهٔ سرقت خیلی شدید است. اگر اسب دزدی پیش کسی پیدا شود گذشته از آنکه باید آن را به صاحبش مسترد دارد باید نه رأس دیگر نظیر آن را هم رویش بدهد و اگر استطاعت مالی نداشته باشد فرزندان او را بجای اسب می‌برند و اگر فرزند هم نداشته باشد همچون گوسفند سرش را می‌برند.

زندگی ترکها

ترکها نان یا غذای سنگین و غلیظ نمی‌خورند بلکه خوراک مخصوصی دارند که آنرا از چیزی شبیه به ارزن که دوقی[۳] نامیده می‌شود درست می‌کنند. بدین گونه که نخست آب را می‌جوشانند و آنگاه قدری دوقی در آن می‌ریزند و اگر گوشت هم داشته باشند آنرا ریز ریز کرده با آن می‌پزند و پس از طبخ سهم هر کس را در کاسه‌ای می‌کشند و روی آن قدری ماست می‌ریزند و می‌خورند و پس از

صرف غذا مقداری شیر مادیان یا قمیز[4] می‌نوشند.

ترکها مردمانی نیرومند و قوی بنیه و دارای سلامت مزاج هستند، گاهی هم غذای دیگری می‌خورند که «بورخانی» (بورانی؟) نام دارد و آن غذائی است از خمیری که به صورت تکه‌هائی که از وسط سوراخ دارد تهیه و در دیگ پخته می‌شود و مقداری ماست روی آن ریخته می‌خورند.

ترکها نبیذی از دانهٔ دوقی درست می‌کنند و می‌خورند ولی خوردن شیرینی را عیب می‌دانند. یکی از روزهای رمضان در محضر سلطان اوزبک بودم غذائی که آوردند عبارت بود از گوشت اسب، که ترکها خیلی دوست می‌دارند، و گوشت گوسفند و رشته[5] (چیزی شبیه به اُطریه است و آن را پس از طبخ با شیر می‌خورند). من طبقی حلوا که یکی از کسانم پخته بود به سلطان اهدا کردم، او انگشت بر حلوا نهاد و به دهان برد و دیگر نخورد. امیر تلکتمور حکایت می‌کرد که روزی سلطان به یکی از غلامان بزرگ خود که در حدود چهل سر فرزند و نبیره داشت گفت اگر حلوا بخوری همه‌تان را آزاد می‌کنم. غلام نپذیرفت و گفت اگر سر از تنم جدا سازی دست به حلوا نمی‌زنم.

ابن بطوطه و نبیذ

چون از شهر قرم بیرون آمدیم در خانقاه امیر تلکتمور که در محلی موسوم به سجیجان واقع است منزل کردیم. امیر کسی به دنبالم فرستاد تا به ملاقاتش بروم. اسبی داشتم که هر وقت می‌خواستم سوار می‌شدم و هر وقت نمی‌خواستم رانندهٔ ارابه آن را به جنیبت می‌کشید، سوار شدم و پیش امیر رفتم. غذای فراوانی آوردند، نان هم با غذا موجود بود. بعد مشروب سفید رنگی در پیاله‌ها پیش آوردند و همه از آن خوردند. شیخ مظفرالدین پهلو دست امیر نشسته بود و من در کنار او بودم. پرسیدم این چیست؟ گفت «ماءالدهن» است.[6] مقصودش را نفهمیدم، قدری چشیدم، ترش مزه بود نخوردم. چون از مجلس بیرون رفتیم پرسیدم این چه بود؟ گفتند نبیذی است که از دانهٔ دوقی می‌سازند. ترکها حنفی مذهب‌اند و خوردن نبیذ را حلال می‌دانند و این نوع از آن را که از دوقی به عمل می‌آید «بوزه»

می‌نامند. معلوم شد مقصود شیخ مظفرالدین «ماءالدخن» بود(دخن به معنی ارزن است) ولی چون لهجهٔ عجمی دارد آنرا به صورت ماءالدهن گفته بود.

چون از شهر قرم هجده منزل دور شدیم به جایگاهی رسیدیم که یک روز تمام می‌بایستی از وسط آب عبور کنیم، عدهٔ چار پایان و ارابه‌ها زیاد بود و گل ولای رودخانه دمبدم فزونی می‌گرفت و کار را مشکل‌تر می‌کرد. امیر برای راحتی من، مرا به اتفاق یکی از خدام خود جلوتر فرستاد و نامه‌ای به امیر شهر ازاق (آزف)[۷] نوشته سفارش‌مرا کرد. من با غلام مزبور از آن آب گذشته به آب دیگری رسیدیم که یک نیمه روز وقت لازم بود تا از آن عبور کنیم و سرانجام پس از سه شب که در راه بودیم به شهر ازاق رسیدیم.

ازاق

شهر ازاق بر ساحل دریا واقع شده است و ساختمانهای خوب دارد. جنوائی ها و دیگران برای تجارت به آنجا می‌آیند. اخی بجقجی از بزرگان جوانمردان در آن دیار بود و چون نامهٔ امیر تلکتمور به امیر شهر محمد خواجهٔ خوارزمی رسید به استقبال من آمد. قاضی و طلاب با او بودند و غذا نیز آورده بودند. به امیر سلام کردیم و در محلی فرود آمده غذا خوردیم و سپس در بیرون شهر نزدیک زاویه‌ای که منسوب به خضر و الیاس است منزل کردیم.

شیخی از اهالی این شهر به نام رجب نهر ملکی (نهر ملک یکی از قرای عراق است) ما را در خانقاه خود مهمان کرد. دو روز بعد از ورود ما امیر تلکتمور هم رسید. امیر محمد با قاضی و طلبه به استقبال رفتند و ضیافتها ترتیب دادند. به مناسبت ورود امیر سه شادروان زده بودند که یکی از ابریشم رنگین و دو دیگر از کتان بود. این سه بهم پیوسته بود و دور تا دور آنرا «سراچه» کشیده بودند وخارج آن دهلیزی بود به شکل «برج» که در میان ما مرسوم است. «سراچه» را ما أفراج می‌نامیم.[۸]

مراسم پذیرائی امیر ازاق

چون امیر پیاده شد پیش پای او طاقه‌های حریر پهن کردند و او بر روی

حریر راه می‌رفت، اما از آقائی و مکرمت مرا بر خود مقدم می‌داشت تا مقام و منزلت مرا به امیر محمد بفهماند. در چادر اول که آنرا برای نشستن آماده کرده بودند تخت چوبی بزرگ و مرصعی بر صدر گذاشته و روی آن نازبالش زیبائی نهاده بودند. امیر همچنان مرا و شیخ مظفرالدین را مقدم داشت و خود در میان ما نشست بطوریکه هر سه روی نازبالش بودیم. خطیب مخصوص امیر و قاضی ازاق با طلاب در دست چپ روی فرش فاخری نشستند. دو فرزند امیر تنکتمور با برادرش و امیر محمد و پسران او در خدمت ایستاده بودند. در این هنگام خوراک آوردند که از گوشت اسب و غیره تهیه شده بود. شیر اسب و بوزه نیز موجود بود. پس از غذا قاریان با آوای خوش به قرائت پرداختند و منبری گذاشتند که واعظ بر آن رفت و خطبهٔ بلیغی خواند و سلطان و امیر و حضار را دعا گفت. واعظ بیانات خود را نخست به عربی ادا می‌کرد و آنگاه هر قسمت آن را به ترکی شرح می‌داد و در این اثنا قاریان که جلو منبر صف بسته بودند آیاتی از قرآن را با ترجیع عجیبی تکرار می‌کردند. سپس «غنا» آغاز شد و آوازهای عربی خواندند. این تصنیف‌های عربی را «قول» می‌نامند. آنگاه تصنیف‌های دیگری که به فارسی و ترکی ساخته شده بود و آنرا «ملمع» می‌نامیدند خواندند و پس از این تفصیل دوباره غذا آوردند و مجلس همچنان تا هنگام عشا ادامه داشت و من هر گاه که می‌خواستم مجلس را ترک کنم امیر ممانعت می‌نمود. سرانجام خلعتها را آوردند. امیر محمد و دو فرزند و برادر او و شیخ مظفرالدین و من، هر کدام جامه‌ای گرفتیم. برای امیر ده رأس و برای برادر و فرزندانش هر کدام شش رأس اسب دادند. به هر یک از کسان سرشناس یک اسب و به من هم یکی داده شد. اسب در آن نواحی بسیار زیاد و قیمت آن بس ناچیز است، چنانکه بهترین اسب را به پول آنجا به پنجاه یا شصت درهم می‌شود خرید که به پول ما در حدود یک دینار می‌شود. این اسبها از جنسی است که در مصر اکادیش[۹] نامیده می‌شود. معیشت مردم آن نواحی از راه نگهداری اسب است و اسب در آنجا همان موقعیت را دارد که گوسفند در ولایتهای ما بلکه هم بیشتر. مثلاً یک ترک ممکن است هزار اسب داشته باشد و معمولاً شمارهٔ اسبان خود را با یک تکه نمد به طول یک وجب که بر سر چوب

نازکی به گوشهٔ ارابه زنان خود نصب می‌کنند مشخص می‌سازند و هر علامت نمودار هزار رأس اسب است.

تجارت اسب

و من ترک دیدم که ارابهٔ زن او ده تا از این علامتها داشت. و برخی دیگر کمتر داشتند. این اسبها را دسته دسته به هندوستان می‌برند و هر دسته آن کمابیش شش هزار رأس می‌شود که هر بازرگان تقریباً صد یا دویست رأس آن را مالک می‌باشد. هر پنجاه اسب نگهبانی دارد که مواظب علوفه و غیره است و او را قُشی[10] (قوشی - قوشچی) می‌نامند. قُشی سوار یکی از اسبها می‌شود و چوب بلندی که طنابی بر سر آن بسته است به دست دارد و چون بخواهد اسبی را بگیرد مرکب خود را تا محاذات آن حیوان پیش می‌راند و طنابی را که به دست دارد بر گردن او انداخته می‌کشد و سوار می‌شود و آنگاه اسب اولی را به چرا رها می‌سازد.

به این اسبها از وقتی که به سرزمین سند می‌رسند علوفه داده می‌شود، چه گیاهی که در آن مناطق می‌روید جای جو را نمی‌تواند بگیرد. بسیاری از اسبها تلف می‌شوند یا در معرض دستبرد دزدان قرار می‌گیرند. در محلی موسوم به ششنغار[11] برای هر یک رأس هفت دینار نقره به عنوان عوارض گرفته می‌شود و نیز در مولتان که مرکز بلاد سند است عوارضی دیگر مطالبه می‌شود. بابت این عوارض سابقاً از هر بازرگان یک چهارم آنچه را که داشت می‌گرفتند لیکن سلطان محمد پادشاه هند این رسم را منسوخ کرد و بفرمود تا از بازرگانان مسلمان فقط «زکوة» و از کفار «عشریه» دریافت شود. با وصف این همه تلفات و عوارض و غیره استفادهٔ سرشاری از تجارت هند عاید بازرگانان می‌گردد چه کمترین قیمتی که یک اسب را در هندوستان بدان می‌فروشند صد دینار است که به حساب زر مغرب بیست و پنج دینار می‌شود و غالباً اسبی را به اضعاف این قیمت می‌فروشند و اسبهای نجیب به پانصد دینار یا بیشتر مشتری دارند. هندیان این گونه اسبها را برای تند روی و سرعت آنها نمی‌خرند چه در هندوستان اسب را نیز مانند سوار

بهنگام جنگ زره می‌پوشانند، بلکه عمده نظر آنان در انتخاب اسب بر نیرومندی و بلندی گامهای او است و اسبی که برای تندروی و مسابقه باشد از یمن و عمان و فارس واردمی‌شود که هر رأس آن از یک تا چهار هزار دینار قیمت دارد.

مجار

بعد از آنکه امیر تلکتمور شهر را ترک گفت من سه روز دیگر در آنجا ماندم تا امیر محمد اسباب سفر مرا ساز کرد وآنگاه بسوی ماجر* که یکی از بزرگترین و بهترین شهرهای ترکان است رهسپار گشتم. این شهر روی نهر بزرگی قرار گرفته است و باغ و میوهٔ فراوان دارد. در این شهر در خانقاه شیخ سالخورده محمد بطائحی که اهل بطائح عراق و خلیفهٔ شیخ احمد رفاعی بود منزل کردیم. در خانقاه مزبور در حدود هفتاد تن از دراویش عرب و فارس و ترک و روم —برخی متأهل و برخی دیگر مجرد— زندگی می‌کنند و گذران آنان از فتوحات و نذوراتی است که مردم می‌دهند.

نماز و موعظه در مسجد مجار

مردم این نواحی عقیدهٔ خوبی دربارهٔ دراویش دارند. هر شب تعدادی اسب و گاو و گوسفند برای خانقاه می‌آورند. سلطان و خاتونها به قصد زیارت شیخ وتبرک به انفاس او به‌خانقاه می‌آیند و احسان و بخشش بسیار می‌کنند، مخصوصاً زنها صدقات و خیرات زیاد می‌دهند. نماز جمعه را در این شهر بجای آوردیم و پس از نماز واعظی به‌نام عزالدین بر منبر رفت. وی از فقها و فضلای بخارا بود. جمعی از طلاب و قاریان پیش روی او قرائت قرآن می‌کردند. در مجلس وعظ امیر و بزرگان شهر همه حاضر بودند. پس از پایان موعظه شیخ محمد بطائحی برخاست و گفت آقای واعظ می‌خواهند مسافرت بروند و باید وسائل حرکت ایشانرا فراهم کنیم. آنگاه قبائی مرعزی را که خود برتن داشت کند و گفت این از من، عده‌ای از حضار نیز به‌متابعت او لباسهای خود را کندند و جمعی دیگر اسب یا پول دادند

---

* Majar

و بدین گونه مال فراوانی برای واعظ گرد آمد.

جهود اندلسی

در قیصریهٔ این شهر یک نفر یهودی دیدم که بر من سلام کرد و به زبان عربی سخن گفت. پرسیدم از کجائی؟ گفت از اندلس، و از راه خشکی به اینجا آمده و روی دریا ندیده‌ام. وی در مدت چهار ماه از طریق قسطنطنیه بزرگ و بلاد روم[۱۲] و بلاد چرکس (ماوراء قفقاز) به این محل رسیده بود و مسافرین و بازرگانانی که به این راهها بلد بودند صحت قول او را تأیید می‌کردند.

مقام زن در میان ترکان

چیزی که در این بلاد مایهٔ تعجب فراوان بود احترامی بود که دربارهٔ زنان خود داشتند. مقام زن در میان این مردم بالا تر از مقام مرد است. اول باری که زنان امرای آن نواحی را دیدم به هنگام حرکت از قرم بود که زوجهٔ امیر سلطیه را در ارابه مشاهده کردم. سراپای ارابه با روپوش کبود رنگ عالی تزئین گردیده و پنجره‌های آن باز بود، پیش روی خاتون چهار کنیز بسیار خوشگل با لباسهای فاخر نشسته بودند و به دنبال ارابهٔ او ارابه های دیگر کنیزان ملتزم رکاب را حمل می‌کردند. چون خاتون به منزل امیر نزدیک شد از ارابه فرود آمد، تقریباً سی تن از کنیزان هم پیاده شده دامن لباس او را به دست گرفتند، لباس خاتون حلقه هائی داشت که هر کدام از کنیزها یکی از آنها را به دست گرفته بودند و او بدین حال با تبختر تمام پیش می‌آمد. امیر در پیش پای خاتون برخاست و سلام کرد و او را در کنار خود نشاند و کنیزکان خاتون را در میان گرفتند. آنگاه قمیز آوردند، خاتون قدحی ریخت وبه دوزانو در برابر امیر نشسته قدح را به دست او داد و قدح دوم را برای برادر امیر ریخت. امیر نیز قدحی به خاتون داد و با هم به طعام بنشستند. خاتون پس از آنکه جامه‌ای از دست امیر گرفت به منزل خود مراجعت کرد.

وضع زنان امرا از این قرار بود اما دربارهٔ زنان پادشاه در آینده سخن خواهیم گفت. زنان بازاریان و مردمان متوسط را هم دیدم که معمولاً هر کدام بر ارابه‌ای سوارند و سه چهار کنیز دارند که دامن لباسشانرا به دست می‌گیرند. این خاتون‌ها

بغطاق (بغلطاق)[۱۳] بر سر می‌گذارند و آن آقروفی است مرصع به جواهر که در رأس آن یک پر طاوس نصب شده است. پنجره‌های اطاقک ارابه را نمی‌بندند، روی زن هم باز است چه زنان ترک چادر به سر نمی‌کنند.

زن ترک به همین وضع به بازار می‌آید، غلامانی که در ملازمت او هستند گوسپندان و شیری را که باید فروخته شود می‌آورند و خاتون آن اجناس را در مقابل عطریات معامله می‌کند و بسا که شوهر خاتون هم همراه او است لیکن هر کس او را ببیند خیال می‌کند که از جملهٔ پیشخدمتهای زن است زیرا وضع او بالنسبه به وضع خاتون محقر می‌نماید. لباس مردها معمولاً پوستین است که از جلد گوسفند می‌دوزند سر پوشی نیز متناسب با همین لباس بر سر می‌گذارند که آنرا «کلا» (کلاه) می‌نامند.[۱۴]

از شهر ماجر (مجار) سازوبرگ سفر فراهم آوردیم تا به اردوگاه سلطان برویم. این محل تا خود شهر چهار روز فاصله داشت و بش داغ یعنی پنجکوه نامیده می‌شد و چشمهٔ آبگرمی داشت که ترکها می‌گفتند هر کس خود را در آب آن بشوید از هرگونه بیماری مصون می‌ماند.

اول ماه رمضان به این جایگاه رسیدیم معلوم شد اردو (محلّه) کوچیده است. محل جدید اردو در نزدیکی های نقاطی بود که ما از آنجا آمده بودیم ناچار مراجعت کردیم. من بر بالای تپه‌ای چادر زدم و در جلو آن علمی نصب کردم و اسبها و ارابه ها را در پشت چادر بستم. آنگاه «محلّة» سلطان که آن را اردو می‌نامند رسید، تو گوئی شهر بزرگی با همه سکنه و اهالی در حرکت بود. این اردو بازارها و مسجدها داشت و دود مطبخ آن به آسمان می‌رفت. معمولاً ترکها در حال کوچ هم غذا می‌پزند و آشپزخانه خود را در ارابه‌های اسبی حرکت می‌دهند و چون به منزل می‌رسند چادرها را پیاده می‌کنند. این چادرها بسیار سبک وزن است و اشکالی در حمل ونقل آن پیش نمی‌آید. مساجد و دکانها را هم از همین قرار حمل و نقل می‌کنند.

باری زنان سلطان با ملازمان مخصوص خود از برابر ما رد شدند و چون زن چهارم او که دختر امیر عیسی بک باشد خواست عبور کند چشمش بر علم خیمهٔ

من افتاد که علامت وجود تازه واردی بود. خاتون همان‌جا متوقف شد و توسط چند تن از غلامان و کنیزان خود برای من سلام فرستاد. من نیز هدیه ای توسط یکی از کسان خود به اتفاق معرّف امیر تلکتمور برای او فرستادم. خاتون آن را به عنوان تبرک پذیرفت و پس از اینکه دستور داد در جوار او منزل کنم راه خود در پیش گرفت و رفت. آنگاه اردوی سلطان فرا رسید.

سلطان محمد اوزبک

اسم او محمد اوزبک‌خان است. «خان» در اصطلاح ترکان به معنی سلطان می‌باشد. این پادشاه کشوری بزرگ و نیروئی بسیار و اهمیتی بسزا و شأن و شوکتی بی‌شمار دارد و با دشمنان خدا یعنی مردم قسطنطنیه که آنها هم کشور وسیعی دارند دائماً در جهاد است[۱۵]. قلمرو سلطنت او بسیار پهناور است و شامل نواحی کفا و قرم و مجار و ازاق و سُرداق و خوارزم می‌شود. پایتخت او شهر «سرا» و او خود یکی از هفت پادشاه بزرگ دنیا است که عبارتند از مولای ما امیرالمؤمنین[۱۶] (سلطان مراکش) و سلطان مصر و شام و سلطان عراقین و سلطان اوزبک و سلطان ترکستان و ماوراءالنهر و سلطان هند و سلطان چین. سلطان اوزبک در محلّه (اردو)ای جدا با غلامان و ارباب دولت سفر می‌کند. هر کدام از خاتونهای او نیز محلّه ای جداگانه دارند و هرگاه سلطان بخواهد پیش یکی از آنها برود نخست او را خبر می‌کند تا خود را آمادهٔ پذیرائی گرداند.

مراسم دربار سلطان محمد اوزبک خان

سلطان اوزبک ترتیبات عجیب و جالبی برای نشستن و مسافرت و سایر کارهای خود دارد. روزهای جمعه پس از نماز در گنبدی به‌نام «گنبد زرین» (قبة‌الذهب) جلوس می‌کند. این قبهٔ مزین و زیبا با میله‌های چوبی درست شده و روی آن‌را ورقی از طلا گرفته‌اند. در وسط قبه تختی قرار دارد که سرتاسر آن‌را با ورقهای نقرهٔ مذهب پوشانیده‌اند. پایه‌های تخت از سیم ناب و سرپایه‌ها مرصع به‌جواهر است، سلطان بر روی این تخت جلوس می‌کند، خاتون طیطُغلی و خاتون

کَپَک به‌ترتیب از دست راست و خاتون بیلون و خاتون اُردوجا به‌ترتیب از دست چپ او می‌نشینند. تین‌بک پسر سلطان از طرف راست پائین تخت و پسر دوم اوجان‌بک از طرف چپ آن می‌ایستند و دختر سلطان ایت کُجُجُک فرا روی او می‌نشیند.

چون خاتونها به‌دیدار سلطان آیند وی در برابر هر خاتون بلند می‌شود و دست او را می‌گیرد و بر روی سریر می‌نشاند. اما در مورد طیطُغلی که ملکه است و منزلت بیشتر دارد سلطان تا در قبه به‌استقبال می‌رود و سلام می‌کند و دستش را گرفته تا پای‌تخت می‌آورد و تا خاتون ننشسته باشد سلطان نمی‌نشیند. همهٔ این مراسم و احترامات بی‌هیچ گونه پرده‌پوشی در برابر چشم مردم انجام می‌گیرد.

برای بزرگان امرا نیز صندلی‌هائی از دو طرف قبه گذاشته می‌شود. هر یک از امرا که به‌حضور سلطان می‌آید غلامی نیز با او وارد می‌شود که صندلی او را در محل خاص خود می‌گذارد. شاهزادگان یعنی عموزادگان و برادران و سایر اقارب سلطان در جلو او می‌ایستند و پشت سر آنان وجوه لشکریان از دو سوی قرار می‌گیرند و سپس مردم دیگر به ترتیب تقدم و تأخر سه‌به‌سه به‌حضور می‌آیند و بعد از سلام دور تا دور مجلس می‌نشینند، ملکه پس از نماز عصر مراجعت می‌کند و خاتونهای دیگر تا اردوی خاص وی به‌مشایعت می‌روند.

مراجعت خاتونها به‌منازل خود به‌وسیلهٔ ارابه صورت می‌گیرد. هر کدام از آنها در حدود پنجاه کنیز دارند که سواره حرکت می‌کنند. پیشاپیش ارابه‌ها در حدود بیست تن از زنان‌مسن سوار بر اسب بین ارابهٔ خاتون و پیشخدمتها حائل می‌شوند و به‌دنبال همه در حدود صد تن غلام بچه در حرکت می‌آیند. پیشاپیش دستهٔ پیشخدمتها صد تن از بزرگان ممالیک سواره حرکت می‌کنند و در حدود صد تن پیاده، چماق به‌دست و شمشیر بر کمر بین عدهٔ سوار و پیشخدمتها قرار می‌گیرند.

ترتیب هر یک از خاتونها در رفت‌وآمد به همین قرار است که توصیف کردیم. منزل من در اردو نزدیک پسر سلطان به نام جان‌بک بود که بعدها درباره‌اش سخن خواهیم گفت. فردای روزی‌که من رسیدم پس از نماز عصر

به دیدار سلطان رفتم، مشایخ و فقها و سادات و دراویش همه جمع بودند و غذای زیاد تهیه شده بود، در محضر سلطان افطار کردیم و سید شریف نقیب السادات ابن عبدالحمید و قاضی حمزه ذکر خیری از من در میان آوردند و سلطان را به نیکو داشت من اشارت کردند. در میان ترکها رسم نیست که به واردین منزل بدهند یا مخارج او را بپردازند بلکه پذیرائی به این شکل است که اسب و گوسفند و رزمکهای قمیز برای او می‌فرستند. پس از چند روز، نماز عصر را با سلطان گزارده می‌خواستم مراجعت کنم، اشارت کرد که بنشینم. آنگاه یک‌نوع غذای رقیق مثل همان که از دوقی می‌سازند و سپس غذائی از گوشت قورمه اسب و گوسفند پیش آوردند و من آن شب طبقی حلوا به‌سلطان هدیه کردم که او یک انگشت بیش نخورد.

زنان سلطان اوزبک

خاتونها هر کدام بر ارابه‌ای می‌نشینند. درون ارابه به‌شکل گنبدی است که از نقرهٔ مذهب یا از چوب مرصع ساخته شده است. اسبهای ارابه با پوشش‌های ابریشم زربفت تزئین گردیده و راننده که قُشی (قوشچی)[۱۷] نامیده می‌شود بر یکی از اسبها سوار می‌شود.

یکی از خانمهای مسن که اولوخاتون (خانم بزرگ) خوانده می‌شود در طرف راست خاتون می‌نشیند. اولوخاتون به‌معنی «خانم وزیر» می‌باشد. زنی دیگر به‌نام کچک خاتون (خانم کوچک) که در مقام حاجب خاتون است در طرف چپ او می‌نشیند و شش کنیز کوچولوی خوشگل و با کمال از پیش رو و دو تن دیگر از پشت سر می‌نشینند. این کنیزها را دختر می‌نامند و خاتون به‌دو دختری که پشت او نشسته‌اند تکیه می‌کند. خاتون بُغطاقی برسر دارد که عبارت از تاج کوچک مکلل به‌جواهری است که پرطاوسی بر آن نصب شده، لباس او از حریر مرصع به‌جواهر و شبیه ملوطه‌هائی است که رومیان برتن می‌کنند. خانم بزرگ و خانم کوچک نیز مقنعهٔ حریری با حاشیهٔ زربفت و جواهردوزی شده پوشیده و هر کدام از دخترکان سرپوشی به‌نام «کلاه» که چیزی مانند آقروف

است برسر دارند و در قسمت بالای کلاه یک دایرهٔ طلای مرصع به‌جواهر دیده می‌شود که روی آن پرطاوس نصب شده است. این دخترها جامهٔ حریر مذهّبی که «نخ» می‌نامند برتن می‌پوشند و در جلوی هر خاتون ده پانزده پیش خدمت رومی و هندی با جامه‌های حریر زربفت و مرصع به‌جواهر و چماق‌های زرین و سیمین حرکت می‌کنند. گاهی نیز این چماقها از چوب است منتها روی آن ورقی طلا و یا نقره کشیده شده است. به‌دنبال ارابهٔ خاتون در حدود صد تا ارابه دیگر می‌آید که در هر کدام سه چهار تن کنیز از خرد و بزرگ با کلاه‌ها و لباسهای حریر نشسته‌اند و پشت سر این ارابه‌ها در حدود سیصد ارابه دیگر به‌وسیلهٔ شترها و گاوها کشانده می‌شود که مخصوص حمل خزائن و اموال و اثاث و لباس و وسائل غذاخوری می‌باشند و در هر یک از آنها غلامی به‌نگهبانی گماشته می‌شود که یکی از کنیزان ملتزم رکاب را به‌زنی دارد.

و معمول ترکها این است که غلام در صورتی می‌تواند بین کنیزها آمد وشد کند که یکی از آنها را به‌زنی داشته باشد. بهرحال ترتیب مسافرت خاتونها به‌وجهی است که مذکور افتاد و اینک جداگانه دربارهٔ هر کدام از آنان شرحی می‌نویسم:

خاتون بزرگ

خاتون بزرگ یعنی ملکه؛ مادر دو پسر سلطان به‌نام جان‌بک و تین‌بک است که بعد دربارهٔ آنان سخن خواهیم گفت. دختر سلطان به‌نام ایت کججک از این خاتون نیست و مادر او ملکهٔ قبلی بوده است، این خاتون طیطُغلی نام دارد و محبوب‌ترین زنان سلطان می‌باشد. سلطان بیشتر شبها را پیش این خاتون بسر می‌برد، مردم نیز به‌ملاحظهٔ توجه خاص سلطان او را بسیار محترم می‌دارند در صورتی‌که او بخیل‌ترین زنان سلطان است. یکی از اشخاص مطلع که به‌قول او اعتماد دارم چیزهائی دربارهٔ این ملکه حکایت می‌کرد و می‌گفت سلطان به‌جهت خصوصیتی که در او هست فریفتهٔ او می‌باشد چه وی هر شب که با این خاتون مقاربت می‌کند او را دوشیزه می‌یابد.

دیگری می‌گفت که این خاتون از نژاد زنی است که سلطنت سلیمان بر سر او به‌باد رفت و چون سلیمان دوباره به‌سلطنت رسید امر کرد که او را در بیابانی رها کنند و او را در دشت قپچاق رها کردند. می‌گویند که رحم این خاتون شکلی حلقه‌وار دارد و این خصوصیت در همهٔ اولاد اناثی که از نسل آن زن به‌عمل آمده‌اند موجود می‌باشد. این حکایتی بود که می‌گفتند اما من، نه در دشت قپچاق و نه در جای دیگر زنی به‌این خصوصیت و کیفیت ندیدم و نشنیدم. گرچه در چین هم می‌گفتند که تیرهٔ مخصوصی از زنان هستند که بدینگونه می‌باشند لیکن چنین زنی مرا دست نداد و حقیقت حال بر من مکشوف نیفتاد.

فردای روزی که با سلطان ملاقات کردم به دیدار این خاتون رفتم. ده تن از زنان که بمنزلهٔ خادمهای او بودند او را در میان گرفته و نشسته بودند و در برابر او تقریباً پنجاه تن کنیزک خردسال که دختر نامیده می‌شوند سینی‌های زرین و سیمین پر از گیلاس بر دست داشتند و به‌پاک کردن آن مشغول بودند. در جلو خاتون نیز یک سینی از آن میوه وجود داشت که مشغول پاک کردن آن بود. سلام کردیم، از جملهٔ اصحاب من قاری قرآنی بود که به‌سبک مصری‌ها و با آهنگ خوش و جذابی قرآن می‌خواند. او قدری قرائت کرد آنگاه به‌اشارت خاتون قمیز آوردند و او یکی از قدحهای چوبی سبک و لطیف را برگرفت و به‌دست‌خویش به‌من داد. این عمل در نظر آنان نهایت درجهٔ اکرام است و من تا آن روز قمیز نخورده بودم لیکن با این وضع چاره‌ای جز قبول آن نداشتم. قدح برگرفتم و قدری از آن چشیدم چیز خوبی نبود و آنرا به‌دست یکی از کسانم دادم. خاتون سؤالات متعددی از مسافرت ما کرد که جواب گفتیم و مراجعت کردیم.

چون این خاتون تقربش به سلطان از دیگران بیشتر بود نخست به دیدار او رفته بودیم.

خاتون دوم

اسم او کَپَک خاتون است. کپک در ترکی معنی نخالهٔ سپوس را دارد. این

خاتون دختر امیر نَغَطی است که هنوز زنده است ولی به بیماری نقرس مبتلا می‌باشد. فردای روزی‌که با ملکه ملاقات کردیم به‌دیدار این خاتون رفتیم.

وقتی وارد شدیم او روی ایوانی نشسته به‌قرائت مصحف مشغول بود. تقریباً ده تن از زنان مسن و بیست تن از کنیزکان در نزد او بودند و این دخترها لباسی را طرازدوزی می‌کردند. بعد از سلام و علیک قاری ما قدری قرآن خواند که بسیار مورد تحسین قرار گرفت. در اینجا نیز قمیز آوردند و خاتون به‌دست خود قدحی به‌من داد.

خاتون سوم

اسم او بیلون دختر تکفور سلطان قسطنطنیه است. وقتی وارد منزل این خاتون شدیم او بر سریر مرصعی که پایه‌های سیمین داشت نشسته بود و تقریباً صد تن کنیز رومی و نوبه‌ای و ترکی سرپا یا نشسته در حضور او بودند، پیشخدمتها و حاجبان مخصوص این خاتون همه از نژاد رومی بودند. وی حال ما را پرسید و این که ما دور از وطن و غریب بودیم رقتی در دل او ایجاد کرد و از غایت شفقت و مهربانی آب از دیدگانش سرازیر گشت و اشک خود را با دستمالی پاک کرد آنگاه بفرمود تا طعام آوردند و درحالی که ما غذا می‌خوردیم او همچنان می‌نگریست. هنگامیکه خواستیم مراجعت کنیم گفت ما را فراموش نکنید و دوباره اینجا بیائید و هر حاجتی داشتید بگوئید. این خاتون از راه بزرگواری مقداری غذا و نان و روغن و گوسفند و پول با جامه‌ای نیکو و سه رأس اسب اصیل و ده رأس اسب معمولی هم به دنبال ما فرستاد و مسافرت من به قسطنطنیه که شرح آن خواهم آورد در ملازمت این خاتون صورت گرفت.

خاتون چهارم

اسم او اردوجا است و چون در اردو متولد شده به‌این نام خوانده شده است. او دختر امیر کبیر عیسی‌بک امیر اولوس می‌باشد. امیر اولوس یعنی «امیر الامرا» عیسی بک درآن هنگام هنوز زنده بودودخترسلطان ایت کوججک رادر حبالهٔ نکاح

خود داشت. خاتون اردوجا زنی بسیار خوش طبع و سخی و مهربان بود و هم او بود که روز اول چون چادر مرا روی تپه مشاهده کرد پیشخدمتهای خود را به‌سراغ من فرستاد. وی در این ملاقات نهایت حسن اخلاق و کرم را از خود به بروز رسانید. به اشارهٔ او غذا و قمیز آوردند همه غذا خوردیم و قمیز را کسان ما خوردند و خاتون سؤالاتی دربارهٔ حال و وضع ما کرد. پس از دیدار این خاتون به ملاقات خواهر او که زن امیر علی بن ارزق بود نیز رفتیم.

دختر سلطان «ایت ککجک»

اسم او «ایت کوجک» است یعنی سگ کوچولو. ایت به معنی سگ است و کوجک به معنی کوچک. چنانکه گفته‌ایم ترکها در نامگذاری فرزندان خود مانند عربها فال می‌گیرند و به‌مقتضای آن عمل می‌کنند. دختر سلطان در اردوی علیحده‌ای بود که تقریباً شش میل از اردوی پدرش فاصله داشت. وی در ملاقات بفرمود تا فقها و قضات و سید شریف بن عبدالحمید و جماعت طلبه و مشایخ و فقرا را نیز حاضر کردند و شوهر او امیر عیسی بک که دخترش در حبالهٔ نکاح سلطان است نیز حاضر بود. این مرد که گرفتار بیماری نقرس است با زن خود در یک فراش نشست. وی به سبب این مرض از راه رفتن و اسب‌سواری عاجز است و رفت‌وآمد او به وسیلهٔ ارابه انجام می‌گیرد، حتی هنگامی که می‌خواهد به حضور سلطان برود خادمها او را از ارابه بلند می‌کنند و به مجلس می‌برند.

امیر نُغَطی (نقودای، نکودای؟) پدر زن دوم سلطان نیز همین گرفتاری را دارد و این بیماری در میان ترکها سخت شایع است. از دختر سلطان بخشش و حسن اخلاق بی‌مانندی ظاهر شد و احسان فراوان در حق ما کرد، خدایش خیر دهاد.

پسران سلطان[۱۸]

بزرگتر این دو برادر که هر دو از ملکه طَیْطُغلی هستند تین و کوچکترشان جان‌بک نام دارد. تین (تن) به معنی جسد و بک به معنی امیر است. این دو

برادر هر کدام اردوی علیحده‌ای دارند. تین‌بک از زیباروی‌ترین آفریدگان خدا بود و سمت ولایتعهدی را داشت، مقام و منصب و تشریفات هم خاص او بود، اما خدا نخواست چه پس از مرگ پدر مدت کمی بر سر کار بود و به علت ارتکاب به اعمال قبیح و نامناسب کشته شد و برادرش جان‌بک که بهتر از او بود به‌جایش نشست.

شریف بن عبدالحمید تربیت جان‌بک را بر عهده داشت و او و قاضی حمزه و امام بدرالدین قوامی و امام حسام‌الدین بخاری و دیگران به ملاحظهٔ کرم و جوانمردی جان‌بک به‌من اشارت کردند که در اردوی وی منزل کنم و من نیز همینطور عمل کردم.

مسافرت ابن‌بطوطه به شهر بلغار

من مطالبی راجع به شهر بلغار[۱۹] شنیده بودم لذا تصمیم کردم به‌آن‌جا نیز بروم تا ببینم کمترین حد کوتاهی شبها و یا کوتاهی روزها (در فصل معکوس آن) چگونه است. از اردوگاه سلطان اوزبک تا شهر بلغار ده شبانه روز راه فاصله بود و من تقاضا کردم راهنمائی در اختیار بگذارند تا مرا به‌آنجا برساند. سلطان کسی را همراه من کرد و در ماه رمضان به‌شهر بلغار رفتم. در این شهر نماز مغرب را که می‌خواندیم افطار می‌کردیم و در اثناء افطار اذان نماز عشا گفته می‌شد و پس از آن که نمازهای تراویح و شفع و وتر را بجای می‌آوردیم فجر طلوع می‌کرد. حد کوتاهی روزها هم در فصل مخصوص خود به همین گونه است و من سه روز در آن شهر توقف کردم.

سرزمین ظلمات

میل داشتم از بلغار به‌سرزمین ظلمات[۲۰] روم. فاصلهٔ ظلمات تا بلغار چهل روز راه است لیکن چون زحمت این کار زیاد و فایده‌اش کم بود از قصد خود منصرف گشتم. مسافرت به ظلمات به‌وسیلهٔ ارابه های کوچک که توسط سگهای بزرگی کشانده می‌شود انجام می‌گیرد زیرا این بیابان سراسر پوشیده از یخ است و

پای آدمیزاد و ستور بر زمین بند نمی‌شود اما ناخنهای سگ در یخ فرورفته مانع لغزیدن آن می‌گردد. در این نواحی؛ فقط بازرگانان قوی‌حال ومعتبر که هر کدام در حدود صد ارابه و آذوقهٔ فراوان از خوراک و شراب و هیزم در اختیار دارند می‌توانند مسافرت کنند. در این صحرا نه درخت هست نه سنگ و نه آب وبرای شناسائی راه منحصراً از سگهائی استفاده می‌شود که چندبار آن راه را رفته باشند و این گونه سگها در حدود هزار دینار قیمت دارند. ارابه را به گردن سگ راهنما می‌بندند و سگ راهنما سه سگ دیگر را نیز به‌دنبال می‌کشد. هر جا آن سگ متوقف شود سگهای دیگر نیز می ایستند. سگ راهنما را نباید بزنند و نباید بر او خشم گیرند و باید هنگام غذا قبل از خودشان به‌او خوراک بدهند و گرنه سگ بدش می‌آید و می‌گریزد و صاحبان خود را در معرض هلاک و تلف می‌گذارد.

تجارت مردم ظلمات

مسافرین ظلمات پس از طی چهل منزل راه به‌آن سرزمین می‌رسند. بازرگان متاعی را که آورده است در بیرون رها می‌کند، به‌منزل می‌رود و فردا که بسراغ متاع خود می‌رود می‌بیند که بجای آن سمور وسنجاب وقاقم گذاشته اند. اگر اجناسی که بجای کالای او گذاشته شده بقدری باشد که او را راضی کند آنها را برمی‌دارد و راه می افتد و اگر راضی نشود دست به‌آنها نمی‌زند و همینطور می‌گذارد تا فردا شب مقداری دیگر بر آنها اضافه کنند اما گاهی نیز اتفاق می‌افتد که مردم ظلمات از معامله منصرف شده جنس خود را می‌برند و کالای بازرگان را سر جای خود می‌گذارند. معاملات سرزمین ظلمات بدینگونه است و معلوم نشده که مردم آنجا چگونه مخلوقاتی هستند و آیا از انس اند یا از جن!

محصولات سرزمین ظلمات

قاقم بهترین انواع پوستها است. پوستین قاقمی در هندوستان هزار دینار یعنی به‌حساب طلای ما دویست و پنجاه دینار طلا ارزش دارد و رنگ آن خیلی سپید است. قاقم خود یک وجب طول دارد اما دارای دم درازی است که آنرا در

پوستینهائی که می‌دوزند به همان حال باقی می‌گذارند. سمور پست‌تر از قاقم است و پوستین آن چهار صد دینار و کمتر قیمت دارد. خاصیت این پوستها آن است که شپش در آنها نمی‌افتد. امرا و بزرگان چین دور یقه و گردن پوستینهای خود را از این پوست کار می‌گذارند، بازرگانان فارس و عراقین هم این کار را می‌کنند.

از شهر بلغار به اتفاق امیری که سلطان اوزبک همراه من کرده بود مراجعت کردم. سلطان در اردوگاه خود بش‌داغ بود و من در ۲۸ رمضان به‌آنجا رسیدم و نماز عید را که مصادف با جمعه بود با سلطان گزاردم.

مراسم عید در میان ترکان

بامداد روز عید، سلطان با سپاهیان انبوه خود بر اسب می‌نشیند. خاتون‌ها نیز هر کدام با سپاه مخصوص سوار ارابه خود می‌شوند. دختر سلطان که ملکهٔ حقیقی[۲۱] او است و جانشین مادر خود می‌باشد تاجی بر سر می‌نهد و بر اسب می‌نشیند. پسران سلطان نیز با سربازان خود سوار می‌شوند. آن روز که من حضور داشتم قاضی‌القضات شهاب‌الدین السائلی نیز با جمعی از فقها و مشایخ بمناسبت عید به اردو آمده بودند و همهٔ این گروه با قاضی حمزه و امام بدرالدین قوامی و شریف بن‌عبدالحمید همراه تین‌بک ولیعهد سلطان با طبلها و رایت‌ها حرکت می‌کردند. قاضی شهاب‌الدین نماز عید را گزارد و خطبهٔ خوبی خواند. آنگاه سلطان سوار شد و به برجی چوبین که «کُشک»(کوشک)[۲۲] نامیده می‌شود رفت و در آنجا جلوس کرد. خاتونها نیز با او بودند ولی برای ولیعهد و دختر سلطان در محلی پائین‌تر کوشکی جداگانه زده بودند و دو کوشک دیگر پائین‌تر از آن در دو طرف برای فرزندان سلطان و نزدیکان او معین شده بود. از چپ و راست کوشک برای نشستن امرا و شاهزادگان کرسی‌هائی گذاشته بودند. این کرسیها را «صندلی»[۲۳] می‌نامند. در برابر هر یک از امیر تومانها تختهٔ مخصوصی برای نشانه گیری و تیراندازی نصب شده بود. «امیر تومان» کسی را گویند که ده هزار سوار زیر فرمان داشته‌باشد. در آنجا هفده امیر تومان حضور داشتند که صد و هفتاد هزار سوار در فرمان آنان بود لیکن شمارهٔ لشکریان سلطان بیش از این است. برای

نشستن هر کدام از امرا چیزی منبر مانند گذاشته بودند و ملازمان آنان به کمان‌بازی سرگرم بودند. ساعتی بعد خلعتها را آوردند هر امیری که خلعت می‌گرفت پس از بوسیدن آن پای کوشک سلطان می‌رفت و رسم خدمت بجا می‌آورد. رسم «خدمت»[۲۴] این است که باید زانوی راست بر زمین نهد و روی پای خود بنشیند و زانوی دیگر را راست نگهدارد.

آنگاه اسبی زین و لگام کرده پیش می‌آورند و پای اسب را بلند می‌کنند تا امیر ببوسد و پس از انجام این مراسم امیر لگام اسب را گرفته آنرا تا پای کرسی مخصوص خود می‌برد و در صف سربازان خود می‌ایستد. بعد سلطان از کوشک فرود می‌آید و سوار بر اسب در حالیکه ولیعهد وایت کوججک از دست راست و پسر دیگرش جانی بک از دست چپ او می‌باشند حرکت می‌کند. خاتونها نیز در ارابه هائی که پوشش حریر زربفت دارد و جل اسب‌شان نیز از این نوع است راه می‌افتند و کلیهٔ امرای بزرگ و کوچک و شاهزادگان و وزیران و حاجبان و ارباب دولت از کوشک فرود آمده پیاده در پیشاپیش سلطان حرکت می‌کنند تا به «وطاق[۲۵]» برسند. «وطاق» عبارت از چادر بزرگی می‌باشد در اینجا «بارگاه»[۲۶] بزرگی نصب شده بود و بارگاه چادر بزرگی را گویند که چهار تیرک چوبی دارد و روی این تیرک‌ها را ورقهای نقرهٔ زراندودی کشیده و بر سر هر کدام از آنها یک سر ستون نقره‌ای مذهب نصب کرده بودند که تلألؤ و درخشندگی خاصی داشت. «بارگاه» از دور مانند گردنهٔ کوهی به‌نظر می‌آمد و از دو طرف آن صفه‌های کتانی و پنبه‌ای گذاشته و روی آن فرشهای حریر انداخته بودند. در وسط بارگاه سریر بزرگی وجود داشت که آن‌را «تخت[۲۷]» می‌نامند و آن‌را از چوب مرصع ساخته و با ورقی از نقرهٔ مذهب پوشانیده بودند. پایه‌های تخت از سیم ناب بود که روی آن طلاکاری شده و بر فراز آن قالیچهٔ بزرگی انداخته بودند. در وسط تخت نازبالشی برای نشستن سلطان و خاتون بزرگ و در دوسوی آن نازبالشهای دیگری از راست جهت ایت‌کوججک و خاتون اردوجا، و از چپ جهت خاتون پیلون و خاتون کپک گذاشته بودند و صندلی‌های تین‌بک و جانی‌بک در دو طرف سریر سلطان بود، تین‌بک در طرف راست و جانی‌بک در طرف چپ نشسته بود و

صندلی های شاهزادگان و امرای بزرگ و کوچک مانند امیر هزاره (که هزار سرباز تحت فرمان دارد) در دو طرف راست و چپ بارگاه چیده شده بود.

باری در مائده های سیمین و زرین که هر کدام را چهار تن یا بیشتر حمل می‌کردند غذا آوردند. غذا عبارت بود از گوشت قورمهٔ اسب و گوسپند و در برابر هر یک از امرا مائده‌ای گذاشته شد. آنگاه «باورجی[۲۸]» با قبائی ابریشمین بر تن که پیشگیره ای از ابریشم نیز بر میان بسته بود وارد شد. او در کمر خود چند عدد کارد داخل غلاف داشت. برای هر امیری که بر سر سفره نشسته یک «باورچی» مقرّر است که جلو امیر می‌نشیند و پیالهٔ سیمین یا زرینی که در آن آب نمک ریخته‌اند برمی‌گیرد و گوشت را به قطعات کوچک می‌برد. باورچی در این کار تخصص و مهارت دارد و گوشت را طوری می‌برد که از استخوانش سوا نشود چه ترکها گوشتی را که از استخوان جدا باشد دوست ندارند.

پس از غذا جامهای زرین و سیمین پیش آوردند. ترکها بیشتر نبیذ عسل می‌خورند و چون حنفی مذهب‌اند نبیذ را حرام نمی‌دانند. نخست دختر سلطان قدحی برمی‌گیرد و به زانو می افتد و آن‌را به سلطان می دهد و پس قدحی به خاتون بزرگ و آنگاه به خاتونهای دیگر می‌دهد، آنگاه ولیعهد قدح برمی‌گیرد و به پدر و خاتونها می‌دهد، قدحی نیز به خواهر خود تقدیم می‌کند. و سپس پسر دوم سلطان قدح برمی‌گیرد و به برادر خود می‌دهد و امرای بزرگ هر کدام ولیعهد را، و شاهزادگان پسر دوم سلطان را، و امرای کوچک شاهزادگان را قدح می‌گیرند و در اثناء این مراسم مطربان آواز «موالیه» می‌خوانند.[۲۹]

برای قاضی و خطیب و شریف و سائر فقهاء و مشایخ شادروان بزرگ جداگانه در برابر مسجد نصب شده بود و من نیز با آنان بودم. مائده‌های سیمین و زرین که هر یک توسط چهار نفر از بزرگان ترک حمل می‌شد پیش ما آوردند. در چنین روزهائی در مجلس سلطان فقط امرای بزرگ به کار پذیرائی و خدمت مدعوین می‌پردازند و مائده‌ها را امرا پیش مهمانان می‌برند. بعضی از فقها از این مائده‌ها خوردند ولی بعضی دیگر از صرف غذا در ظروف نقره و طلا خودداری نمودند.

من نگاه کردم تا چشم کار می‌کرد از دو طرف ارابه‌های حامل رزمکهای قمیز بود. سلطان دستور داد که آنها را بین مردم تقسیم کنند. ارابه‌ای نیز به من دادند که به همسایگان ترک خود بخشیدم. آنگاه برای اجرای نماز جمعه به مسجد رفته منتظر مقدم سلطان شدیم لیکن وی دیر کرد. بعضی می‌گفتند که او مست کرده است و نخواهد آمد ولی برخی عقیده داشتند که سلطان هرطور باشد نماز جمعه را ترک نمی‌گوید. بالاخره سلطان آمد ولی تلوتلو می‌خورد، سلامی تبسم‌آمیز به سید شریف کرد. سلطان او را «آتا» خطاب می‌کند که در ترکی به معنی پدر است.

پس از ادای نماز آدینه مردم به منازل خود مراجعت کردند. سلطان نیز به بارگاه رفت و تا هنگام نماز عصر به همان حال باقی بود. بعد از نماز عصر همه حضار متفرق شدند لیکن خاتونها و دختر سلطان آن شب را پیش او ماندند.

حاجی ترخان

بعد از انجام مراسم عید همراه اردوی سلطانی به شهر حاجی ترخان رفتیم. «ترخان»[۳] به زبان ترکی جائی را گویند که از مالیات و عوارض دیوانی معاف باشد. این شهر به یکی از حجاج نیکوکار ترک منسوب است که سلطان یک‌بار در خانهٔ او مهمان شده و آن محل را باو بخشیده است و بعدها در این محل آبادی بزرگی احداث شده و بتدریج بر رونق آن افزوده است چندانکه اکنون یکی از زیباترین شهرها بشمار می‌رود و بازارهای بزرگ دارد. این شهر برکنار رودخانهٔ ایتل (ولگا) بنا شده است و این رودخانه از رودخانه‌های بزرگ دنیا است. سلطان تا هنگام فصل سرما در این شهر می‌ماند، در آن هنگام که رود ایتل و شعبات آن یخ می‌بندد، به‌دستور سلطان هزارها بار کاه روی یخ می‌ریزند و ارابه‌ها را از روی آن حرکت می‌دهند. کاه در این نواحی به مصرف خوراک دواب نمی‌رسد زیرا دواب آنجا علف سبز می‌خورند و کاه برایشان خوب نیست. درهندوستان نیز حال به همین منوال است. خلاصه این راه یخی تا سه منزل ادامه دارد و بعضی اوقات قافله‌ها که مصادف با پایان فصل زمستان می‌شوند به‌علت

شکستن یخ در معرض تلف و هلاک قرار می‌گیرند.

چون به‌شهر حاجی ترخان رسیدیم خاتون پیلون که دختر سلطان روم است اظهار تمایل کرد که پیش پدر خود برود و پس از وضع حمل مراجعت کند. سلطان با تقاضای او موافقت نمود. من نیز در صدد برآمدم که همراه خاتون برای دیدن قسطنطنیه بزرگ مسافرت کنم. ولی سلطان از بیم آنکه در آن شهر مورد تعرض و اهانت قرار گیرم سخت ممانعت می‌کرد تا به‌زبان نرم او را قانع کردم و گفتم من در پناه شما و با استفاده از احترامی که شما دارید به‌آنجا می‌روم و هیچ باک ندارم. سلطان اجازت فرمود و پس از خداحافظی هزار و پانصد دینار پول با چندین اسب و یک جامه برای من فرستاد. هر یک از خاتونها هم سبیکهٔ نقره‌ای به‌من دادند. این سبیکه‌ها را «صوم» می‌نامند که جمع «صومه»[۳۱] است. عطیهٔ دختر سلطان بیش از عطایای خاتونها بود و او اسب و خلعت نیز برایم داد و بدین ترتیب اسبها و جامه‌ها و پوستینهای سمور و سنجاب زیاد برای من گرد آمد.

مسافرت به قسطنطنیه

دهم شوال به اتفاق خاتون پیلون براه افتادیم. سلطان تا یک منزل به‌مشایعت خاتون آمد و از آنجا با ملکه و ولیعهد مراجعت کرد، لیکن خواتین دیگر تا منزل دوم مشایعت کردند. امیر بیدره با پنجهزار سپاهی همراه خاتون بود. سپاه مخصوص خاتون نیز به پانصد سوار بالغ می‌شدند. از این گروه در حدود دویست تن از غلامان و رومیان بودند و باقی از ترکان. در حدود دویست کنیز خاتون هم که بیشتر رومی نژاد بودند همراه او حرکت می‌کردند. در این قافله تقریباً چهار صد ارابه، دو هزار اسب ارابه‌ای و سواری، سیصد گاو و دویست شتر برای کشیدن ارابه‌ها و ده تن پیشخدمت هندی وجود داشت. پیشخدمتهای هندی رئیسی داشتند به‌نام «سنبل» و پیشخدمتهای رومی رئیس دیگری داشتند به‌نام میخائیل که ترکها «لؤلؤ»ش می‌خواندند. این میخائیل از دلیران بنام بود. خاتون قسمت اعظم کنیزان و اثاث خود را در اردوی سلطان باقی گذاشته بود چه این مسافرت به قصد دیدار پدر و گذراندن دورهٔ وضع حمل صورت می‌گرفت.

در سر راه خود اول بشهر اُکَکْ رسیدیم که شهری است متوسط و خوش بنا دارای خیرات فراوان و هوای آن سخت سرد است. از اُکَکْ تا شهر «سرا» پایتخت سلطان ده روز و تا کوهستان روس یک روز راه می‌باشد. روسها مذهب مسیحی و موی زرد و چشمان کبود و قیافهٔ زشت و مکروهی دارند و مردمی غدارند. معادن نقره در سرزمین آنان فراوان است و صوم‌های نقره را از آنجا می‌آورند که وزن هر کدام از آن‌ها پنج اوقیه است. و خرید و فروش در این سرزمین به وسیلهٔ صوم انجام می‌شود.

از اُکَکْ گذشته پس از ده منزل بشهر سُرداق رسیدیم. سرداق[۳۲] یکی از شهرهای دشت قبچاق و بر ساحل دریا واقع است. بندر این شهر یکی از بزرگترین و بهترین لنگرگاهها بشمار می‌آید. در بیرون شهر باغهای پر آب وجود دارد و سکنهٔ آن عبارت‌اند از ترکها و عده‌ای از پیشه‌وران رومی که تحت ذمهٔ ترکها می‌باشند. بیشتر خانه‌های سرداق از چوب ساخته شده است. این شهر در گذشته بزرگتر از امروز بود لیکن قسمت اعظم آن در فتنه‌ای که بین ترکان و رومیان برخاست ویران گردید. در این ماجرا اولِ کار رومیان تفوق داشتند اما سرانجام برای ترکها از بیرون کمک رسید و کشتاری عظیم از رومیان کردند. جمع کثیری از رومیان از سرداق تبعید شدند و عدهٔ معدودی که باقی ماندند تحت ذمهٔ ترکها بسر می‌برند. در هر یک از منازل سر راه ضیافتی از اسب و گوسپند و گاو و دوقی و قمیز و شیر گاو و گوسپند برای خاتون می‌آوردند. حرکت مسافر در این نواحی در دو وهله صبح و شام انجام می‌گیرد. هر یک از امرای این بلاد به اتفاق سربازان تا آخر قلمرو خود به مشایعت خاتون حرکت می‌کردند و این عمل فقط به ملاحظهٔ احترام او بود و گرنه در آنجاها بیمی از دستبرد دزدان و راهزنان در میان نیست و امنیت کامل در سراسر راه حکمفرما می‌باشد.

بابا سلطوق

بعد به شهر معروف به بابا سَلْطوق رسیدیم. بابا در اصطلاح ترکها همان معنی را دارد که در میان بربرها (یعنی پدر)، جز اینکه ترکها باء را به تفخیم تلفظ

می‌کنند. می‌گویند این بابا از ارباب مکاشفه بوده است ولی داستانهائی از او نقل می‌کنند که با آداب و موازین شرع منافات دارد. شهر بابا سلطوق آخرین حد بلاد ترک است از آنجا تا اول قلمرو رومیها از راه خشکی یازده روز راه است که هشت روز آن از بیابان خشک و بی‌آبی می‌گذرد. برای عبور از این بیابان آب را به‌وسیلهٔ مشک‌ها و قرابه‌ها بر ارابه‌ها حمل می‌کنند ولی چون سفر ما مصادف با فصل سرما و زمستان بود احتیاج زیادی به‌آب پیدا نکردیم. همچنین ترکها هنگام مسافرت در قرابه‌ها مقداری شیر با خود برمی‌دارند که آنرا با دوقی پخته مخلوط کرده می‌خورند و این مشروب برای رفع عطش خیلی مناسب است.

برای تهیهٔ وسائل مسافرت در این بیابان احتیاج به‌چند اسب اضافی پیدا کردم و موضوع را با خاتون در میان نهادم. هر بام و شام برای سلام پیش او می‌رفتم و او از هر ضیافتی که می‌رسید دو سه اسب و چند گوسفند برای من می‌فرستاد و من این اسبها را ذبح نمی‌کردم و نگاه می‌داشتم. غلامان و خدام من نیز با ترکها غذا می‌خوردنـــد بدین ترتیب در حدود پنجاه اسب برای من جمع شد. خاتون پانزده رأس اسب دیگر به‌من بخشید و به‌وکیل خود به‌نام ساروجهٔ رومی دستور داد که این پانزده رأس را از میان اسبان چاق مطبخی سوا کند و به‌من گفت: نترس اگر بیشتر هم لازم شد می‌دهمت.

در نیمهٔ شهر ذیقعده وارد بیابان شدیم. نوزده روز[۳۳] بود که از سلطان جدا شده و پنج روز در شهر بابا سلطوق توقف کرده بودیم. هیجده روز از بام تا شام در این بیابان راه پیمودیم و بحمدالله خطری پیش نیامد تا به دژ مهتولی رسیدیم که اول قلمرو رومیان بشمار است.

استقبال بیزانسی‌ها از دختر امپراتور خود

خبر قدوم خاتون به گوش رومیان رسیده و کفالی[۳۴] نیکولای رومی با لشکری گران و تهیه‌ای فراوان به‌رسم استقبال به‌این دژ آمده بودند. از مهتولی تا قسطنطنیه بیست و دو روز راه است: شانزده روز از مهتولی تا خلیج و شش روز از خلیج تا قسطنطنیه، و این راه را جز به‌وسیله اسب و استر نمی‌توان طی کرد، زیرا

جاده سخت و کوهستانی است و به همین جهت ارابه‌ها را در مهتولی بجا می‌گذارند. کفالی تعداد زیادی استر با خود آورده بود که خاتون شش رأس از آنها رابرای من فرستادو عده‌ای از غلامان وکسان مرا که در مهتولی پهلوی ارابه‌ها گذاشتیم به امیر آنجا سفارش کرد و او خانه‌ای در اختیار آنان گذاشت. امیر بیدره با لشکریان خود از این محل مراجعت کرد و ملازمین خاتون منحصر شدند به کسان مخصوص او. مسجد اردو را نیز در این محل بجا گذاشتند وبه‌محض اینکه از این دژ حرکت کردیم حکم اقامهٔ اذان برداشته شد و از آن پس در ضیافتها باده می‌پیمودند، خاتون هم می‌خورد. حتی یکی از خواص خاتون مرا گفت که او گوشت خوک هم می‌خورد. بجز یک ترک که با ما نماز می‌خواند کسی از ملازمان خاتون نماز نمی‌گزارد. با ورود در کشور کفار باطن اشخاص تغییر کرد. اما خاتون دربارهٔ من به امیر کفالی سفارش کرده بود بطوریکه امیر یکی از غلامان خود را که به‌نماز ما می‌خندید سیاست کرد.

بعد از مهتولی به دژ مَسْلَمة بن عبدالملک[۳۵] رسیدیم که در دامنهٔ کوهی بر کنار نهر پر آبی واقع شده است. این آبادی را إصطفیلی می‌نامند و از قلعه جز آثاری بجای نمانده است. در بیرون دژ ده بزرگی وجود دارد. پس از دو روز دیگر به‌خلیج رسیدیم. در ساحل خلیج قریهٔ بزرگی وجود دارد، چون موقع مد بود در آنجا توقف کردیم تا هنگام جزر فرارسد. این خلیج در حدود دو میل پهنا دارد و چون از آن گذشتیم چهار میل دیگر در میان شنزارها طی کردیم تا به‌خلیج دوم رسیدیم که آنهم در حدود سه میل پهنا دارد و پس از عبور از آن باز در حدود دو میل از وسط سنگ و شن طی مسافت کردیم و به‌خلیج سوم رسیدیم و چون مد شروع شده بود با زحمت زیاد از آن عبور کردیم. پهنای این خلیج یک میل است و بنابراین پهنای تمام خلیج اعم از قسمتی که آب دارد و قسمتی که خشک است دوازده میل می‌باشد و همهٔ این پهنا را در مواقع بارانی آب فرامی‌گیرد بطوریکه عبور از آن جز به‌وسیلهٔ کشتی میسر نتواند بود.

شهر فنیکه بر ساحل این خلیج واقع شده و آن شهری است کوچک ولی زیبا و استوار، دارای کلیساها و دیرهای خوب و نهرهای روان؛ اطراف آن را باغات

فرا گرفته است و محصول انگور و گلابی و سیب و به را در این محل از سالی به سال دیگر نگه می‌دارند. سه روز در این شهر توقف کردیم. خاتون در قصر مخصوص پدرش اقامت داشت. برادر تنی خاتون به نام کفالی قراس با پنجهزار سوار مسلح در این محل به استقبال آمد. وی بر اسبی اشهب نشسته و لباس سپیدی پوشیده و چتری مکلل به جواهر بالای سر خود گرفته بود و در هر طرف او پنج تن از شاهزادگان با لباسهای سپید و چترهای زربفت قرار داشتند و پیشاپیش آنان صد تن پیاده و صد تن سوار حرکت می‌کردند. سواران با اسبهای خود غرق در زره بودند و هرکدام اسبی با زین و لگام و زره و تجهیزات کامل یک سوار عبارت از کلاه خود مرصع و درع و ترکش وکمان و شمشیر جنیبت می‌کشیدند و نیزه‌ای به دست داشتند که بر سر آن رایتی نصب شده بود.

این نیزه‌ها با ورقی از طلا یا نقره پوشانده شده بود. اسبهای جنیبت خاص سواری پسر سلطان بود. سواره نظام او بر افواج تقسیم می‌شود که هر فوج مرکب از دویست تن سوار می‌باشد. پیشاپیش امیر فوج ده سوار شاکی السلاح حرکت می‌کردند که هر کدام اسبی جنیبت می‌کشید و به دنبال آنها ده سوار که هر کدام علامتی رنگین بر دست داشتند و ده سوار دیگر با طبلهای آویخته از گردن و شش سوار با بوق و شیپور و سرنا حرکت می‌کردند.

خاتون با غلامان و کنیزان و پیشخدمتهای خود که جمعاً در حدود پانصد تن بودند و لباسهای حریر زربفت مرصع بر تن داشتند برای دیدار برادر خود حرکت کرد. لباس خاتون حله‌ای بود مرصع به جواهر که آنرا نخ و نسیج می‌نامند.[۳۶] وی تاج مرصعی نیز بر سر داشت و اسب او جل حریر زربفت داشت. بر دست و پای اسب خلخال طلا و بر گردن آن حیوان گردن بند مرصع آویخته بود و قالب زین با ورقی از طلای مکلل به جواهر پوشیده بود.

خواهر و برادر در میدانی که تقریباً دو میل از شهر فاصله داشت با هم ملاقات کردند. برادر به دیدار خواهر از اسب فرود آمد چه او به سال کوچکتر از خواهر خود بود. او رکاب خواهر را بوسید و خواهر سر او را، امرا و شاهزادگان نیز

همه پیاده شدند و رکاب خاتون را بوسیدند و آنگاه خاتون با برادر خود مراجعت کرد.

فردای آن روز به شهر بزرگی در ساحل دریا رسیدیم که نام آنرا از یاد برده‌ام. این شهر نهرها و درختان زیاد داشت و ما در بیرون شهر منزل کردیم. برادر دیگر خاتون که ولیعهد بود نیز در این محل با تهیه‌ای فراوان و سپاهی گران مرکب از ده‌هزار مرد زره‌پوش به استقبال آمد. ولیعهد تاجی بر سر داشت و در طرفین او در حدود بیست تن از شاهزادگان قرار داشتند. طرز تنظیم سواران به همان ترتیب بود که دربارهٔ سواران برادر او گفته آمد جزاینکه شوکت و جلال این برادر بیشتر و عده‌اش افزونتر می‌نمود.

خاتون در ملاقات با ولیعهد همان حله‌ای را که وصف کردیم بر تن داشت. خیمه‌ای ابریشمین برافراشته بودند برادر و خواهر پیاده شدند و در آن خیمه رفتند و من از مراسمی که طی این ملاقات انجام گردید بیخبر ماندم.

بدین ترتیب مسافرت خود را ادامه دادیم تا به‌ده میلی شهر قسطنطنیه رسیدیم. فردای آن روز مردم قسطنطنیه از مرد و زن و کودک و پیاده و سوار با جامه‌های خوب و سروضع آراسته به استقبال ما بیرون آمدند. بامدادان طبلها و بوقها و شیپورها به‌صدا درآمد و سپاهیان سوار شدند. سلطان به‌اتفاق زن خود (که مادر این خاتون بود) و ارباب دولت و خواص حضرت از شهر بیرون آمدند. برفراز سر پادشاه شادروانی برافراشته بود که جمعی از سواره و پیاده آنرا حمل می‌کردند. پیاده‌ها عصای بلندی بر دست داشتند که بر انتهای آن گلوله‌ای چرمین تعبیه شده بود و شادروان را به‌وسیلهٔ آن بلند می‌کردند، وسط شادروان گنبد مانند بود که این قسمت را سوارها با عصائی که به‌دست داشتند بلند می‌کردند.

با رسیدن سلطان، سپاهیان درهم آمیختند و غوغا برخاست. من پهلوی باروبنهٔ خاتون و کسان او بودم و از ترس در میان آنان داخل نشدم. اما از دیگران شنیدم که خاتون در قدوم پدر و مادر خود پیاده شده نخست زمین را و آنگاه پای اسبان آنانرا بوسیده بود. ملازمان عمدهٔ او نیز به همین مراسم عمل کرده بودند. بهرحال هنگام زوال یا کمی دیرتر بود که ما وارد قسطنطنیه شدیم. به‌ورود ما

ناقوسهای شهر بانگ درانداختند چندانکه طنین آن همه‌جا را فرا گرفت. و چون به در اول کاخ سلطنتی رسیدیم صد تن مرد با فرماندهی که بالای سکوئی قرار داشت در آنجا قراول بودند و من شنیدم که فرمانده مزبور بمحض دیدن ما به افراد خود گفت: «سرا کنو سرا کنو»[۳۷] یعنی اینان مسلمان‌اند و این مأمورین از ورود ما ممانعت نمودند، کسان خاتون که با ما بودند گفتند اینان از ما هستند، لیکن آنان قانع نشدند و گفتند باید اجازهٔ خاص بگیرید و لذا ما در آن‌جا متوقف ماندیم تا یکی از کسان خاتون رفت و به او که در حضور پدرش بود پیغام فرستاد و ماجرا را آگاهی داد، خاتون نیز موضوع را با پدر خود در میان نهاد و سلطان علاوه بر اجازهٔ ورود خانه‌ای نیز در نزدیکی خانهٔ خاتون از برای اقامت ما معین فرمود و مثال داد که بهر کجای شهر بخواهیم بتوانیم برویم و احدی متعرض ما نشود، مضمون فرمان را در بازارها جار زدند. سه روز در خانهٔ مذکور ماندیم و خاتون هر روز ضیافتی از آرد و نان و گوسفند و جوجه و روغن و میوه و پول و فرش برای ما می‌فرستاد تا روز چهارم به ملاقات سلطان رفتیم.

امپراتور قسطنطنیه

نام او تکفور پسر جرجیس است[۳۸] سلطان جرجیس هنوز زنده است اما سلطنت را به پسر خود واگذار کرده و خود زهد پیشه ساخته و در سلک رهبانان درآمده و بقیت عمر را در کلیسائی به عبادت می‌گذراند و ما دربارهٔ او سخن خواهیم گفت.

روز چهارم ورود ما سنبل هندی از طرف خاتون پیش من آمد و دستم را گرفت و به درون کاخ برد.[۳۹] از چهار در مختلف که در سقیفه‌های هر کدام عده‌ای مردان مسلح پاس می‌دادند عبور کردیم و به در پنجم رسیدیم. هردسته از پاسداران فرماندهی داشتند که در مصطبهٔ مفروشی نشسته بود. سنبل مرا در برابر درِ پنجم به انتظار گذاشت و خود به درون رفت و پس از لحظه‌ای به اتفاق چهار پیشخدمت رومی مراجعت کرد. آنان بدن مرا تفتیش کردند تا مبادا کاردی با خود داشته باشم و مخصوصاً تذکر دادند که این رسم دربارهٔ هرکسی که بخواهد به حضور

سلطان برود از خودی و بیگانه و خاص و عام مجری است. عین این ترتیب در دیار هندوستان نیز عمل می‌شود. خلاصه پس از انجام بازرسی دربان برخاست و دستم را گرفته در بگشود، دو تن از پیشخدمتها آستین های مرا گرفتند و دو تن دیگر از عقب سر من روان گشتند و به‌این وضع وارد محوطهٔ بزرگی شدیم که بر دیوارهای موزائیک آن صورتهائی از حیوان و جماد نقاشی شده بود و در وسط آن جوی آبی وجود داشت که دو طرف آنرا درختان فراگرفته بود و مردم از چپ و راست ساکت و صامت ایستاده بودند و احدی دم نمی‌زد.

مأمورینی که با من بودندمرا به‌سه مأمور دیگر که در وسط محوطه ایستاده بودند تحویل دادند و آنان از گوشهٔ لباس من گرفته مرا پیش یکی دیگر بردند. یکی از این مأمورین یهودی بود و به‌عربی گفت نترس این مراسم درباره هرکس که بخواهد به‌حضور پادشاه برسد اجرا می‌شود و اضافه کرد که از بلاد شام آمده است و در اینجا عنوان مترجمی دارد. پرسیدم آداب سلام کردن بر سلطان چیست؟ گفت هیچ، فقط بگو «سلام بر شما».

بدین ترتیب به‌حضور سلطان رفتیم. او در قبهٔ عظیمی بر سریر خویش نشسته بود و زن او یعنی مادر خاتون در برابرش بود. خاتون با خواهرهای خود پائین سریر بودند. از دست راست سلطان شش تن و از دست چپ او چهار تن مرد مسلح ایستاده بودند. به‌اشارهٔ مترجم یهودی قبل از ورود به‌حضور شاه لحظه‌ای بنشستم تا حالم جا بیاید و آنگاه وارد شده سلام کردم. سلطان اشارت فرمود که بنشینم لیکن من ننشستم، وی سؤالاتی دربارهٔ بیت‌المقدس و صخرهٔ مقدسه و قمامه و مهد عیسی و بیت لحم و مدینةالخلیل کرد و سپس از اوضاع دمشق و مصر و عراق و بلاد روم پرسید که همه را پاسخ دادم و یهودی سخنان ما را ترجمه می‌کرد. سلطان را از گفتار من خوش آمد و به‌فرزندان خود گفت این مرد را اکرام نمائید و از او محافظت کنید و سپس جامه‌ای به‌من بخشید و بفرمود تا اسبی با زین و لگام و چتری از آن قبیل که بالای سر پادشاه می‌گیرند و علامت امان است به‌من بدهند. من تقاضا کردم که یک نفر را معین کنند تا روزها به‌اتفاق هم سوار شده شهر را بگردیم و عجائب و غرائب آنرا ببینم تا چون به کشور خود بازگردم بتوانم از

چگونگی وضع این شهر حکایت کنم. سلطان با تقاضای من موافقت نمود. در آنجا مرسوم است که هرکه را سلطان اسب و خلعت بخشیده باشد با بوق و کرنا در بازارها می‌گردانند تا همه مردم او را ببینند و این مراسم غالباً دربارهٔ ترکانی که از طرف سلطان اوزبک به‌آن شهر می‌آیند مجری می‌گردد و منظور این است که مردم او را بشناسند و آزار و اذیتی به‌او نرسانند. دربارهٔ من نیز همین مراسم معمول گردید.

قسطنطنیه

قسطنطنیه شهری بسیار بزرگ است که به‌دو قسمت تقسیم می‌شود و رودخانه‌ای نظیر رودخانه سلای کشور مغرب که جزرومد زیاد دارد این دو قسمت را از هم جدا می‌گرداند. سابقاً پلی نیز بر روی این رودخانه وجود داشته است ولی اکنون آن پل خراب شده و عبور و مرور بوسیلهٔ قایق‌ها انجام می‌گیرد. اسم این رودخانه ابسمی[۱۰] است. از دو قسمت شهر یکی استانبول[۱۱] نام دارد که در ساحل شرقی رودخانه واقع شده و مسکن سلطان و دولتیان و مردم دیگر در آن است. بازارها و کوچه های استانبول با تخته سنگها مفروش گردیده و بسیار پهناور است. در این شهر هریک از اصناف پیشه‌وران مجزا از دیگران می‌باشند و بازارهای آن در دارد که هنگام شب بسته می‌شود. بیشتر پیشه‌وران و فروشندگان این شهر زنان‌اند و شهر در دامنهٔ کوهی که به‌داخل دریا امتداد دارد واقع شده است. طول آن در حدود نه میل و عرض آن نیز همین مقدار و بلکه بیشتر است.

در قسمت بالای شهر قلعهٔ کوچکی وجود دارد که قصر سلطان در آنجا واقع شده است. باروی شهر این منطقهٔ کوهستانی را احاطه کرده و مانع از این است که بتوان از جانب دریا وارد شهر شد. در حدود سیزده قریهٔ آباد در داخل این محوطه وجود دارد، کلیسای بزرگ قسطنطنیه هم در وسط این قسمت شهر است.

اما قسمت دوم که غَلَطه نام دارد در ساحل غربی رودخانه واقع شده است و از حیث مجاورت با دریا شباهت به‌شهر رباط الفتح دارد. این قسمت مخصوص مسیحیان فرنگ است که در آنجا سکونت دارند. این فرنگیها از جنوائیها و

بندقی ها (ونیزیها) و اهل روم (رم) و فرانسویها می‌باشند که عموماً تحت فرمان سلطان قسطنطنیه هستند. آنان معمولا کسی را که مورد قبول و رضایت خودشان باشد به‌سمت امارت انتخاب می‌کنند و سلطان فرمان به‌اسم او صادر می‌کند. این شخص‌که قُمص[۴۲] نامیده می‌شود همه ساله باجی به‌سلطان می‌پردازد ولی گاهی هم اتفاق می‌افتد که از دادن باج سر پیچی می‌نماید و کار به‌جنگ و جدال می‌کشد تا پاپ مداخله کرده اختلاف را خاتمه می‌دهد. مردم غلطه همه اهل تجارت می‌باشند و بندرشان یکی از بنادر مهم است. من در حدود صد کشتی متوسط و تعدادی کشتیهای بزرگ در آنجا دیدم. کشتیهای کوچک چندان بود که بشمار درنمی‌آمد. بازارهای غلطه هم خوب اما بسیار ناپاک می‌باشد. رودخانهٔ کوچک آلوده و ناپاکی از وسط آن می‌گذرد. کلیساهای این قسمت هم کثیف و دارای وضعی نامطلوب است.

کلیسای بزرگ قسطنطنیه

آنچه دربارهٔ این کلیسا می‌گویم وصف بیرون آن است، من داخل آنرا ندیدم. این کلیسا را ایاصوفیا می‌نامند و می‌گویند که بانی آن آصف بن‌برخیا پسرخالهٔ سلیمان پیغمبر بوده است. ایاصوفیا از بزرگترین کلیساهای روم است و باروئی دارد که گرداگرد آنرا فراگرفته است چنانکه کلیسا خود مانند شهری می‌نماید و سیزده در دارد و در حدود یک میل وسعت محوطهٔ حرم کلیسا است و دروازهٔ بزرگی دارد که احدی را از ورود به‌آن مانع نمی‌شوند. من به‌اتفاق پدر سلطان که حکایتش را خواهم آورد وارد حرم شدم، محوطه‌ای بود که با مرمر فرش گردیده است و جوئی که از کلیسا خارج می‌شود از آنجا می‌گذرد. دو طرف این جوی را دیواره‌ای به بلندی یک ذراع از مرمر الوان منقش که بسیار ماهرانه ساخته شده فراگرفته است و در کنار آن بطور منظم درخت نشانده‌اند. از در کلیسا تا در این محوطه یک چارطاق چوبی بلند وجود دارد که درختان مو بر آن بالا رفته و در پای آن درختان یاسمن و ریاحین مختلف به‌عمل آمده است.

بیرون در این محوطه قبهٔ چوبی بزرگی با طبله‌های چوبین وجود دارد که

خدام در روی آنها می‌نشینند. در طرف راست قبه مصطبه‌ها و دکانهائی قرار دارد که اغلب از چوب ساخته شده و مقر قضات و دبیران دواوین است و در وسط دکانها قبهٔ چوبی دیگری هست که به‌وسیلهٔ یک نردبان تخته‌ای به‌آن بالا می‌روند و در داخل آن کرسی بزرگی که روی آن پارچه کشیده شده برای نشستن قاضی گذاشته‌اند و ما دربارهٔ قاضی جداگانه سخن خواهیم گفت.

در طرف چپ قبه بازار عطارها واقع شده است و جویباری که پیشتر یاد آن کردیم در این جا بر دو قسمت شده، یک شاخهٔ آن از بازار عطارها می‌گذرد و شاخهٔ دیگر از رسته‌ای که مقر قضات و دبیران در آن است جاری می‌گردد.

بر در کلیسا سقیفه‌هائی جهت نشستن خدام تعبیه شده است. وظیفهٔ خدام عبارت از اصلاح راهها و روشن کردن چراغها و بستن درها است و آنان مراقبت می‌کنند که کسی بدون سجده به‌صلیب اعظم وارد کلیسا نشود. صلیب اعظم به‌اعتقاد آنان باقیماندهٔ چوبهٔ داری است که شبیه عیسی را بر آن مصلوب کرده‌اند. صلیب مزبور بر در کلیسا در جعبه‌ای زرین که تقریباً ده ذراع طول آن است قرار دارد و یک جعبهٔ طلائی دیگری نیز عمود بر جعبهٔ اولی است که از اجتماع آن دو شکل صلیب ایجاد شده است. در کلیسا با ورقهای طلا و نقره پوشانده و دو حلقهٔ آن از زرناب است. به‌من گفتند که شمارهٔ راهبان و کشیشانی که در این کلیسا هستند بر هزاران تن بالغ می‌شود و برخی از آنان اولاد حواریون عیسی می‌باشند و نیز شنیدم که در داخل آن کلیسا کلیسای دیگری هست مخصوص زنان که متجاوز از هزار دوشیزهٔ تارک دنیا در آن به‌عبادت مشغول‌اند و شمارهٔ پیرزنانی که در آن بسر می‌برند از این هم بیشتر است.

پادشاه و دولتیان و سایر مردم هر بامداد به‌زیارت این کلیسا می‌روند و پاپ سالی یک‌بار به‌زیارت آن می‌آید و هنگام ورود او پادشاه از چهار منزل به‌شهر مانده به‌استقبال می‌شتابد و در پیشاپیش او پیاده به‌شهر وارد می‌شود و مدتی که پاپ در قسطنطنیه توقف دارد پادشاه هر صبح و شام به‌سلام او می‌رود.

مانستارها

مانستار* شبیه لفظ مارستان است که در آن‌را ونون جای خود را عوض کرده باشد و آن درمیان‌نصاری مانند خانقاه است در میان مسلمانان. در قسطنطنیه تعداد زیادی از این مانستارها وجود دارد از جمله مانستاری که ملک جرجیس[۴۳] پدر پادشاه فعلی بنا کرده و آن درخارج استانبول روبروی غلطه واقع است. دومانستار دیگر در بیرون کلیسای بزرگ از طرف دست راست ورودی آن واقع شده و پیرامون آنها را باغی فراگرفته است و نهر آبی از وسط آنها می‌گذرد. یکی از این دومانستار خاص مردان و دیگری از آن زنـان می‌باشد و در داخل هر کدام کلیسائی وجود دارد. دور تا دور مانستارها حجره‌هائی برای سکونت مردان و زنان عبادت پیشه ساخته شده است و این مانستارها موقوفاتی دارد که درآمد آن به‌مصرف لباس و مخارج عبادت پیشگان می‌رسد و بانی آنها یکی از پادشاهان پیشین بوده است.

در طرف چپ ورودی کلیسا نیز دو مانستار دیگر واقع است، یکی از آنها مخصوص کوران و دیگری مخصوص پیران و سالخوردگانی است که در حدود شصت سال عمر کرده و از کار افتاده باشند. لباس و مخارج یومیهٔ کسانی که در این مانستارها پذیرائی می‌شوند از درآمد موقوفات تأمین می‌گردد و پادشاهانی که بانی مانستارها بوده‌اند در درون هر کدام از آنها نمازخانهٔ مخصوصی نیز برای خود ساخته‌اند. پادشاهان قسطنطنیه غالباً چون به‌سن شصت یا هفتاد می‌رسند مانستاری می‌سازند و آنگاه خرقهٔ موینی که «مسوح» نامیده می‌شود می‌پوشند و سلطنت را به فرزند خود سپرده به‌عبادت می‌پردازند، در بنای مانستارها شکوه و جلال زیادی بکار می‌برند و آنرا از مرمر و موزائیک می‌سازند. موزائیک در این شهر فراوان است.

من به اتفاق آن مأمور رومی که پادشاه معین کرده بود به‌مانستاری رفتم که نهری از وسط آن می‌گذشت و در این مانستار کلیسائی بود که در حدود پانصد دوشیزه با جامه‌های پشمین و سرهای تراشیده و کلاه‌های نمدین در آن بودند. بر

---

* Monastery

چهرهٔ این دختران زیبا اثر عبادت هویدا بود، کودکی بر فراز منبر برای آنان انجیل می‌خواند و آوای خوشی داشت که هرگز بهتر از آن به گوشم نخورده است. هشت تن کودک دیگر برفراز منبرها در پیرامون آن کودک انجیل‌خوان بودند و کشیشی نیز با آنان بود و آن کودکان به‌نوبت مشغول قرائت می‌شدند. آن رومی به‌من گفت که این دخترکان شاهزاده خانمهائی می‌باشند که خود را وقف خدمت کلیسا کرده‌اند، کودکان انجیل‌خوان نیز از همین قبیل‌اند و کلیسای مخصوص دیگری دارند.

و نیز با مأمور مزبور به کلیسائی رفتیم که در وسط باغی قرار داشت و در حدود پانصد بلکه بیشتر دوشیزه در آنجا بودند و بدانگونه که در کلیسای سابق دیده بودیم کودکی در حلقهٔ کودکان بر روی منبر انجیل می‌خواند و مأمور گفت که این دختران ازاولاد وزرا و امرا هستند و در این کلیسا به‌عبادت مشغول‌اند.

و نیز با آن مأمور به کلیساهای دیگری رفتیم که دختران اعیان و بزرگان شهر به‌عبادت مشغول بودند و همچنین از کلیساهای مخصوص پیرزنان و راهبان نیز دیدن کردیم. راهبها هر صد تن در یک کلیسا مجتمع‌اند و بیشتر مردم این شهر عبادت پیشه و کشیش می‌باشند. کلیساهای قسطنطنیه خارج از حد شمار است. ۴۴

مردم قسطنطنیه از سپاهی و غیر سپاهی، خرد و کلان در تابستان و زمستان چترهای بزرگی بر سر خود می‌گیرند و زنانشان عمامه های گنده می‌بندند.

امپراتور راهب

این پادشاه کار کشورداری را به‌پسر خود سپرده و عبادت پیشه ساخته و چنانکه گفتیم مانستاری در خارج شهر بنا کرده است. روزی با آن مأمور رومی که گماشتهٔ سلطان بود می‌رفتم، ویرا دیدم که پیاده می‌آید، خرقه‌ای بر تن و کلاه نمدی برسر داشت، مردی خوش قیافه با ریش سپید درازبود که آثار عبادت بر چهره‌اش دیده می‌شد. جمعی از راهبان ازپس وپیش اودرحرکت بودند. جرجیس عصائی به‌دست راست و سبحه‌ای برگردن داشت. رومی چون او را دید از اسب

پیاده شد و گفت «تو هم پیاده شو، پدر سلطان است». پس از سلام، جرجیس سؤالی دربارهٔ من کرد و چون دانست که کی هستم مرا خواند و دستم را گرفت و به آن رومی که عربی می‌دانست گفت به این سراکنو (یعنی مسلمان) بگو که من با دست و پائی که در بیت المقدس و صخره و کلیسای بزرگ قمامه و بیت لحم رفته است مصافحه می‌کنم و آنگاه دست خود بر پای من نهاده بر چهرهٔ خویش کشید و من از صدق و اعتقاد آنان در شگفت شدم که چگونه دربارهٔ کسی که هم مذهب آنان نیست به صرف اینکه به آن اماکن متبرکه مسافرت کرده است چنین اعتقادی را دارند.

سپس دستم را گرفت و من با او راه افتادم، سؤالات دور و درازی از وضع بیت المقدس و مسیحیان آنجا کرد و به اتفاق به حرم کلیسائی که وصفش را کرده‌ام وارد شدیم. نزدیک در بزرگ، جمعی از کشیشان و راهبان برای سلام به جرجیس بیرون آمدند چه او در عالم رهبانیت نیز از بزرگان قوم بشمار است. در این جا وی دست مرا رها کرد، من اظهار اشتیاق کردم که با او به داخل کلیسا روم، لیکن وی توسط مترجم تذکر داد که در آن صورت باید به صلیب اعظم سجده کنم چه این عمل از سنن باستانی است که مخالفت با آن امکان ندارد و من چون این مطلب را دریافتم او را ترک گفتم و او به کلیسا رفت و دیگر بارش ندیدم.

قاضی بیزانس

بعد از آنکه از پادشاه راهب (جرجیس) جدا شدم به بازار دبیران رفتم. قاضی مرا دید و یکی از دستیاران خود را بسوی ما فرستاد و او از گماشته ایکه با من بود پرسید، این کیست؟ وی گفت «از طلاب مسلمین است». پس از لحظه‌ای یکی از کسان قاضی آمد و گفت «بخشی کفالی[۲۵] ترا فرامی‌خواند». قاضی را در آنجا «بخشی کفالی» می‌نامند. من به قبه‌ای که پیشتر وصف آن کرده‌ام بالا رفتم، پیر مردی دیدم خوش صورت و گیس دار که جامهٔ سیاه راهبان بر تن داشت، تقریباً ده تن دبیر در حضور او مشغول نوشتن بودند. قاضی به ورود ما از جای برخاست اصحاب او نیز متابعت کردند. وی گفت تو مهمان پادشاهی باید

اکرامت نمود و آنگاه دربارهٔ بیت المقدس و شام و مصر سؤالاتی کرد و گفتگوهای زیادی در میان آمد تا آنکه کم کم ازدحام مراجعه کنندگان زیاد شد و قاضی به‌من گفت باید به‌خانهٔ من بیائی و مهمان من باشی، من مراجعت کردم و دیگربار او را ندیدم.

بازگشت از قسطنطنیه

چون بر ملازمان خاتون روشن شد که او بردین آبائی خود باقی است و می‌خواهد نزد پدر بماند اجازهٔ مراجعت طلبیدند و خاتون با درخواست آنان موافقت نمود و بخشش فراوان دربارهٔ آنان کرد و امیری را به‌نام ساروجهٔ کوچک با پانصد سوار معین فرمود که تا سرحد خاک روم همراه آنان باشد و نیز سیصد دینار طلا به‌پول آنجا — طلای قسطنطنیه بربره نام دارد و پول خوبی نیست — از طرف خود و دوهزار درهم ونیزی و یک طاقه پارچه کتانی اعلا با ده جامهٔ ابریشم و کتان و پشم و دو اسب برای من فرستاد و این جمله عطایای پدر او بود. خاتون سفارش مرا به‌ساروجه کرد. بدین‌سان پس از خداحافظی حرکت کردم و تمام مدت اقامت من در آن شهر یک‌ماه و شش روز بود. ساروجه کمال احترام را دربارهٔ من مرعی می‌داشت تا به‌سرحد خاک روم که کسان و ارابه‌های خود را آنجا گذاشته بودیم رسیدیم و از آن پس وارد بیابان شدیم و ساروجه نیز به‌اتفاق ما تا شهر بابا سلطوق آمد و پس از سه روز که در ضیافت ما بسر برد به کشور خود بازگشت.

۱۵.

سرای، خوارزم، بخارا، سمرقند

سرمای روسیه

این هنگام مصادف با شدت سرما بود، من سه پوستین و دو شلوار که یکی آستردار بود بر تن می‌کردم و موزه‌ای پشمین بر پای داشتم و بر روی آن نیز دو موزهٔ دیگر می‌پوشیدم که یکی را از تو پارچهٔ کتانی گرفته بودند و دیگری موزهٔ بُرْغالی (بلغاری) بود که رویهٔ آنرا از چرم اسب و آسترش را از پوست گرگ می‌سازند. برای وضو از آب گرم کنار آتش استفاده می‌کردم لیکن هر قطره آب که به‌زمین می‌افتاد فوراً یخ می‌بست و چون روی خود را می‌شستم آب به‌ریشم که می‌رسید جابجا منجمد می‌شد و چون ریش خود را می‌جنباندم قطرات منجمد آب همچون برف به‌زمین می‌افتاد. آب دماغ روی سبیل‌ها یخ می‌زد و من بس که لباس پوشیده بودم نمی‌توانستم سوار اسب شوم چنانکه ناچار یکی از کسانم پیش آمد و مرا سوار کرد.

چون به‌شهر حاجی ترخان که در آنجا با سلطان اوزبک خداحافظی کرده بودیم رسیدیم معلوم شد که او آن شهر را ترک کرده و به‌پایتخت خود رفته است. برای رسیدن به‌پایتخت تا سه روز از روی رودخانهٔ ایتل (ولگا) و آب‌های مجاور آن حرکت کردیم. این رودخانه‌ها منجمد بودند و هنگامیکه احتیاج به‌آب پیدا می‌کردیم قطعه‌ای از یخ را شکسته آب می‌کردیم و به‌مصرف شرب یا طبخ غذا

می‌رسانیدیم.

سرا

سرانجام به شهر سرا[1] که برکه سرا نیز نامیده می‌شود و پایتخت سلطان اوزبک است رسیدیم و به ملاقات سلطان رفتیم. وی از چگونگی مسافرت و اوضاع کشور روم و پادشاه آنجا سؤالاتی کرد و بفرمود تا هزینهٔ ما را بدهند، منزلی نیز برای اقامت ما معین کرد. شهر سرا از زیباترین و بزرگترین شهرهای دنیا است که در زمین هموازی واقع شده و جمعیت آن بقدری زیاد است که شهر با همه وسعت به نظر تنگ می‌نماید. سرا بازارهای خوب و کوچه‌های پهناور دارد. روزی با یکی از بزرگان شهر به قصد تحقیق وسعت آن سوار شده در دور شهر حرکت کردیم منزل ما در یک سوی شهر بود، بامداد راه افتادیم و هنگام زوال به انتهای طرف دیگر رسیدیم و پس از نماز ظهر و خوردن ناهار از آن طرف راه افتادیم و هنگام غروب به منزل رسیدیم. روزی هم پهنای شهر را پیمودیم و رفت و برگشت ما نصف روز طول کشید و تمام این مسافت از میان خانه‌های بهم پیوسته می‌گذرد که ابداً آثار خرابه و ویرانی در آن نیست، باغ هم در این مسیر وجود ندارد.

در شهر سرا سیزده مسجد جامع برای اقامهٔ نماز جمعه هست که یکی از آنها خاص شافعیان است. شمارهٔ مساجد دیگر بسیار زیاد است. مردم این شهر از طائفه های مختلف‌اند. سکنهٔ اصلی از مغولان می‌باشند که حکومت نیز در دست آنان است و برخی بدین اسلام درآمده‌اند. طوائف دیگری که در این شهر سکونت دارند عبارت‌اند از آسها (اوست ها) که مسلمان‌اند و قبچاق‌ها و چرکس‌ها و روسها و رومی‌ها که همه مسیحی‌اند. هر طائفه در محلهٔ علیحده‌ای می‌نشیند که بازار و دکاکین جداگانه دارد. بازرگانان و غربائی که اهل عراق عرب و عراق عجم و مصر و شام و دیگر جاها هستند در محلهٔ مخصوصی که باروئی گرد آن کشیده شده است منزل می‌کنند.

کاخ سلطان در این شهر به‌نام الطون طاش (زرین سنگ) خوانده می‌شود.

بدرالدین قاضی شهر یکی از بهترین قضات می‌باشد. از مدرسین شافعی در این شهر امام صدرالدین سلیمان لکزی[۲] را دیدم که از جملهٔ فضلا بشمار می‌رفت، و از مدرسین مالکی شمس‌الدین مصری که در عقاید دینی مورد اعتراض و طعن بود. خانقاه حاج نظام‌الدین در این شهر واقع است. وی ما را میهمان کرد و احترام زیاد مرعی داشت. همچنین خانقاه امام فقیه دانشمند جمال‌الدین خوارزمی در آنجا است و او مردی است از نیکان مشایخ، کریم و نیکخوی و بسیار فروتن و در برابر اهل دنیا سخت و خشن. سلطان اوزبک روزهای جمعه به‌دیدن او می‌آید ولی او به‌استقبال سلطان نمی‌رود، جلوی پای او هم بلند نمی‌شود. سلطان با نرمی و فروتنی تمام با شیخ صحبت می‌دارد و روش شیخ خلاف آن است، اما با فقرا و مساکین و مهمانانی که از شهرهای دیگر وارد می‌شوند با نهایت فروتنی و نرمی و اکرام رفتار می‌کند چنانکه دربارهٔ من اکرام فراوان نمود و غلامی ترک به‌من بخشید و من خود کرامتی از او دیدم.

پیشگوئی شیخ

تفصیل این بود که من عزم مسافرت به‌خوارزم داشتم و موضوع را با شیخ درمیان نهادم. فرمود چند روزی بمان، آن‌وقت می‌روی. من پیش خود اندیشیدم که اکنون گروهی همسفر دارم که چند تن از آشنایان تجار هم درمیان آنان می‌باشند و قرار گذاشتم به‌اتفاق حرکت کنم و چون مطلب را به‌شیخ اطلاع دادم گفت: خیر حتماً خواهی ماند. لیکن من تصمیم خود را گرفته بودم و می‌خواستم بروم که در این میان یکی از غلامان من بگریخت و ناچار شدم چندی در آن شهر بمانم و نتوانستم روزی که می‌خواستم حرکت کنم و این کرامت آشکاری بود که از شیخ دیدم.

پس از سه روز یکی از کسانم آن غلام را در شهر حاجی ترخان پیدا کرد و او را پس آورد و آنگاه به‌قصد خوارزم حرکت کردم. از سرا تا خوارزم از صحرا چهل روز راه است اما چون چراگاه در این راه کم است اسبها طاقت این مسافرت را ندارند و لذا ارابه‌ها را به‌وسیلهٔ شتر حرکت می‌دهند. پس از ده روز راه‌پیمائی

به‌شهر سراجوق رسیدیم، جوق به‌معنی کوچک است و سراجوق یعنی سرای کوچک.

سراجوق

این شهر بر کنار رودخانهٔ بزرگ و پر آب اولوسو (اورال) یعنی آب بزرگ واقع شده است و روی این رودخانه جسری مانند جسر بغداد از زورقها ساخته‌اند. تا این محل ارابه‌ها را به اسبها بسته بودند، در این شهر اسبها را فروختیم و برای بردن ارابه‌ها شتر کرایه کردیم. هر یک از اسبها را به‌چهار دینار نقره بلکه هم کمتر فروختیم چه اسبهای ما ضعیف شده بودند و بهای اسب در این شهر ارزان است.

در این شهر خانقاهی بود از آن یکی از صلحای معمر ترک به‌نام «آتا» که به‌معنی پدر است، وی ضیافتی به‌ما داد و در حق ما دعا کرد. همچنین قاضی شهر که اسمش را نمی‌دانم ضیافتی برای ما فرستاد.

بعد از سراجوق سی روز دیگر بطور مرتب راه‌پیمائی کردیم. روزها غیر از دو ساعت در هنگام چاشت و غروب، به‌اندازه‌ای که دوقی بپزند و بخورند، توقف نداشتیم و دوقی با یک جوش می‌پزد، مسافرین گوشت قورمه با خود دارند که توی آن می‌ریزند و شیر بر آن اضافه می‌کنند. مسافرین در ارابهٔ خود غذا می‌خورند و می‌خوابند و ارابه‌ها دائماً در حرکت‌اند.

من با سه کنیز خود در یک ارابه بودم. در این صحرا باید بسرعت حرکت کنند زیرا علف درآنجا کمیاب است و شترها غالباً دچار هلاکت می‌گردند. شترهائی که به‌سلامت از این سفر جان بدر برند باید تا یک سال دیگر استراحت کنند و چاق بشوند. آب در مواضع مخصوصی پیدا می‌شود که هر کدام با دیگری دو سه روز راه فاصله دارد و عبارت است از آب باران یا چاه کم‌عمق.

خوارزم

چنانکه گفتیم این صحرا را طی کرده به‌شهر خوارزم رسیدیم.[۲] خوارزم

زیباترین و بزرگترین ومهمترین ومعتبرترین شهرهای ترکان است. بازارهای خوب و کوچه های وسیع و عمارات بسیار و محاسن بیشمار دارد. شهر از کثرت جمعیت بسان دریا موج می‌زند. روزی سوار اسب شدم و به‌بازار شهر رفتم. در وسط بازار دچار ازدحام شدم، زیادی جمعیت در محلی به‌نام «شور» به‌درجه‌ای رسید که من نتوانستم رد بشوم، خواستم برگردم باز هم از کثرت ازدحام قادر نشدم و همانجا متحیر ماندم و بالاخره با زحمت زیاد توانستم خود را بیرون کشانم.

گفتند که ازدحام این بازارروزهای جمعه تخفیف می‌پذیردزیرا جمعه‌ها بازار قیصریه و دیگر بازارها را می‌بندند. پس چون جمعه فرارسید سوار اسب شدم و به‌دیدن مدرسه و مسجد جامع رفتم. خوارزم تحت تسلط سلطان اوزبک است و از طرف او یکی از امرای بزرگ به‌نام قُطلو [۴] دمور در آنجا حکومت می‌راند. مدرسهٔ خوارزم با مضافاتی که دارد از بناهای این امیر است و مسجد آن را هم خاتون تُرابک زن او ساخته است. [۵]

در خوارزم بیمارستانی هست که طبیبی شامی به‌نام صهیونی آن‌را اداره می‌کند (صهیون از بلاد شام است). من در همه دنیا مردمی خوشخوی‌تر و رادمردتر و غریب نوازتر از اهل خوارزم ندیده‌ام.

مردم این شهر را دربارهٔ نماز رسم پسندیده‌ای است که در هیچ جای دیگر نیست. بدین تفصیل که موذنین مساجد هنگام نماز، خانه‌هائی را که در مجاورت مسجد واقع شده خبر می‌کنند و آنان را به نماز فرامی‌خوانند و هرکس سر نماز حاضر نشود امام مسجد در ملأ عام تازیانه‌اش می‌زند. در هر مسجد تازیانه‌ای آویخته‌اند که برای این کار است و گذشته از شلاق زدن پنج دینار هم از این گونه اشخاص جریمه می‌گیرند که به‌مصرف احتیاجات مسجد و اطعام فقرا و مساکین می‌رسد. می‌گویند این رسم از قدیم الایام درمیان خوارزمیان معمول بوده است.

رودخانهٔ جیحون که یکی از انهار اربعهٔ بهشت است در خارج شهر خوارزم جریان دارد. این رودخانه در موسم زمستان مانند رودخانهٔ اتل منجمد می‌شود و مردم بر روی آن راه می‌روند. دورهٔ یخ بندان جیحون سالی پنج ماه است و گاهی در مواقعی که یخ ها رو به‌آب شدن هستند مسافرینی که بر روی آن راه می‌روند در

معرض هلاک می‌افتند.

در تابستانها بوسیلهٔ کشتی از راه جیحون تا شهر ترمذ می‌توان رفت، ترمذ در فاصلهٔ ده روز راه از خوارزم واقع شده است و از آنجا گندم و جو به این شهر می‌آورند.

در خارج خوارزم خانقاهی هست که بر تربت شیخ نجم‌الدین کبری[۶] ساخته شده است. شیخ از بزرگان صلحا بوده است. صادر و وارد در این خانقاه اطعام می‌شوند و شیخ آن سیف‌الدین بن عَصَبه مدرس از بزرگان خوارزم می‌باشد.

همچنین خانقاه شیخ صالح جلال‌الدین سمرقندی که از بزرگان صلحا و مجاورین می‌باشد در خوارزم است. وی ضیافتی برای ما ترتیب داد. قبر امام علامه ابوالقاسم محمود بن‌عمر زَمَخْشَری[۷] در بیرون خوارزم است و گنبدی هم دارد. زَمَخْشَر دهی است در مسافت چهار میلی خوارزم.

من در بیرون خوارزم منزل کردم. یکی از کسانم پیش قاضی صدر ابوحفص عمرالبکری رفت و او را از آمدن من آگاهی داد. قاضی نائب خود نورالاسلام نام را پیش من فرستاد و سپس خود نیز با جمعی از اصحاب به‌دیدار من آمد. وی به‌سال جوان و به‌معنی بزرگ بود. دو نائب داشت یکی نورالاسلام مذکور و دیگری نورالدین کرمانی که از بزرگان فقها بشمار می‌آمد. قاضی در احکام خود شدت عمل بخرج می‌داد و مردی سخت متعبد بود. در ملاقات خود به من گفت چون ازدحام در شهر زیاد است ورود شما در هنگام روز مناسب‌نیست صبر کنید تا نورالاسلام بیاید و در اواخر شب شما را بشهر برد. ما نیز گفتهٔ او را کار بستیم و چون به‌شهر درآمدیم در مدرسهٔ جدیدی که هنوز کسی در آن سکونت نداشت منزل کردیم.

پس از نماز صبح، قاضی با جمعی از بزرگان شهر — از جمله مولانا همام‌الدین و مولانا زین‌الدین مقدسی و مولانا محی‌الدین یحیی و مولانا فضل‌الله رضوی و مولانا جلال‌الدین عمادی و مولانا شمس‌الدین سنجری که امام امیر خوارزم بود — و همه مردمی نیک و صاحب فضایل بودند، به‌دیدار من آمد. این گروه غالباً مذهب معتزلی دارند لیکن تظاهر به این مذهب نمی‌کنند زیرا سلطان

اوزبک و امیر شهر قُطلو دمور از اهل سنت (اشعری) می‌باشند.

در ایام اقامت در خوارزم نماز جمعه را با قاضی ابوحفص عمر در مسجد او بجامی‌آوردم وپس ازنمازبه خانهٔ او که نزدیک مسجد است می‌رفتم. مجلس قاضی بسیار بدیع بود و فرشهای عالی داشت، پارچه ها از دیوارهای خانه فرو آویخته و در اطاقهای متعدد آن ظروف نقرهٔ مذهّب و ظروف عراقی چیده بودند. خانه های خوارزم معمولاً همین گونه است. در خانهٔ قاضی که مردی خوشگذران و توانگر بود، غذای فراوان پیش می‌آوردند. او خواهر زن قُطلو دمور را به‌نام جیجا آغا در حبالهٔ نکاح خود داشت.

از جمله وعاظ و مذکّران خوارزم مولانا زین‌الدین مَقْدِسی بود که بزرگترین آنان بشمار می‌رفت و دیگر خطیب مولانا حسام‌الدین مَشاطی که سخنوری چیره بود. او یکی از چهار خطیب بزرگ دنیا است که من بالا دست‌شان ندیده‌ام.

امیر خوارزم

امیر قُطلو دمور یعنی «آهن مبارک»[۱] پسرخالهٔ سلطان محمد اوزبک و بزرگترین امرای او بود که امارت خراسان را داشت. پسر او امیر هارون‌بک دختر سلطان را که از ملکه طیطغلی است و پیشتر نام او را آورده‌ایم در حبالهٔ نکاح خود دارد. زوجهٔ قطلو دمور به‌نام خاتون ترابک زنی صاحب مکارم و نیکوکار است. قاضی در نخستین ملاقات خود گفت امیر از آمدن تو خبردار شده لیکن چون هنوز بیمار است نتوانست به‌دیدن تو بیاید. من به اتفاق قاضی به‌زیارت امیر رفتم، اول وارد تالار بزرگی شدیم که بیشتر اطاقهای آن از چوب بود و از آنجا به‌تالار کوچکتری رفتیم که قبهٔ چوبی پر نقش ونگاری داشت، بر دیوارهای آن پارچه‌های رنگین و بر سقف آن ابریشم زربفت کشیده بودند. امیر بر فرشی ابریشمین نشسته و پاهای خود را پوشانده بود زیرا او بیماری نقرس دارد و این بیماری در میان ترکان شایع است. سلام کردم. امیر در کنارم نشاند، قاضی و فقها نیز نشستند. امیر از حال سلطان‌محمد اوزبک و خاتون پیلون و از حال پدر او و از وضع قسطنطنیه سؤال کرد جواب همه را دادم. غذائی عبارت از جوجه بریان و

درنا و جوجه کبوتر یا یک‌نوع نان روغنی که «کُلیچه» می‌نامیدند و کاک[9] و حلوا پیش آوردند، سپس خوان‌های دیگری محتوی انواع میوه‌ها از قبیل انگور و خربزهٔ عالی و انار که آنرا حبه کرده و در ظروف طلا و نقره ریخته و قاشقهای زرین در کنار آن گذاشته بودند پیش آوردند. در برخی از خوان‌ها بجای ظروف طلا و نقره ظروف شیشهٔ عراقی با قاشقهای چوبی گذاشته شده بود.

قضاوت در خوارزم

امیر خوارزم را رسم چنان است که هر روز قاضی به سرای او می‌آید و در اطاق معینی به دادرسی می‌نشیند. فقیهان و منشیان و هم‌چنین یکی از امرای بزرگ با هشت تن دیگر از امیران و ریش سفیدان ترک که آرغوجی (یارغوچی)[10] نامیده می‌شوند نیز در آن مجلس حضور می‌یابند. از محاکمات آنچه راجع به قضایای شرعی باشد قاضی حکم می‌دهد و آنچه مربوط به شرع نباشد امرای مزبور در آن باره قضاوت می‌کنند و احکام آنان بسیار مضبوط و عادلانه است زیرا از جادهٔ بیطرفی منحرف نمی‌شوند و رشوه از هیچکس نمی‌ستانند.

ذغال‌سنگ

پس از ملاقات با امیر که به‌مدرسه مراجعه کردیم وی مقداری برنج و آرد و گوسفند و روغن و ادویه با چند بار هیزم برای ما فرستاد. در این نواحی نیز مانند هندوستان و خراسان و عراق ذغال را نمی‌شناسند. اما در چین بجای ذغال از یک‌نوع سنگ استفاده می‌کنند که مانند ذغال قابل اشتعال است و چون آن‌را یک‌بار سوزاندند خاکسترش را با آب درمی آمیزند و در آفتاب خشک می‌کنند و دوباره به‌مصرف سوختن می‌رسانند تا بکلی متلاشی شود.

حکایتی از بزرگواریهای قاضی خوارزم

یکی از روزهای جمعه که به‌عادت خود نماز را در مسجد با قاضی ابوحفص ادا کردم وی به‌من گفت که «امیر مثال داده است ترا پانصد درهم

بدهند و پانصد درهم دیگر تخصیص داده بر اینکه دعوتی به‌نام تو کرده شود و مشایخ و فقها و بزرگان در آن حاضر شوند، اما من تذکر دادم که حاصل این گونه دعوتها آن است که هرکس یکی دو لقمه بخورد و برود در صورتی‌که اگر همه این پول را به خود او بدهی بهتر خواهد بود، و امیر وعده داد که به گفتهٔ من عمل کند و هر هزار تا را به تو دهد».

پولهائی که در خوارزم به ابن‌بطوطه رسید

بعد از این مذاکره امام شمس‌الدین سنجری فرستادهٔ امیر فرا رسید و آن پول را در خریطه‌ای که غلام او حمل می‌کرد برای من آورد. این مبلغ به‌حساب زر مغرب معادل سیصد دینار است و من همان روز یک اسب سیاه به سی و پنج دینار نقره خریده بودم که برای رفتن به‌مسجد سوار آن شوم و پول آنرا از عطیهٔ امیر پرداختم. شمارهٔ اسبان من بقدری زیاد شد که عدد آنرا از ترس اینکه مورد تکذیب واقع شوم نمی‌گویم و به همین ترتیب وضع من رو به بهبود بود تا به هندوستان رفتم و در این مدت اسبان زیادی داشتم لیکن همان اسب سیاه را بر همه ترجیح می‌دادم و آن‌را پیشاپیش اسبهای دیگر می‌بستم. این اسبی بود خوش یمن که تا سه سال با من بود و چون مرد کار من رو به‌زوال و نقصان نهاد.

صد دینار نقره نیز از جیجا آغا زوجهٔ قاضی به‌من رسید و خواهر او ترابک که زن امیر بود دعوتی به‌نام من کرد. وجوه مردم شهر و فقها در آن دعوت حضور داشتند و این مهمانی در خانقاهی که خود ترابک برای اطعام مسافرین بنا کرده است صورت گرفت. این زن یکی از بهترین و صالح‌ترین و کریم‌ترین زنان بود که پوستینی از سمور با یک رأس اسب نیز برای من فرستاد، خداوند جزای خیرش دهاد.

این زن ناشناس کی بود

چون مجلس مهمانی که خاتون به‌نام من بر پا کرده بود خاتمه یافت و من می‌خواستم از خانقاه بیرون روم پهلوی در زنی را دیدم که جامه‌ای شوخگین برتن

و مقنعه‌ای بر سر داشت، چند زن دیگر هم که شماره‌شان را درست یاد ندارم با او بودند. آن زن پیش من آمد و سلام کرد. من جواب دادم لیکن نایستادم و التفاتی باو ننمودم، چون بیرون آمدم شخصی از دنبال فرارسید و گفت «می‌دانی این زن که بر تو سلام کرد خود خاتون بود؟». من شرمنده گشتم و خواستم بازگردم لیکن وی رفته بود، لذا توسط یکی از خدام سلامش فرستادم و از اینکه نشناخته بودمش عذر خواستم.

خربزهٔ خوارزم

خربزهٔ خوارزم در شرق و غرب عالم نظیر ندارد جز خربزهٔ بخارا، و پس از آن خربزهٔ اصفهان است. پوست این خربزه سبز و درون آن سرخ وبسیار شیرین و ترد است. از عجائب آنکه این خربزه را در آفتاب خشک می‌کنند و نگاه می‌دارند، چنانکه در میان ما با انجیر مالقی و شریحه[11] عمل می‌شود. خربزهٔ خوارزم را تا اقصی نقاط هند و چین می‌برند و در میان میوه‌های خشک بهتر از آن نیست. روزهائی که من در دهلی اقامت داشتم هرگاه مسافری از آن طرف‌ها می‌آمد کسی را می‌فرستادم که از آن خربزه‌های خشک برای من بخرد و هرگاه از آن خربزه‌ها برای پادشاه هند می‌رسید مرا هم سهمی می‌فرستاد چون می‌دانست که آن‌را دوست دارم. این پادشاه معمولاً غربا را با میوه‌هائی که از ولایت‌های خودشان می‌آورند تفقد می‌کند.

خودکشی رادمرد بازرگان

از سرا تا خوارزم سیدی از اهالی کربلا به‌نام علی بن‌منصور با من بود، این مرد شغل بازرگانی داشت و من گاهی برای خرید لباس و غیره به‌او مراجعه می‌کردم و او جامه‌ای را که مثلا به‌ده دینار می‌خرید هشت دینار به‌حساب من می‌گذاشت و دو دینار دیگر را خود می‌پرداخت و من خبر نداشتم تا روزی از زبان مردم چنین چیزی شنیدم. در این هنگام مبلغی به او بدهکار بودم و چون عطای امیر خوارزم بدستم رسید وام خود را پرداختم و خواستم چیزی هم

به‌عنوان تلافی نیکوکاری‌های او بدهم، سخت امتناع نمود و سوگندم داد که از این خیال منصرف شوم. تصمیم گرفتم به پیشخدمت او که کافور نام داشت کمکی بکنم، باز سید راضی نشد و به‌سوگند از این کار منعم کرد، این سید رادمردترین مردم عراقین بود که من دیدم. او خیال داشت که با من به هندوستان برود لیکن جمعی از همشهریان او به‌خوارزم آمدند تا به کشور چین مسافرت کنند، سید نیز به اتفاق آنان رفت و گفت: «اینان هموطنان من‌اند اگر با آنان نروم چون نزد خانواده و خویشاوندان من مراجعت کنند خواهند گفت که سید برای گدائی به هندوستان رفت و این مایهٔ ننگ برای من خواهد بود».

بعدها که در هندوستان بودم از داستان او آگاهی یافتم بدین تفصیل که سید با آن جمع به‌شهر المالیق که سرحد بین بلاد ماوراءالنهر و کشور چین است رفته در آنجا توقف می‌کند و یکی از خدام خود را با امتعه‌ای که داشت بچین می‌فرستد لیکن مراجعت این خادم طول می‌کشد و در همین اثنا یکی از بازرگانان همولایتی سید به المالیق رسیده با او در یک کاروانسرا اقامت می‌گزینند و سید مقداری از او قرض می‌خواهد تا چون نماینده‌اش از چین مراجعت کند آن‌را بپردازد. بازرگان مزبور نه‌تنها تقاضای وام سید را نمی‌پذیرد بلکه بیشرمی را بجائی می‌رساند که می‌خواهد پول بیشتری بابت کرایه منزل از او مطالبه کند و سید که از این امر آگاهی می‌یابد داخل اطاق رفته گلوی خود را می‌برد. وقتی مردم به‌سر او می‌رسند رمقی از حیاتش باقی بوده است. غلام او را متهم می‌کنند. لیکن سید می‌گوید با او کاری نداشته باشید من خود کرده‌ام و همان روز چشم از جهان برمی‌بندد. خدا بیامرزدش! وی خود حکایت کرد که روزی شش هزار درهم از یکی از بازرگانان دمشق وام گرفتم و او در شهر حماة (از بلاد شام) مرا دید و پول خود را خواست و چون متاعی را که به‌پول او خریده بودم به‌نسیه فروخته بودم از شدت خجالت به‌خانه رفتم و عمامهٔ خود را به‌سقف اطاق بستم تا خود را بیاویزم لیکن چون در اجل تأخیری بود به‌یاد آوردم که یکی از صرّافان با من سابقهٔ دوستی دارد و پیش او رفته قضیه را در میان گذاردم و آن صرّاف پول تاجر را بپرداخت.

ترک خوارزم

برای مسافرت از خوارزم اشترانی کرایه کردم و کجاوه‌ای خریدم که عفیف‌الدین توزری نیز در یک طرف آن نشست. خدمتکاران برخی از اسبها را سوار شدند و برخی دیگر را از بیم سرما جل پوشاندیم. با امیر قُطلو خداحافظی کردیم و او جامه‌ای به‌من داد، قاضی نیز جامه‌ای دیگر بخشید و به‌اتفاق برای خداحافظی بیرون شهر آمدند. میان خوارزم و بخارا صحرائی است که مسافت هجده روز راه است و همه از وسط شنزارها می‌گذرد و بجز یک شهر هیچ آبادی در آن نیست.

کات

پس از چهار روز که در این صحرا راه‌پیمائی کردیم به شهر کات رسیدیم.[۱۲] این شهر تنها آبادی است که بین خوارزم و بخارا واقع شده و شهری است کوچک ولی نیکو؛ در بیرون شهر در کنار برکهٔ آبی که یخ زده بود منزل کردیم، بچه‌ها روی این برکه بازی می‌کردند و سُر می‌خوردند. قاضی شهر که صدرالشریعه نام داشت و پیشتر در خانهٔ قاضی خوارزم با هم آشنا شده بودیم از ورود من آگاهی یافته به‌اتفاق جمعی از طلاب به‌دیدارم آمد. شیخ شهر به‌نام محمود خیوه‌ای نیز با او بود. قاضی پیشنهاد کرد که پیش امیر برویم لیکن شیخ محمود گفت ایشان وارداند و اگر ما همت داشته باشیم باید امیر را واداریم که به‌زیارت او بیاید. همینطور هم شد و امیر پس از ساعتی با اصحاب و خدام به‌دیدن من آمد. ما عجله داشتیم که برویم لیکن امیر خواهش کرد که بمانیم و دعوتی کرد که فقها و وجوه لشکریان و جمعی دیگر در آن حضور داشتند. شعرا در این مجلس برخاسته اشعاری در مدح امیر خواندند و او اسبی خوب با جامه‌ای به‌من بخشید.

از کات از طریق معروف سیپایه حرکت کردیم. در این صحرا شش منزل راه بدون آب است که بعد از طی آن بشهر «وَبْکَنَه[۱۳]» رسیدیم. از اینجا تا بخارا

یک روز راه است. وَبْکَنَه شهری نیکو است که نهرها و پالیزها دارد. در این شهر انگور را از سالی به‌سال دیگر نگاه می‌دارند و یک نوع میوه‌ای هم دارند که «آلو» نامیده می‌شود[۱۴] و آن‌را خشک کرده به‌هندوستان و چین می‌برند و روی آن آب می‌بندند و می‌خورند این میوه هنگامی که تر و تازه است شیرین می‌باشد و چون خشک شد کمی ترشی در آن پیدا می‌شود و بسیار گوشتالو است که من نظیر آن‌را در اندلس و مغرب و شام ندیده‌ام.

بخارا

پس از ترک این شهر یک روز تمام از وسط باغ‌های بهم‌پیوسته و آب‌ها و درختان و آبادی‌ها راه‌پیموده به‌شهر بخارا رسیدیم که امام‌محدثین ابوعبدالله محمد بن اسمعیل بخاری‌منسوب بدان است. بخارا مرکز بلاد ماوراء النهر است که به دست تنگیز تاتاری ملعون، جد پادشاهان عراق،[۱۵] ویران گردید. اینک مساجد و بازارهای آن جز قسمت کوچکی مخروبه است و مردم آن در ذلت و خواری بسر می‌برند. گواهی بخارائیان در خوارزم و دیگر جاها مقبول نیست زیرا مردم این شهر در تعصب و دعوی باطل و انکار حق اشتهار دارند و اکنون در بخارا کسی که چیزی از علم بداند یا عنایتی به آن داشته باشد پیدا نمی‌شود.[۱۶]

آغاز کار تاتار و داستان جنگ اترار

تنگیز (چنگیز[۱۷]) خان آهنگری بود در سرزمین ختا که بزور بازو و نیرومندی و کرم موصوف بود. مردم را بر سر خود گرد می‌آورد و اطعام می‌کرد. کم کم عده‌ای بر او جمع شدند و او را رئیس خود کردند تا بر آن دیار دست یافت و روزبه‌روز بر شوکت و نیرویش بیافزود و کارش رونق پذیرفت و بر سلطان ختا غالب آمد، بعدها پادشاه چین را هم شکست داد و شمارهٔ لشکریانش فزونی گرفت و بر بلاد ختن و کاشغر و المالیق چیره گشت.

در این هنگام جلال‌الدین سنجر پسر خوارزمشاه[۱۸] سلطان خوارزم و خراسان و ماوراء النهر بود و شوکت و نیروئی عظیم داشت. چنگیز از او بیمناک بود و

کناره می‌گرفت و متعرّض او نمی‌شد. اتفاقاً گروهی از بازرگانان چین و ختا با امتعهٔ آن ولایات مانند پارچه‌های ابریشم و غیره از طرف چنگیز بشهر اترار که آخرین حدّ قلمرو خوارزمشاه بود وارد شدند. والی اترار احوالات را به‌خوارزمشاه خبر داد، از او دستور خواست که با آنان چگونه رفتار کند. فرمان شاه بدین مضمون رسید که اموال آنان‌را بگیرد و خودشان‌را مثله کرده به‌شهرهای خود بازگرداند. و چون تقدیر خداوندی بر بدبختی اهل شرق و گرفتاری آنان رفته بود چنین تدبیر شوم و نامیمون از او پدیدار افتاد.

والی اترار فرمان خوارزمشاه را کار بست و بر اثر این واقعه چنگیز خود با سپاهی بی‌شمار روی به‌بلاد اسلام نهاد. والی اترار که از قصد چنگیز آگاهی یافت جاسوسانی برگماشت تا چگونگی کار را به‌او خبر دهند. می‌گویند یکی از جاسوسان او در لباس گدائی وارد اردوی یکی از امرای چنگیز شد و احدی لقمه‌نانی به‌او نداد، پس در کنار یکی از سپاهیان رفت و هرچه جست هیچ گونه آذوقه و خوراکی با او نیافت. چون شب فرارسید آن‌مرد سپاهی روده خشکیده‌ای بیرون کشید و آنرا در آب بخیسانید و سپس اسب خویش را فصد کرد و روده را از خون آن حیوان پر کرد و سرش را بست و روی آتش گرم کرد و همین خوراک او بود. جاسوس چون این حال مشاهده کرد روی برگردانید و به‌اترار آمد و به‌والی گفت که هیچ کس را تاب مقاومت در برابر این قوم نتواند بود. والی از جلال‌الدین خوارزمشاه استمداد کرد و او شصت هزار تن علاوه بر لشکریانی که در اترار بودند به کمک وی فرستاد. چون جنگ درگرفت چنگیز سپاه سلطان را درهم شکست و اترار را به‌شمشیر بگرفت، همه مردان شهر را بکشت و اطفال را به‌اسارت برد.

جلال‌الدین خود به‌مقابلهٔ سپاه تاتار آمد و میان آنان جنگ‌هائی درگرفت که تاریخ اسلام نظیر آنرا به‌خود ندیده است. سرانجام کار به‌جائی کشید که چنگیز بر تمام ماوراءالنهر چیره گشت و بخارا و سمرقند و ترمذ را به‌خاک و خون کشید و از رود جیحون گذشته بلخ را تا بامیان تصرف کرد و وارد خاک خراسان و عراق عجم گردید. در این هنگام مسلمانان بلخ و ماوراءالنهر بر ساخلوی تاتار

شوریدند و چنگیز بشنیدن این خبر مراجعت کرده بلخ را به شمشیر بگرفت و آن شهر را با خاک یکسان کرد، همین بلا را بر سر ترمد نیز آورد چنانکه شهر مزبور از آن پس روی آبادی ندید و ترمدی‌که اکنون هست در دو میلی ترمد سابق بنا شده است. سپاهیان چنگیز مردم بامیان را نیز قتل عام کردند و همه این شهر را بجز صومعهٔ مسجد جامع با خاک یکسان ساختند، اما چنگیز گناه مردم بخارا و سمرقند را بخشید و به عراق بازگشت و کار این ماجرا به آن جا رسید که سپاه تاتار به زور شمشیر وارد پایتخت اسلام و مرکز خلافت بغداد گردیدند و مستعصم بالله خلیفه عباسی رحمة الله علیه را سر بریدند.[۱۹]

خانقاه سیف باخرزی

در بخارا در ربض معروف فتح آباد که قبر شیخ دانشمند عابد زاهد سیف‌الدین باخرزی[۲۰] در آن واقع است منزل کردیم. شیخ از بزرگان اولیا بود و خانقاهی که منزل ما در آن بود به او منسوب است. این خانقاه بزرگ اوقاف بسیار دارد که به مصرف اطعام مسافرین می‌رسد و شیخ خانقاه از اولاد سیف‌الدین باخرزی می‌باشد به نام حاجی یحیی باخرزی[۲۱] که مردی است سیاح. وی ضیافتی در خانهٔ خود ترتیب داد که همه بزرگان شهر در آن حضور داشتند، نخست قاریان با آهنگ‌های خوش به قرائت پرداختند و آنگاه واعظ بر منبر رفت و سپس آوازهای جالبی به ترکی و فارسی خوانده شد. آن شب خوش از بهترین شبها بود که بر ما گذشت.

در بخارا با فقیه دانشمند صدرالشریعه که از هرات آمده بود و از صلحا و فضلا بشمار می رفت ملاقات کردم و نیز به زیارت قبر امام دانشمند شیخ المسلمین ابوعبدالله بخاری مصنّف جامع صحیح رضی الله عنه نائل شدم. بر قبر وی نبشته‌ای است بدین مضمون: «این قبر محمد بن اسمعیل البخاری است و کتاب فلان و فلان را تصنیف کرده است». بر قبور هر یک از علمای دیگر هم که در بخارا واقع است اسم صاحب قبر با مصنفاتی که داشته ثبت گردیده است و من بسیاری از آنان را یادداشت کرده بودم که بعدها جزو اشیائی

که کفار هند در دریا به غارت بردند از دست دادم.

نخشب

از بخارا به قصد وصول به اردوگاه سلطان معظم صالح علاء الدین تَرْمَشیرین حرکت کردیم و در طی راه به شهر نَخْشَب که شیخ ابوتراب نخشبی منسوب بدان است رسیدیم. این شهر کوچک را باغها و آبها درمیان گرفته است و ما در خارج شهر در سرائی که از آن امیر شهر بود منزل کردیم. مرا کنیزی بود که هنگام وضع حملش نزدیک شده بود و می‌خواستم او را به سمرقند برم تا فارغ شود. اتفاقاً کسان ما که محمل‌ها را سوار اشتران می‌کردند بی‌آنکه متوجه شوند این کنیز را هم که در محمل بوده با هرچه بار و بنه و آذوقه که داشتیم بار شتر کرده شبانه به‌راه افتاده بودند.

من بامدادان برخاستم و با بقیهٔ کسان خود حرکت کردم لیکن آنها از راه دیگر رفته بودند و ما از راه دیگر رفتیم. شب هنگام به اردوی سلطان رسیدیم و در محلی دور از بازار منزل کردیم و چون گرسنه بودیم یکی از کسان ما قدری خوراکی خرید که سد جوع کردیم. یکی از تجار هم خیمه ای به‌ما عاریت داد که شب را در آن بسر بردیم. بامدادان کسان ما به‌تفحص از شتران و دیگر همراهان برخاستند و شب همان روز آنان‌را پیدا کرده پیش ما آوردند.

در این هنگام سلطان بیرون از اردو به شکار رفته بود. با نائب سلطان به‌نام امیر تقبغا (تک بغا) ملاقات کردم و او منزلی در نزدیکی مسجد برای من مقرر فرمود و خرگاهی نیز به‌من داد. خرگاه شباهت به خیمه دارد[۲۲] که پیشتر وصف آنرا کرده‌ایم. کنیز خویش را در آن خرگاه منزل دادم و او همان شب وضع حمل کرد و مرا به دروغ خبر آوردند که نوزاد پسر است، قربانی کردیم. پس از قربانی یکی از کسانم گفت مولود دختر بوده است، کنیزها را خواسته تحقیق کردم معلوم شد صحیح است. این دختر طالع میمونی داشت و از برکت قدم او خوشیها و کامیابیها مرا حاصل آمد لیکن دو ماه پس از ورود به هندوستان وفات یافت و داستان آن‌را بزودی خواهم آورد.

در اردوی سلطان با شیخ فقیه مولانا حسام‌الدین یاغی ملاقات کردم. یاغی در ترکی به‌معنی عاصی و شورشگر است و این شیخ از مردم اترار می‌باشد. همچنین داماد سلطان را به‌نام شیخ حسن در اردو ملاقات کردم.

پادشاه ماوراء النهر

سلطان معظم علاء‌الدین تَرْمَشیرین[۲۳] پادشاهی بلند قدر، نیرومند، دادگستر بود، کشوری پهناور و سپاهیانی بیشمار داشت. حوزهٔ سلطنت او درمیان ممالک چهار تن از بزرگترین پادشاهان روی زمین قرار گرفته است که عبارت‌اند از پادشاهان چین و هند و عراق و اوزبک؛ و این پادشاهان از او حساب می‌بردند و مراتب احترام و تکریم را دربارهٔ او مرعی می‌داشتند. وی پس از برادر خود اَلجَکطی (ایلچیگدای) به‌سلطنت رسید. الجکطی و کبک برادران تَرْمَشیرین هر دو کافر بودند و کبک که پیش از الجکطی بر مسند حکومت استقرار داشت بزرگترین برادران بود لیکن پادشاهی عادل بود که داد مظلومان می‌گرفت و مسلمانان را اکرام و احترام می‌نمود.[۲۴]

شوخی یک واعظ با خان مغول

گویند روزی این کبک خان از بدرالدین میدانی فقیه واعظ پرسید که تو معتقدی خداوند همه چیز را در قرآن ذکر کرده است؟ گفت بلی، گفت اسم مرا کجا آورده است؟ گفت در آیهٔ (فی ایّ صورةٍ ماشاء رکبک[۲۵]). این نکته خان را خوش آمد و گفت: «یخشی» یعنی «خوب» و بر اکرام و احترام واعظ و مسلمانان بیفزود.

دادگری کبک خان

از جملهٔ قضاوت‌های کبک‌خان حکایت کنند که زنی شکایت یکی از امرا را نزد او آورد و گفت زنی فقیرم و چند فرزند دارم که معاش آنان‌را از فروش شیر گوسفندانم اداره می‌کنم و این امیر شیر را به‌زور از من گرفت و خورد.

کبک خان گفت بسیار خوب، هم اکنون بفرمایم شکم آن امیر را بدرند اگر شیر از آن درآمد که بسزای خود رسیده است و گرنه بفرمایم تا ترا نیز شکم بدرند. زن گفت حلالش کردم و چیزی نمی‌خواهم. کبک خان بفرمود تا امیر را شکم دریدند و از قضا شیر از شکم او بیرون ریخت. [۲۶]

ملاقات ابن بطوطه با سلطان ماوراء النهر

اینک بازگردیم بداستان ترمشیرین؛ پس از آنکه چند روز در اردو بودم روزی به‌عادت خود برای نماز صبح به‌مسجد رفتم. بعد از نماز کسی گفت که سلطان در مسجد حضور دارد، منتظر شدم چون از مصلی برخاست پیشش رفتم و سلام کردم. شیخ حسن و فقیه حسام‌الدین یاغی که آنجا بودند مرا معرفی کردند و گفتند که چند روز است آمده است و در اردو می‌باشد، سلطان رو به‌من کرده به‌ترکی گفت «خوش می‌سن، یخشی میسن، قُطلو ایوسن» یعنی «حال شما خوب است و خوش هستید و خوش آمدید». سلطان در این هنگام قبای قدسی سبز رنگی بر تن و دستارچه‌ای از همان جنس بر سر داشت. وی از آنجا پیاده به‌مجلس خود رفت. مردم شکایتهائی را که داشتند تقدیم می‌کردند و او در برابر یکایک شاکیان از بزرگ و کوچک و زن و مرد می‌ایستاد و به‌سخنان‌شان گوش فرامی‌داشت. آنگاه مرا احضار فرمود. سلطان داخل خرگاهی نشسته بود و مردم از چپ و راست در بیرون خرگاه بودند، امرا بر کرسی‌ها نشسته و ملازمین در خدمت ایشان ایستاده بودند. سپاهیان سلاح‌ها را در برابر خود گذاشته و صف به‌صف نشسته بودند. این سپاهیان مأمور کشیک بودند که می‌بایستی تا عصر در آنجا باشند و شب هنگام گروهی دیگر کشیک را از آنان تحویل می‌گرفتند و صفّه هائی از پارچه‌های پنبه‌ای برای آنان ترتیب داده شده بود.

باری داخل خرگاه رفتم و پادشاه را دیدم نشسته بر کرسی منبر مانندی که پوششی از ابریشم زربفت داشت. اندرون خرگاه را نیز از همان نوع پارچه کشیده بودند. تاجی مرصع به‌جواهر و یاقوت از بالای سر پادشاه آویخته بود که تا سر پادشاه به‌اندازه یک ذراع فاصله داشت. امرای بزرگ از چپ و راست روی

صندلیها قرار داشتند و شاهزادگان بادبزنها در دست، فرا روی سلطان بودند. نائب و وزیر و حاجب و صاحب علامت (مهردار) دم در خرگاه بودند که هر چهار تن به ورود من به پای برخاستند و با هم وارد شدیم. علامت پادشاهی را «آل طمغا» می‌نامند؛ طمغا به معنی علامت و آل به معنی سرخ است و آل طمغا یعنی: «نشان سرخ».

سلطان احوال‌پرسی فرمود، از اوضاع مکه و مدینه و بیت‌المقدس و مدینة‌الخلیل و دمشق و مصر والملک الناصر و پادشاه عراقین و ایران سؤالاتی کرد. طمغاچی مترجم ما بود، اذان ظهر که گفته شد مراجعت کردم. از این پس نماز را با سلطان بجای می‌آوردم و اگرچه در آن روزها سرمای شدید و مهلکی حکمفرما بود سلطان نماز جماعت را صبح و شام ترک نمی‌کرد و پس از نماز صبح تا هنگام طلوع آفتاب بر سجاده می‌نشست و اوراد و اذکاری به ترکی می‌خواند و مردمی که در مسجد بودند با او مصافحه می‌کردند و دست او را می‌فشردند و این رسم را ترکها بعد از هر نماز عمل می‌کنند و هروقت کشمش یا خرما برای او هدیه می‌آوردند. آن‌را به دست خود بین اهل مسجد تقسیم می‌کرد، خرما در آن نواحی بسیار عزیز است و چیز متبرکی بشمار می‌رود.

چون به ولایت خود رفتی این قصه را بگوی...

از جمله فضائل این پادشاه آنکه روزی بهنگام نماز عصر یکی از گماشتگان، سجادهٔ وی را به مسجد آورد و جلوی محراب در محلی که معمول وی بود بگسترد و به امام حسام‌الدین یاغی (امام جماعت) گفت «مولانا می‌خواست قدری منتظر او باشید تا وضو بسازد». امام برخاست و گفت: «نماز برای خدا یا برای تَرْمَشیرین[۲۷]؟» و مؤذن را بفرمود تا اقامه بگوید. سلطان هنگامی فرارسید که دو رکعت اول خوانده شده بود و ناچار دو رکعت آخر را نزدیک کفشکن مسجد با جماعت خواند و دو رکعت دیگر را خودش بطور انفرادی ادا کرد. آنگاه پیش امام آمد و با وی مصافحه کرد و با روی خندان جلوی محراب پهلوی او نشست، من نیز پهلوی امام بودم و او روی به من کرده گفت: «وقتی به کشور خود رفتی بگو که

درویشی ایرانی با سلطان ترک چنین معامله می‌کند».

شیخ مزبور در روزهای آدینه وعظ می‌کرد و به رسم امر به معروف و نهی از منکر سخنان درشت با سلطان می‌گفت و سلطان به گفتار او گوش فرامی‌داشت و می‌گریست. این شیخ چیزی از سلطان نمی‌پذیرفت و از سفرهٔ او هیچ نمی‌خورد و خلعت او نمی‌پوشید. وی یکی از بندگان صالح خدا بود و من بسا می‌دیدمش که قبای پنبه‌ای مندرس و وارفته‌ای بر تن داشت و کلاهی (قلنسوه)نمدین که شاید نظیر آن‌را به‌یک قیراط بتوان خرید بر سر می‌گذاشت و عمامه نداشت. روزی گفتم: «این قبا که می‌پوشی چیست؟ این خوب نیست» گفت: «فرزند! این قبا مال من نیست مال دخترم است». دلم می‌خواست که او یکی از جامه‌های مرا بگیرد لیکن هرچه کردم نپذیرفت و گفت پنجاه سال است با خدای خود پیمان دارم که از کسی چیزی نپذیرم و اگر بنا بود از کسی بپذیرم هر آینه از تو می‌پذیرفتم.

پس از پنجاه و چهار روز توقف در پایتخت سلطان ترمشیرین عزم سفر کردم. سلطان روز حرکت هفتصد دینار نقره و یک پوستین سمور که صد دینار می ارزید به من بخشید. پوستین را من خود برای دفع سرما از او خواستم و چون این اظهار را کردم از روی مرحمت و فروتنی آستینم را به دست گرفت و بعد دست خود را بوسید و نیز دو اسب با دو شتر به من بخشید. برای خداحافظی با سلطان او را در سر راه که عازم شکارگاه بود دیدم و آن روز بقدری سرد بود که خدا می‌داند حتی یک کلمه نتوانستم با او سخن بگویم و سلطان که موضوع را دریافت خنده‌اش گرفت و با من دست داد و مراجعت کردم.

پایان کار سلطان ترمشیرین

دو سال پس از آنکه من به هندوستان رفتم خبر رسید که بزرگان ایل و امرای مغول در اقصی نقاط کشور سلطان که نزدیک چین است انجمنی کرده و پسر عم او را به نام بوزون اوغلی[۲۸] به سلطنت برداشته‌اند (در آن ولایت شاهزادگان را

«اوغلی») می‌نامند). بوزون اغلی اگرچه مسلمان بود اما مرد بد دین و زشت خوئی بود. سبب خلع ترمشیرین و انتخاب بوزون اغلی بجای او این بود که ترمشیرین احکام چنگیز ملعون جد مغولان را که بلاد اسلام را ویران ساخت مجری نمی‌داشت، چنگیز کتابی گرد آورده بود که یساق (یاسا) نامیده می‌شد و مغولان را عقیدت چنان است که چون امیری از احکام آن کتاب سر پیچی نماید خلع او واجب آید. از جملهٔ احکام یساق آن است که بزرگان قوم سالی یک‌بار گردهم آیند و این اجتماع را «طوی» نامند که به‌معنی روز ضیافت است، در آن روز اولاد چنگیز و امرا از اطراف و اکناف جمع می‌شوند، خاتونها و بزرگان لشکر نیز فراهم می‌آیند و اگر پادشاه چیزی از احکام یاسا را تغییر داده باشد بزرگان قوم موارد آن‌را می‌گویند و گناهان وی برمی‌شمارند و آنگاه دست او را گرفته از مسند فرمانروائی بزیر می‌کشانند و یکی‌دیگر از فرزندان چنگیز را به‌جایش می‌نشانند. همچنین اگر یکی از امرای بزرگ مرتکب گناهی شده باشد تعیین مجازات وی با همین اجتماع (طوی) می‌باشد.

سلطان ترمشیرین پشت پا باین رسم زد و سنت طوی را ابطال فرمود و این بر مغولان سخت گران آمد و بنای مخالفت را گذاشتند. مخصوصاً به او ایراد می‌گرفتند که چهار سال در مجاورت خراسان بسر برده به‌مرزوبوم اصلی مغول که مجاور کشور چین است نرفته، در صورتی‌که سیره بر این جاری بوده است که پادشاه همه ساله از آن نقاط دیدن کند و وضع مردم و سپاهیان را از نزدیک ببیند. چه ریشه و اساس کار مغولان از آن سامان بوده و پایتخت‌شان شهر المالیق نیز در آن‌جا است.

باری پس از آنکه امرای مغول بوزون اغلی را به‌فرمانروائی برداشتند وی با سپاهی گران بسوی ترمشیرین آمد. ترمشیرین که از امرای خود اندیشناک بود با پانزده سوار بگریخت و بسوی شهر غزنه روانه شد. والی غزنه محرم اسرار و بزرگترین سرداران او بود، وی بُرُنْطیه نام داشت و مردی اسلام‌خواه بود که در مدت حکومت خود در حدود چهل خانقاه جهت اطعام مسافرین بنا کرد و لشکری گران زیر فرمان خود داشت و مردی درشت اندام بود که من در میان این همه

آدمیزاد که دیده ام به بزرگی هیکل او کس ندیده ام.

چون ترمشیرین از رودخانهٔ جیحون عبور کرد راه بلخ در پیش گرفت، یکی از ترکان که از جمله هواداران یَنْقی برادرزادهٔ ترمشیرین بود او را دید و بشناخت، ترمشیرین برادر خود کبک را کشته بود و ینقی پسر کبک در بلخ بود. وی چون از حرکت ترمشیرین به آن حدود اطلاع یافت با خود اندیشید که البته خبری بوده که ترمشیرین گریخته است و به همین اندیشه با گروهی از هواداران خود سر راه بر ترمشیرین بگرفت و او را بند کرد.[۲۹]

چون بوزون به سمرقند و بخارا رسید و مردم از در فرمانبرداری در آمدند. ینقی ترمشیرین را به سمرقند فرستاد. می‌گویند وی در یکی از ویرانه های اطراف سمرقند ترمشیرین را به قتل رسانید و در همانجا به خاکش سپرده و شیخ «شمس الدین گردن بریده»[۳۰] خادم تربت او بوده است. ولی برخی دیگر کشته شدن ترمشیرین را باور ندارند چنانکه داستانش را خواهیم آورد. این شیخ را از آن جهت «گردن بریده» می‌گفتند که جای زخمی بر گردنش هویدا بود و من چنانکه خواهم آورد او را در هندوستان دیدم.

چون بوزون بر بساط حکومت مستقر گردید پسر ترمشیرین به نام بشای اغول (اغلی) به اتفاق خواهر و شوهر خواهر خود فیروز نام به سلطان هند پناه برد. سلطان در بزرگداشت آنان کوشید چه او را با ترمشیرین سوابق دوستی بود بحدی‌که یکدیگر را در نامه ها «برادر» خطاب می‌کردند.

ظهور مجدد ترمشیرین

چندی بعد کسی از سرزمین سند سر درآورد و مدعی شد که من ترمشیرینم. سروصدا و گفتگو بالا گرفت. عمادالملک سر تیز که از غلامان سلطان و والی بلاد سند بود و عنوان «ملک عرض» داشت چند تن از ترکان را که با ترمشیرین آشنا بودند برای رسیدگی و تحقیق صحت و سقم این ادعا مأمور کرد. «ملک عرض» در هندوستان کسی را گویند که لشکریان از برابر او سان می‌روند و کار قشون مفوّض به اوست و مقر او در مولتان پایتخت سند می‌باشد. مأمورین

عمادالملک پس از دیدن مدعی تصدیق کردند که او همان تَرْمَشیرین است. پس به‌فرمان عمادالملک در خارج شهر سراچه‌ای بر پا کردند خیمه و خرگاهی شاهانه بیاراستند و او را با اعزاز و اکرام تمام بیاوردند. عمادالملک خود به استقبال شتافت و پیش او از اسب فرود آمد و سلام کرد و تا سراچه در التزام او بود. ترمشیرین به‌عادت ملوک سواره در داخل سراچه آمد و کسی تردیدی در هویت او نکرد. عمادالملک سلطان هند را از داستان آگاه ساخت و امیران به استقبال او ضیافتها فرستادند.

در خدمت سلطان هند حکیمی بود که در دربار ترمشیرین نیز سابقهٔ خدمت داشت و در آن زمان بزرگ پزشکان هندوستان بشمار می‌آمد. گفت من می‌روم و پرده از روی این کار برمی‌دارم چه ترمشیرین زیر ساق خود دملی داشت که من معالجه کرده‌ام و اثر آن بجای مانده و من او را باین نشانی توانم شناخت. طبیب به‌دیدار ترمشیرین رفت و زیر چشمی در پای او همی نگریست، ترمشیرین بر آشفت و سقطش گفت و پرسید: می‌خواهی جای دملی را که معالجه کرده‌ای ببینی؟ آنگاه جای زخم بدو بنمود و پزشک سلطان را از حقیقت حال بیاگاهانید.

لیکن بعد از این جریان خواجه جهان احمد بن ایاس که وزیر سلطان بود به‌اتفاق قُطلوخان که در کودکی سمت معلمی سلطان را داشت پیش او رفته گفتند: خوند عالم! اکنون محقق گشته که این شخص خود ترمشیرین است و اینک قریب به‌چهل هزارتن از طائفهٔ او و پسر و دامادش اینجا هستند. آیا فکر کرده‌ای که اگر این عده بر سر او جمع شوند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ این سخن در سلطان مؤثر افتاد و بفرمود تا ترمشیرین را در حضور بیاورند. وقتی ترمشیرین وارد شد سلطان اشارت فرمود تا همچون دیگر مردم رسم خدمت را بجای آورد لیکن او امتناع کرد سلطان برآشفت و گفت: ای مادرکانی[۳۱] — و آن دشنام زشتی است — چگونه به دروغ مدعی شدی که تو ترمشیرین هستی و حال آنکه ترمشیرین کشته شده و اینک خادم تربت وی پیش ما است. اگر ننگم نمی‌آمد ترا می‌کشتم اما می‌گویم که پنجهزار دینار بدهندت و به‌خانهٔ بشای اغول و خواهر او ببرندت و بگویند که این دروغزن ادعا می‌کند که پدر شما است. پس ترمشیرین پیش

فرزندانش آمد که او را شناختند و شب را نزد آنان به‌سر برد ونگهبانان مراقب او بودند. چون صبح شد ترمشیرین را از آنجا بیرون بردند. بشای اغول و خواهرش بر جان خود ترسیدند و شناسائی او را منکر شدند. بعد از این مقدمات ترمشیرین را از هندوستان تبعید کردند و او راه کیج و مکران در پیش گرفت و مردمان آن نواحی پذیرائی گرمی از او کردند تا به‌شیراز رسید. سلطان شیراز ابواسحق ویرا بنواخت و مقرری برای او معین کرد و من در مراجعت از هندوستان شنیدم که وی هنوز در قید حیات بود و می‌خواستم ملاقاتش کنم لیکن خودداری نمودم زیرا وی در خانه‌ای تحت‌نظر بود و ملاقات با او فقط با اجازهٔ خاص سلطان ابواسحق میسر می‌شد و من ترسیدم که ملاقات ما مایهٔ سوءظن گردد ولی بعدها از اینکه به‌دیدار وی نرفتم متأسف شدم.

بقیهٔ داستان بوزون

چون بوزون بر مسند فرمانروائی نشست کار بر مسلمانان سخت گرفت و بر رعیت ستم روا داشت و یهود و نصاری را در ساختن کلیساها آزاد گذاشت، مسلمانان از اعمال او منزجر بودند و درپی فرصت می‌گشتند. چون این اخبار به گوش خلیل پسر سلطان یسور[۳۴] (یساور) که به‌خراسان گریخته بود رسید نزد پادشاه هرات سلطان حسین پسر سلطان غیاث‌الدین غوری رفت و از او استمداد کرد بشرط آنکه اگر موفق شدند و بوزون را از میان برداشتند قلمرو حکومت او را در میان خود تقسیم کنند.

ملک حسین سپاهی گران با او روانه کرد. از هرات تا ترمد نه روز راه فاصله است. امرای مسلمان که از ماجرا آگاه شدند به‌هواداری از خلیل برخاستند و آهنگ جهاد کردند. اول کسی که پیش او آمد علاء‌الملک خداوند زاده صاحب ترمد بود. او سیدی حسینی نسب و امیری بزرگ بود که با چهار هزار تن به کمک خلیل آمد. خلیل خداوند زاده را بوزارت خود برگزید. خلیل از ابطال روزگار بشمار می‌رفت، امرا از هر سو روی بدو آوردند و چون به‌مقابلهٔ بوزون رسیدند لشکریان وی فرمانده خود را گرفته تسلیم خلیل کردند. خلیل فرمان داد تا

او را بـه وسیلهٔ زه کمان خفه کنند چه سنت مغولان است که شاهزادگان و ابناء ملوک را جز بهمین طریق (خفه کردن) نمی‌کشند. خلیل لشکریان خود را در سمرقند سان دید، هشتاد هزار جنگی بودند که اسبان‌شان هم غرق در زره بود. آنگاه قوای هرات را بجای خود بازگردانید و به عزم بلاد المالیق حرکت کرد، مغولان یکی را از میان خود به سرداری برگزیدند و در فاصلهٔ سه روز راه از المالیق در نزدیکی طراز به مقابله او شتافتند و جنگ درگرفت، هر دو سوی ایستادگی نمودند، خداوندزاده با بیست هزار از جنگیان مسلمان حمله‌ای عظیم کرد، سپاه تتر درهم شکست و کشته بسیار دادند. خلیل سه روز در المالیق توقف کرد و آنگاه به تعقیب بقیة السیف دشمن پرداخت و تا اعماق ختا و چین پیش رفت و شهرهای قراقوروم و بش بالغ[۳۴] را بگشود. سلطان ختا لشکریانی به مقابلهٔ او فرستاد لیکن بی‌آنکه جنگی درگیرد کار به مصالحه انجامید.

بدین ترتیب کار خلیل بالا گرفت و پادشاهان از او حساب بردند. خلیل عدل وداد پیشه کرد، لشکریان خود را در المالیق مرتب ساخت و خداوندزاده را در آنجا گذاشت و خود بسوی سمرقند و بخارا بازگشت.

عاقبت کار خلیل

بعدها ترکان بنای فتنه‌جوئی را گذاشتند و نزد خلیل از خداوندزاده سعایت کردند و به گوش وی چنین خواندند که او در فکر شورش می‌باشد و دعوی پادشاهی دارد و خود را به مناسبت اینکه از خاندان نبوّت است و به کرم و شجاعت موصوف است برای احراز این مقام اولیتر می‌داند. خلیل فریب این نیرنگها را خورد و والی جدیدی به المالیق فرستاد و خداوندزاده را با معدودی از کسان او احضار کرد و بی‌آنکه تحقیقی کند مقتولش ساخت و همین غدر موجب خرابی کار او شد.

خلیل پس از آنکه کارش رونق گرفت با پادشاه هرات که مدیون کمکهای مالی و لشکری او بود ناسازگاری نمود و به او نوشت که باید در شهرها خطبه به‌نام وی خوانند و سکه به‌نام وی زنند. ملک حسین از این دعوی بر آشفت و پاسخ

زشتی داد. خلیل درصدد برآمد که لشکر به هرات کشد لیکن مسلمانان موافقت ننمودند و اورا غاصب و یاغی دانستند. ملک حسین که از داستان آگاهی یافت سپاهی به فرماندهی پسر عم خود ملک ورنا به جنگ خلیل فرستاد. خلیل شکست خورد و باسارت افتاد. ملک حسین از کشتن او خودداری نمود و او را در خانه‌ای محبوس کرد و مقرری جهت او بنهاد و کنیزکی به خدمتش برگماشت و من که در اواخر سال ۷۴۷ از هندوستان بازمی‌گشتم خلیل به همان حال باقی بود.

بسوی سمرقند

اینک برگردیم بر سر داستان: چون با سلطان ترمشیرین وداع کردم راه سمرقند در پیش گرفتم. سمرقند یکی از بزرگترین و بهترین و زیباترین شهرهای دنیا است که بر کنار رودخانه‌ای به نام رودخانه گازران بنا شده است. باغهای شهر را از این رودخانه به وسیلهٔ دولابها آبیاری می‌کنند. مردم بعد از نماز عصر در باغهای پیرامون شهر گرد آمده به تفریح و تفرج می‌پردازند. در این جاها مصطبه هائی برای نشستن مردمان تعبیه کرده اندود کانهائی برای فروش میوه وخوراکی هست. در اطراف شهر کاخهای بزرگ و بناهای قابل توجهی وجود دارد که نشان علو همت مردم آن می‌باشد لیکن غالب این بناها خراب شده و نیز بسیاری از قسمتهای داخل شهر به حالت ویرانه افتاده است. شهر نه بارو دارد و نه دروازه. سمرقندیان به مکارم اخلاق و غریب دوستی آراسته‌اند و بهتر از بخارائیان می‌باشند. در بیرون سمرقند قبر قُثَم بن عباس بن عبدالمطلب واقع است که در فتح سمرقند کشته شده و مردم شهر شبهای دوشنبه و جمعه به زیارت او می‌روند، تاتارها هم این زیارتگاه را احترام می‌گذارند و نذورات زیاد از گاو و گوسفند و درهم و دینار بآنجا می‌آورند که خرج مصارف زوار و خدام می‌شود.

قبر قُثَم بن عباس گنبدی دارد که روی چهار پایه قرار گرفته و هر پایه از دو ستون مرمری به رنگهای سیاه و سپید و سبز و سرخ تشکیل شده است. دیوارهای مقبره هم از قطعات مرمر الوان مذهبکاری ساخته شده و سقف آن از ارزیز است. صندوق قبر از چوب آبنوس مرصعی است که چهار رکن آنرا با صفحات نقره

پوشانده‌اند. روی این صندوق سه قندیل نقره گذاشته اند و فرشهای مقبره از پشم و پنبه بافته شده است.

بیرون مقبره نهر بزرگی هست که از وسط خانقاهی عبور می کند. در دو سوی نهر درختان و نهالهای مو و یاسمن نشانده‌اند و در خانقاه مذکور منازلی برای سکونت مسافرین موجود است. تاتارها در روزگاری که به‌مذهب کفر بودند تغییری در وضع این بنای مبارک ندادند بلکه به‌واسطهٔ کراماتی که می‌دیدند به آن تبرک می‌جستند.

ناظر کلیهٔ امور بقعه و اطراف آن در زمانی که ما آنجا بودیم امیر غیاث‌الدین محمد پسر عبدالقادر بن عبدالعزیز بن یوسف بن خلیفه مستنصر بالله عباسی بود که سلطان ترمَشیرین ویرا به‌این سمت برگماشته بود. امیر غیاث‌الدین اکنون در خدمت پادشاه هند است و باز از او یاد خواهیم کرد.

در سمرقند قاضی آن شهر را که صدر جهان نامیده می‌شد و از فضلا و کریمان آن دیار بود ملاقات کردم. وی پس از حرکت من به هندوستان سفر کرد و در شهر مولتان که مرکز بلاد سند است دارفانی را وداع گفت.

فوت قاضی و خبرنگاران پادشاه هند

چون قاضی سمرقند در شهر مولتان وفات یافت خبرنگار (صاحب الخبر) به‌سلطان هند نامه‌ای نوشت و اطلاع داد که قاضی عازم دربار سلطان بود و در این شهر وفات کرد. سلطان مثال داد که به‌فرزندان قاضی چند هزار دینار، که مقدار صحیح آن درست یادم نیست، بدهند و به کسان و همراهان قاضی نیز عطایائی در حدودی که در صورت زنده ماندن او و وصول به دربار اخذ می‌کردند فرستاد. سلطان هند در هر شهر از قلمرو خود خبرنگارانی دارد که کلیهٔ جریانات آن شهر را به‌او می‌نویسند. هر مسافری که وارد یکی از شهرهای هند می‌شود گزارش احوال او که اهل کجاست و اسمش چیست و شهرتش چه و چگونه لباس می‌پوشد و کس و کار و خدم و حشم چه دارد و چگونه می‌نشیند و چگونه غذا می‌خورد و رفتار و کردارش چگونه است و صفات خوب و بد چه دارد همه را به

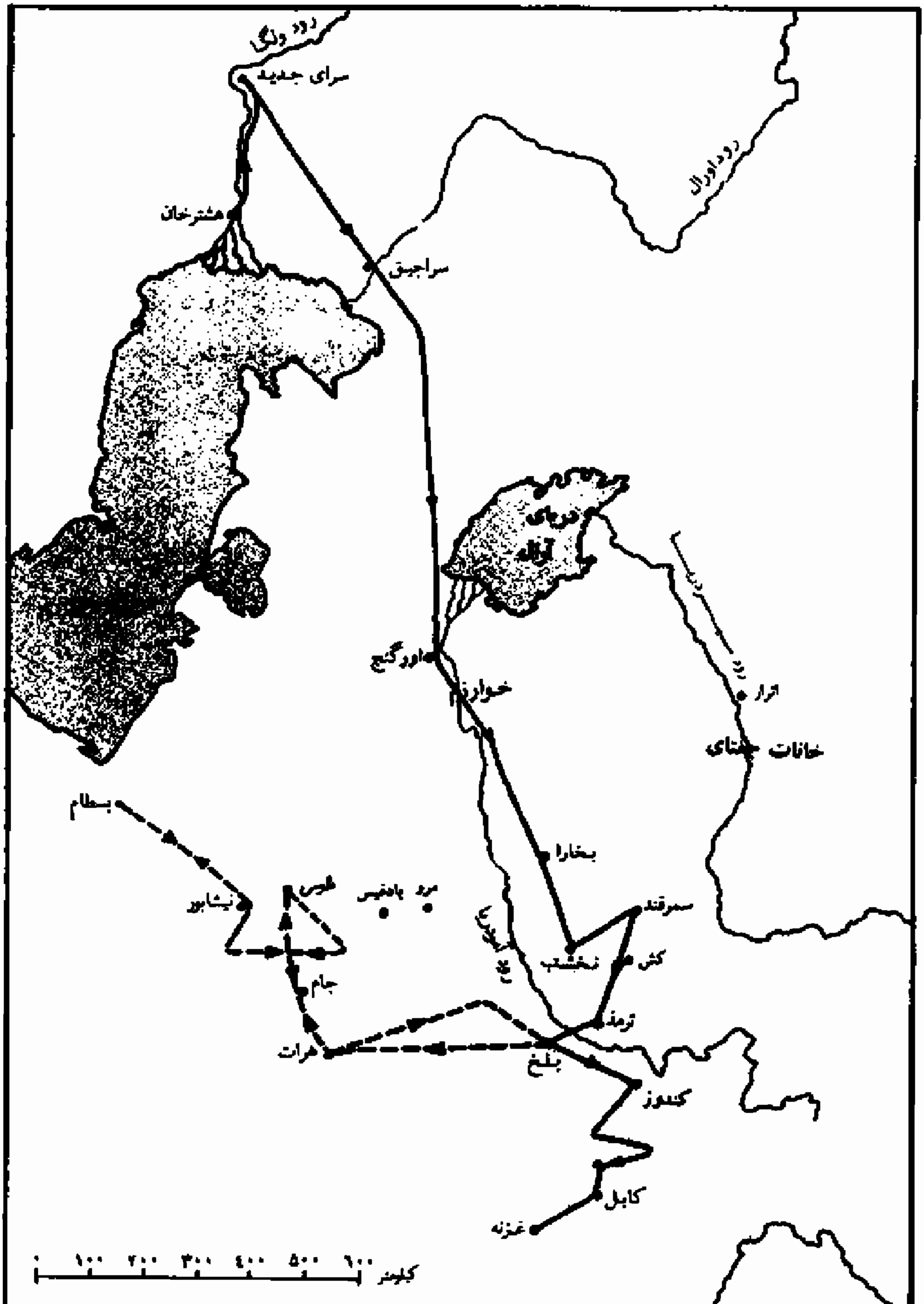
پادشاه می‌نویسند و بدین ترتیب هر تازه‌واردی که به دربار هند می‌رسد سلطان پیشاپیش از همهٔ احوال او اطلاع یافته است و در خورشأن و مقام و استحقاق او معامله می‌کند.

از سمرقند تا ترمد

از سمرقند به‌شهر نسف رفتیم که ابوحفص عمرالنسفی مؤلف کتاب منظومه در مسائل خلافی بین فقهای اربعه منسوب به‌آن شهر است. و از آنجا به‌شهر ترمد رفتیم. امام ابوعیسی محمد بن عیسی بن سوّره ترمدی مؤلف کتاب الجامع الکبیر فی السنن[۳۴] از مردم این شهر است. ترمد شهری بسیار بزرگ و دارای ابنیهٔ خوب و چند بازار است. این شهر باغهای زیاد وانگور و به فراوان و بسیار خوشبو دارد و نهرها از وسط آن می‌گذرد. گوشت و شیر در آن فراوان است چنانکه مردم در گرمابه‌ها سرخود را بجای گِل حمّام با شیر می‌شویند. پیش هر گرماوه‌بان ظروف بزرگی مملو از شیر وجود دارد که هرکس وارد حمام شود ظرف کوچکی از آن پر می‌کند و سر خود را بدان می‌شوید. شیر موی سر را نرم و شفاف می‌گرداند. اهالی هندوستان سرخودرابا روغن کنجدچرب می‌کنندوآنگاه با گل حمام می‌شویند. روغن کنجد را در هندوستان «شیره» می‌نامند. این عمل موجب نرمی و شفافیت و بلندی مو می‌شود و از همین جا است که هندویان و سایر ساکنین هندوستان ریش دراز دارند.

شهر قدیم ترمد برکنارجیحون ساخته شده بودبعد از خرابی آن شهر به‌دست چنگیزخان شهر جدید در دو میلی جیحون بنا شد. منزل ما درزاویهٔ شیخی صالح به‌نام عزیزان بود که از بزرگان مشایخ و کریمان شهر بشمار می آمد. این شیخ مال و مکنت و مستغلات زیاد دارد و مسافرین را از مال خود پذیرائی می‌کند. من با علاءالملک خداوندزاده حاکم این شهر پیش از اینکه آنجا بروم ملاقات کرده بودم و او نوشته‌ای داده بود که بموجب آن تا مدتی که در آن شهر بودم هر روز غذا از برایم می‌آوردند.

در ترمد با قاضی شهر قوام‌الدین ملاقات کردم. قاضی عازم دیدار سلطان ترمشیرین بود تا از او اجازه گرفته به هندوستان برود و من داستان خود را با او و برادرانش ضیاءالدین و برهان‌الدین در مولتان خواهم نوشت که با هم به هندوستان رفتیم و نیز ماجرای برادران دیگر قاضی به‌نام عمادالدین و سیف‌الدین و ملاقات مادر دربار هند و داستان دو پسر او که پس از قتل پدر پیش سلطان آمدند و با دختران وزیر خواجه جهان ازدواج کردند بجای خود خواهد آمد.



نقشهٔ شمارهٔ ۶ ــ خط سیر ابن بطوطه از دشت قبچاق ــ خوارزم ــ خراسان ــ افغانستان

۱۶.

بلخ، هرات، نیشابور، کابل

شهر بلخ و خرابیهای مغول

رودخانهٔ جیحون را گذشته بسوی بلاد خراسان حرکت کردیم یک روز و نیم در بیابان شن‌زاری که اثری از آبادی در آن نبود راه پیمودیم تا به‌شهر بلخ رسیدیم. بلخ بکلی ویران شده بود لیکن منظرهٔ شهر چنان می‌نمود که گوئی هنوز آبادان است چه شهر بسیار وسیع و پرجمعیت و بناهای آن مستحکم بوده و آثار مساجد و مدارس آن تاکنون هم برجای است. نقوش پایه‌های عمارات آمیخته با رنگهای لاجورد می‌باشد و می‌گویند لاجورد مال خراسان است که از کوهستان بدخشان بدست می‌آید و یاقوت بدخشی هم از همان‌جا است و عوام آن‌را بلخش تلفظ می‌کنند و ذکر آن خواهد آمد.

بلخ راچنگیز لعین خراب کرد وتقریباً یک‌سوم مسجد شهر را به‌طمع گنجینه‌ای که گفته می‌شود در زیر یکی از ستونهای مسجد نهفته است برانداخت و این مسجد از بهترین و وسیعترین مساجد دنیا بوده و اگرچه مسجد رباط الفتح مغرب را از حیث بزرگی ستونها می‌توان شبیه آن دانست ولی مسجد بلخ از همه جنبه‌های دیگر زیباتر است.

تاریخچهٔ مسجد بلخ

یکی از تاریخ‌دانان به‌من گفت که مسجد بلخ را زنی ساخت که شوهرش

در زمان بنی‌عباس امیر آن شهر بود و داود بن‌علی نام داشت و تفصیل قضیه از این قرار بود که خلیفهٔ زمان سر موضوعی بر مردم بلخ خشم گرفت و فرمان داد تا آن مردم را جریمه‌ای هنگفت بکنند. مأمور خلیفه چون به‌شهر بلخ رسید زنان و کودکان شهر مجتمع گشته پیش زن امیر رفتند و شکایت کردند. آن زن جامهٔ خود را که مرصع به‌گوهرهای گرانبها و قیمت آن از جریمهٔ مقرّر بیشتر بود نزد مأمور خلیفه فرستاد و گفت این جامه را پیش خلیفه ببر که من آن‌را به‌ملاحظهٔ ضعف و بی‌نوائی مردم بلخ بجای ایشان بخشیدم. چون خلیفه از این داستان مطلع شد شرمزده گشت و گفت چگونه بود که زنی از خلیفه کریمتر باشد و مثال داد که مردم بلخ را از جریمه معاف دارند و جامه را به‌خود آن زن برگردانید و خراج یک سال را نیز بر مردم شهر بخشید.

چون جامه را پیش آن زن بردند سؤال کرد که آیا چشم خلیفه بر این لباس افتاده است؟ گفتند بلی، گفت لباسی که چشم نامحرم برآن افتاده در برنخواهم کرد، و بفرمود تا آن‌را بفروشند و از قیمت آن مسجد را با زاویه و رباطی که روبروی آن است بسازند. این مسجد را از سنگهای کذان[1](یک نوع سنگ نرمی است) ساخته‌اند و رباط مزبور تاکنون هم معمور است. می‌گویند بهای جامه چندان بود که پس از این همه خرج ها به‌اندازهٔ ثلث آن زیادی آمد و آنرا زیر یکی از ستونهای مسجد دفن کردند تا اگر بعدها نیاز بمرمت مسجد افتاد از آن استفاده کنند، و همین بود که چنگیز را واداشت تا قریب یک‌سوم مسجد را ویران کرد و چون چیزی به‌دستش نرسید از تخریب باقی خودداری نمود.

مزارات بلخ

در بیرون بلخ قبری هست که می‌گویند از آن عُکّاشَة بن مِحصَن‌الاسدیّ[2] می‌باشد. وی از صحابهٔ حضرت رسول بود و روایت شده است که او را بدون حساب به بهشت خواهند برد. این مقبره زاویهٔ بزرگی هم دارد که ما در آن منزل کردیم. بیرون زاویه برکهٔ آبی عجیب قرار دارد که درخت گردوی بزرگی بر کنار آن هست و مسافرین در موسم تابستان زیر سایهٔ آن منزل می‌کنند. شیخ این زاویه

موسوم به «حاجی خُرد»[۳] مردی نیک بود و ما را به‌تماشای مزارات شهر برد. از جملهٔ این مزارات قبر حزقیال نبی بود که قبهٔ خوبی داشت. قبور بسیاری منسوب به‌صحابه را نیز زیارت کردیم که اکنون درست به‌یاد ندارم. در این شهر خانهٔ ابراهیم ادهم را دیدیم که خانهٔ بزرگی بود و با سنگ سفید شبیه به‌سنگهای کذان ساخته شده و مزرعهٔ زاویه در کنار آن خانه بود که اگر می‌خواستیم درون آن برویم میبایستی از وسط مزرعه عبور کنیم و ما نخواستیم وارد کشت‌زار بشویم. این خانه نزدیک مسجد جامع واقع شده است.

پس از آن که بلخ را ترک گفتیم هفت روز در جبال قهستان[۴] راه پیمودیم تا به‌شهر هرات رسیدیم. این راه قرای بسیار و آباد و آبهای جاری و درختان سرسبز داشت. بیشتر این درختان انجیر بود و در زوایای متعدد این نواحی جمعی از صلحا و مردان خدا ساکن بودند.

شهر هرات

هرات بزرگترین شهرهای آباد خراسان است. شهرهای خراسان چهار است دو آبادان و دو ویران؛ دوتای آبادان عبارت است از هرات و نیشابور و دوتای ویران عبارت است از بلخ و مرو.

هرات شهری بزرگ و دارای ابنیهٔ بسیار است، مردم این شهر متقی ومتدین و پاکدامن و حنفی مذهب می‌باشند و شهر هرات از هرگونه فسق وفساد مبرا است.

سلطان هرات

پادشاه هرات سلطان حسین پسر سلطان غیاث‌الدین غوری مردی شجاع و نیکبخت و کامروا است. وی دوبار مورد تأیید خداوندی قرار گرفته که مایهٔ تعجب همه بود. نخست در مقابله با سپاهیان سلطان خلیل که یاغی شده بود و سرانجام به‌اسارت سلطان حسین افتاد. دوم در جنگی که به‌فرماندهی خود با مسعود پادشاه رافضیان کرد و منجر بشکست و فرار و زوال حکومت مسعود شد. سلطان حسین پس از برادرش حافظ به‌امارت رسید و حافظ پس از غیاث‌الدین پدر خود برتخت

نشسته بود.

ماجرای سربداران

در خراسان دو تن بودند یکی مسعود و دیگری محمد نام؛ اینان پنج تن هوادار داشتند و همه از افراد زورآزمای و مشهور بودند که در عراق شُطّار و در خراسان سربداران و در مغرب صُقوره نامیده می‌شوند. نخست آن هفت تن با هم متحد شدند و بنای فساد و راهزنی گذاشتند. مرکز آنان کوه بلندی بود نزدیک شهر بیهق که سبزوار نیز نامیده می‌شود، روزها پنهان می‌شدند و شبها به‌قرا و کاروانها حمله می‌بردند، راهها را می‌بریدند و اموال مردم به‌تاراج می‌گرفتند. بزودی جمع کثیری از اهل شر و فساد بسوی آنان رفتند و شماره‌شان زیاد شد و شوکت و قدرتی بهم زدند و ترس آنان در دل مردم افتاد. شهر بیهق را به‌تصرف خود درآوردند و به‌شهرهای دیگر نیز دست انداختند و مال فراوان اندوختند و لشکریانی بسیج کردند و سوارگانی فراهم آوردند و آن گاه مسعود سردستهٔ آنان خود را سلطان خواند.

بردگان همهٔ نواحی از پیش خواجگان خود می‌گریختند و به‌جمع آنان می‌پیوستند. هر غلامی که پیش آنان می‌آمد صاحب اسب و خواسته می‌شد و اگر شجاعتی از خود نشان می‌داد به‌فرماندهی‌دسته‌ای منصوب می‌گردید. بدین ترتیب قوای مسعود رو به‌فزونی نهاد و کارش بالا گرفت. این قوم جملگی مذهب رفض (تشیع) داشتند و سودای برانداختن ریشهٔ تسنن از خراسان‌را در سر می‌پختند و می‌خواستند آن دیار را یکپارچه تابع کیش رافضی (شیعی) گردانند. در مشهد طوس شیخی رافضی بود حسن نام که از صلحای شیعیان بشمار می‌رفت. او اعمال این دسته را تأیید کرد و آنان او را به خلافت برداشتند. حسن سربداران را به‌عدل وداد فراخواند. آئین عدالت چنان در قلمرو آنان رونق گرفت که سکه‌های طلا و نقره در اردوگاه ایشان روی خاک می‌ریخت و تا صاحب آن پیدا نمی‌شد کسی دست بسوی آن دراز نمی‌کرد! [۵]

سربداران شهر نیشابور را فتح کردند. سلطان طغاتمور لشکریانی به‌جنگ

آنان فرستاد که به‌شکست او انجامید. وی بار دوم نائب خود ارغونشاه را به‌مقابله فرستاد، این سپاه نیز به‌هزیمت رفت و ارغونشاه خود به‌اسارت افتاد و سربداران وی‌را آزاد کردند.

سرانجام طغاتمور[۶] خود با پنجاه هزار از مغولان به نبرد سربداران رفت لیکن این بار نیز شکست خورد و شهرهای سرخس و زاوه و طوس که از بزرگترین شهرهای خراسان است به‌دست سربداران افتاد و خلیفهٔ آنان در مشهد علی بن‌موسی الرضا استقرار یافت.

سربداران شهر جام را نیز به‌تصرف خود درآوردند و در بیرون آن شهر به‌عزم حمله به شهر هرات اردو زدند. از آن محل تا هرات شش روز راه بود، ملک حسین امرا و لشکریان و بزرگان شهر را فراخواند و مشورت کرد که آیا صبر کنند تا دشمن به‌هرات برسد یا خود از شهر بیرون رفته به‌حمله بپردازند، همه گفتند باید به‌حمله دست زد. مردم هرات از یک قبیله به نام غور می‌باشند و گفته می‌شود که اصلاً از غَوْر شام آمده‌اند. به‌هرحال دلیران غوری همه مجهز گشتند و از اطراف گرد آمدند. غوریان در قریه‌ها و صحرای مرغیس (بادغیس) سکونت دارند و این صحرا به‌مسافت چهار شبانه روز راه سرتاسر سبز و خرم و چراگاه خیل و گوسفندان است. بیشتر درختان این منطقه پسته است که محصول آنرا به‌عراق می‌برند. مردم سمنان نیز به‌یاری غوریان شتافتند و در حدود صد و بیست هزار پیاده و سوار به‌فرماندهی ملک حسین بر سربداران حمله بردند. سربداران صد و پنجاه هزار سوار داشتند. در صحرای پوشنگ بین قوای دو طرف تلاقی شد و از هر دو جانب پافشاری زیاد رفت لیکن سرانجام شکست در سربداران افتاد و مسعود پادشاه آنان بگریخت اما خلیفه‌شان حسن با بیست هزار مرد مقاومت سخت نمود و چندان پای فشرد که کشته شد و بسیاری از همراهان او نیز تلف شدند و در حدود چهار هزار تن اسیر دادند.

یکی از کسانی که خود در این جنگ حضور داشت حکایت می‌کرد که آغاز نبرد هنگام چاشت بود و هزیمت سربداران مقارن زوال به‌وقوع پیوست. ملک حسین بعد از ظهر پیاده شد و نماز گزارد. آنگاه وی به‌اتفاق امرا و بزرگان به طعام

نشستند و دیگران اسرا را گردن می‌زدند. ملک حسین پس از این فتح نمایان به مقر خود بازگشت و خداوند اهل سنت را به‌دست او یاری فرمود و آتش فتنه را فرونشاند و این جنگ به‌سال ۷۴۸ پس از آنکه من هندوستان را ترک کرده بودم اتفاق افتاد.[۷]

فعالیتهای گروه امربمعروف

از زاهدان و صلحا و فضلای هرات مردی بود به‌نام نظام‌الدین مولانا که مردم آن شهر او را دوست می‌داشتند و سخنش را کار می‌بستند. مولانا در وعظ و ارشاد مردم می‌کوشید. هراتیان بر سر او جمع شدند و دسته‌ای برای مبارزه با منکرات تشکیل دادند. خطیب شهر معروف به ملک وَرْنا که پسر عم ملک حسین و شوهر نامادری او بود نیز با فقیه مزبور همداستان گشت. ملک ورْنا در صورت و سیرت سرآمد روزگار بود و سلطان حسین پیوسته از وی بیمناک بود که تفصیل آن را خواهیم آورد.

جمعیت نهی‌ازمنکر که بر سر این کار با هم پیمان بسته بودند، هرجا سراغ منکری را می‌گرفتند ولو اینکه در حضور خود ملک حسین هم بود به جلوگیری برمی‌خاستند. شنیدم روزی جمعیت مزبور خبر یافت که در خانهٔ ملک حسین امر خلاف شرعی جریان دارد اعضای جمعیت غوغائی بر پا کردند و ملک حسین بناچار در خانهٔ خود متحصن گردید. در حدود شش هزار تن از مردم به در خانه او ریختند. ملک حسین از ازدحام مردم ترسید، مولانا را با جمعی از بزرگان شهر به حضور خواست و چون ملک شراب نوشیده بود مولانا در داخل کاخ حد شرعی بر او جاری ساخت و پس از آن مردم متفرق شدند.

قتل مولانا نظام‌الدین و پایان فعالیتهای جمعیت

ترکان صحرانشین که زیر فرمان طغاتمور سابق‌الذکر در مجاورت شهر هرات بسر می‌بردند در حدود پنجاه هزار تن می‌شدند و ملک حسین پیوسته از سوی آنان اندیشه‌مند بود و حتی قبل از غلبه بر سربداران سال به‌سال هدایائی

برای این ترکها می‌فرستاد و رویهٔ مدارا و ملاطفت مرعی می‌داشت؛ اما پس از فتحی که در جنگ مزبور نصیب ملک حسین گشت نفوذ او بر ترکان می‌چربید.

این ترکها غالباً به شهر هرات می‌آمدند و بسا اوقات مست می‌کردند و به‌دست مولانا حد می‌خوردند. بیشتر این ترکها مردمی نیرومند و سلحشور بودند که دائماً به‌نواحی هندوستان دست‌اندازی می‌کردند و کشته‌ها و اسیرها از هندوستان می‌گرفتند و چه بسا که زنان مسلمانان را هم ضمن جنگ جزو زنان هند و به اسارت می‌بردند و اینگونه زنان که به خراسان آورده می‌شدند مولانا به دادشان می رسید و از چنگ ترکها آزادشان می‌کرد. زنان مسلمان در هندوستان بخلاف هندویان گوشهای خود را سوراخ نمی‌کنند و این نشانی وجه مشخص آنان است که می توان زن مسلمان را از هندو بازشناخت. باری یکی از امرای ترک به‌نام تیمور آلطی زنی را به اسارت‌آورده بود و او را بسیار دوست می‌داشت و چون گفته می‌شد که زن مزبور مسلمان است مولانا در این کار مداخله کرد و ویرا از چنگ امیر برهانید و آزادش کرد. این عمل بر امیر ترک سخت گران افتاد و به‌انتقام آن با هزاران تن از اتباع خود به‌گله‌های اسبان هرات که در مرغزار خود در صحرای مرغیس (بادغیس) پراکنده بودند حمله آورد و همه را به کوه بلند و صعب‌العبوری که در آن حوالی بود برد و مرکوبی برای مردم هرات باقی نگذاشت. هراتیان که پیاده مانده بودند قدرت پس گرفتن مراکب خود را نداشتند و بناچار سلطان کسی را پیش ترکها فرستاد و براساس پیمانی که در میان بود تقاضا کرد تا آن چه را که برده‌اند باز پس دهند. ترک‌ها جواب دادند که باید مولانا نظام‌الدین را تسلیم آنان بکنند و سلطان گفت من این کار نتوانم کرد.

شیخ ابواحمد جستی (چشتی) نوهٔ شیخ مودود جستی (چشتی) که در خراسان صاحب نفوذ و مقبول القول بود با جمعی از اصحاب و مملوکان خود پای در میان نهاد و گفت من نظام‌الدین را با خود پیش ترکان می‌برم و بازمی‌آورم و نمی‌گذارم تعرضی به‌او بکنند. مردم به‌سخن او اعتماد کردند. نظام‌الدین خود نیز رضا داد و با شیخ پیش ترکان رفت. امیر تیمور آلطی بمجرد دیدن مولانا بر پای خاست و گفت تو بودی که زن مرا ربودی؟ و با چماقی که به‌دست داشت چنان

بر مغز مولانا نواخت که او در برابر شیخ ابواحمد نقش برزمین شد و در دم جان سپرد. شیخ از همان‌جا به دیار خود رفت و ترکان اسب‌ها و مواشی مردم هرات را پس دادند!

ترکی که مولانا را کشته بود پس از چندی به هرات آمد. اصحاب مولانا که در صدد انتقام بودند و زیر لباس خود اسلحه پنهان داشتند به بهانهٔ سلام پیش او رفتند و وی‌را کشتند و کسان او فرار کردند.[٨]

بعد از این ماجراها ملک حسین پسر عم خود ملک ورنا را که در داستان نهی از منکر با مولانا همدستی می‌کرد به‌عنوان ایلچی‌گری پیش پادشاه سجستان[٩] فرستاد و در آنجا به‌او دستور داد که دیگر مراجعت نکند. ملک نیز راه هندوستان در پیش گرفت و من به‌هنگام ترک هندوستان وی‌را در سیوستان که از بلاد سند است ملاقات کردم. مرد نیکی بود و طبعاً دنبال ریاست و شکار و جلال و اسب و مملوک و خدم و حشم و جامه‌های فاخر و شاهانه بود و کسی که در پی این چیزها باشد کارش در هندوستان نمی‌گیرد. سلطان هند امارت شهر کوچکی را به‌او واگذارده بود و او در همان شهر به‌دست یکی از هراتیان مقیم هند بر سر کنیزکی کشته شد و گفتند که سلطان هند به‌سعایت ملک حسین او را از بین برد و به‌همین جهت هم پس از مرگ ملک ورنا، ملک حسین اعلام فرمانبرداری از سلطان هند کرد و هدایای بسیاری از سلطان هند برای ملک حسین فرستاده شد و شهر بکار از بلاد سند که سالیانه پنجاه هزار دینار طلا عواید دارد به او واگذار گردید.

شهر جام

اینک برگردیم بر سر داستان خود: از هرات به‌شهر جام[١٠] رفتیم. جام شهری متوسط و زیبا است. باغ‌ها و درختان و نهرها و چشمه‌های فراوان دارد، بیشتر درختان آن توت است. ابریشم زیاد هم در آن به‌عمل می‌آید. این شهر منسوب است به پیر پارسای پرهیزگار شهاب‌الدین احمد جامی[١١] که حکایت او را خواهیم آورد و نوهٔ او شیخ احمد معروف به زاده بود که به‌دست سلطان هند کشته

شـد. شهر جام به‌دست اولاد شـیخ شهاب‌الدین و از مالـیات دیوانی معاف است فرزندان شیخ همه صـاحب مکنت و ثروت می‌باشند. شخصی ثقه حکایت می‌کرد که در یکی از مسافرتهـای سلطان ابوسعید بـه‌خراسان که وی باین شهر آمد شیخ در زاویهٔ خود مـهمانی بـزرگی داد و برای هـر یـک از چادرهای اردو یـک گوسفـند فرستاد و نیز به هـر چهـار تن از سربازان یک رأس گـوسفـند داد و تمام دواب را از اسـب و اسـتـر و خر بـه‌انـدازهٔ خـوراک یـک شب علـوفه داد و در اردوی سـلطان چار پائی نماند مگر آن که از ضیافت شیخ بهره‌ای یافت.

ماجرای توبهٔ شیخ جام

آورده‌اند که شیخ جـام در جوانـی مردی مرفّه و شرابخـواره بـود و در حدود شصت تن از دوسـتان داشت که مـعمولاً[۱۱] هـر روز در خانه یکـی گرد می‌آمدند و دو ماه یکبار نـوبت هر کدام از آنان مـی‌رسید. شبی که شهاب‌الدین توبه کرد فردای آن نوبت وی بود که مـی‌بایست رفقا را دعوت کند. با خود اندیشید که اگر بگویم توبه کرده‌ام رفقـا چنین می‌انـگارند که برای گـریز از مهمانی این عذر را می‌آورم. لذا بـر سبیـل معتاد همـه قسم مـأکول و مشروب تـهیـه کرد و شراب را در خـیکها ریخت و رفقا را دعوت کرد. آن روز سـر هر کدام از خیکها را که باز کردند طعم شیرین داشت. شهاب‌الـدین راز خود بر آنان فاش ساخت و گفت من توبه کرده‌ام لیکن خدا می‌داند که این از همان شرابی بود که سابقاً می‌خوردید و من آن‌را عوض نکرده‌ام. از این ماجـرا همه دوستان شـهاب‌الدین متنبه شدند و توبه کـردنـد و آن زاویه را بساختـنـد و در همان‌جا مـنـزل گرفتند و بـه‌عبادت پرداختـند و از آن پس کرامات و مکاشفات زیادی از شیخ در ظهور آمد.[۱۲]

طوس

از جـام به‌طوس رفتم. این شـهـر از بزرگترین مراکـز خراسان است. ابوحامد غزالی رضی‌الله عنه از مردم این شهر بود و قبر او هم آنجا است.

مشهد

از طوس به مشهد رضا (ع) آمدیم. نسب او از این قرار است. علی بن موسی الکاظم بن جعفر الصادق بن محمد باقر بن علی زین العابدین بن حسین شهید بن امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب رضی‌الله عنهم. مشهد نیز شهری بزرگ و پرجمعیت است و میوه‌ها و آبها و آسیابهای زیادی دارد. در این شهر با طاهر محمدشاه ملاقات کردم. عنوان طاهر به اصطلاح مردم آنجا همان است که در مصر و شام و عراق «نقیب» و در سند و هند و ترکستان «سید اجل» می‌گویند. و نیز از مردم این شهر بود قاضی شریف جلال‌الدین که او را در هندوستان ملاقات کردم و شریف علی و دو پسران او: امیر هندو و دولت شاه که از ترمد تا بلاد هند در مصاحبت من آمدند و همه مردمان نیکی بودند.

مشهد مکرّم امام رضا قبه‌های بزرگ دارد. قبر امام در داخل زاویه‌ای است با مدرسه‌ای و مسجدی در کنار آن، و این عمارتها همه با سبکی بسیار زیبا ساخته شده و دیوارهای آن کاشی است. روی قبر ضریحی چوبی قرار دارد که سطح آن را با صفحات نقره پوشانیده‌اند. از سقف مقبره قندیلهای نقره آویزان است. آستان در قبه هم از نقره است و پردهٔ ابریشم زردوزی بر در آویخته. داخل بقعه با فرشهای گوناگون مفروش گردیده، روبروی قبر امام، قبر امیرالمؤمنین هارون الرشید واقع شده که آن هم صندوقی دارد و شمعدانها و چراغها روی آن می‌گذارند. هنگامی که رافضیان وارد بقعه می‌شوند قبر هارون را بلگد می‌زنند و امام رضا را سلام می‌کنند.

سرخس و تربت حیدریه

از مشهد به سرخس رفتیم که شیخ صالح لقمان سرخسی از مردم آن شهر بوده است. سپس از آنجا بشهر زاوه (تربت حیدریه) که شهر شیخ صالح قطب‌الدین حیدر باشد مسافرت کردیم. طائفهٔ حیدریه که از شعب صوفیه می‌باشند به این شیخ حیدر منتسب‌اند، و آنان حلقه‌های آهنی بر دست و گردن و گوش خود می‌کنند و حتی بر آلت تناسلی خود نیز از این حلقه‌ها می‌کنند بطوری‌که نزدیکی کردن با

زنان از بهر آنان میسر نتواند بود.

نیشابور

از آنجا به نیشابور رفتیم. نیشابور یکی ازشهرهای چهارگانه است که مراکز خراسان محسوب می‌شوند. نیشابور را دمشق کوچک می‌نامند، این شهر میوه‌ها و باغها و آبهای فراوان دارد و بسیار زیبا است. چهار نهر در این شهر جاری است و بازارهای خوب ووسیع ومسجد بسیارزیبائی داردکه دروسط بازار واقع است‌باچهار مدرسه در کنارآن که آب فراوانی درآنها جاری است. گروه انبوهی از طلاب در این مدرسه ها مشغول فراگرفتن فقه و قرآن هستند. مدرسهٔ نیشابور از بهترین مدارس آن حدود است ولی باید گفت که مدارس خراسان و عراقین و دمشق و بغداد و مصر گرچه در غایت استحکام و زیبائی ساخته شده‌اند هیچگاه به پای مدرسه‌ای که مولای ما امیرالمؤمنین المتوکل علی الله ابوعنان[۱۳] در نزدیکی فاس ساخته است نمی‌رسند، چه این مدرسه از حیث وسعت و ارتفاع و گچکاری ــ که مردم شرق از آن عاجزند ــ بی نظیر می‌باشد.

در نیشابور پارچه های حریر از قبیل نخ و[۱۴] کمخا و غیره بافته می‌شود. این پارچه‌ها را از آنجا به هندوستان می‌برند. امام عالم‌عابد قطب الدین نیشابوری وعاظ دانشمند و صالح نیشابور است که زاویه‌ای نیز در آنجا بنا نهاده و من در خانهٔ او منزل کردم. شیخ اکرام بسیار درحق من فرمود و پذیرائی گرمی و کرامتهای عجیبی از او دیدم.

کرامت شیخ نیشابوری

در نیشابور غلام ترکی خریده بودم شیخ او را با من دید و گفت این غلام بدرد تو نمی‌خورد او را بفروش. من قبول کردم و فردای آن روز غلام را بفروختم. بازرگانی او را از من خرید. بعد از وداع با شیخ که به بسطام رفتم یکی از دوستانم در نامه‌ای از نیشابور نوشته بود که غلام مذکور پسر یکی از ترکان را کشته و به قصاص او بقتل رسیده است و این کرامت آشکاری بود که من از شیخ دیدم، خداوند از او خشنود باد.

بسطام

از نیشابور به بسطام رفتم. شیخ عارف شهیر با یزید بسطامی رضی الله عنه منسوب بـه این شـهر است و مزارش نیز در آنجا قرار دارد. قبـر شیخ با قبـر یکی از اولاد امام جعفر صـادق(ع) زیر یک قبه اسـت. مقبرهٔ شیخ صالح ولی ابوالحسن خرقانی نیز در بسطام است. من در زاویهٔ شیخ با یزید منزل کردم.

از بسطـام از طریق هـنـد خیـر[۱۵] بـه قندوس (قندوز) و بغـلان رفـتم. در این آبادیها کـه پـر از باغها و نـهرها است مزار بسـیـاری از مشایخ و بزرگـان واقـع شده است. در قـنـدوز در زاویهٔ یکی از شـیوخ متصوفهٔ مصر موسوم به «شیرسـیاه»[۱۶] کـه روی نهر آبی ساخته شـده منـزل کردم. حاکم آن جا کـه اهل موصل بود و در باغ بزرگی مـنزل داشت از ما پـذیرائی کـرد. در حدود چهل روز در خـارج شهر قـندوز برای چرانیدن شـتران و اسبان خود تـوقف کردیم. این مـحل چراگاههـای خوب و علف فراوان داشت و بسـیار امن بود. امنیت این منطقـه مرهون احکام شدیدی بود که از جانب امیر بُرُنْطیه مقرر بود. پیش از این گفته‌ایم که مجازات دزدی در قانون ترکها چیست. اگر کسی اسبی بدزدد باید آن اسب را به‌اضافهٔ نه رأس اسب دیگر کـه نظیر آن بـاشد پس بدهـد و اگـر نداشت فـرزندان او را می‌بـرند و اگر اولاد هم نداشت مثل گـوسفند سرش را مـی‌بُرند. از برکت این قانون مردم اسم خود را برران چار پا داغ می‌کـنند و او را بی آنکه بـه شبان نیاز افـتد، به حال خود می‌گذارند. ما نیز چنین کردیم.

پس از ده روز کـه به آن مـنطـقه رسـیدیم اسبـان خود را شمـاره کردیم سه رأس کم بود لیکـن پانزده روز دیگر تـاتارها از ترس هـمـین قانون اسبها را آوردند و پس دادند. شب‌ها در جلو هر خیمه دو اسـب می‌بستیم. شبی جفتی از اسبان گم شد، پس از بیست و دو شب دیگر کـه ما از آن محل کوچیده بـودیم در اثناء راه آن اسبان را آوردند و به خود ما رد کردند.

عبور از هندوکش

عـلت دیگر که باعـث شد ما در آن محل زیاد توقـف کنیم ترس از برف بود

زیرا در راه ما کوهی واقع بود که هند و کش نامیده می‌شود یعنی قاتل هندوها، چون بردگان و کنیزکانی که از هند می‌آورند اغلب از شدت سرما و یخبندان در این کوهها تلف می‌شوند نام آنرا هندوکش نهاده‌اند. مسافت این کوهستان یک روز تمام راه است و ما آن قدر تأمل کردیم که هوا گرم شد. آخر شب‌بود که شروع به کوه‌پیمائی کردیم و همه روز را تا غروب راه‌رفتیم. پیش پای شترها نمد می‌گستردیم که در برف فرو نرود. سرانجام به محلی رسیدیم که اندر (اندراب) نامیده می‌شود، آثار شهر کهنه‌ای در آنجا نمودار بود که بکلی از بین رفته است. بعد به قریهٔ بزرگی وارد شدیم که نیکمردی به نام محمد مهروی در آن زاویه‌ای داشت. ما را اکرام فراوان نمود تا بدان‌جا که چون بعد از غذا دست خود را می‌شستیم تبرکاً از آب دست ما می‌خورد. وی به اتفاق ما حرکت کرد تا به قلهٔ کوههای هندوکش رسیدیم. در این کوه چشمهٔ آب گرمی بود که صورت خود را در آن شستیم و در اثر آن پوست چهرهٔ ما بخشکید و اسباب زحمت شد.

بعد به جائی رسیدیم که پنج هیر نام داشت. هیر به معنی کوه است و پنج هیر یعنی پنجکوه.[۱۷] در آن جا شهر قشنگ و آبادانی دیدیم که روی نهر بزرگ کبودینی که چون دریائی از کوهستان بدخشن فرو می‌ریزد بنا شده است.

یاقوت معروف بدخش از همین کوهستان به دست می‌آید. این شهرها را چنگیزملعون پادشاه تاتاران خراب کرده و از آن پس روی آبادانی ندیده‌اند. مزار شیخ سعید مکی در این محل واقع شده که مورد احترام مردم می‌باشد.

شیخ سیصد ساله

از آن جا به کوهستان بشای[۱۸] رسیدیم که زاویهٔ شیخ صالح «اتا اولیا» در آن واقع است. اتا به ترکی به معنی پدر می‌باشد. این شیخ را شیخ سیصد ساله می‌نامند[۱۹] و می‌گویند که سیصد و پنجاه سال عمر کرده است. مردم آن‌نواحی اعتقاد فراوان به او دارند و عامهٔ مردم شهرها و قرا، حتی پادشاهان و زنان آنان به زیارت او می‌آیند.

شیخ ما را اکرام فرمود و ضیافت داد. نزدیک زاویهٔ شیخ در روی نهر آبی

منزل کردیم و به دیدار او رفتیم، با من معانقه کرد، تنش چندان نرم بود که لطیف‌تر از آن بدنی ندیده‌ام. قیافه‌اش چنان بود که گوئی پنجاه سال بیشتر ندارد. می‌گفتند هر صد سال یک بار مویها و دندانهای او از نو می‌روید. و نیز می‌گفتند وی شیخ ابورُهم را که قبرش در مولتان است دیده است. از او تقاضا کردم که روایت حدیثی بکند حکایاتی گفت که در بارهٔ او به تردید افتادم و خدا بحقیقت حال داناتر است.

پروان

از آن جا به شهر پَرْوان رفتیم و در این شهر بود که با امیر بُرونطیه ملاقات کردیم و او در بارهٔ من نیکوئی و اکرام فرمود و به نواب خود در شهر غزنه نامه نوشت و سفارش مرا کرد. عده‌ای از مشایخ و صوفیان در حضور او بودند و ما پیشتر در بارهٔ مقررات و شدت عمل او شرحی آورده‌ایم.

چرخ

از آن جا به چرخ رفتیم که قریهٔ بزرگی است و باغهای زیاد و میوه‌های خوب دارد. فصل تابستان بود و جمعی از صوفیان و طلاب علم در آن جا بودند. نماز جمعه را در آن بجای آوردیم و امیر آن محمد چرخی که بعدها هم در هندوستان ملاقاتش کردم ما را مهمان کرد.

غزنین

بعد به شهر غزنه رفتیم. غزنه شهر مجاهد نامدار سلطان محمود سبکتکین است ملقب به یمین‌الدوله که از پادشاهان بزرگ بود. وی بارها به غزای هند رفت و شهرها و قلعه‌ها بگشود. قبر محمود در این شهر واقع است و زاویه‌ای دارد. غزنه شهری بزرگ بوده که اینک بیشتر آن به ویرانی افتاده و تنها بخش کوچکی از آن آباد است. هوای غزنه بسیار سرد است و سکنهٔ آن زمستانها را به قندهار می‌روند. قندهار شهر بزرگ و پر برکتی است ولی من آنجا نرفته‌ام. از غزنه تا قندهار سه روز راه است.

در خارج غزنه قریه‌ای بود که ما در پای قلعهٔ آن، روی نهر آبی منزل کردیم. امیر آن جا به نام مردک آقا ما را اکرام فرمود[۲۰] و از آن جا به کابل رفتیم.

کابل

کابل در گذشته شهر بزرگی بوده و اکنون قریه‌ای از آن باقی مانده است. طائفه‌ای از عجم که «افغان» نامیده می‌شوند در آن سکونت گزیده‌اند. افغانان کوهستانها و گردنه‌های مستحکمی در اختیار دارند، مردمی بسیار قوی هستند و بیشتر به راهزنی می‌پردازند. کوه بزرگی در آنجا به نام کوه سلیمان وجود دارد که می‌گویند سلیمان پیغمبر از فراز آن کوه به سرزمین هند نظر انداخته و چون آن سرزمین را ظلمت فرا گرفته بود از رفتن به آن جا منصرف شده و برگشته، ولی کوه به این نام خوانده شده است. پادشاه افغان در این محل ساکن می‌باشد.

در کابل زاویه‌ای هست به نام شیخ اسمعیل افغانی که شاگرد یکی از بزرگان اولیا به نام شیخ عباس بوده است. از کابل به کَرماش[۲۱] رفتیم که قلعه‌ای است بین دو کوه، و افغانها درآنجا به راهزنی می‌پردازند. این ناحیه را با جنگ و گریز طی کردیم. افغانها در دامنهٔ کوه بودند و بر اثر تیراندازی ما بگریختند. ما در حدود چهارهزار اسب داشتیم وعدهٔ ما زیاد بود. من بخاطر شترهائی که داشتم از قافله دور افتادم. عده‌ای از کاروانیان که جمعی از افاغنه هم جزو آنها بودند همراه من حرکت می‌کردند. بالاخره مقداری از آذوقه و بار اشتران را در راه انداختیم تا سنگینی نکند و فردای آن روز اسبها را باز پس فرستادیم که آن‌ها را بیاوردند.

روز دیگر شامگاهان خود را به قافله رسانیدیم و در شَشْنَغار[۲۲] که آخرین آبادی ترکها است منزل کردیم. از آن پس وارد صحرای بزرگی شدیم که پانزده روز راه طول آن است و فقط در یک فصل یعنی بعد از آنکه در سند و هند باران آمد می‌توان از آنجا مسافرت کرد. این فصل مصادف است با اوائل ماه جولای،[۲۳] باد سموم مهلکی در این صحرا می‌وزد که موجب تعفن بدن می‌شود، و آدمی بمحض اینکه می‌میرد اعضایش باد می‌کند.

پیشتر گفته‌ایم که از این بادها در بیابان بین هرمز و شیراز هم می‌وزد.

عده‌ای از رفقا که خداوندزاده قاضی ترمد نیز در میان آنان بود پیشاپیش ما در حرکت بودند. تعداد زیادی از اسبها و شترهای آنان تلف شد. ما بحمداله سرانجام بسلامت با رفقای خود به پنجاب[۲۴] که همان آب سند است رسیدیم. این پنج آب در رودخانهٔ بزرگتری می‌ریزد که آن نواحی را مشروب می‌گرداند و بجای خود شرح آنرا خواهیم آورد. ورود ما به این نقطه سلخ ماه ذی حجه بود. هلال محرم سال ۷۳۴ را همان شب رؤیت کردیم و از آن محل خبرنگاران، خبر ورود ما را به پادشاه هند فرستادند و وضع و حال ما را به او اطلاع دادند.

یادداشتهای مترجم

۱
طنجه، تونس، اسکندریه، قاهره

۱. من بیست و دو سال داشتم

ابن جزی می‌گوید: ابن بطوطه در غرناطه به‌من گفت که ولادتش روز دوشنبه ۱۷ رجب سال ۷۰۳ در شهر طنجه اتفاق افتاده است.

۲. امیرالمؤمنین ناصرالدین ...

ابن بطوطه القاب و اوصافی برای ابوسعید ذکر کرده که ترجمه آن از اینقرار است: «امام مقدس مجاهد راه خدا که اخبار جود و کرمش همه جا رسیده و روزگار به‌زیور فضلش آراسته و مردم در سایه عدلش آرمیده» و نیز این مناقب و محامد را دربارهٔ پدراو ابویوسف آورده است: «مولای ما امیرالمؤمنین و ناصرالدین که عزم صادقانهٔ او تیغ شرک را از کار انداخت و آب شمشیرش آتش کفر را فرو نشانید. سپاه بر سر خاج‌پرستان کشید و از سر اخلاص در راه جهاد کوشید».

۳. ابوتاشفین

ابوتاشفین عبدالرحمن اول از خاندان بنی زیّان که بنی عبدالواد هم خوانده می‌شوند از ۷۱۸ تا ۷۳۷ فرمان راند. مؤسس این خاندان ابویحیی یغمراسن بن زیان از قبائل زناتهٔ بربر بود که در الجزایر غربی دم از استقلال زد (سال ۶۳۳) و پایتخت خود را در تلمسان قرار داد، بنی عبدالواد دایماً با رقیبان خود بنی مرین در مراکش و بنی حفص در تونس در کشاکش و ستیز بودند.

۴. سلطان یحیی

سلطان ابویحیی فرزند ابوزکریا یحیی پادشاه تونس بود که در شرح دیدار از تونس مفصلتر از او یاد شده است.

افریقیه

نام افریقیه (افریقا) به‌منطقه‌ای اطلاق می‌شد که علاوه بر کشور کنونی تونس،

بخش شرقی الجزایر و بخش غربی لیبی را نیز در بر می‌گرفت.

۶. شهر بجایه

بجایه، پس از تلمسان و الجزایر سومین شهر بزرگ افریقیه و غربی‌ترین نقطه از متصرفات خاندان بنی حفص به شمار می‌آمد. سیّد النّاس منصب حجابت را از پدر خود به ارث برده بود و پس از پنج سال حکومت در ۷۳۳ کشته شد. منظور ابن بطوطه از الموحدین خاندان بنی حفص است که سیّدالنّاس از سوی آنان بر بجایه حکومت می‌راند. نیای بزرگ این خاندان موسوم به ابوحفص عمر از مریدان ابوعبدالله محمدبن تومَرْت و از یاران عبدالمؤمن موسس سلسلهٔ الموحدین (۵۲۴ تا ۶۶۷) بود. محمدبن تومَرْت از قبائل بربر بود که پس از اتمام تحصیلات خود در شرق به مراکش بازگشت و نهضتی انقلابی علیه قشریّون مالکی بنیاد نهاد و خود را مهدی آخرالزمان خواند. عبدالمؤمن بنام نماینده و خلیفه ابن تومرت مراکش را از سلطهٔ المرابطون خارج ساخت و به اسپانیا لشکر کشید و آنگاه تونس و طرابلس (تریپولی) را نیز ضمیمه متصرفات خود کرد. متفکرین بزرگ و نامداری چون ابن طفیل و ابن رشد از وابستگان دربار الموحدین بودند. ابوحفص عمر و فرزندان او از امرای متنفذ دستگاه الموحدین به شمار می‌آمدند. در سال ۶۳۴ ابوزکریا یحیی نام از این خاندان خلیفه عبدالموحد موّحدی را مبتدع خواند و سر به شورش برداشت وبزودی به شهرهای قسطنین و بجایه و الجزیره دست یافت، پسر او المستنصر پس از اشغال بغداد از سوی مغول و قتل خلیفهٔ عباسی خود را «امیرالمؤمنین» خواند و به داعیهٔ خلافت برخاست. ابن بطوطه با توجه به این سابقهٔ تاریخی خاندان بنی حفص را نیز جزو دار و دستهٔ الموحدین می‌شمارد. در واقع حکومت الموحدین در روزگار ابن بطوطه به سه امارت تجزیه شده بود: خاندان بنی حفص و خاندان بنی عبدالواد و خاندان بنی مرین.

۷. جامهٔ احرام من کهنه بود

مراد از احرام در اینجا جامه‌ای نیست که حاجیان به هنگام حج بر تن می‌کنند. این احرام که ابن بطوطه می‌گوید پوششی بود که از پشم می‌بافتند و سر و گردن و شانه‌های شخص را فرا می‌گرفت. این پوشش در مغرب مرسوم بود و بهترین نوع آن را در تلمسان می‌بافتند. منظور از «فتوح» در عبارت ابن بطوطه نذورات و صدقاتی است که به مشایخ و درویشان می‌دادند.

۸. معروف به جامع الزیتونه
جامع الزیتونهٔ تونس پس از قرنها رونق خود را حفظ کرده است و هنوز از مراکز مهم تدریس علوم اسلامی به‌شمار می‌آید.

۹. اقلی افریقیه
مراد از اقلی همان إقلیبیه است که یاقوت دربارهٔ آن می‌نویسد: حصن منیع بافریقیة قرب قرطاجنة مطل علی البحر.

۱۰. کتاب المسالک
منظور ابوعبید البکری اندلسی از پیشروترین جغرافی‌دانان اسلام است که بخش اعظم کتاب او از میان رفته است.

۱۱. نظیر بندر اسکندریه از حیث بزرگی و اهمیّت در همهٔ دنیا ندیدم
فرسکو بالدی Frescobaldi سیّاح ایتالیائی که تقریباً شصت سالی پس از ابن بطوطه به این نواحی سفر کرده جمعیت اسکندریه را شصت هزار در قلم آورده است مراجعه شود به گزیده‌ای از سفرنامهٔ او در مقدمهٔ دفرمری به‌ترجمه فرانسوی رحله.

۱۲. سوداق
منظور از کفّار بازرگانان مسیحی جنوائی است که برای تجارت به کریمه می‌رفتند.

۱۳. اهل ریغه بود
نام کامل این مرد احمدبن محمدبن عبدالرحمن معروف به ابن الریغی (متوفی ۷۳۷) است

۱٤. وقتی در نماز سلام می‌کند
منظور سلامی است که بعد از ادای تشهد نماز را با آن به‌پایان می‌رسانند. ظاهراً شیخ جواب سلام خود را از عالم غیب می‌شنیده است.

۱۵. صوفیان ترفیق
متن: «و وضع رأسه علی رکبتیه و ذلک یسمّی عندالمتصوفة الترفیق» کلمه الترفیق در همهٔ نسخه‌ها بدین صورت ضبط شده لیکن دوزی احتمال داده است که

آن مصحّف «التزییق» باشد. گیب هم از او تبعیّت کرده است. زیق در لغت زه پیراهن و قسمتی از آن است که دور گردن می‌پیچد و تزییق سر در جیب تفکر فرو بردن است.

۱۶. ابوالعباس مُرْسی

یاقوت حبشی به‌سال ۷۳۳ فوت کرد. آرامگاه او در اسکندریه در مسجدی است که به‌نام او مسجد یاقوت عرشی خوانده می‌شود. آرامگاه استاد یاقوت ابوالعباس مرسی (متوفی ٦٨٦) نیز در همان حوالی است. برای شرح حالی از او مراجعه شود به نفحات الانس جامی صفحهٔ ۵۷۲ چاپ مهدی توحیدی پور، تهران، ۱۳۳۷ قمری.

۱۷. ابوالحسن شاذلی

ابوالحسن شاذلی استاد ابوالعباس مرسی و سر سلسلهٔ فرقهٔ شاذلیه از اهل تصوف است که به‌سال ٦٥٦ وفات یافت. جامی در نفحات‌الانس سال وفات وی را ٦٥٤ ذکر کرده است.وی از اهل مراکش بود که در آنجا با مخالفتهائی رو برو شد و ناچار به اسکندریه مهاجرت کرد و تا پایان عمر در همانجا سکونت گزید و در سفر حج درگذشت و یکی از ممالیک مصر بقعه‌ای بر سر خاک او بنا کرد.

۱۸. والی اسکندریه

«والی» در سلسله مراتب اداری دولت ممالیک مصر تقریباً معادل «فرماندار» و «والی الولاة» معادل «استاندار» در تشکیلات حکومتی زمان ما در ایران است.

۱۹. بلوای اسکندریه

داستان بلوای اسکندریه را دواداری در حوادث سال ۷۲۷ آورده است. نام والی اسکندریه در این منبع رکن‌الدین بیبرس کرکری قید شده است. ـــ و نه کرکی که ابن‌بطوطه آورده ـــ و نیز دواداری شمار مقتولین را سی و یک نفر قید کرده است. به گفتهٔ او مأمورین ملک ناصر بزرگان شهر را یک میلیون و هفتاد هزار درهم جریمه کردند. نام کامل طوغان را دواداری چنین ضبط کرده است: سیف‌الدین طوغان الشمسی و ظاهراً به‌مناسبت این لقب است که ابن‌بطوطه می‌گوید: یقال انه کان یعبدالشمس (دواداری، کنزالدرر جزء نهم صفحهٔ ۳٤۲ تحقیق هانس رویمر. قاهره ۱۹٦۰)

۲۰. مالیات مصر

در این شهر قاهره از بیست هزار دکان کم نباشد همه ملک سلطان... و کاروانسرای و گرمابه و دیگر عقاران چندانست که آن را حد و قیاس نیست تمامت ملک سلطان، که هیچ آفریده را عقار و ملک نباشد مگر سراها و آنچه خود کرده باشد (ناصرخسرو سفرنامه چاپ دبیر سیاقی صفحه ۷۷)
سنگینی مالیات مصر ضرب‌المثل بوده است. حافظ می فرماید:
گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبت گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

۲۱. زاویهٔ شیخ ابوعبدالله المرشدی

شیخ محمّد بن عبدالله المرشدی به‌سال ۷۳۸ وفات یافت. شرح حال مفصّلی از او در درالکامنهٔ ابن‌حجر (تحقیق محمد سیّد جادالحق چاپ دارالکتب الحدیثه ذیل شماره ۳۷٦٦) آمده است. کراماتی که ابن‌بطوطه از این شیخ نقل می‌کند در روایت ابن‌حجر نیز تکرار شده است: «وکانت له احوال و همة فی خدمة الناس و ضیافتهم بحیث یطعم کلّ من مرّبه من کبیر و صغیر و قلیل وکثیر و یقدم لکل واحد مایقع فی خاطره فاشتهر هذا عنه وذاع» این کرامات را تذکره‌نویسان دیگر مانند ذهبی و ابن‌فضل الله العمری نیز به او نسبت داده‌اند.
این که ابن‌بطوطه حکایت می‌کند که شیخ او را در نمازپیش انداخته و به او اقتدا کرده است به‌روایت ابن‌حجر مرسوم شیخ بوده (یعنی شیخ هر کس را که به‌دیدار او می‌رفت وقت نماز پیش می انداخت) و این معامله اختصاص به‌ابن‌بطوطه نداشته است. عین همین عبارت ابن حجر چنین است:«وکان اذا قدم علیه احد فجاء وقت الصلاة اشار لمن یتعانی الاذ ان ان یؤذن و لمن یتعانی الامامة ان یؤم و لمن یتعانی الخطابة ان یخطب من غیر ان یکون له معرفة باحد منهم»

۲۲. یل ملک

نام این مرد را مورخان و تذکره‌نویسان نیز «الملک» آورده‌اند نه «یل ملک» که ابن‌بطوطه آن را درست‌تر می داند. الملک در سال ٦۹۸ به‌مقام چوگانداری پادشاه رسید و بعدها امیر الخاص شد و سپس به‌نیابت سلطنت منصوب گردید و تا سال ۷٤٦ در این مقام باقی بود و در اواخر این سال اعدام شد. در نسخه چاپی درالکامنه (تحقیق محمّد سیّد جاد الحق) ذیل شماره ۱۰٦٤ نام وی به‌صورت آل ملک سیف الدین الحاج النائب ضبط شده که گمان می رود صواب همان الملک باشد.

۲۳. کاک کوچک

کاک کلمهٔ فارسی است و آن نان خشکه‌ای بوده که با روغن و شکر به‌شکل قطعات کوچک می‌پخته‌اند. «شیخ مرا گفت ای حسن برو بر سر چهارسوی کرمانیان اند. کاک پزی است آنجا، کاک نیکو نهاده، کنجد سپید و پسته مغز در روی او نشانده، ده من کاک بستان.» نقل از اسرارالتوحید چاپ دکتر شفیعی کدکنی، صفحهٔ ۷۱.

۲٤. صدرالدین سلیمان مالکی

صدرالدین سلیمان مالکی ریشی بغایت دراز داشت و در مصر به‌شغل قضا منصوب بود. وی به‌سفارت از سوی ملک ناصر سلطان مصر به‌دربار سلطان محمد اولجاتیو اعزام گردید در سال ۷۳٤ وفات یافت. شرح حالی از او در درالکامنهٔ ابن‌حجر (ذیل شماره ۱۸۲٦) درج است.

۲۵. یوم الرّکبه

یوم الرّکبه به‌معنی روز شترسواری (یا بطور مطلق روز سواری) است که مردم از خانه‌های‌شان بیرون می‌آمدند و به‌دنبال افقهای باز به‌بلندیهای خارج شهر می‌رفتند و چشم بر آسمان می‌دوختند تا ماه نو را نظاره کنند. شروع ماه رمضان و پایان آن به‌لحاظ تکلیف روزه و حکم شرعی آن که صوم و افطار هر دو متوقف بر رؤیت هلال است واجد اهمیت می‌باشد. ثبوت رؤیت هلال در یک شهر تنها برای نقاط پیرامون همان شهر که دارای افق واحد باشند معتبر تلقی می‌شود.

۲٦. محلة الکبیره

این نقطه که در زمان ابن‌بطوطه محلة الکبیره نامیده می‌شد اکنون محلة الکبری خوانده می‌شود و مرکز استان غربی مصر است.

۲۷. والی الولاة

برای توضیح این اصطلاح مراجعه شود به‌یادداشت شماره ۱۸ از همین بخش.

۲۸. معروف به «بوری»

ماهی بوری منسوب است به‌شهر بوره در ساحل جنوبغربی دمیاط. یاقوت در ذیل نام بوره می‌نویسد: مدینة علی ساحل بحر مصر قرب دمیاط تنسب الیها العمائم

البوریة والسمک البوری. خاویار ایتالیائی از این نوع ماهی بدست می‌آید.

۲۹. دریاچهٔ تنیس

بُرُلُّس در مصر سفلیٰ نزدیک ساحل دریا در میان دو شاخه از رودخانهٔ نیل واقع شده ونسترو نزدیک آن است امّا تنیس در ساحل شرقی مصر در جنوب دریاچه ای به‌نام منزله واقع شده و این دریاچه بین دمیاط وپرت‌سعید قرار دارد. یاقوت بُرُلُّس را به‌فتح اول و دوم و ضمّ و تشدید لام ضبط کرده: «بَرَلُّس» و در معرفی آن آورد است: بلیدة علیٰ شاطی نیل مصر قرب البحر من جهة الاسکندریه و دربارهٔ تِنّیس می‌نویسد: جزیرة فی بحر مصر قریبة من البّر مابین الفَرَما و دمیاط و الفَرَما فی شرقیّها. تنیس شهر معتبری بوده که صنایع پارچه‌بافی آن شهرت داشته است. در اطراف دریاچهٔ تنیس بیش از یکصد و سی نوع پرنده وجود داشته که یاقوت اسامی آنها را در کتاب خود آورده است. ابن‌بطوطه دریاچه برلس را با دریاچهٔ تنیس (منزله) خلط کرده است.

۳۰. گوسپنداانند

این که گفته‌اند «باروی شهر دمیاط از شیرینی است» به‌آن جهت است که باغهای موز مانند حصاری گرداگرد شهر را فرا گرفته بود و «سگان آن شهر گوسپنداانند» اشاره است به‌فراوانی گوسفند در این محل که مانند سگ سرخود رها شده بودند.

۳۱. ویرانی دمیاط

دمیاط را صلیبیّون یک بار در صفر سال ۶۱۵ در محاصره گرفتند. این محاصره تا اواخر شعبان ۶۱۶ ادامه داشت و بر اثر آن در شهر قحطی افتاد و تلفات زیاد بر مردم وارد آمد. اشغال شهر از ناحیه فرنگان تا رجب سال ۶۱۸ بیشتر نپائید. بار دوم نیز فرنگان در سال ۶۴۷ بر دمیاط دست یافتند ولی سال بعد در برابر نیروهای سلطان آی‌بک (از ممالیک مصر) تاب مقاومت نیاوردند و شهر را تخلیه کردند.

تخریب شهر قدیمی دمیاط که ابن‌بطوطه آن را به‌فرنگیها در دوران الملک الصالح نسبت داده ظاهراً در بار دوم توسط قوای مصری صورت گرفته است که از خطر اشغال مجدّد آن بوسیلهٔ سپاهیان سن لوئی بیمناک بودند.

۳۲. دمیاط واقع است

ظاهراً ریش و ابرو تراشیدن در میان قلندران از قرن پنجم هجری رواج داشته لیکن چند سالی پس از مسافرت ابن‌بطوطه پیروان این فرقه در مصر و شامات با مخالفت شدید دولت و فقها مواجه شدند و از تراشیدن ریش و سبلت و ابرو ممنوع گردیدند. ابن کثیر در البدایة و النهایه ضمن حوادث سال ٦٦١ چنین می‌گوید:
«الامر بالزام القلندریه بترک حلق لحاهم و حواجبهم و شواربهم و ذلک محرم بالاجماع. ورد کتاب من السلطان ایده‌الله الی دمشق فی یوم الثلاثاء خامس عشر ذی‌الحجه بالزامهم بزی المسلمین و ترک زی الاعاجم و المجوس و ان لایمکن احد منهم من الدخول الی بلاد السلطان حتی یترکوا هذا الزی المبتدع و من لایلتزم بذلک یعزر شرعاً و کان اللائق ان یؤمروا بترک اکل الحشیشة و اقامة الحد علیهم باکلها کما افتی بذلک بعض الفقهاء...» و از این عبارت معلوم می‌شود که استعمال حشیش هم بین پیروان این فرقه شایع بوده است.

۳۳. ریش خود را تراشید

«و این سید جمال مجرد ساوجی بود و مدتی در مصر مفتی بود چنانکه هر مشکلی که مردم را در مسائل پیش می‌آمد بی‌آنکه به کتاب رجوع کند جواب می‌گفت و مصریان او را کتابخانهٔ روان می‌گفتند... سید جمال مجرد بفرط جمال موصوف بود چنانکه مصریان او را یوسف ثانی می‌خواندند و همچنان که زلیخا بر حضرت یوسف مفتون شده بوده زنی از امرای مصر عاشق سید جمال مجرد گردید و او به‌تنگ آمده از مصر جانب زمین دمیاط گریخته و آن زن از فرط تعلق بی‌تابانه به‌دنبال او شتافت و چون این خبر به‌سید جمال مجرد رسید مضطرب گشت و دست به‌دعا برداشته زوال حسن خود از خدا خواست و آن به‌شرف اجابت رسیده موی سبلت و ریش و ابروی او همه ریخت و زن چون بدانجا رسیده بدان هیئت دید روی گردانید و به‌مصر رفت و سید از آن بلا نجات یافته در آن جا توطن نمود.»
(تاریخ فرشته ج ۲ صفحه ٤٠٧)

۳۴. داستان شیخ و قاضی

داستان سید جمال ساوی و قاضی دمیاط را خطیب فارسی نیز در منظومهٔ خود که شرح احوال جمال‌الدین مذکور است آورده لیکن به‌روایت او قاضی نه از سر انکار و مکابره بلکه بقصد تحقیق و کسب اطلاع به‌سراغ جمال‌الدین رفته بود:

یکی قاضی بد اندر شهر دمیاط   بعلم و حکمت افزونتر ز بقراط
کمال و دانشی بی انتهـا داشت   نصیبی از علـوم مصطفـی داشت

خبر پیش قاضی می‌آورند که ابدالی به‌این نام و نشان به‌دمیاط آمده و در گورستان شهر مسکن گزیده است:

نمی‌جنبد نمی‌خسبد زمانی   ز هر کس می نخـواهد نیم نـانی
نه کس را می‌شود همـراه و دمساز   نه با کس می‌شود یک دم همـاواز
چنین کس را نه جاهل می‌توان گفت   نه مجنون و نه عاقل می توان گفت...
چو قاضی را زکار او خبر شد   دلش جویای آن صاحب نظر شد
بدل گفت این چنین کس را بناچار   بباید دیدن و پرسیدن از کار...

سؤال و جواب قاضی و سید جمال هم برحسب روایت خطیب فارسی حکایت از کمال حسن نیت و صداقت قاضی دارد. سید راز عزلت گزیتی و مقبره‌نشینی خود را با قاضی باز می‌گوید آنگاه قاضی می پرسد که پیری این همه صاحب کمال چرا ریش خود را می تراشد؟

چو قاضی وعظهای پیر بشنید   ز حیرت جامه را بر خود بدرید
بپرسیدش که ای صاحب کمالات   تو با چندین علوم و فضل و حالات
چرا خود را ز سنت دور کردی   ببدعت نام خود مشهور کردی
جوابش داد پیر مست ابدال   که ما را نیست نقصانی از این حال
و گر باور نداری هان بیانش   کنم پیدا و بنمایم نشانش
بگفت این و سراندر خود فرو برد   همانـدم بیش ایشان سر برآورد
چو نیکوتر برویش بنگریدند   سر و ریشش همه پر موی دیدند

باقی داستان کمابیش همان است که ابن بطوطه آورده است. جمال‌الدین ساوی پس از شش سال که در آن گورستان بسر می برد صبحگاهی دارفانی را وداع می‌گوید و قاضی نماز بر جنازه او می خواند و پس از چندی او خود نیز وفات می یابد و جنازه او را چنانکه وصیت کرده بود در آستان مقبرهٔ پیر به خاک می سپارند. وفات جمال‌الدین ساوی در ۶۳۰ بوده و خطیب فارسی منظومهٔ خود را در ۷۴۸ یعنی تقریباً مقارن ایامی که ابن‌بطوطه از سفر خود در هندوستان و خاور دور مراجعت می‌کرده، سروده است. برای تفصیل مراجعه شود به‌مناقب جمال‌الدین ساوی با تصحیح تحسین یازیجی از انتشارات انجمن تاریخ ترک. آنقره ۱۹۷۲

۳۵. و با همه وسعتی

عبارت‌پردازیهای ابن بطوطه را خالی از حقیقت نباید شمرد سیاح ایتالیائی فرسکوبالدی Frescobaldi که در ۱۳۸۴ م قاهره را دیده است این مطالب را تأیید می‌کند و تصریح دارد که صد هزار تن از مردم قاهره به‌علت کمبود منزل شبها در خیابانها می‌خوابند در صورتیکه قبل از فرسکوبالدی دو فقره طاعون در ۱۳۴۸ و ۱۳۸۹ رخ داده بود. (گیب)

۳۶. سقّایان مصر

«مصر و قاهره را گویند پنجاه هزار شتر راویه کش است که سقایان آب کشند و سقایانی که آب بر پشت کشند خود جدا باشند به‌سبوهای برنجین و خیکها در کوچه‌های تنگ که راه شتر نباشد...»

(سفرنامه ناصرخسرو چاپ دبیر سیاقی صفحه ۷۹)

۳۷. بیمارستان بین القصرین

اکنون فقط نمای جلوئی مدخل این بیمارستان بزرگ با مناره و بعضی قسمتهای دیگر آن برجای مانده است. مقبرهٔ سلطان که قسمتی از آن تعمیر شده یکی از جالب‌ترین نمونه‌های معماری و تزئینات دورهٔ اسلامی به‌شمار می‌آید. خیابان بین القصرین هنوز هم بهمان نام خوانده می‌شود. (گیب)

۳۸. قرافه

قرافه بزرگ در جنوب قاهرهٔ جدید بین قاهرهٔ قدیم و جبل مقطم واقع شده است و از لحاظ وسعت محوطه و ساختمان مقبره‌ها مانند شهری به‌نظر می‌رسد. (گیب)

۳۹. مشهد رأس الحسین

سر مبارک امام حسین را بروایتی در شام دفن کردند و چون صلیبیان عسقلان را در حصار گرفتند خلفای فاطمی مصر آن را به‌قاهره انتقال دادند و مزاری برای آن ساختند که هنوز موجود و سخت مورد علاقه و احترام مردم مصر است.

۴۰. فاذا خفتَ علیه فالقیه فی الیم

سورهٔ قصص آیه ۷ در داستان موسی که از جانب خدا به‌مادر او وحی رسید که اگر از جهت موسی بیمناک بودی او را به‌دریا درانداز...

۴۱. هرمس اول

ادریس یا هرمس الهرامسه یکی از انبیا بوده که تعلیم خط و کتابت را به او منسوب می‌دارند و هم اکنون کتاب‌هائی در بعضی علوم کیمیا و طب و طبیعی که متخذ از عقاید قبطیان است بنام کتب هرمسیه معروف می‌باشد.

۴۲. برابی

برابی (جمع بربا) به‌معنی «معابد» از لغت قبطی Pierhbei یا Pierpe است که به‌معنی معبد می‌باشد. (دفرمری)

۴۳. الملک الناصر ابوالفتح محمد

الملک الناصر ناصرالدین محمد نهمین سلطان ممالیک ایوبی مصر مادر او اصلان‌خاتون از شاهزاده خانم‌های مغولی بود، در ۶۹۳ به‌سلطنت رسید و در ۷۴۰ وفات یافت. پدر او سیف‌الدین قلاوون از سال ۶۷۸ تا ۶۸۹ سلطنت کرد.

۴۴. امیرالمؤمنین ناصرالدین

ابن‌بطوطه طبق معمول اسم پادشاه مراکش را توأم با القابی آورده است که برای اطلاع خوانندگان و اینکه تصرفی در متن نباشد عین عبارات او را نقل می‌کنیم: «مولانا امیرالمؤمنین و ناصرالدین و کهف الفقراء و المساکین خلیفة‌الله فی ارضه القائم من‌الجهاد بنفله و فرضه ابوعنان ایدالله امره و اظهره و سنی له الفتح المبین و یسره».

۴۵. معروف به‌جمالی

از امیرانی که ابن‌بطوطه در اینجا نام برده است جمالی (علاءالدین مغولتای) مشهور به‌خروس بعدها به‌وزارت رسید. بدرالدین بن‌بابا از سرداران مغول بود که به‌مصر پناهنده شده بود. بهادر حجازی و قوصون و بشتک هر سه از خواص نامدار دربار ملک ناصر بودند. قوصون نیز ظاهراً تبار مغولی داشت و پس از مرگ بکتمور ساقی مقداری از مال و منال وی را تصاحب کرد (درر ذیل شماره ۱۳۰۸) بهادر حجازی ظاهراً همان بهادر تیمور تاشی است که شرح حال وی در ذیل شماره ۱۳۶۲ درر آمده است. بشتک غلامی بود از دشت قبچاق که تربیت وی را قوصون عهده‌دار شد و شباهت زیاد به‌سلطان ابوسعید بهادر آخرین ایلخان نامدار ایران داشت. شرح حال اورا نیز درکتاب درر ذیل شمارهٔ ۱۲۹۰ می‌توان دید.

۴۶. امام بدرالدین بن جماعه

محمدبن ابراهیم معروف به ابن جماعه در حدیث وفقه سرآمد روزگار بود عمری طولانی داشت که بیشتر آن را در شغل قضا و تدریس گذارنید و به سال ۷۳۳ وفات یافت. در هجو او گفته اند:

سألته عن ابیه فقال لی بن جماعه

۴۷. علما و اعیان مصر

شرح حال تقریباً همه علما و اعیان مصر که ابن بطوطه در این بخش از آنان نام برده در مجلّدات مختلف الدرر الکامنهٔ ابن حجر آمده است و طالبان می توانند به آن کتاب مراجعه کنند.

۴۸. شمس الدین حنّا

این شمس الدین که در زمرهٔ علما بشمار می آمد نوهٔ دختری تاج الدین حنّا بود و تاج الدین از وزیران ملک ناصر بود و بهمین مناسبت به لقب صاحب از او یاد می شد. این وزیر خانقاهی بزرگ در دیرالطین واقع در کرانهٔ راست رودخانه نیل در جنوب قاهره ساخته بود که ابن بطوطه بهنگام حرکت از مصر شب اول را در آنجا بسر برد و داستان آن را آورده است.

۴۹. صادر و وارد

یعنی مسافرین در حال ایاب و ذهاب. در بعضی از کتب متقدم فارسی اصطلاح آیند و روند به کار رفته است. تعبیر صادر و وارد مصطلح تر و معمول تر می باشد.

۵۰. داستان خصیب

«هرون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر به خسیس ترین بندگان، سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر به وی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به حدی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی» (گلستان سعدی).

برخلاف حکایت سعدی و روایت ابن بطوطه خصیب پسر عبدالحمید عجمی از

بزرگ‌زادگان ایرانی بود که از طرف هارون‌الرشید به‌سمت عامل خراج مصر منصوب گردید. شعری هم که ابن‌بطوطه آورده است از قصیده‌ایست به‌این مطلع:

یا منة امتنها السکر　　　　ما ینقضی منی لک الشکر

که در دیوان ابونواس درج است. ابونواس را جز این قصیده قصاید دیگری نیز در مدح خصیب است که از جمله در بیت زیر وی را به‌بلندی پایگاه اصل و نسب می‌ستاید:

له سلف فی الاعجمین کانهم　　　　اذا استؤذنوا یوم السلام بدور

۵۱. نَیْدا

نیدا ظاهراً همان است که ما سمنو می‌نامیم.

۵۲. ابناء السبیل

صندوقی که صدقات مربوط به ابناءالسبیل در آن ریخته می‌شد مودع یا مودع‌الحکم نامیده می‌شد (مقریزی، خطط، ج ٤).

۵۳. دراویش متجرّد

درویش متجرد کسی را می‌گفتند که بەپای پیاده و بدون همراه داشتن زاد و توشه به‌مسافرت بپردازد. در اسرارالتوحید آمده است: «شیخ ما گفت چندین حج بکردم بتجرید بی‌حبل و بی‌دلو و بی‌چیزی...».

۵٤. طایفهٔ بجاهان

ناصرخسرو دربارهٔ این قوم می‌نویسد: «خلقی بسیار بد آنجا که ایشان را بجاویان گویند و ایشان مردمانی‌اند که هیچ دین و کیش ندارند و به‌هیچ پیغمبر و پیشوا ایمان نیاورده‌اند... و مردم بد نباشند و دزدی و غارت نکنند و به کارهای خود مشغول، و مسلمانان و غیرهم کودکان ایشان بدزدند و به‌شهرهای اسلام برند و بفروشند!»

۵۵. ملحفه

ملحفه به‌قول دوزی در مغرب و اسپانیا به‌معنی چادر یا روپوشی که زنان هنگام بیرون رفتن از منزل بر سر می‌کردند استعمال می‌شده است. دوزی بعنوان شاهد عباراتی از ابن‌بطوطه (از جمله عبارت وی در همین مقام) را نقل کرده است. به‌نظر می‌رسد کلمهٔ ملحفه همان است که اکنون در میان ما بصورت ملافه بکار

برده می‌شود،

۵۶. عصابه‌ای می‌بندد

عصابه پارچهٔ باریکه‌ای است که بر گرد سر می‌بندند.

«نقل است که وقتی یکی را دید که عصابه‌ای بر سر بسته بود گفت چرا عصابه بسته‌ای گفت سرم درد می‌کند... گفت سی سال تن درست داشتی هرگز عصابهٔ شکر بر سر نبستی به‌یک شب که درد سرداد عصابهٔ شکایت در می‌بندی» (تذکرة‌الاولیاء عطار؛ در ذکر رابعه)

۵۷. سوار مهاری می‌شوند

مهاری یک نوع عالی از شتران یک کوهانه است. صُهْبْ جمع اصهب نیز به‌معنی شتران سرخ و سپید است.

۵۸. مسجد عیذاب

ناصرخسرو در همین مسجد وعظ می‌کرده است. وی در شرح سفر خود به‌عیذاب می‌گوید: «مردم آنجا آن وقت که مرا دیدند گفتند ما را خطیبی می‌کن، با ایشان مضایقه نکردم و در این مدّت خطابت ایشان می‌کردم»

۲

بیت‌المقدس ــ بیروت ــ طرابلس ــ حلب

۱. قَطیا

گیب (جلد سوم صفحه ۴۷۰) به‌نقل از قلقشندی می‌گوید: قطیا بیش از سایر نقاط مرزی عواید داشته و بازرگانان از مأمورین بازرسی آنجا زیاد می‌ترسیدند. در این محل از طلا و نقره پنج درصد و از دیگر اجناس مطابق با جدول معینی عوارض ورودی دریافت می‌شد.

۲. دارای عمارتها... و بارو

ترجمهٔ گیب: بی‌بارو

۳. مسجد جاولی

این مسجد برپایهٔ یکی از کلیساهای صلیبی بنا شده و دارای سنگنبشته‌ای است مورخ ۷۱۸ هجری. علَم‌الدین ابوسعید سنجر جاولی از امرای بزرگ ملک‌ناصر بود. برای ترجمهٔ حال او مراجعه شود به‌درر الکامنه ج ۲ ذیل شماره ۱۸۷۷.

۴. قبر ساره و ابراهیم

استاد گیب در اینجا توضیح می‌دهد: مسجد ابراهیم یک کلیسای صلیبی است که روی اساس قدیمی (محتملاً قبل از تسلط رومیها) ساخته شده بود. در مغاره اکنون بسته است اما قبور انبیا و زوجات‌شان هنوز در نمازخانه کوچکی برقرار می‌باشد. قبر یوسف در بیرون در نمازخانه علیحده‌ای واقع است. قبر لوط چند میل آن‌سوتر در طرف مشرق قرار دارد.

۵. لله العزّة والبقاء...

یعنی: خدای راست عزت و پایندگی و مر او راست آنچه خلق کرد و بیافرید. مرگ و نیستی را بر بندگان خود مقرر داشت. زندگی پیغمبر برای شما سرمشق است. اینک گور ام‌سلمه فاطمه دختر حسین رضی الله عنه.

۶. بقایای جذع النخله

«جذع النخله» این همان تنه درختی است که مریم بعد از زادن عیسی درپای آن نشست و آن درخت بقدرت خدا برای او رطب آورد. در قرآن آمده است: وهزی الیک بجذع النخل تساقط علیک رطباً جنیا (سورهٔ مریم).

۷. شهر بیت‌المقدس

«شهری است که بر سرکوهی نهاده و آب نیست مگر از باران و به‌رستاقها چشمه‌های آب است امّا به‌شهر نیست چه شهر بر سر سنگ نهاده است» (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

۸. مسجد بیت‌المقدس

ناصرخسرو گوید: «می خواستم تا مساحت این مسجد بکنم... بر طاقی نوشته دیدم در سنگ که طول این مسجد هفتصد وچهار ارش است و عرض چهارصد و پنجاه و پنج ارش» برای توصیف بسیار دقیق و مشروح و جانداری از مسجد و قبه نیز مراجعه شود به‌سفرنامهٔ ناصرخسرو.

۹. یک ذراع ملکی تقریباً مساوی با ۲۶ اینچ انگلیسی است.

۱۰. ومحجردومی از چوب است
این محجر در دوران تسلط صلیبیون در اورشلیم توسط فرانکها ساخته شده است «گیب».

۱۱. درقبه سپر آهنینی آویزان است...
«و بنزدیک در بر دیوار باندازهٔ سپری بزرگ بر سنگ نقش است.گویند که حمزةبن‌عبدالمطلب عم رسول(ص) آنجا نشسته است سپری بر دوش بسته پشت بر آن دیوار نهاده و آن نقش سپر اواست»(سفرنامهٔ ناصرخسرو).

۱۲. رابعهٔ عدویه
رابعهٔ عدویه معروف به امّ‌الخیر از پیشگامان زنان صوفی بود که در اوایل قرن دوم هجری در بصره می زیست.

۱۳. جایگاه مهد عیسی
ناصرخسرو جایگاه مهد عیسی را در زیر زمینی در گوشهٔ جنوبشرقی مسجد بیت‌المقدس سراغ می دهد:
«مسجدی است سرداب‌که بدرجهای بسیار فرو باید شدن... و مهد عیسی(ع) آنجا نهاده است و آن مهد سنگین است و بزرگ... و آن مهدی است که عیسی بطفولیت در آنجا بود و با مردم سخن می‌گفت» (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

۱۴. مسجد عسقلان
بنظر می رسد که مسجد عسقلان از مدتها پیش خراب شده بوده و ظاهراً نوشتهٔ ناصرخسرو هم ناظر بر همین مسجد باشد که می‌گوید: «طاقی دیدم که آنجا بود کهنه، گفتند مسجدی بوده است.طاقی سنگین، عظیم، بزرگ...».
بنای این مسجد از خلیفه فاطمی المستنصر (۴۲۷-۴۸۷) است. ابن بطوطه که ادعای فاطمیان را در انتساب به خاندان‌نبوت قبول نداشته آنان را عُبیدی نامیده یعنی اولاد عبیدالله و مراد او ابومحمد عبیدالله ملقب به«المهدی» است که بسال ۲۹۷ در تونس خود را امیرالمؤمنین خواند. ابن بطوطه می‌گوید که از شهر عسقلان در زمان

وی ویرانه‌ای بیش برجای نبوده است. این شهر را اول بار صلاح‌الدین ایوبی خراب کرد تا به‌دست دشمن نیفتد و در زمان سلطان بیبرس (۶۵۸-۶۷۶) به‌ویرانی تمام افتاد.

۱۵. وادی النمل
اشاره است به‌آیه ۱۹ از سورهٔ نمل قرآن مجید: حتی إذا أتوا علیٰ وادالنمل قالت نملة یا ایّها النمل ادخلوا مساکنکم...

۱۶. خرّوب
خرّوب از نباتات دارویی است که بفارسی خرنوب گویند. دربارهٔ خرنوب در لغتنامهٔ دهخدا به‌نقل از تحفهٔ حکیم مؤمن آورده است: «خرنوب بستانی و برّی می‌باشد و بستانی دو قسم است یکی را خرنوب شامی گویند و درخت او بقدر درخت گردکان، برگش مستدیر و با غلظت و گلش ذهبی و غلاف او بقدر شبری و کوتاهتر و سیاه و ضخیم و دانه‌های او شبیه به‌باقلی و از آن در شام و مصر رب می‌سازند و در اسهال استعمال می‌کنند و با وجود شیرینی از سایر شیرینیها ابرد است...».

۱۷. ابوعبیدة بن جرّاح امین امت اسلام...
ابوعبیدهٔ جراح از صحابه پیغمبر(ص) بود که بعدها فرماندهی سپاهیان اسلام را در سوریه بر عهده داشت و بسال ۱۸ هجرت در همان جا به‌بیماری طاعون وفات یافت.

۱۸ مُعاذبن جبل
معاذبن‌جبل از انصار بود که حضرت رسول او را با سپاهی به‌یمن گسیل داشت و پس از رحلت آن حضرت در فتح شام شرکت کرد و در همان‌جا بر اثر طاعون وفات یافت.

۱۹. قبر حضرت صالح
حضرت صالح برای تبلیغ و هدایت قوم ثمود مبعوث شد و محل قوم ثمود در شمال حجاز به‌نام مداین صالح خوانده می‌شود.

۲۰. صور

ابن بطوطه می نویسد سه طرف شهر را دریا احاطه کرده و طرف چهارم بارویی است که کشتیها از زیر آن عبور می‌کنند ناصرخسرو در توصیف آن گوید: «بارهٔ شهرستان صد گز بیش بر زمین خشک نبود، باقی آب دریا بود و باره‌ای سنگین تراشیده و درزهای آن را به‌قیر گرفته تا آب دریا در نیاید. و مساحت شهر را هزار در هزار قیاس کردم همه پنج شش طبقه بر سر یکدیگر و فواره بسیار ساخته و بازارهای نیکو و نعمت فراوان.»

۲۱. طبریه

گرمابه‌های طبریه که ابن بطوطه آنها را توصیف می‌کند از چشمه‌های آب گرم بودند و از قدیم الایام برای معالجهٔ درد مفاصل و سایر بیماریها شهرت داشتند.

۲۲. کَرَک نوح

والکرک ایضاً قریة کبیرة قرب بعلبک بها قبر طویل یزعم اهل تلک النواحی انّه قبر نوح علیه السلام (معجم البلدان یاقوت).

۲۳. سلطان نورالدین

مراد سلطان نورالدین محمد پسر اتابک عمادالدین زنگی است که از سال ۵۴۱ تا ۵۶۹ در شام فرمان می‌راند. و صلاح الدین اشاره به سلطان صلاح الدین ایوبی قهرمان معروف جنگهای صلیبی است که از ۵۶۴ تا ۵۸۹ فرمانروایی کرد.

۲۴. داستان باغبانی شیخ ابویعقوب

شیخ عطار پارهٔ اول این حکایت را به ابراهیم ادهم نسبت داده است: «ابراهیم ادهم گفت وقتی باغی به‌من دادند تا نگاه دارم خداوند باغ آمد و گفت انار شیرین بیار بیاوردم ترش بود گفت انار شیرین بیار طبقی دیگر بیاوردم هم ترش بود. گفت ای سبحان‌الله چندین گاه در باغ باشی انار شیرین ندانی گفتم من باغ ترا نگاه می‌دارم و طعم انار ندانم که نچشیده‌ام. مرد گفت بدین زاهدی که تویی گمان برم که ابراهیم ادهمی. چون این بشنیدم از آنجا برفتم.»

(تذکرة الاولیاء شیخ عطار)

۲۵. الملک الظاهر

الملک الظاهر رکن‌الدین بیبروس بند قداری از سلسلهٔ ممالیک مصر بود که از ۶۵۸ تا ۶۷۶ فرمان راند.

۲۶. امیر طرابلس طیلان...

نام درست این امیر طینال است نه طیلان و او ملقب به سیف‌الدین بود.

۲۷. همه روزه بعد از نماز مغرب بر در خانهٔ امرا طبلخانه می‌زنند

متن: و تضرب الطبلخانة عند دارکل امیر منهم بعد صلاة المغرب من کل یوم.

۲۸. حسام‌الدین شیخ بیت‌المقدس

برخلاف آنچه در اینجا آمده است در شرح سفر به‌بیت‌المقدس یادی از این شیخ حسام‌الدین در میان نیست. چنین می‌نماید که ابن جزی در تلخیص یادداشتهای ابن بطوطه نام شیخ را از قلم انداخته باشد.

۲۹. نهر عظیم موسوم به‌عاصی

رجوع شود به‌یادداشت شمارهٔ ۲۹ از همین بخش در شرح سفر به‌حلب.

۳۰. صحابهٔ ده‌گانه

مقصود عشرهٔ مبشره است. ده تن از صحابه که به‌روایت اهل تسنن حضرت رسول آنان را بشارت بهشت داده بود عبارتند از: ابوبکر، عمر، عثمان، علی، طلحه، زبیر، سعدابی‌وقاص، عبدالرحمن عوف، ابوعبیدهٔ جراح و سعیدبن زید.

۳۱. صابون آجری

ظاهراً چون این صابونها را به‌قطع آجر می‌ساختند به‌این نام خوانده شده است.

۳۲. سیف‌الدوله حمدان

سیف‌الدوله ابوالحسن علی (۳۲۳-۳۵۶) حلب را از دست امرای اخشیدی درآورد و عمده شهرت او به‌جنگهایی است که با رومیان کرد.

۳۳. قلعهٔ رحبه

قلعهٔ رحبه در ساحل جنوب فرات رو بروی قرقیسیا واقع است و آن را مالک بن طوق تغلبی به روزگار مأمون بنا نهاده است.

۳۴. حلب

وجه تسمیهٔ عامیانه‌ای که ابن بطوطه برای حلب ذکر کرده مورد تردید اهل تحقیق (مانند یاقوت در معجم البلدان) بوده است و اینک به گفتهٔ گیب در متون هیتی که بخط میخی از دو هزار سال پیش از مسیح به یادگار مانده نام حلاپ (Halaap) دیده می‌شود.

۳۵. قیصریه

قیصریه نام بازار بزرگ حلب بوده است.

۳۶. این رودخانه همان است که...

ابن بطوطه در اینجا اشتباه کرده زیرا دو رودخانهٔ حلب و حماة یکی نیستند و رابطه‌ای با هم ندارند.

۳۷. وجه تسمیهٔ نهرالعاصی

ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود وجه تسمیهٔ دیگری برای این نهر ذکر کرده است: «این آب را از آن جهت عاصی گویند که بجانب روم می رود یعنی چون از بلاد اسلام ببلاد کفر می رود عاصی است».

۳۸. الملک الظاهر

مراد الملک الظاهر رکن الدین بیبروس است از ممالیک بحری مصر که از سال ۶۵۸ تا ۶۷۶ سلطنت کرد.

۳۹. قبر حبیب النجار

حبیب نجار معروف به مؤمن آل یاسین است که گفته اند آیهٔ: وجاء من اقصی المدینة رجل یسعٰی قال یا قوم اتبعوا المرسلین (سوره ۳۵ آیهٔ ۱۹) در حق اوست.

۴۰. در واقعه قتل الملک الاشرف برادر الملک الناصر دست داشت
قتل الملک الاشرف بسال ۶۹۳ بدست سیزده تن از امرا که مشهورترین آنان قراسنقور و لاچین بودند اتفاق افتاد.

۴۱. مقصود او طرح نقشه‌ای برای گرفتن قراسنقور بود
وقایع رنجیدن قراسنقور وافرم از الملک الناصر و پناهنده شدن آنان بالجایتو سلطان در اوایل سال ۷۱۲ بود. قراسنقور در اصل غلامی چرکسی بود که کارش بالا گرفت و در زمرهٔ امرای متنفذ سلطان قلاوون درآمد و در روی کارآوردن ملک ناصر نقش مؤثری داشت و به همین جهت به حکومت دمشق و حلب منصوب شد.

۴۲. مهنا بن عیسی
مهنا امیر شاخه‌ای از قبایل طی بود که ممالیک مصر را در برابر هجوم مغولان یاری دادند و در قبال آن اقطاعات بزرگی در نواحی سوریه دریافت کردند. تفصیل فرار قراسنقور و داستان مهنا را دوادار از قول منابع دست اول در کتاب خود آورده است (کنزالدرر جلد ۹ صفحه ۲۱۸-۲۴۱).

۴۳. اعزام فداییان برای کشتن قراسنقور
الملک الناصر در سال ۷۲۰ قریب سی تن از فداییان شام را به تبریز فرستاد تا قراسنقور را به قتل رسانند. این فداییان به مقصود نرسیدند و بیشتر آنان دستگیر و کشته شدند. چنین شهرت یافت که قصد فداییان نه تنها کشتن قراسنقور بلکه از میان برداشتن ابوسعید و امیرچوپان و سایر امرای معتبر است. امیرچوپان در خشم شد و خواست نمایندهٔ ناصر را که برای مذاکرات صلح آمده بود بکشد لیکن خواجه علیشاه او را از این عمل بازداشت و سفیری از جانب ایران به مصر رفت و در سال ۷۲۱ معاهده‌ای منعقد گردید که یکی از شرایط عمدهٔ آن این بود که سلطان مصر بعد از این فداییان را در ممالک ایلخانی مأموریت نخواهد داد و از تبعید قراسنقور خودداری خواهد نمود (مراجعه کنید بتاریخ مفصل ایران در دورهٔ مغول تألیف مرحوم اقبال و ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو و حبیب السیر).

۴۴. از فرستادن سر او خودداری کرد
مرگ قراسنقور در مراغه اتفاق افتاد. اطلاعات بیشتری از این وقایع در بخش هشتم

سفرنامه و تعلیقات مربوط به آن خواهد آمد.

۴۵. فرقه نصیریه
نصیریان طائفه ای از شیعه بودند که در حق علی(ع) غلو می‌کردند و او را خدا می دانستند. برای اطلاع از عقاید و فرقه‌های آنان مراجعه شود به تبصرة العوام باب نوزدهم و الملل و النحل شهرستانی و سایر کتب ملل و نحل. مؤسس این فرقه محمدبن نُصیر بصری خود را «باب» می نامید.

۴۶. کشتی ها را از مردم به غصب می‌گرفت
اشاره است به داستان مذکور در آیهٔ ۷۹ از سورهٔ کهف: اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها وکان وراءهم ملک یأخذ کل سفینة غصبا.

۴۷. حاکم سه بار سواره به تاخت از مجلس امیر...
مقصود از حاکم در اینجا رئیس شرطه یا مأموری است که اجرای حکم قاضی را بر عهده داشته است.

۳
دمشق

۱. ربوة ذات قرار و معین
اشاره است به آیهٔ ۵۱ از سورهٔ مؤمنون و معنی آن تپه ای است با آب روان که بشود در آن آرام گرفت.

۲. ارکض برجلك هذا مغتسل بارد و شراب
آیهٔ ۴۲ از سورهٔ صاد یعنی: پای خود بر زمین زن. اینک آبی سرد که بتوانی تن در آن شویی و هم از آن بیاشامی.

۳. غوطهٔ سرسبز آن...
غوطه بخشی است سرسبز و خرم از دمشق برکنار رودخانه.

۴. **داستان تخریب کلیسا و ضمیمه کردن محل آن بر محوطه مسجد جامع**
این داستان را ابن‌جبیر نیز در سفرنامه خود آورده است.

۵. **مسجد از شرق به‌غرب سه شبستان طولانی دارد**
آنچه ما شبستان ترجمه کرده‌ایم در اصل عربی «بلاط» است بمعنی قطعه زمین هموارى که با خشت یا تخته سنگ مفروش کرده باشند.

۶. **مسجد زیبایی معروف به‌مشهد علی بن ابیطالب (ع)**
ابن‌جبیر می‌گوید: نسبت این مسجد به‌علی (ع) مانند منسوب داشتن محل روبروی آن است به‌عایشه؛ چه علی و عایشه هیچکدام به‌دمشق نرفته‌اند. نهایت آن که شیعیان معتقدند که علی را در آن مسجد به‌خواب دیده‌اند لیکن دربارهٔ محل منسوب به‌عایشه چنین توجیهی هم قائل نشده‌اند.

۷. **در قسمت جنوبی مسجد مقصورهٔ بزرگی است...**
مقصوره اطاقکی است که بوسیلهٔ درمشبک یا نرده از محوطهٔ عمومی مسجد مجزا گردیده و آن در اصل برای محافظت خلفا و حکام از سوءقصد مخالفین ساخته شده است. این لغت بعدها به‌معنی مطلق نمازخانه و معبد به کار رفته است چنانکه سعدی گوید:

شنیدم که عیسی درآمد زدشت
به‌مقصورهٔ عابدی برگذشت

۸. **قرآنی که امیرالمؤمنین عثمان بن عفان به‌شام فرستاد...**
مقصود نسخه قرآن کریم است که به‌امر عثمان خلیفهٔ سوم گردآوری و به‌عنوان تنها متن صحیح به‌مراکز بلاد اسلامی فرستاده شد.

۹. **اصحاب دعوی طرفها و غریمان خود را...**
غریم اعم است از داین و مدیون و در اینجا به‌معنی مطلق مدعی علیه یا باصطلاح امروز «خوانده» است.

۱۰. **این مسجد سه صومعه دارد**
صومعه اصلاً به‌معنی دیر یا عبادتگاهی است که بر سر کوه می‌ساختند و در اینجا

مراد مأذنه یا منارهٔ مسجد است.

۱۱. زیالعهٔ سودان
زیالعه جمع زیلع است و این نام به‌مردم ناحیه‌ای که امروزه سومالی خوانده می‌شود اطلاق می‌شد.

۱۲. سفیان ثوری
از بزرگان محدّثین است که برخی او را شیعه دانسته‌اند. صوفیان نیز او را از مشاهیر قدمای طریقت می‌دانند. وی معاصر منصور دوانقی خلیفهٔ عباسی بود.

۱۳. سبعی از قرآن می‌خواندند
سبعه‌خوانان قرآن را بر هفت بخش می‌کردند و آنرا در هفت روز یا هفت شب به‌پایان می‌رسانیدند. در منتهی الارب آمده است: «سبّع القرآن وظیفه کرد قرائت قرآن را در هفت شب». در مکاتبات رشیدی (صفحه ۳۱۸ مکتوب ۵۱ چاپ محمد شفیع) آمده است: «جماعت کوفیان و بصریان و واسطیان و شامیان که بعضی سبعه‌خوان وبعضی عشره‌خوان بودند و درین قسم در تمام ربع مسکون معروف و مشهور گشته فرمودیم که در دارالقرآن هر روز تا وقت ضحی به‌تلاوت قرآن مجید مشغول باشند وچهل نفر از غلامزادگان خویش را به‌ایشان سپردیم تا ایشان را سبعه‌خوانی تعلیم کنند.»

۱۴. سماط الصفارین
بازار صفاران هم اکنون نیز در دمشق موجود است ولی رونق دوران ابن‌بطوطه را ندارد.

۱۵. دکه‌های مخصوص بزرگان شهود
عدول یا شهود اشخاصی بودند که در دارالعدل و مراکز قضا برای گواهی مورد استفاده واقع می‌شدند.

۱۶. باب الساعات
این بنا یک ساعت آبی بوده ساختهٔ هنرمندی به‌نام فخرالدین ساعتی. در روزگار اتابک نورالدین زنگی که ابن‌جبیر هم وصف آنرا آورده است و اکنون چیزی از آن بجا نیست لیکن فواره آن که ابن‌بطوطه ذکر کرده و از آثار بیزانس بشمار می‌رود هنوز

باقی است (گیب).

۱۷. مطهره‌هایی در آن ساخته اند

مطهره یا طهارت گاه همان است که در اسرارالتوحید «طهارتجای» گفته است.

۱۸. قاضی‌القضاة جلال‌الدین محمد قزوینی

حبیب‌السیر اسم این قاضی قزوینی را جلال‌الدین محمود ضبط کرده و دربارهٔ او چنین گوید: «در سنه ۷۳۹ قاضی‌القضاة دمشق جلال‌الدین محمود بعالم اخروی انتقال نمود و او پسر مولانا عبدالرحمن بود و هواین قاضی‌القضاة سعدالدین بن قاضی‌القضاة امام‌الدین. و قاضی جلال‌الدین محمود نخست بخطابت بلدهٔ دمشق اشتغال داشت بعد از آن ملک ناصر او را طلبیده تکلیف منصب قضا فرمود و قاضی جلال‌الدین محمود باستقلال هرچه تمام‌تر بفیصل قضایاء فرق برایا پرداخته در اختیار و اعتبار بدرجه‌ای رسید که امثال و اقرانش را آن مرتبه میسر نشده بود در تاریخ امام یافعی مسطور است که وکان فصیحاً حلوالعباره یعرف العربی والعجمی والترکی ملیح الصورة وله من‌التصانیف المفیده الکتابان المشهوران فی‌علم المعانی والبیان المسمیان بالتلخیص وایضاح» (ج ۳ صفحه۲۵٦) تلخیص قزوینی همان مختصر کتاب المفتاح سکّاکی است.

۱۹. پیشنمازهای کلاسه و...

کلاسه مدرسه کوچکی بوده که توسط نورالدین زنگی ساخته شد و صلاح‌الدین ایوبی در آن مدفون است. حکایت سعدی در باب دوم گلستان مربوط به این کلاسه است که می‌گوید: «یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و بکرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید...»

۲۰. و او با برادر خود...

برادر ابوعمر به‌نام فخرالدین عبدالله سه سال از خود او جوانتر بوده است.

(دررالکامنه ابن حجر ذیل شمارهٔ ۲۲۰۵)

۲۱. خانقاهی در شرف‌الاعلیٰ داشت

شرف‌الاعلیٰ نام محلّی است در غرب دمشق.

۲۲. علاءالدین قونوی شیخ الشیوخ مصر
این علاءالدین نخست شیخ خانقاه سعید السعداء در قاهره بود.

۲۳. امام بدرالدین علی سخاوی
سخاوی در آخر عمر به‌تولیت قضا در قاهره منصوب گردید. لقب او نورالدین بود و نه بدرالدین. ابن‌بطوطه خود در چند صفحه دیگر نام او را با لقب صحیح آورده است برای تفصیل احوال او مراجعه شود به‌الدرر الکامنه ابن‌حجر ذیل شماره ۲۷۹٤.

۲٤. تقی‌الدین ابن‌تیمیه
ابوالعباس احمدبن تیمیة الحنبلی بسال ٦٦۱ متولد شد و بسال ۷۲۸ وفات یافت و او یکی از پرکارترین مؤلفین اسلام است که بوسعت اطلاع و حدّت ذهن موصوف بود. مؤلفات وی را در حدود سیصد تا پانصد جلد گفته‌اند. عقاید وی که در زمان حیاتش طوفان خشم و غضب فقها را برانگیخت و او را هدف تکفیر قرار داد بعدها توسط شاگردانش ابن‌القیم و دیگران ترویج شد و منشا معتقدات فرقهٔ وهابیه گردید. برای اطلاع بیشتر از احوال ابن‌تیمیه بدایرة‌المعارف اسلام و مقدمه کتاب رفع الملام عن الائمة الاعلام که از تألیفات خود او است و به‌مجلد ۱٤ از تاریخ ابن‌کثیر مراجعه شود.
ابن‌تیمیه اگرچه سرانجام در زندان جان سپرد لیکن جنازهٔ وی باشکوه و احترام فراوان تشییع گردید و قصاید و مراثی زیادی بر سر خاکش خوانده شد که از جمله قصیدهٔ موثر ابن الوردی را می‌توان متذکر شد که شاعر در ضمن آن با لحن بسیار تندی به‌مخالفین ابن‌تیمیه حمله کرده است. مرحوم شیخ عباس قمی در کتاب خود (هدیة‌الاحباب فی ذکر المعروفین بالکنی و الالقاب) گوید:
«حکی انه کان یوم وفاته یوماً مشهوداً ضاقت لجنازته الطریق وانتهی بها الناس من کل فج عمیق و اشتدالزحام و القی النـاس علی نعشه منادیلهم وعمائمهم للتبرک وصارالنعش مرة یتقدم ومرة یتأخر و کسرت اعواد سریره لکثرة تملق الناس به...»

۲۵. شرف‌الدین زواوی مالکی
لقب این قاضی جمال‌الدین (و نه شرف‌الدین) و نام او محمدبن سلیمان بود. ابن‌حجر دربارهٔ او می‌نویسد: وکان صارما مهیباً اراق دم جماعة تعرضوا للجناب المحمدی. وی از ٦۸۷ به‌مدت سی سال قضاوت دمشق را بر عهده داشت.

برای ترجمهٔ احوال او مراجعه شود به درر الکامنه ذیل شمارهٔ ۳۷۲۶.

۲۶. از جمله سخنانی که می‌گفت...
مبارزه با باطنیان و صوفیان فکر و قلم ابن تیمیه را در قسمت بزرگی از عمر او بخود مصروف داشت. این گروه معتقد بودند که قرآن را جز ظاهر الفاظ آن که در دسترس عامه است بطنی یا باطنی هم هست که وصول بدان از راه تأویل میسر تواند بود و تأویل را نیز بوسیلهٔ تعلیم امام یا ارشاد پیر توان آموخت. ابن تیمیه در این مبارزه بافراط در جمود بر ظواهر الفاظ قرآن کشانیده شد و امثال این مقالات که ابن بطوطه از او نقل کرده است دستاویزی برای مخالفین (از صوفیه و فقها) داد و سر و کار او مکرراً با محاکمه و حبس افتاد. آخرین بار دستور ملک ناصر برای حبس ابن تیمیه در ۷ شعبان ۷۲۶ یعنی درست یک ماه پیش از ورود ابن تیمیه بدمشق بآن شهر رسید. شیخ را در قلعه شهر بازداشت کردند لیکن او بمکاتبه با پیروان خود ادامه می داد و از کوشش در نشر عقاید خویش باز نمی ایستاد. سرانجام در جمادی الاخر سال ۷۲۸ قلم و کاغذ را هم از او باز گرفتند و آن مرد پرشور و سرسخت خستگی ناپذیر که از تبلیغ افکار خود بکلی نومید گردیده بود در شوال همان سال زندگی را بدرود گفت.

۲۷. باید نمازش را تمام بخواند نه قصر...
زیرا که ابن تیمیه سفر یا شدّ رحال برای زیارت قبور را حرام می دانست. عقیدهٔ ابن تیمیه دربارهٔ طلاق با نظر امامیه تطبیق می‌کند زیرا علمای شیعه نیز اجرای سه طلاق در مجلس واحد را در حکم یک طلاق می دانند. مستند فقهای اهل سنت در این باب اجتهاد عمر است بشرحی که در صحیح بخاری وارد شده «کان الطلاق علی عهد رسول الله و ابی بکر و سنتین من خلافة عمر طلاق الثلاث واحدة فقال عمر ان الناس قد استعجلوا فی امر کانت لهم فیه اناة فلو امضیناه علیهم فامضاه علیهم».

۲۸. مدرسهٔ عادلیه
ساختمان این مدرسه را اتابک نورالدین زنگی آغاز کرد و بدست الملک العادل برادر صلاح الدین پایان پذیرفت و بنام او عادلیه خوانده شد. مدرسهٔ ظاهریه نیز که ابن بطوطه در سطر بعد از آن نام می برد بنام الملک الظاهر بیبروس نامگذاری شده و هم اکنون هر دو مدرسه بر جای می باشند.

۲۹. شیخ ظهیرالدین عجمی

این شیخ از اهل ارزنجان بود و به سال ۷٤۹ وفات یافت. شیخ عجمی به رغم اهانتی که قاضی جمال الدین بن جمله بر او روا داشت و شرح آنرا ابن بطوطه آورده است تا دم مرگ معزّز و محترم بزیست برای ترجمه حال او مراجعه شود به درر الکامنه ذیل شماره ۲۰۷٤.

۳۰. روزی در دارالعدل پیش ملک الامرا آمد

دارالعدل یا عدالت خانه به منزلهٔ دادگستری امروز بوده است.

۳۱. تعزیر در مذهب شافعی نباید هرگز به میزان حد بالغ شود

حد مجازاتی است که شارع میزان آنرا معین کرده در برابر تعزیر یا مجازاتی که تعیین میزان آن با قاضی است.

۳۲. فرمان عزل جمال الدین را صادر کرد

داستانی که ابن بطوطه دربارهٔ عزل قاضی جمال الدین و ماجرای او با شیخ ظهیرالدین عجمی آورده است کمابیش با آنچه در منابع دیگر نقل شده مطابقت دارد مراجعه شود به درر الکامنه ابن حجر ذیل شماره ۲۰۷٤.

۳۳. مدرسهٔ سلطان نورالدین

این مدرسه که در جایگاه کاخ هشام خلیفهٔ اموی بنا شده هنوز در بازار خیاطهای دمشق موجود است و به نام صالحیه نیز خوانده می شود.

۳٤. شهاب الدین شرابشی

شرابش همان کلمهٔ سرپوش فارسی است و شرابشی یعنی کلاهدوز.

۳۵. بیعت کنندگان تحت الشجره

آیهٔ ۱۸ سورة الفتح: لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة فعلم ما فی قلوبهم فانزل الله سکینته علیهم و اثابهم فتحاً قریباً دربارهٔ این بیعت کنندگان نازل شده است.

۳۶. آرامگاه سعد بن عُباده

سعد بن عباده رئیس قبیلهٔ خَزْرَج پس از رحلت رسول اکرم از بیعت با ابوبکر و عمر

سرباز زد و به‌شام مهاجرت کرد و به‌سال ۱۵ در آنجا وفات یافت.

۳۷. جامع النیرب
نَیْرَب از آبادیهای حومهٔ غربی دمشق بوده است. دو سه صفحهٔ بعد ذیل «ربوه و قرای مجاور آن» شرحی نیز دربارهٔ نیرب آمده است.

۳۸. عیسی (ع) نزدیک آن نزول خواهد کرد
اشاره است بحدیث منقول در صحیح مسلم: «فبینما هو کذالك اذ بعث الله المسیح بن مریم فینزل عندالمنارة البیضاء شرقی دمشق بین مهروذتین واضعاً کفیه علی اجنحة الملکین...» مهروذه به‌معنی شهرِ ساخته است. این کلمه غیر از حدیث مذکور در جایی شنیده نشده است رجوع شود به‌قاموس.

۳۹. دمشق را از هر سو غیر از جهت شرقی، محله‌های وسیعی فرا گرفته...
مقصود محله‌های بیرونی واقع در حومهٔ شهر است که ربض خوانده می‌شود در برابر شارستان که به‌مرکز شهر اطلاق می‌شود.

۴۰. مدرسهٔ ابن عمر
مراد ابوعمر محمدبن احمد مقدسی است که در حملهٔ صلیبیان موطن خود بیت المقدس را ترک گفت و به‌دمشق مهاجرت کرد و باپیروان و مریدان خود در دامنه کوه قاسیون مسکن گزید و مدرسه و زاویه‌ای درآنجا بنا نهاد. این محله را به اعتبار آنکه مسکن و مدفن این گروه از صلحا بود صالحیه نیز خوانده‌اند و این همان جبل صالح است که مولانا در غزل خویش آورده است:

اندر جبل صالح کانی است زگوهر
زان گوهر ما غرقهٔ دریای دمشقیم

۴۱. مدرسهٔ ابن مُنَجّا
این مدرسه بنام زین الدین منجّا از اساتید ابن تیمیه خوانده شده و متصل به جامع اموی بوده است.

۴۲. داستان آن در قرآن آمده است
اشاره است به داستان مذکور در سورهٔ انعام آیه‌های ۷۵ تا ۷۹.

۴۳. شهر ذی الکفل

نام ذوالکفل دو بار در قرآن مجید آمده است و او را با حزقیال نبی که در تورات مذکور است یکی دانسته‌اند.

۴۴. ذکر آن در قرآن آمده است
مقصود این آیه است: وجعلنا ابن‌مریم وامه آیة وآویناهما الی ربوة ذات قرار و معین. آیهٔ ۵۱، سورهٔ مؤمنون.

۴۵. نخست در شادروانی...
شادروان به‌معنی سدّ و در اینجا مراد حایلی است که در کنار دیوار برای جلوگیری از آسیب آب ساخته بودند.

۴۶. از زیر ربوه سر در می‌آورند
گیب می‌گوید مجرای مورد اشارهٔ ابن‌بطوطه تونلی است که دو متر و نیم ارتفاع و سه‌متر پهنا و بیست متر طول دارد.

۴۷. پول ظرف را گرفت و به او داد
نظیر چنین وقفی را در ایران در وقفنامه‌ای که غازان‌خان برای مقبرهٔ خود ترتیب داده بود می‌توان دید: «دیگر آن که متولی امینی درتبریزنصب کنند تا هرگاه غلامی یا کنیزکی ظرفی را که جهت آب کشیدن برداشته باشد بشکند و از مالک خود بترسد آن را عوض خریده بوی دهد.» (حبیب السیر جلد سوم) به‌نظرمی رسد غازان که در ۶۹۹ دمشق را تصرف کرد این نوع وقف را دیده وپسندیده و مشابه آنرا برای آرامگاه خود مقرر داشته است.

۴۸. صاحب عزالدین قلانسی
برای ترجمهٔ حال او مراجعه شود به‌درر الکامنه ذیل شمارهٔ ۱۶۲۷.

۴۹. ربعه‌های قرآن
رَبْعه به‌معنی صندوقی است که جزوه‌های قرآن را در داخل آن می‌گذارند و جمع آن رَبَعات است. ربعه در اصل به‌معنی طبلهٔ عطار آمده و معنئی که ما در بالا یاد کردیم مأخوذ از آن است.

۵۰. معرّف لقب وی را...
معرف کسی بود که در مجالس وعظ و درس و تعزیت نام و لقب واردین را ببانگ

بلند اعلام می‌کرد و جای مناسب برای نشستن هر یک از آنان را نشان می داد.

۵۱. تنبول

راجع به تنبول و معرفی آن ابن بطوطه ضمن فصول آینده توضیحات مفصلی داده است.

۵۲. امام بخاری

مقصود امام ابوعبدالله محمدبن اسمعیل حنفی بخاری است.

۵۳. شهاب‌الدین احمدبن ابیطالب...

ترجمهٔ احوال این شیخ که بیش از صد سال عمر کرد و در ۷۳۰ وفات یافت در درر-الکامنه ابن حجر ذیل شماره ٤٠٤ آمده است. وی با همه کهنسالی نه تنها تمام رمضان بلکه پاره ای از شوال را هم روزه می داشت وتن را درآب سرد می شست و نیروی جنسی او کاستی نپذیرفته بود و طالبان حدیث از دور و نزدیک به‌محضرش می شتافتند. ابن بطوطه این عبارت را در تعریف او می آورد: الشیخ المعمر، رحلة الآفاق، ملحق الاصاغر بالاکابر یعنی شیخ سالخوردهٔ جهانگرد، رسانندهٔ خردان به بزرگان. ابن حجر نیز نظیر چنین تعبیری را دربارهٔ او دارد: وعمر حتی الحق الاحفاد بالاجداد یعنی چندان بزیست که نبیرگان را به‌نیاکان پیوست. در هر حال نظر هر دو تاکید بر عمر دراز شیخ بوده است.

۵۴. اساتید روایت ابن بطوطه

شرح حال این استادان، جز یکی، در مجلدات مختلف دررالکامنه ابن حجر آمده است از جمله برای اطلاع از احوال دو بانوی استاد به‌نامهای زینب و عایشه به‌شماره‌های ۱۷٤۳ و ۲۰۹٤ کتاب مذکور مراجعه شود. عایشه از خیاطی گذران می‌کرد و زینب شاگردان بسیار داشت و زنی بود خوش اخلاق و نیک محضر که شوهر نکرد و نود سال بیشتر بزیست و بسال ۷٤۰ وفات یافت.

۵۵. بیبرس ششنگیر

ششنگیر یا ششنی گیر صورت عربی شده چاشنی گیر فارسی است وآن یکی از مناصب مهم درباری بوده که تصدی آن را یکی از امرای مقرب و مورد اعتماد بر عهده می‌گرفت. چاشنیگیر طعام و شراب شاه را پیش از او می‌چشید تا اطمینان

حاصل شود که زهر در آن نکرده‌اند. عطار گوید:

چه خواهی کرد ملکی در جهانی / که نتوانی که خوش باشی زمانی
بنتوانی شدن تنها به راهی / نه کارت راست آید بی سپاهی
نه هم بی چاشنی گیری خوری آب / نه شب بی پاسبانی آیدت خواب

۵۶- فتنهٔ چاشنیگیر وسلار

داستان توطئه امرا بر ضد الملک الناصر و پناهنده‌شدن او به قلعه کرک و پیروزی مجدد وی در حبیب‌السیر بدین شرح آمده است:

«سیف الدین سالار و حسام الدین بدر چاشنی‌گیر که از اکثر امراء بمزید جاه و جلال ممتاز و مستثنی بودند هوس استقلال به‌خاطر گذرانیده در سنهٔ سبع و سبعمائه قصد ملک ناصر نمودند و سلطان از اندیشهٔ غدر دشمنان وقوف یافته با هفتاد خروار زر و جواهر و حرم و دختر و پسر و صد و هفتاد نفر از غلامان جلادت اثر شبی از قلعهٔ قاهره برون آمده بجانب حصار کرک که در حصانت با سد سکندر برابر بود نهضت نمود.

سالار و چاشنی گیر چون عرصهٔ مملکت مصر را خالی دیدند المستکفی بالله و اشراف و اعیان را مجتمع ساخته در تعیین پادشاهی که از عهدهٔ ضبط حوزهٔ اسلام بیرون تواند آمد از ایشان مشورت طلبیدند و خواطر همگنان بر سلطنت چاشنی گیر... زمام حل و عقد مهام را بکف کفایت سالار (سلار) داده منصب نیابت را بپیرعلی قبچاق تفویض نمود.

و بعد از آن ملک مظفر از غلامان اشرفی و ناصری توهم فرموده سراً و علانیةً بانهدام بناء زندگانی ایشان جسارت نمود و منکوتیمور از ممالیک ملک اشرف که در میدان شجاعت بر امثال و اقران فایق بود از قصد ملک مظفر اندیشیده از مصر بگریخت و بقلعهٔ کرک رفته و بدست اخلاص در دامن دولت ملک ناصر آویخت، دیگر غلامان که آنحال مشاهده کردند یکیک و دو دو تقلید منکو تیمور نموده بملازمت ملک ناصر شتافتند لاجرم باندک زمانی جمعی کثیر در کرک مجتمع گشتند و چون این خبر بشام رسیده حاکم حلب قراسنقور نیز قاصدی نزدیک ملک ناصر فرستاده و اظهار هواخواهی فرمود و قتال السبع و جمال الدین موصلی و علاء الدین بغدادی که در آن حدود بودند از تغییر عقیدهٔ قراسنقور نسبت بملک مظفر وقوف یافته عنان بصوب مصر تافتند و این خبر را ملک ناصر شنوده جمعی از شجاعان بسر راه

مخالفان فرستاد تا تمامی یراق وجهات ایشانرا گرفته بکرک برند و چون صاحب دمشق جمال الدین افرم بر جمعیت ملک ناصر وقوف یافت هراس بیقیاس بخود راه داده عنان بصوب مصر تاخت و ملک ناصر بلطف پادشاه قادر واثق گشته با سپاهی متکاثر از کرک به‌دمشق رفت و در آن بلده اکثر امرا و حکام بظل رایت آفتاب احتشام التجا کرده ملک ناصر همه ایشانرا باصناف الطاف خسروانه بنواخت و قواعد عهد و پیمانرا بغلاظ ایمان مشید گردانیده لواء توجه بصوب مصر برافروخت و بتاریخ دوازدهم ماه رمضان سنهٔ ۷۵۸ با عظمتی و شوکتی که زبان بیان از تعریف آن عاجز است از دمشق در حرکت آمد و چون چاشنی گیر نیل بلا را به‌مصر جاه و جلال خود محیط دید بصد درد و داغ وداع پادشاهی نمود باتفاق سالارپنجاه خروار از خزانه بار کرد و با چهار صد غلام خاص براه صعید طریقهٔ فرار گزید...»

۵۷. راویه‌ها

راویه مشگ بزرگی است که با چند عدد پوست گاو دوخته می‌شود، حال آنکه مشگ را از یک پوست گوسفند می دوزند.

۵۸. الملک المعظم از فرزندان ایوب

مقصود الملک المعظم تورانشاه از سلسلهٔ ایوبیان است که در انتساب به‌نجم الدین ایوب پدر سلطان صلاح الدین ایوبی باین نام خوانده شده‌اند.

۵۹. امیر جالقی

امیر قتلغ تیمور جالقی حکومت ناحیهٔ غزه را در زمان ملک ناصر بر عهده داشت و به‌سال ۷۰۸ در رأس کاروان حاجیان شام به‌مکه رفت. ظاهراً مصیبتی که ابن بطوطه از آن سخن می‌گوید در همین سفر اتفاق افتاده است.

۴. مدینه

۱. مراد از لفظ خوخه...

اشاره است بحدیث مذکور در صحیح بخاری: انه لیس من الناس احد امن علی من نفسه و ماله من ابی بکربن ابی قحافه ولو کنت متخذاً من الناس خلیلا لا تخذت

ابابکر خلیلاً ولکن خلة الاسلام افضل، سدّوا عنی کل خوخة فی هذاالمسجد غیر خوخة ابی بکر.

۲. بر قبیلهٔ بنی‌عمروبن عوف وارد شد... سپس در داخل شهر و در خانهٔ ابوایوب انصاری از قبیلهٔ خزرج...
بنی عمرو بن عوف از قبیلهٔ اوس بودند و بنی النجار از قبیلهٔ خزرج. ابوایوب پس از رحلت حضرت پیغمبر با سپاهیان اسلام در محاصرهٔ قسطنطنیه شرکت کرد و هم آنجا درپای دیوار غربی شهر مدفون شد و تربت وی اکنون در داخل مسجدی بنام خود او قرار دارد.

۳. محلّ مسجد مِرْبَد سهل و سهیل... بود
مِرْبَد محوطه‌ای را گویند که درپشت خانه‌ها برای نگاهداری شتران و خشک کردن خرما و غیره، تخصیص داده می‌شد.

٤. چارطاقی چون چارطاق موسیٰ...
متن حدیث چنین است که حضرت فرمود: «عریش کعریش موسی او ظلّة کظلّة موسیٰ والامر اقرب من ذلک. قیل وما ظلّة موسیٰ قال صلی الله علیه وسلم: کان اذا قام اصاب السقف رأسه».

۵. اگر این مسجد را تا جبّانه نیز توسعه دهیم...
جبّانه همان قبرستان بقیع است که در خارج شرقی مدینهٔ آن زمان واقع بود.

٦. حسن بن زید نامه‌ای به منصور نوشت...
مراد حسن بن زیدبن علی(ع) است که مدت پنج سال از طرف منصور دوانقی حکومت مدینه را داشت.

۷. بفغان آمدن استن حنانه
داستان استن حنانه یا درختی که پیغمبر به‌هنگام وعظ بر آن می‌نشست و چون آن را ترک فرمود بفغان درآمد در بسیاری از کتب منجمله درمثنوی مولوی نقل شده و آن مأخوذ است ازحدیثی که در سنن ابن داود وارد شده باین شرح: «کان رسول الله (ص) یصلی الی جذع اذ کان المسجد عریشا و کان یتخطب الی ذلک الجذع فقال رجل من اصحابه هل لک ان نجعل لک شیئاً تقوم علیه یوم الجمعه حتی یراک الناس

وسمعو اخطبتک قال نعم فصنع له ثلاث درجات فهی التی علی المنبر فلما وضع المنبر وضعوه فی الموضع الذی هو فیه فلما اراد رسول الله ان یقوم الی المنبر مر الی الجذع الذی کان یخطب الیه فلما جاوز الجذع خار حتی تصدع وانشق فنزل رسول الله ص لما سمع صوت الجذع فمسحه بیده حتی سکن ثم رجع الی المنبر فکان اذا صلی صلی الیه».

و آنجا که می‌گوید اگر آن را در بر نمی‌گرفت تا قیامت می‌نالید اشاره است به‌روایتی از حدیث مزبور که در سنن ابن‌ماجه وارد شده و می‌گوید: لولم احتضنه لحن الی یوم القیمة.

۸. منبر پیغمبر از چوب طرفای غابه ساخته شد...

متن: «وصنع من طرفاء الغابة وقیل من الأثل»

الغابه بیشه‌ای بود در مسافت تقریبی ۱۲ میلی شمال مدینه در راه شام. طرفا و اثل نام دو نوع از درخت گز است.

۹. سراج‌الدین خطیب مدینه

شرح حال این شیخ که نزدیک به‌چهل سال خطیبی مدینه را بر عهده داشت در ذیل شماره ۲۹۷۳ درالکامنهٔ ابن‌حجر آمده است. در آن زمان شیعیان مدینه دارای نفوذ و اعتباری بودند و شیخ برای آنکه بتواند در آن شهر دوام بیاورد با یکی از خانواده‌های شیعی وصلت کرد. مرگ او در سوئز در محرم سال ۷۲۶ اتفاق افتاد.

۱۰. ابوعبدالله ترّاس

داستان این شیخ را که برای خلاصی از وسوسهٔ شیطان آلت تناسلی خویش را قطع کرده بود ابن‌حجر از ابن‌الخطیب مورخ اندلسی نقل کرده است. مضمون روایت ابن‌حجر نیز مؤید مطالبی است که ابن‌بطوطه آورده است: «کان حسن الخلق عارفاً بالطب... جرت له کائنة فجبّ ذکره فسقطت لحیته وصار من جملة الخدام» (درر-الکامنه ذیل شماره ۴۳۰۸).

۱۱. پاره‌ای از جامهٔ خود را...

در یکی از نسخ خطی آمده است: جانماز خود را...

۱۲. ابوالقاسم محمدبن محمد وزیر غرناطه

این مرد در نجوم و شعر نیز دست داشت و او را به کرم و تقوی ستوده‌اند پدرش نیز

رئیس (یا شهردار) غرناطه بوده است. ترجمهٔ حال او در جزء چهارم دررالکامنه ذیل شمارهٔ ۴۳۴۷ آمده است.

۱۳. هفتاد طواف اسبوعیه...
طواف اسبوعیه خود مجموعهٔ هفت طواف است و بنابراین وزیر هر روز هفتاد بار این طواف هفتگانه را انجام می‌داده است. منتهی الارب: «طاف بالبیت اسبوعاً یعنی هفت‌بار».

۱۴. کتاب شفای قاضی عیاض
این کتاب که همنام کتاب ابن‌سینا است در سیرهٔ پیغمبر است و مؤلف آن عیاض از علمای اسپانیا و قاضی غرناطه بود.

۱۵. طفیل بن منصوربن جمّاز حسینی
در متن چاپی «حسنی» آمده که اشتباه است. حکومت مدینه در آن دوران با سادات حسینی بود که از طرف سلطان مصر منصوب می‌شدند و طفیل در ۷۲۹ به‌امارت رسید. جنگ و جدل بر سر امارت مدینه در میان خاندان جمّاز حسینی ادامه داشت. در ۷۵۰ طفیل که از سمت خود منفصل شده بود به‌مدینه حمله آورد و شهر را غارت کرد اما به‌دست سپاهیان مصر گرفتار شد که او را به‌قاهره بردند و عمر او در تبعید به‌سر آمد.

۱۶. مسجد معروفی که به‌نص قرآن براساس تقوی بنیانگذاری شده...
اشاره است به‌آیهٔ ۱۰۸ از سورهٔ توبه: لا تقم فیه ابداً لمسجد اسّس علی التقوی من اول یوم احق ان تقوم فیه فیه رجال یحبون آن یتطهّروا و الله یُحبّ المطّهّرین.

۱۷. خاتم پیغمبر(ص)
این خاتم انگشتری بود از نقره که چه در زمان خود حضرت رسول وچه پس از رحلت او به‌عنوان مهر بکار می‌رفت تا از دست عثمان به‌چاه افتاد.

۱۸. چاه رومه...
این چاه از آنِ یک یهودی بود که مسلمانان ناچار بودند آب مصرفی خود را از او بخرند و عثمان به‌اشارت پیغمبر نصف چاه رابه‌بیست هزار درهم از یهودی خریداری کرد.

۱۹. قبور شهدای جنگ احد... در گرداگرد قبر حمزه عم پیغمبر...

ناصرخسرو گوید: «و از شهر بیرون، سوی جنوب صحرایی است و گورستانی است و قبر حمزة‌بن عبدالمطلب رضی الله عنه آنجاست و آن موضع را قبورالشهدا گویند».

۲۰. قَلیب که کشتگان قریش را در آن افکندند

قلیب به‌معنی چاه است و مراد در اینجا چاهی است که پس از فراغت از غزوهٔ بدر به‌فرمان پیغمبر کندند و اجساد کشتگان دشمن را در آن افکندند.

۲۱. عریش یا خیمه گاه پیغمبر...

در سیرت رسول الله(ص) آمده است (صفحه ۵۵٤ چاپ بنیاد فرهنگ ایران):

«سعدبن مُعاذ که رئیس جملهٔ انصار بود گفت یا رسول الله و یا نبی الله اگر دستوری دهی تا ما از بهر تو عریشی ببندیم و چون پرداختیم تو در آن نشینی، چند اشتر نجیب نیک بگزینیم و بر در عریش پیش تو ببندیم و ما خود به‌مصاف رویم... اگر العیاذ بالله کار برخلاف این باشد و دشمنان بر ما چیره شوند تو به‌سلامت زود از عریش بیرون آیی و بر نجیبی ازین نجیبها نشین و دو سه تن همراه خود کن و راه یثرب گیر و از بهر ما باز مه‌ایست که اگر ما همه کشته شویم و تو بسلامت باز مدینه آیی خللی نیارد...»

۲۲. در حدود یک برید راه

هر برید مسافت دوازده میل عربی و یا چهار فرسنگ است.

۲۳. حجاج از مصر و شام با خود سویق می‌آوردند...

سَویق نوشابه‌ای است که از گندم و جو خرد شده درست می‌کردند. در شرح قاموس سویق را به‌معنی باده آورده: یقال شرب سویقاً ای خمراً. سویق به‌معنی قاووود هم آمده است که حبوبات بو داده را با شکر نرم می‌کنند و دور نیست که در این جا مراد همین معنی اخیر باشد.

۲۴. ومن دخله کان آمناً

آیه ۹۷ سورة النساء «هر کس در آن داخل شود درامان باشد».

۲۵. خواص و آثاری بر شرب آن مترتب است

خاصیت آب زمزم که ابن‌بطوطه اشاره می‌کند عبارت عربی آن مأخوذ است از متن

حدیثی که در سنن دار قطنی و الکواکب الدری و سایر کتب حدیث نقل شده باین شرح: ماء زمزم لما شرب له فان شربته تستشفی شفاك الله و ان شربته مستعیذاً اعاذک الله و ان شربته لتقطع ظمك قطعه الله و ان شربته لیشمبك اشبعك الله وهی هزمة جبریل وسقیا اسمعیل.
ظاهراً مترجمین فرانسوی که دسترسی به متن حدیث نداشته‌اند در ترجمهٔ آن اشتباه کرده‌اند و همچنین است حال مترجم فرانسوی رحلهٔ ابن جبیر (ابن بطوطه این عبارت را عیناً از رحلهٔ ابن جبیر برداشته است).

۲۶. دعای ابراهیم خلیل (ع)
اشاره است به آیهٔ ۱۲۶ سورهٔ بقره: واذقال ابراهیم رب اجعل هذا بلداً آمناً وارزق اهله من الثمرات من آمن منهم بالله و الیوم الاخر...

۵
مکه

۱. کوهها گرداگرد آنرا فرا گرفته‌اند ...
ناصرخسرو گوید: «شهر مکه اندر میان کوهها نهاده است نه بلند، و از هر جانب که به شهر روند تا به مکه برسند نتوان دید».

۲. اخشب
هر کوه بزرگ را اخشب نامند (فقه اللغه ثعالبی).

۳. جبل ابوقبیس در جنوب...
ابن بطوطه در جای دیگر ابوقبیس را در جنوبشرقی مکه دانسته و این درست‌تر است. بگفتهٔ ابوالفدا ابوقبیس در شرق و قعیقعان در غرب مکه واقع است.

۴. کلیهٔ مناسک... در شرق مکه واقع شده است
منظور نقاطی است در اطراف مکه که اعمال حج در آنها انجام می‌شود.

۵. مطابق گفتهٔ ازرقی...

منظور محمدبن عبدالله ازرقی است مؤلف کتاب «اخبار مکه» که درحدودسال

۲۵۰ هجری وفات یافته است.

۶. بندهٔ خدا محمدمهدی امیرالمؤمنین...
متن عربی کتیبه باین شرح است: «أمر عبدالله محمدالمهدی امیرالمؤمنین اصلحه الله بتوسعة المسجد الحرام لحاجّ بیت‌الله و عمارته فی سنة سبع وستین ومأه» گیب بجای عمارته خوانده است.: عمّاریه و آنرا visitors معنی کرده است.

۷. امتداد رکن شامی تا عراقی از داخل حجر...
ظاهراً اشتباهی در عبارت هست. باید گفت: رکن یمانی تا حجرالاسود.

۸. و دو حلقهٔ نقره‌ای بزرگ روی در قرار دارد که قفلی نیز...
«دو حلقهٔ نقره گین بزرگ که از غزنین فرستاده‌اند بر دو مصراع در زده‌چنانکه دست هر کس که خواهد بدان نرسد و دو حلقهٔ دیگر نقره گین خردتر از آنهم بر دو مصراع در زده چنانکه دست هر کس که خواهد بدان برسد و قفلی بزرگ از نقره بر این دو حلقهٔ زیرین بگذرانیده که بستن در بآن باشد.» (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

۹. این همه مردم... در آن جا می‌گیرند
ملاحظات ناصرخسرو دقیق‌تر است که می‌گوید: «وقتی که خانه پر مردم شده بود که دیگر جای نبود که در روند مردم را شمردم هفتصد و بیست مرد بودند».

۱۰. قرمطی لعنةالله علیه آنرا شکسته است
منظور ابوطاهر قرمطی است که اصل او از گناوهٔ فارس بود. قرمطیان گروهی از اسمعیلیان بودند. ابوطاهر پس از پدر به‌پیشوایی آن قوم که بر نواحی لحسا مسلط بودند رسید و از سال ۳۱۱ تا بیست سال دیگر در نواحی بصره و کوفه به‌تاخت‌وتاز ادامه داد و بارها بر کاروانهای حج حمله برد و آنان را بغارتید و در ۳۱۷ به‌مکه تاخت و حاجیان خانهٔ خدا را پراکند و حجرالاسود را از جای برکند و با خود برد. قرمطیان حجرالاسود را تا سال ۳۳۹ با خود داشتند.

۱۱. ...حطیمی است که پشت مقام قرار دارد
حطیم در لغت جایگاهی است که برای جلوگیری از ازدحام مردم گرد آن حصار کشیده باشند. و در اصطلاح بیشتر به‌فاصلهٔ میان رکن و زمزم و مقام و نیز به‌حجر که تفصیل آن درپی آمده است اطلاق می‌شود.

۱۲. دور دیوارِ حجر...

حِجْر نیز در لغت به‌معنی حطیم یا محلّی محصور است و این حجر که ابن‌بطوطه از آن سخن می‌گوید جایگاهی است در جهت شمالی کعبه که دیواری نیم‌دایره و کوتاه دورآن کشیده‌اند و احتمال داده‌اند که جزئی از معبدی پیش از اسلام بوده باشد. ناصرخسرو در وصف حجر گوید:

«برجانب شمال بیرون خانه دیواری ساخته‌اند مقدار یک گز و نیم و هر دو سر دیوار تا نزدیک ارکان خانه برده چنانکه این دیوار مقوّس است چون نصف دایره‌ای و میانجای این دیوار از دیوار خانه مقدار پانزده گز دور است و دیوار و زمین این موضع را مرخّم کرده‌اند به‌رخامِ ملوّن و منقش و این موضع را حجر گویند و آب ناودانِ بام خانه در این حجر ریزد».

۱۳. گرداگرد تنور...

«سرچاهرا حظیره کرده‌اند از تخته‌های رخام سپید» (ناصرخسرو).

۱٤. آب زمزم را با سبوهایی که دورق نامیده می‌شود در آن می‌ریزند

«چهارسوی خانهٔ زمزم آخرها کرده‌اند که آب در آن ریزند و مردم وضو سازند» (ناصرخسرو).

۱۵. راه مسعیٰ...

مسعیٰ یعنی محل سعی و آن راهی است که صفا را به‌مروه متصل می‌سازد.

۱٦. الملک المظفر یوسف بن رسول

دومین سلطان از سلسلهٔ رسولیان است که از ٦۲٦ تا اواسط قرن نهم هجری بر یمن و نواحی مجاور آن فرمان راندند و تا مدتی بر مکه نیز دست داشتند. نیای بزرگ آنان در دستگاه خلفای عباسی سمت ایلچیگری داشته و باین مناسبت «رسولی» نامیده شده‌اند.

۱۷. ... هَرْوَلَه می‌کنند

هروله به‌پویه راه پیمودن است؛ حرکتی میان راه‌رفتن معمولی و دویدن.

۱۸. متصدی بنای آن امیرعلاءالدین...

علاءالدین علی بن هلال امور ساختمانی مصر را زیر نظر داشت و از طرف ملک

ناصر برای تصدی تعمیرات و اصلاحات ساختمانی مکه مأموریت یافت.

۱۹. لعن بر حجّاج
منفور حجاج بن یوسف حاکم خونخوار و قسی القلب مشهور است از اهل طائف و او بود که ابن زبیر را کشت و جسدش را به دار آویخت.

۲۰. خَیف بنی کِنانه
خیف در لغت به‌معنی شیب و دامنه است.

۲۱. حمّالة الْحَطَب
لقبی است که در قرآن کریم به‌زن ابولهب داده شده است. گفته‌اند که این زن خار و خاشاک از بیابان گرد می‌آورد و شبها در راه پیغمبر و اصحاب او می‌ریخت و نیز گفته‌اند که وی زنی سخن‌چین و دروغزن بود که مردم را بر ضد پیغمبر برمی‌آغالید و به‌همین مناسبت هیزم‌کش لقب یافته است.

میان دو کس جنگ چون آتش است　　　سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

۲۲. چنانکه در قرآن آمده است...
اشاره است به‌این آیه:
قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزء ثم ادعهن یأتینك سعیاً سورهٔ بقره آیهٔ ۲۶۳.

۲۳. آرام گیر که...
متن حدیث‌چنین است: «فقال رسول الله صلی الله علیه وسلّم اثبت فما علیک الاّ نبّی وصدیّق و شهید» به‌فرض صحت روایت مراد از صدیّق ابوبکر و مراد از شهید عمر خواهند بود که هر دو جزو عشرهٔ مبشرّه بوده‌اند.

۲۴. تنها اشخاص صحیح‌النسب...
ابن جزی در اینجا چنین توضیح می‌دهد: «یکی از شیوخ حجاج که مردی تیزهوش بود حکایت کرد سبب اشکال و صعوبت دخول بآن غار این است که درپشت

دهانهٔ غار نزدیک شکافی که از آن وارد می‌شوند، سنگ بزرگی قرار دارد که قسمتی از سطح مدخل را فرا گرفته است کسانیکه از این شکاف برو افتاده و به‌چهار دست و پا می خواهند داخل غار بشوند سرشان بآن سنگ می خورد و چون نمی توانند خود را به‌سوی بالا بکشانند همان‌جا گیر می‌کنند اما کسانیکه بر پست بخوابند و در این وضع خود را بدرون غار بکشانند وقتی بآن سنگ می رسند چون چشم‌شان به‌سوی بالا است متوجه منفذ می شوند و خود را بدان سمت می‌کشانند و داخل غار می شوند.»

۲۵. فرزندان رُمَیثه...

داستان افراد مختلف خاندان شریف مکه در مجلدات مختلف دررالکامنه ثبت است لیکن ابن حجر نام فرزند سوم رمیثه را بجای ثُقبه در موارد متعدد به‌صورت ثُقیه قید کرده است و به‌نظر می آید این صورت درست‌تر باشد. از روایات ابن حجر چنین برمی آید که رمیثه و ثُقبه هر دو مذهب زیدی داشته اند. دربارهٔ ثقبه (شماره ۱٤۳۳ جزء دوم درر) تصریح شده است که: کان یأمر عبیده اذا مر ذکر الشیخین برجم الخطیب السّنی

اشپولر از المفضّل نقل می‌کند که حمیضة بن ابی نمی (این نام در ترجمه فارسی به‌صورت حمیضابن ابی نماء درآمده است) درپایان حیات اولجایتو بدو توصیه کرد که به‌مکه لشکر بکشد و مقابر ابوبکر و عمر را ویران سازد (تاریخ مغول در ایران صفحه ۱۹٦) ابن‌حجر در شماره ۱٦۳۷ از جلد دوم درر داستان پناهنده‌شدن حمیضه به‌سلطان اولجایتو و تجهیز سپاه برای تسخیر مکه را آورده و متذکر شده است که یکی از شیعیان صاحب نفوذ، سلطان را به‌این امر ترغیب کرده بود.

۲٦. با چوب اراک سبز مسواک می‌کنند

اراک یا شجرة السواک درختچه‌ای است که خاصیت دارویی دارد و ازچوب آن به‌عنوان مسواک استفاده می‌کنند.

۲۷. قُفطان

گیب متذکرمی شود که در سه نسخه از دستنویسها کلمه به‌صورت قشطان آمده است.

۲۸. شهاب‌الدین نویری و دختر قاضی نجم‌الدین

این شهاب‌الدین نویری عُقیلی که شرح او در ذیل شماره ٤٤۷از جزء اول درر۔

الکامنه آمده است غیر از شهاب‌الدین نویری مورخ مشهور است که در ذیل شماره ۵۰۶ همان جزء معرفی شده است. دختر نجم‌الدین که کمالیه نام داشت از شوهر نخستین خود، شیخ خلیل نام، طلاق گرفته و به‌عقد شهاب‌الدین (عقیلی) درآمده بود ولی شیخ خلیل همچنان دل دربند کمالیه داشت و امیدوار بود که شهاب‌الدین وی را طلاق دهد تا او دولت گم گشتهٔ خود را بازیابد. شهاب‌الدین از این زن دو فرزند پیدا کرد و پس از چندی باتفاق خانوادهٔ خود به‌مدینه رفت. قوم و خویشهای کمالیه که هوادار شیخ خلیل بودند در روابط آن زن و شوهر اخلال می‌کردند و چندان کوشیدند تا شهاب‌الدین به‌طلاق همسر خود تن در داد. اقوام کمالیه فرزندان او را هم ربودند و پیش مادر بردند.شیخ خلیل که دید کار به‌رسوایی انجامیده از ازدواج مجدد با کمالیه خودداری نمود. لیکن پس از چندی شهاب‌الدین وفات یافت و بدین‌سان رقیب از میان برخاست و شیخ خلیل پس از سالها جدایی به‌وصال معشوق دست یافت و به‌آرزوی دیرین خود رسید.

۲۹. امام عالم... مشهور به‌یافعی

اطلاعات دست اولی که ابن‌بطوطه دربارهٔ یافعی آورده درخور توجه است. مولف حبیب‌السیر در ترجمهٔ حال او گوید:

«و در سنه ۷۶۷ عفیف‌الدین عبدالله بن اسعد الیافعی به‌جهان جاودانی انتقال نمود کنیت آن جناب که در تصحیح المصابیح تصریح یافته ابومحمد بوده اما در نفحات ابوالسعادات مکتوب است.و امام یافعی از اصناف علم ظاهر و باطنی بهره‌ای تمام داشته و همواره همت عالی بر تألیف و تصنیف می‌گماشت.منها کتاب روض‌الریاحین فی‌حکایات الصالحین ومنها کتاب درالنظیم فی‌فضایل القرآن العظیم ومنها تاریخ مرآة‌الجنان وعبرة‌الیقظان فی‌معرفة حوادث الزمان و بنای این کتاب افاده انتساب را بر تاریخ سنین هجری نهاده است و از سال اول هجرت تا سنه خمس و سبعماه کلیات وقایع حجاز و یمن و مصر و شام و عراقین را در سلک تحریر کشیده و آن جناب درمکه مبارکه ساکن می‌بوده و در آن بلدهٔ طیبه از عالم انتقال نمود.» (جلد سوم صفحه ۲۲۶).

۳۰. درهم نقره

درهم نقره مسکوک سیم تمام عیار بود که ملاک ارزش دراهم مسکوک دیگر به‌شمار می‌آمد و وزن متوسط آن ظاهراً معادل ۲/۹۷ گرم بود (گیب).

۳۱. عیسی بن مُهَنّا

از مهنّا پیشتر در شرح سفر به‌قلاع فداییان نام برده شده و داستان امیر غدا در تفصیل سفر به هندوستان خواهد آمد.

۳۲. ابوالعباس بن ابی الربیع سلیمان عباسی

این مرد را در قاهره الحاکم بامرالله دوم لقب کرده وبه خلافت اسمی عباسی برنشانده بودند. تفصیلی دربارهٔ او در شرح سفر به هندوستان خواهد آمد.

۳۳. دشت قبچاق

منظور جنوب روسیه و نواحی شبه جزیرهٔ کریمه و اوکراین امروزی است که در آن زمان مرکز حکمرانان مغول (شاخهٔ اردوی زرین) بود.

۳٤. مقبول تلنگی

در متن تلتکی آمده است و ما از تصحیح گیب پیروی کردیم که حدس می‌زند قرائت تلنگی درستتر باشد.

۳۵. حطیم

معنی لغوی حطیم را پیشتر آورده‌ایم. در محل حطیم اختلاف هست بعضی فاصلهٔ بین مقام و در کعبه را حطیم خوانده و برخی دیگر میان رکن و مقام و زمزم را حطیم دانسته‌اند و نیز برخی قسمتی از دیوار کعبه را که ناودان بر آن نصب است حطیم نامیده‌اند.

۳٦. طیلسان

سرپوشی چارقد مانند که سرودوش انسان را می‌پوشاند و بیشتر علما و رجال دین آن را به کار می‌برند.

۳۷. طواف هفته

طواف هفته یا طواف الاسبوع هفت طواف پیاپی است که پیشتر هم ذکر آن رفت. (مراجعه شود به‌یادداشت شماره ۱۳ بخش ٤).

۳۸. طبلها و دهلها

متن: «الطبول والدبادب» آنچه در برابر دهلها در متن آمده کلمهٔ دبادب است جمع

دبداب که باید کوس یا دهل ترجمه شود.

۳۹. و جانداران در پیشا پیش او

متن: «و الحرّابة بین یدیه» اصطلاح حرابّه که آنرا جاندار ترجمه کرده‌ایم به‌محافظین (گارد) امیر مکه اطلاق می‌شده است. این محافظین معمولاً از سیاهان و مسلّح به‌نیزه و زوبین بودند.

۴۰. پیغمبر(ص) به‌علت آنکه مردم هنوز از دوران کفر فاصله زیاد نگرفته بودند بنای کعبه را به‌همان حال باقی گذاشته بودند

ظاهراً اشاره است به‌حدیث منسوب به‌پیغمبر که فرمود: لولا قومی حدیثوا عهد فی الاسلام لهدمت الکعبة و جعلت لها بابین...

۴۱. بلاد السَّرو

مراد نواحی شمالی یمن است که در جانب شرق مکه و جنوب نجران واقع شده است در تاریخ المستبصرابن المجاور آمده است:

سرو قبایل و تیره‌هایی از اعراب‌اند که سلطانی ندارند و تحت فرمان شیوخ خود می‌باشند. چون یکی از آنان به‌سفر بیرون رود زن او رفیق خویش را نزد خود فرا خواند تا هنگام بازگشت شوهر با وی باشد و چون شوهر از سفر بازگردد از نزدیکی خانه رفیق زن را بانگ برزند و گوید که هان هنگام رفتن است و آنگاه بیکبار در خانه رود و اگر آن مرد نتواند خود را از خانه بدر افکند بدست او کشته شود اما اگر از دام فراجسته باشد شوهر سخنی در این‌باره بر زبان نیاورد... و چون این قوم به‌مکه درآیند همه شهر را از گندم و جو و بلغور و روغن و عسل و ذرت و ارزن و بادام و کشمش و دیگر خوراکیها پر کنند و اهل مکه گویند حاجی عراقی بجای پدر ما است و حاجی سروی به‌جای مادر ما که زر از آن می‌گیریم و نان از این...»

۴۲. هنگام طواف خود را داخل صفوف آنان سازید...

متن حدیث چنین است: «زاحموهم فی الطواف فانّ الرحمة تنصبّ علیهم صبّا».

۴۳. تراویح

بیست رکعت نماز است که چهار رکعت چهار رکعت در شبهای ماه رمضان خوانند.

می شود و نمازگزار در فاصلهٔ هرچهار رکعت استراحت می‌کند و به همین مناسبت آنرا تراویح نامیده‌اند. این اصطلاح در بخش گذشته (شرح سفر به‌مدینه) نیز به کار رفته و ما در آنجا از توضیح فرو گذار کرده‌ایم.

۴۴. نماز شفع و وتر

شفع به‌معنی جفت و وتر به‌معنی تک است و این نمازها به‌مناسبت تعداد رکعات که زوج یا فرد باشند به‌این نام خوانده شده‌اند.

۴۵. ماههای «معلوم» حج

اشاره است به‌آیهٔ ۲۸ از سورهٔ حج: لیشهدوا منافع لهم ویذکروا اسم‌الله فی ایام معلومات...

۴۶. زوجهٔ الناصر به‌نام خونده

نام اصلی این شاهزاده خانم مغولی طولون بیگی بود و خونده (خداونده) لقبی است که مصریان به‌او داده بودند در برابر خوند (خداوند) که برای خود سلطان به کار می رفت.

۴۷. امیرالحاج سیف‌الدین چوپان

این چوپان غیر از چوپان معروف است که در دستگاه ایلخانان ایران نفوذ عظیم داشت و هم در آن سال که ابن بطوطه حکایتش را می‌کند بقتل رسید. داستان او را ابن بطوطه در جایی دیگر آورده است.

۴۸. جعل الله الکعبة...

پاره‌ای است از این آیه در سورهٔ مائده:

جعل الله الکعبة البیت‌الحرام قیاماً للناس والشهر الحرام والهدی والقلائد ذلك لتعلموا ان‌الله یعلم ما فی السموات وما فی الارض وان‌الله بکل شیی علیم.

۴۹. برای من نیمی از یک کجاوه را تا بغداد کرایه کرد

متن: اکتری لی شقة محارة الی بغداد.

۵۰. دسوت می نامیدند

این کلمه که جمع دست فارسی است در جاهای مختلف به انواع ظروف اطلاق می شد. چنانکه پیشتر دیده‌ایم بشقابهای بزرگ ساخت بعلبک را هم دسوت

می‌نامیدند.

۵۱. جَمیل وبُثَینَه

جمیل و بثینه چون لیلی و مجنون یا خسرو و شیرین نام دو عاشق داستانی است. بثینه دختری از قبیلهٔ عُذره بود که جمیل (جمیل بن عبدالله بن معمر القضاعی) شعرها در سودای او سروده است.

۵۲. تنانیر نام داشت

تنانیر جمع تنور به‌معنی شکاف است در زمین.

۵۳. منارة القرون

القرون جمع قرن به‌معنی شاخ است به‌مناسبت شاخهای گوزن که در دور و بر منار آویزان کرده بودند به‌این نام خوانده شده است.

۶

نجف ــ بصره ــ آبادان ــ ماهشهر

۱. چیزی همانند «زَلّیج»

زلیج اصطلاحی است که در اندلس متداول بود. این کلمه از ریشهٔ فارسی لاجورد آمده و معادل چیزی است که ما «کاشی» می‌نامیم.

۲. طبلخانه

متن: وتضرب الطبلخانة عند بابه مساءً وصباحاً.

۳. نظام‌الدین حسین‌بن تاج‌الدین الآوی

ظاهراً پسر تاج‌الدین آوجی است که موجب گرایش اولجایتوبه‌تشیع شد، این مرد هوادار خواجه سعدالدین ساوجی و دشمن رشیدالدین فضل‌الله بود.

۴. در بلاد ما آنرا «ظهیر» خوانند

ظهیر در عربی معمول مراکش و تونس به‌معنی حکم و قانون است.

۵. اعراب خفاجه

اعراب خفاجه از شعب قبیلهٔ عُقیل اند که از نواحی الحسا به اطراف کوفه مهاجرت کرده اند.

۶. مقبرهٔ رفاعی

رفاعی در نزدیکیهای واسط متولد شد، در سال ۵۷۸ وفات یافت و درامّ عبیده نه‌چندان دور از زادگاه خود به‌خاک سپرده شد. وی مؤسس طریقهٔ رفاعیه است که از توابع سلسلهٔ قادریه می باشد و هم اکنون در مصر اتباع فراوان دارد. نام احمدیه که ابن بطوطه ذکر کرده اکنون به‌پیروان طریقهٔ شیخ احمد البداوی اطلاق می شود که از شاگردان این مکتب بوده و در سال ۶۶۶ در طنطای مصر فوت کرده است

ترجمهٔ احوال رفاعی را جامی در نفحات‌الانس آورده است. از شیخ عبدالمحسن واسطی نیز که ابن بطوطه مهمان او بوده کتابی در شرح احوال و کرامات رفاعی به‌جای مانده است.

۷. شیخ احمد کوچک

افلاکی در مناقب‌العارفین (جلد دوم صفحه ۹۱۵) داستانی از ملاقات شیخ احمد کوچک و شیخ عارف (نبیرهٔ مولانا) در شهر اماسیه نقل می‌کند.

۸. دراویش احمدیه

«احمدیه» چنانکه گفتیم در آن زمان به‌پیروان رفاعی و صوفیان قادری اطلاق می‌شد. این درویشان احمدی را مولّه نیز می‌خواندند. در رسالهٔ عرض سپاه اوزون حسن صفحه ۲۲ چاپ تهران تألیف جلال الدین محمد دوانی این عبارت آمده است: «و از عقب ایشان درویشان احمدی که بمولهان مشهورند با توق و علم احمدی و دف و نی چنانچه شیوهٔ ایشان است متوجه گشتند...»

۹. نهرالسّرو

در متن عربی نهرالسرور چاپ شده که ظاهراً غلط است این رودخانه را امروزه سَرجو می نامند.

۱۰. شکال

شکال یا بشکال بفتح اول که آنرا برسکال هم گویند موسم باران هندوستان است مسعود سعد گوید:

برشکال ای بهار هندستان　　ای نجات از بلای تابستان

۱۱. مسجد علی بن ابیطالب (ع)

ظاهراً جامع امیرالمؤمنین علی علیه السلام در بصره که رشیدالدین فضل الله بنا به مندرجات مکتوبات رشیدی (صفحه ۲۳٤ لاهور ۱۹٤۵) پنج هزار درخت خرما وقف آن کرده بود همین مسجد است که ابن بطوطه توصیف آنرا می‌کند.

۱۲. خطیب شهر نمی‌تواند خطبهٔ نماز جمعه را بی غلط بخواند

تا روزگار ابن بطوطه زبان مردم بصره به علت اختلاط زیاد با ایرانیها عوض شده بود و همین است که ابن بطوطه می‌گوید خطبهٔ نماز جمعه پر از اغلاط نحوی فاحش بود و قاضی تصدیق می‌کند که آری بصره عوض شده است. مستوفی که تقریباً همزمان با ابن بطوطه است، در نزهة القلوب گوید: «زبان شان عربی مغیّر است و پارسی نیز گویند».

۱۳. منارجنبان بصره

ذکر منارجنبان بصره را حمدالله مستوفی نیز در نزهة القلوب آورده است: «در مسجد بصره مناریست که گویند هر که آنجا رود و آنرا بحق علی سوگند دهد که جنبان بشو یا ساکن باش چنان گردد». اما مستوفی تصریح می‌کند که مردم بصره در همان زمانها بر مذهب اثنی عشری بودند.

۱٤. که تمام آن از میان سایهٔ باغها و نخلستانهای...

مقایسه شود با ناصرخسرو که می‌نویسد: «از بصره بیرون آمدیم و در زورق نشستیم. از نهر اُبُلّه تا چهار فرسنگ که می‌آمدیم از هر دو طرف نهر باغ و بستان و کوشک و منظر بود که هیچ بریده نشد».

۱۵. معلوم می‌دارد که درگذشته وسعت و عظمتی داشته است

ناصرخسرو تأیید می‌کند: ابله را «شهری آبادان دیدم با قصرها و بازارها و مساجد و اربطه که آن را حدّ و وصف نتوان کرد».

۷
شوشتر ــ ایذه ــ اصفهان ــ شیراز

۱. ایذه را «مال‌الامیر» نیز می‌نامند

از ایذه یا مال‌الامیر در برخی کتب آن عصر مانند منتخب‌التواریخ معینی به‌نام مطلق «مال» نیز یاد شده است.

۲. اتابک افراسیاب

افراسیاب ثانی پسر نصرةالدین احمد پس از برادر خود یوسف به اتابکی رسید معینی نطنزی دوران حکومت وی را پنج سال و نه ماه می‌داند و اشپولر هفت سال (۶۹۵ تا ۷۰۳) گیب هم از او تبعیت کرده است. اما مرحوم اقبال در تاریخ مغول ص ۴۴۷ (و لغتنامهٔ دهخدا ظاهراً به پیروی از اقبال) دوران فرمانروائی یوسف را از ۷۳۰ تا ۷۴۰ قید کرده است و آن با روایت ابن بطوطه مطابق درمی‌آید؛ لیکن در هر حال افراسیاب در ۷۲۷ هنوز به حکومت نرسیده بود و بگمان ما داستان ملاقات با او به سفر دوم ابن بطوطه مربوط می‌شود که در بازگشت از هند به آنجا رفته است. اشپولر معتقد است که ابن بطوطه نه با افراسیاب بلکه با برادر او یوسف ملاقات داشته است.

۳. شیخ حسن که هم اکنون پادشاه عراق است

مراد شیخ حسن بزرگ مؤسس سلسلهٔ جلایری است که دربارهٔ او و رقیبش امیر چوپان تفصیل بیشتری بعدها خواهد آمد. سوینه امیر نصرت‌الدین سونای نویان است که از امرای هلاکو بود و به‌فرماندهی دیاربکر منصوب شد.

۴. وارونه پوشیدن لباس در ماتم

گیب می‌گوید رسم بود که به‌هنگام ادای نماز استسقا نیز به‌علامت حزن و اندوه لباس را وارونه می‌پوشیدند.

۵. راه ما از میان کوهها ی بلند بود...

گیب به‌نقل از شوارتز می‌گوید این جاده در قرن نوزدهم نیز به‌نام جادهٔ اتابک شناخته می‌شد.

۶. کربوالرخ
گیب می‌گوید این محل قابل تطبیق با کهوارخ ازچهارمحال اصفهان است.

۷. مردم آن شهر دائماً درمنازعه و کشتار بسر می‌برند
منازعات شافعی و حنفی و بعدها سنی و شیعه در اصفهان سابقهٔ دراز دارد. حمدالله مستوفی نیز متعرض این نکته شده است:
«بیشتر اوقات با هم در محاربه و نزاع باشند و رسم دو هوایی هرگز از آنجا برنیفتد و همه خوشیهای آن شهر در هنگام اظهار دو هوایی با ناخوشی آن فتنه مقابل نتوان کرد».

۸. بیا برویم نان‌وماس با هم بخوریم
متن عربی: اذهب معی لنأ کل نان و ماس والنان بلسانهم الخبز والماس اللّبن.

۹. او را «کلو» می‌نامند
کلو به‌معنی کلانتر وپیش کسوت و سردمدار و رئیس صنف است و این اصطلاح اختصاص به‌اصفهان ندارد. در شهرهای دیگر ایران نیز کلویان بودند. در زبدة التواریخ حافظ ابرو آورده است: «شیرازیان، اکابر و کلویان مثل خواجه فخرالدین سلمانی و خواجه جمال‌الدین خاصه و خواجه حاجی قوام و کلو فخر و اتباع او اتفاق کردند و کلوحسین و جمعی اکابر که یاغی باستی درمحلهٔ ایشان بود، طرف یاغی باستی را گرفتند» (صفحه ۱۶۸) روشن است که در این عبارت کلویان یا سردمداران اصناف در برابر اکابر یا اعیان و معاریف شهر به‌کار رفته است همچنین است عباراتی که در ظفرنامه تیموری آمده: «از مجموع کلویان و کلانتران محلات مچلکا بازستد.» (۴۹۶) یا «تمام اصول و کلانتران و کلویان به‌احراز سعادت زمین بوس شتافتند» (۴۰۱) چاپ شوروی.

۱۰. زاویهٔ علی‌بن سهل
معلوم‌می شودکه زاویهٔ علی بن سهل در زمان ابن‌بطوطه هنوز رونق خود را حفظ کرده بود. گویا خرابی این زاویه در قرون اخیر به‌مناسبت شهرت علی بن سهل به‌تسنن و عدم اعتنای مردم بوده است. برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به‌رجال‌اصفهان تذکرة القبور ملا عبدالکریم جزی.

۱۱. جبهٔ سفید گشادی که هزر میخی نامیده می‌شود

هزار میخ جامهٔ درویشان است که گویا پولک‌دار می‌بوده است این شعر را استاد مینوی از خاقانی یادداشت فرموده‌اند:

برکش میخ غم زدل پیش که صبح برکشد

این خشن هزارمیخ از سرچرخ چنبری

تعبیر «خشن هزار میخی» در این بیت خاقانی از مثنوی تحفة العراقین نیز آمده است:

طوبی صفتان زپاک بیخی　　　بر تن خشن هزار میخی

۱۲. طاقیهٔ سر خود را...

طاقیه نوعی از کلاه بلند و تاجدار است.

۱۳. سند خرقهٔ شیخ قطب اصفهانی

ابن‌جزی در صحت ترتیب رجال این سند اشکال کرده است.

۱۴. دشت روم مرکز ترکهاست

مقصود طوائف ترک زبان قشقایی است.حافظ در بیت زیر از دشت روم ذکر کرده است:

در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس　　　از دشت روم رفت بصحرای سیستان

عجب آنکه گیب این نام را در هیچ جا پیدا نکرده است (صفحهٔ ۲۹۹) و همچنین از وجود محلی به‌نام اشترگان اظهار بی اطلاعی می‌کند (صفحهٔ ۲۹۴) به‌نوشته مرحوم غنی دشت روم را در گذشته شولستان می خوانند و اشترگان بنا به‌ضبط دایرة المعارف فارسی امروزه دهی است که مسجد آن دارای کتیبه ای مورخ ۷۱۵ و کاشیکاریها و گچ بریها است.

۱۵. نهر معروف رکن‌آباد

قنات رکن‌آباد یارکنی به‌نام رکن‌الدوله حسن‌بن بویهٔ دیلمی نامیده شده است. از این نهر و صفای پیرامون آن دست کم چهار بار در سخن حافظ یاد شده است.

۱۶. زنان شیرازی موزه به پا می‌کنند

کلمه‌ای که ابن‌بطوطه به کار برده «خف» یعنی موزه‌ای است که تا ساق پا بالا می آید.

۱۷. وصف شیراز

پیداست که ابن‌بطوطه را شیراز مجذوب خود ساخته است. در نوشته‌های حمدالله مستوفی که تقریباً همزمان با این سیاح مغربی و مسلماً نسبت بوضع و حال شیراز و شیرازیان عارف‌تر از او بوده اشاره‌های دیگری نیز هست که بدون توجه بآنها نمی‌توان تصویر درستی از وضع اجتماعی آن شهر به‌دست آورد. مستوفی با آنکه می‌نویسد «شهر در غایت خوشی است» از ذکر این مطلب نیز فروگذار نمی‌کند که: «اما کوچه‌هایش جهت آنکه اکنون در مبرز ساختن مقصرند چرکین می‌باشد و مردم متمیز را در آن کوچه‌ها تردد متعذرست» و نیز تذکر می‌دهد که در شیراز «بیشتر اوقات سعر خوردنی بالا بود» و اهمیت این خبر وقتی بیشتر می‌شود که در چند سطر بعد می‌خوانیم: «در او بینوا بسیارست» و باز می‌خوانیم که: «او را برج اولیا گفته‌اند اما اکنون بسبب ناانصافی و طمع پیشوایان مکمن اشقیاست». رونق بقاع و مساجد شیراز که ابن بطوطه با چندان شور و حرارت از آن سخن می‌گوید مورد تأیید مستوفی است لیکن او متذکر می‌شود که از موقوفات بی‌شمار این بقاع «کم به‌منصب استحقاق می‌رسد و اغلب در دست مستأکله است» (نزهة‌القلوب، ص۸—۱۳۷).

۱۸. مجدالدین اسمعیل پسر محمد خداداد

نام پدر مجدالدین اسمعیل را در مآخذ معتبر رکن‌الدین یحیی نوشته‌اند و او کسی است که سعدی مدحش گفته است.

۱۹. المصابیح و مشارق الانوار صاغانی

حسن بن محمد الصاغانی در لاهور متولد شد و در بغداد وفات یافت. مصابیح السنه و مشارق الانوار وی از کتب معتبر حدیث به‌شمار می‌رود.

۲۰. پادشاه عراق را مصاحبی بود به‌نام جمال‌الدین بن‌مطهر

«شیخ جمال‌الدین حسن بن المطهر الحلی به‌حضور آمد و او مردی دانشمند متبحر بود از تلامذ خواجه نصیرالدین و در علوم معقول و منقول مشهور و یگانهٔ جهان، تصنیفات بسیار ساخته و چون بحضرت سلطان آمد دو نسخه به‌نام پادشاه تصنیف کرده برسم تحفه آورد یکی نهج‌الحق و کشف الغمه والصدق در علم کلام و منهاج الکرامه من باب الامامه در مذهب شیعه... و شیخ جمال‌الدین حسن بن المطهر هرگز بر طریق تعصب بحث نکردی و در توقیر و تعظیم صحابه رضوان‌الله علیهم مبالغت فرمودی...

و تا سنه اربع و عشرین و سبعماه در قید حیات بود...»
(از مجمع التواریخ حافظ ابرو)

۲۱. سلطان مذهب تشیع را فرو گذاشت...
اولجایتو سلطان علی‌رغم تغییر سیاست و تظاهر به بازگشت به‌طریقهٔ اهل سنت، علاقهٔ قلبی خود را به‌تشیع تا پایان زندگی حفظ کرد. شاعر سنی مذهب دربارهٔ سکه‌هایی که از طرف سلطان به‌نام صحابه ضرب می‌شد گفته است:

رأیت لخربندة اللعین دراهماً — یشابهها فی خفة الوزن عقله
علیها اسم خیر المرسلین و صحبه — لقد را بنی هذا التسنّن کله

۲۲. قصهٔ قاضی مجدالدین
شدالازار فی حط الاوزار عن زوار المزار تألیف معین‌الدین ابوالقاسم جنید شیرازی در شرح حال مولانا مجدالدین اسمعیل بن یحیی با اشاره به کرامتی که ابن‌بطوطه نقل کرده است می‌گوید: «و قصة مجادلته اهل الضلاله و اثباته علی اوضح الدلاله و الجواب عن استفتائهم المدلس والرد علی کتابهم الملبس ثم حبسهم ایاه عند السباع الضاریه و الکلاب العاویه و السلامة عن اذی انیابهم و ترحیب اهل الرحبة ایاه و الجواب عن کتابهم مما شاع ذکرها مع الرکبان فی الافاق.»

۲۳. آخرین ملاقات ابن‌بطوطه با قاضی مجدالدین
قاضی مجد در ٦٦٢ متولد شد و در ٧٥٦ وفات یافت. بنابراین در ٧٤٨ که ابن‌بطوطه درمراجعت از هند برای دومین بار به‌دیدار او رفته در حدود ٨٦ سال داشته و تفصیلی که در روایت ابن‌بطوطه در ضعف و فتور مزاجی او آمده مربوط به‌این سفر دوم است. حافظ در قطعه‌ای سال وفات قاضی را «رحمت حق» رقم زده است. برای نمونه حرمت و بزرگداشت بزرگان زمان از قاضی مجد مراجعه شود به‌مکتوب شماره ٢٣ خواجه رشیدالدین فضل‌الله به‌او (مکاتیب رشیدی صفحه ١٢٤، لاهور، ١٩٤٥).

۲۴. شاه ابواسحق پسر محمدشاه اینجو
محمد نام نیای شاه ابواسحق است و پدر او محمود نام داشته است.
«اینجو به‌زبان مغولی به‌معنی املاک خالصه سلاطین مغول است و چون امیر محمود شاه پدر شاه شیخ ابواسحق اینجو مغول در سنه ٧٣٦ در شیراز متصدی املاک

خالصه سلاطین مغول بود بدین نحو شهرت یافت او واولاد وی. »(از یادداشتهای قزوینی جزء اول صفحه ۱۶۶)

ظاهراً داستانی که ابن بطوطه نقل کرده است به سفر دوم او مربوط می شود. پدر شاه شیخ ابواسحق به نام شرف الدین محمود ملقب به طغطاخ متصدی املاک سلطنتی (اینجو) بود. او به دست ارپاکاون کشته شد و فرزندش به نام مسعود جای او را گرفت ولی پیر حسین نوهٔ امیر چوپان او را از شیراز بیرون راند. پیر حسین نیز بدست پسر عم خود ملک اشرف از شیراز رانده شد و سرانجام ابواسحق جوانترین فرزند امیرمحمود شاه خود را سلطان خواند.

۲۵. حاجی قوام الدین تمغا چی

ظاهراً مقصود از حاجی قوام طمغاچی که ابن بطوطه با او مذاکره کرده حاجی قوام الدین محمد وزیر معروف بصاحب عیار است که به سال ۷۶٤ وفات یافت. وی همان است که حافظ مکارم اخلاق او را ستوده و از جمله دربارهٔ او گفته است:

شنیده ام که زمن یاد می‌کنی گاهی ولی به مجلس خاص خودم نمی خوانی...
هزار سال بقا بخشدت مدائح من چنین متاع نفیسی به چون تو ارزانی

خواجه تاریخ فوت این حاجی قوام را در دو کلمه « امید جود» پیدا کرده است.

اعظم قوام دولت و دین آن که بر درش از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد در نصف ماه ذوالقعده از عرضه وجود
تا کس امید جود ندارد دگر زکس آمد حروف سال وفاتش « امید جود»

شاه شیخ ابواسحق در ۷٤۳ بر شیراز استیلا یافت و در ۷۵۸ به دست امیر مبارزالدین مظفری کشته شد.

۲۶. خاتون را با پسرانش نجات دادند

در منتخب التواریخ معینی (صفحه ۱۶۲) آمده است که پیر حسین « می خواست که تاشی خاتون مادر امیر شیخ را به جهت نوا (گروگان) با خود ببرد. خاتون بر سر استری پربار سوار شده از محلهٔ موردستان می‌گذشت. یکی از اراذل چون او را بدان حال دید از مغابنه دست بر روی خود زد و بگریست. خاتون گفت: بی ناموسی از من نیست از شماست که والدهٔ پادشاه خود را در دست دشمن روا می دارید و خود را مرد می شمارید. از این سخن موردستیان را خون از غیرت به جوش آمد و دست به سنگ و چوب و کلوخ برده محصلان را تارومار گردانیدند و اکثر اغروق پیر

حسین زیر دست وبای عوام تلف گردید و تاشی خاتون خلاص یافت.»

۲۷. و برخی کلنگها...

در یک دستنویس به‌جای کلنگ‌ها (فئوس) شمعدان (فانوس) ضبط شده است.

۲۸. نظیره‌سازی به‌طاق کسری

عبید زاکانی مدایحی چند دربارهٔ شاه شیخ ابواسحق دارد و هم او در وصف ایوانی که آن شاه به‌تقلید از ایوان کسری پی افکنده بود قصیده‌هایی دارد. در اینجا بیتی چند از قصیدهٔ او را می‌آوریم که نمایشگر شکوه و عظمت بنای مذکور است:

جم ثانی جمال دنیی و دین	ناصر شرع احمد مختار
پادشاه جهان ابواسحق	آن جهان را پناه و استظهار
خسرو تاجبخش تخت‌نشین	شاه دریا نوال کوه وقار...
ذال با نون و دال از هجرت	رای خسرو بر آن گرفت قرار
کز پی روز بار و بزم طرب	این عمارت کند بنا معمار
و هم چون دید طرح او از دور	گفت از عجز یا اولی الابصار
مرحبا ای به‌طرح خلد برین	حبذا ای به وضع دار قرار
شمسه‌های تو آفتاب شعاع	سقفهای تو آسمان کردار
طاق اعلات تا ابد ایمن	از زلازل چو گنبد دوار
نقش دیوارهاش را دایم	نصرت و فتح بر یمین و یسار

عبید در پایان قصیده دعا می‌کند که شاه ابواسحق «دور حکمش فزون ز حصر قیاس» و «سال عمرش برون ز حد شمار» باشد ولی تاریخ به‌ما می‌گوید که سال عمر شاه پیش از آنکه کار ساختمان ایوان به‌پایان رسد به‌سر آمد.

۲۹. شاه ابواسحق می‌کوشید که در بذل و بخشش خود را با پادشاه هند مانند سازد.

عبید زاکانی گوید:

وصف جود شاه دریا دل مگر نشنیده‌اند	آن کسان کز جهل وصف کان و دریا کرده‌اند

و هم از اوست در قصیده‌ای دیگر:

کف تو دامن آز و نیاز پر در کرد	چو بخشش تو امل را به‌میهمانی آورد

۳۰. خاتون ترابک زن امیر قطلو دمور

راجع به این امیر قطلو دمور حاکم خوارزم و زن او ترابک خاتون اطلاعات بیشتری در بخش ۱۵ سفرنامه خواهد آمد.

۳۱. فرزند شیخ عبدالرحمان اسفراینی

شیخ کمال الدین عبدالرحمن اسفراینی تکودار پسر هلاکوخان را به اسلام تبلیغ کرد و او را به‌نام احمد خواند وبه‌سفارت ازسوی او به‌مصر رفت. متن نامه‌ای که ایلخان مغول به‌سیف الدین قلاوون سلطان مصر نوشته و همراه شیخ فرستاده با جواب آن در تاریخ وصاف آمده است و همان متن با اندک اختلافی در آثار مورخان عرب (نویری درنهایة الارب وابی الفضایل در النهج السدید) نیز نقل شده است.

۳۲. مقبرهٔ احمدبن موسی

مشهد احمدبن موسی که ابن بطوطه در شیراز دیده همان است که به‌شاه‌چراغ معروف است. تاشی خاتون مادر شاه ابواسحق به‌قول تاریخ جدید یزد تألیف احمدبن حسین بن علی کاتب یزدی (در حدود ۸۶۳) متهم شده بود که با وزیر ابواسحق امیر علی بن امیر غیاث الدین یزدی روابط نامشروع دارد وچون شاه شخصاً هر دو را در خلوت دیده بود وزیر را در همان جا به‌قتل رسانید (۷۴۶).

(حواشی مرحوم قزوینی بر شدالازار)

۳۳. کثرت سادات در شیراز

حمدالله مستوفی گوید: «و دراوسادات بزرگ صحیح النسب اند» (نزهة القلوب، ص ۱۳۸).

۳۴. شیخ ابوعبدالله خفیف...

برای اطلاع از شرح حال شیخ مراجعه شود به کتاب سیرهٔ شیخ ابی عبدالله الخفیف ترجمهٔ جنید شیرازی که در ترکیه بچاپ رسیده است. صاحب شیرازنامه می نویسد که شیخ یکصد و ده سال عمر کرد و سه‌بار حج گزارد و به‌صحبت جنید و حسین منصور رسید و خرقه ازدست ابومحمد رویم پوشید و عضدالدوله دیلمی سخت معتقد او بود و به‌سال ۳۷۱ وفات یافت.

۳۵. داستان شیخ با پالان

داستانی که ابن بطوطه به ابوعبدالله خفیف نسبت داده است در دفتر سوم مثنوی مولانا نیز نقل شده و بیت اول آن این است:

آن شنیدی تو که در هندوستان دید دانایی گروهی دوستان

و مأخذ آن حکایتی است در حلیة الاولیا جلد ۱۰ صفحه ۱۶۰ و ۱۶۱ درباره ابوعبدالله القلانسی که عوفی نیز در باب نهم از قسم چهارم جوامع الحکایات آنرا به ابراهیم خواص

نسبت داده است (مراجعه شود به کتاب مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی تألیف استاد بدیع الزمان فروزانفر).

۳۶. مقبرهٔ روزبهان

مراد روزبهان بقلی دیلمی معروف به شیخ شطاح است که به سال ۶۰۶ درگذشت و در جامع عتیق شیراز به خاک سپرده شد. او در جامع مزبور پنجاه سال وعظ گفته بود.

۳۷. وزیره دختر عمربن المنجا

ترجمه حال وزیره دختر عمربن اسعدبن المنجا در درر الکامنه ابن حجر ذیل شماره ۱۸۰۰ آمده است.

۳۸. مقبرهٔ شیخ صالح زرکوب در شیراز

مراد از شیخ زرکوب عزالدین مودودبن محمد اصفهانی الاصل است که به سال ۶۶۳ وفات یافت.

۳۹. مقبرهٔ شمس الدین سمنانی

ظاهراً این شمس الدین سمنانی همان است که خواجه رشیدالدین فضل الله به فرزند خود عبدالمؤمن که حکومت سمنان را داشته سفارش او را کرده است. خواجه طی نامه‌ای این شیخ را به اوصاف و القاب فراوان ستوده از قبیل مولانا قدوة الاماثل والافاضل واعدل الولاة اقضی القضاة شمس الملة و الدین محمدبن الحسن بن محمدبن عبدالکریم سمنانی. از نوشتهٔ خواجه پیدا است که شیخ در آن زمان در سمنان به شغل قضا منصوب بوده است و ظاهراً در پایان عمر به شیراز رفته و هم در آنجا وفات یافته است.

۴۰. ابواسحق کازرونی

مراد ابواسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی است که از مریدان شیخ ابی عبدالله خفیف بود.

۸
کوفه ــ کربلا ــ بغداد ــ تبریز

۱. زیدین

زیدین همان زیدان است که بین ارجان (بهبهان کنونی) و دورق (فلاحیه) واقع شده است.

۲. مختاربن ابی‌عبید

منظور مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی است که به‌سال ٦٦ از هجرت به‌خونخواهی امام حسین و شهیدان کربلا قیام کرد و از کسانی که دست‌شان به‌خون امام و اصحاب او آلوده بود انتقام گرفت.

۳. ندبهٔ شیعیان حله...

حمدالله مستوفی نیز در وصف حله از مشهد صاحب‌الزمان ذکرکرده و می‌گوید: «در آنجا مقامی ساخته‌اند و اعتقادشان آنکه امام المنتظر المهدی محمدبن حسن العسکری که در سامرا در سنه اربع و ستین و ماتین غایب شد باز از آنجا بیرون خواهد آمد.»

٤. امیر احمد پسر رُمَیثةبن ابی‌نُمَیّ

احمدبن رمیثه از طرف سلطان ابوسعید بهادرخان به‌عنوان امیرالعرب در عراق منصوب شد و مقر وی در حله بود. پس از ابوسعید احمد دم از استقلال زد ولی بدست شیخ حسن چوپان گرفتار و کشته شد.

۵. بیمارستان بغداد نخست به‌صورت کاخ بزرگی بوده...

بیمارستان بغداد از آثار عضدالدوله دیلمی است که آنرا درمحل کاخ بزرگ «قصرالخلد» بنا کرد.

٦. مصادف با ٦٥٤ بود

ابن بطوطه اشتباه کرده است. فتح بغداد مصادف با سال ٦٥٦ هجری قمری بود.

۷. بارها روی آن گنبد ساخته‌اند ولی به‌قدرت خدا خراب شده است

امام حنبل یکی از ائمه اربعه اهل سنت و جماعت و از فقهای بزرگ اسلام است پیروان وی ساختن گنبد و بارگاه بر قبور مردگان را حرام و بدعت می دانند.

۸. کنیزکی با دبگی وارد خانه شد...
حافظ ابرو تعبیر دیگری در این‌باره دارد: «عادت مغولان است فرزندانی را که عزیز باشند نام می‌گردانند و به اعتقاد ایشان چنان است که آن معنی سبب دفع چشم زخم است. نام او تیمور در نهادند و بعد از آن خربنده خواندند» (زبدة التواریخ صفحه ۷ تهران ۱۳۱۷).

۹. امیر غیاث‌الدین محمد بن خواجه رشید
قتل خواجه رشیدالدین فضل‌الله به‌سال ۷۱۸ اتفاق افتاد بعد از او خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلان تبریزی به‌وزارت رسید و چون در سال ۷۲٤ وی فوت کرد کار وزارت چندی مختل بود تا بعد از انقراض چوپانیان (قتل امیر چوپان ۷۲۸ بود) خواجه غیاث‌الدین پسر خواجه رشیدالدین فضل‌الله به‌وزارت برگزیده شد. دمشق خواجه پسر امیر چوپان در ۷۲۵ به‌وزارت ابوسعید منصوب گردید و لیکن از شرحی که ابن بطوطه آورده است معلوم می شود که در همان اوان نیز خواجه غیاث‌الدین عنوان وزارت داشته است.

۱۰. حراقه که در آن نواحی شبّاره می‌نامند
حراقه کشتی است که از آن تیرها به‌سوی دشمن اندازند.

۱۱. زن پدرش دنیا خاتون
دنیا خاتون دختر امیر ترک ماردین ملک منصور نجم‌الدین و نامادری سلطان ابوسعید بود.

۱۲. یکی از امرای خاصگی
متن: «ولحق امیر من الامراء الخاصکیه...» اصطلاح خاصگی معادل چیزی است که امروزه گارد مخصوص نامیده می شود. در جامع‌التواریخ رشیدی (صفحه ۱۳۶ چاپ باکو) آمده است: «اسبی چند گزیده برگرفت و با خاصگیان از لشکر جدا شد...»

۱۳. مادر او ساتی بیگ دختر سلطان خدا بنده بود

امیر چوپان نخست دولندی‌نام دختر سلطان اولجایتو را به‌زنی گرفت و پس از فوت او با دختر دیگر سلطان به‌نام ساتی بیگ ازدواج کرد. ساتی بیگ در آن زمان سیزده‌سال بیش نداشت. برخلاف گفتهٔ ابن‌بطوطه ظاهراً جلوخان از دولندی خاتون بود. ساتی بیگ پس از ابوسعید در ماجرای رقابت بین شیخ حسن کوچک (پسر تیمور تاش چوپانی) و شیخ حسن بزرگ (ایلکانی) اندک زمانی به‌قدرت رسید و بر مسند خانی تکیه زد. لیکن این دولت مستعجل پس از نه ماه به‌سر رسید و او اجباراً به‌مزاوجت سلیمان‌خان درآمد. بر روی سکه‌های ساتی بیگ این عبارت نقش است «السلطانة العادلة ساتی بیگ خان خلدالله ملکه».

۱۴. فیروزشاه را که به‌او پناهنده شده بود به‌غدر و حیله بکشت

نام امیر مغول که به‌هرات پناهنده شد نوروز بود نه فیروز و امیر هرات در آن روزگار ملک فخرالدین پدر غیاث‌الدین بود نه خود غیاث‌الدین (مراجعه شود به‌ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو و حبیب السیر جلد سوم).

۱۵. امیر چوپان فرزند چهارمی نیز داشت

امیر چوپان نه پسر داشت که چهار تن از آنان در زمان حیات پدر مشهور و نامدار بودند و تیمور تاش سومین آنان بود. وی به‌هنگام مرگ (۷۲۷) بیست و هفت سال بیش نداشت. ابوسعید ظاهراً خواهان آن بود که ناصر تیمور تاش را زنده‌تحویل دهد ولی ناصر این کار را به‌مصلحت خود نمی‌دانست چه خواهر تیمور تاش بغداد خاتون در دستگاه ابوسعید نفوذی عظیم داشت و غیاث‌الدین محمد پسر خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر نیز با چوپانیان طریق مودت می‌سپرد و ممکن بود که وساطت آنان در ابوسعید مؤثر افتد و تیمور تاش از قهر او در امان بماند که در این صورت البته غدر ناصر را نمی‌بخشید و خصومت دشمنی مشهور و دلیر چون تیمور تاش چیزی نبود که ناصر نادیده‌اش بگیرد لذا تصمیم گرفت که تیمور را در حضور سفیران ابوسعید خفه کند و سر او را از تن جدا کرد و همراه ایلچی از طرف خود برای ابوسعید گسیل داشت (شوال ۷۲۸).

شاعر عرب به‌مناسبت قتل تیمور تاش گفته است:

احذر من الدنیا و اقبالها　　فربحها یفضی الی الخسران

رب غنی فیها انتهی للعنا　　مثل دمبر تاش ابن جوبان

برای اطلاع از احوال چوپانیان علاوه بر مآخذ دست اولی مانند ذیل جامع التواریخ حافظ

ابرو و حبیب السیر به کتاب تاریخ آل‌چوپان تألیف دکتر ابوالفضل نبئی (تهران ۱۳۵۲) مراجعه شود.

۱۶. دفن امیر چوپان در بقیع

علت اینکهٔ از دفن امیرچوپان در بقعهٔ اختصاصی وی ممانعت کردند این بود که بقعهٔ مزبور در جهت قبله مسجد پیغمبر افتاده بود (مراجعه شود بذیل جامع التواریخ صفحه ۱۳٤) حافظ ابرو راجع به آب آوردن امیرچوپان به شهر مکه چنین گوید: « امیرچوپان را خواص بسیار بوده است از اعتقاد درست و نیت صافی و سیرت نیکو و قیام برطاعت، و از او آثار خیر بسیار مانده و بقاع خیر که ساخته. در مصر و شام عماراتی دارد که ماحی آثارملوک عجم و اکاسره است علی الخصوص اجرای آبی که درمکه کرده از عهد آدم تا زمان او هیچ کس آب روان و اراضی ذی زرع نشان نداده بود...»

۱۷. در حبالهٔ نکاح شیخ حسن بود

مراد شیخ حسن ایلکانی سرسلسلهٔ جلایریان است.

۱۸. ماجرای مرگ ابوسعید

خواندمیر دربارهٔ روابط ابوسعید با بغداد خاتون و دلشاد خاتون و اشکال شرعی جمع بین این دو زوجه گوید:

« حاسدان به سمع اشرف سلطان رسانیدند که میان امیر شیخ حسن (ایلکانی شوهر سابق بغداد خاتون) و بغداد خاتون مراسلات پنهانی واقع است و سلطان را این سخن باور آمده از موقف سیاست حکم به قتل شیخ حسن صدور یافت و مادر شیخ حسن که عمهٔ سلطان بود خون او را درخواست کرده پادشاه ببخشید اما او را به قلعهٔ کماخ فرستاده بغداد خاتون را از نظر اعتبار بیانداخت...

در مقدمهٔ ظفرنامه مسطور است که سلطان ابوسعید در اواخر اوقات حیات دلشاد خاتون بنت دمشق خواجه‌بن چوپان را در سلک خواتین خویش انتظام داد و با بغداد خاتون کم التفاتی آغاز نهاد بنابر آن بغداد خاتون بزهردادن پادشاه جسارت نمود. عجب آنکه تمامی مورخان باتفاق بغداد خاتون بنت چوپان و دلشاد خاتون بنت دمشق خواجه‌بن چوپان را معاً از جملهٔ ازواج سلطان ابوسعید بهادرخان شمرده‌اند و حال آنکه به‌سبب شرع شریف اجتماع عمه و برادر زاده در نکاح جایز نیست و سلطان ابوسعید در سلک اهل اسلام انتظام داشت پس باین معنی قائل می باید شد

که سلطان ابوسعید نخست بغداد خاتون را مطلقه گردانید بعد از آن دلشاد خاتون را در سلک ازدواج کشید...»

و این بیت مقطع غزلی است که ابوسعید در آغاز عشقبازی با بغداد خاتون دربارهٔ وی سروده است.

بیا به مصر دلم تا دمشق جان بینی   که آرزوی دلم در هوای بغداد است

۱۹. وی نیز دلشاد خاتون را به تصرف خود درآورد

دلشاد دختر دمشق خواجه پسر چوپان بود. پدر و نیای او هر دو به دست ابوسعید کشته شدند. دلشاد به هنگام ازدواج با ابوسعید دخترکی اندک‌سال بود و پس از او نصیب آرپاخان شد و پس از آرپاخان نیز به ازدواج شیخ حسن جلایر درآمد و او مادر سلطان اویس است. سلمان ساوجی در مدح او قصایدی دارد.

چون بغداد خاتون پس از مرگ سلطان ابوسعید بایلخانی ارپاگاون رضا نمی داد خواجه سرا لولو و یرا به تحریک ارپا در گرمابه بکشت و دلشاد خاتون که حامله بود به عراق عرب پناه برد. دلشاد چنانکه گفتیم دختر دمشق و برادرزادهٔ بغداد خاتون بود. شیخ حسن ایلکانی که از سوی مادر نوهٔ ارغون خان به شمار می آمد خاله‌زادهٔ ابوسعید می شد. حبیب السیر در این باره می‌گوید:

« امیر شیخ حسن... در تبریز نزول فرمود و دلشاد خاتون را در عقد نکاح آورد... و در این صورت تغییر و تبدیل روزگار مردم اولوالابصار را عبرت است که سلطان ابوسعید بغداد خاتون را بزجر از امیر شیخ حسن بستد و در نکاح خود آورد و او را در اردو ماندن مجال نداد و بکماخ فرستاد. تقدیرکردگار و تأثیر روزگار چنان اقتضا کرد که سلطنت ملک ایران و خاتون دلستان او را به امیر شیخ حسن رسانید. یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید».

۲۰. شیخ حسن پسر عمهٔ او بود...

منظور شیخ حسن بزرگ است سرسلسله جلایریان نه شیخ حسن کوچک که ابن بطوطه از او به نام حسن خواجه یاد می‌کند.

۲۱. کوس بزرگ را فرو می‌کوفتند...

مقصود از کوس بزرگ (الطبل الکبیر) همان است که در میان مغولان کورگه یا کهورگه نامیده می شد.

۲۲. در خدمت امیر علاءالدین...
ظاهراً علاءالدین محمد امیری که ابن‌بطوطه در التزام او به تبریز رفته همان امیر علاءالدین محمد خراسانی است که به‌نقل حافظ ابرو و خواندمیر در ابتدای وزارت خواجه غیاث‌الدین محمد شش یا هشت ماه با او شریک در وزارت بوده و بعداً به‌شغل استیفا گماشته شده است.

۲۳. در خارج شهر در محلی موسوم به‌شام منزل کردیم
مستوفی دربارهٔ این محل گوید: «در زیر شهر به‌موضعی که شام می‌خوانند، خارج باروی غازانی، غازان‌خان شهرچه‌ای برآورده است و جهت خوابگاه خود در آنجا عمارات عالیه کرده چنانکه مثل آن در تمامت ایران نیست» (نزهة‌القلوب) و نیز برای اطلاع بیشتر دربارهٔ این شهرک و عمارتهای آن مراجعه شود به‌تاریخ غازانی رشیدالدین و اواخر جلد سوم از تاریخ وصاف زیر عنوان «صادرات افعال سلطانی و مآثر عهد معدلت غازانی».

۲٤. مسجد جامع علیشاه
آقسرائی در وصف این مسجد گوید: «غیر از مسجد جامع دمشق مثل آن در جهان در هیچ اقلیمی نشان نمی‌دهند و نظیر ندارد» مسامرة‌الاخبار صفحه ۳۱۵. بقایای این مسجد به‌نام ارگ علیشاه معروف است و پس از انقلاب جمهوری اسلامی نماز جمعه در آنجا اقامه می‌شود. حمدالله مستوفی در وصف مسجد آورده است:
«وزیر خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلانی در تبریز در خارج محلهٔ نارمیان مسجد جامع بزرگی ساخته که صحنش دویست و پنجاه گز در دویست گز و در او صفه‌ای بزرگ، از ایوان کسری به‌مداین بزرگتر، اما چون در عمارتش تعجیل کردند فرود آمد و در آن مسجد انواع تکلفات به‌تقدیم رسانیده‌اند و سنگ مرمر بی‌قیاس در او به‌کار برده و شرح آن را زمان باید» (نزهة‌القلوب).

۹
موصل ــ ماردین ــ مکه ــ یمن

۱. چغزلاوه

جرم سبز رنگی که بر اثر ماندگی آب در روی آن جمع می شود.

۲. قیصریهٔ موصل
به عقیدهٔ دوزی اصل کلمهٔ قیصریه مجهول است و گویا از لاتن یا یونانی گرفته شده باشد.وی می‌گوید هم اکنون در تلمسان خیابانهایی را که مرکز عمدهٔ مغازه‌ها باشد قیصریه می نامند.

۳. طابت نصیبین لی یوماً و طبت لها
نصیبین روزی برای من خوش بود و من نیز برای آن خوشایند بودم و ای کاش که نصیب من از دنیا نصیبین (دو برابر) می بود.

۴. از سنجار به‌شهر دارا رفتیم
قلعهٔ دارا به‌وسیلهٔ امپراتور ژوستینین (Justinian) درمقابل حملات ایرانیان ساخته شد (« گیب») .

۵. بنای شهر جده به‌دست ایرانیان
به نقل گیب از ابن المجاور داستان بدینگونه بوده که ایرانیان پس از ویرانی بندر سیراف به جُده آمدند و بندر آنجا را استوار کردند.بعدها اعراب محلی ایرانیان را از جده بیرون راندند. جُده کهن تقریباً در ده میلی جنوب جده کنونی واقع بوده است.

۶. یک نوع کشتی که «جلبه» می‌نامند
جلبه معرب گُلبت است به‌معنی کشتی و جهاز بزرگ.

۷. خود را اولاد کاهل می‌نامیدند
مقصود قبایل معروف به‌کواهله است که تبار خالص ندارند لیکن خود را عرب و از اولاد کاهل می دانند.

۸. هر وقت به‌وادی الحصیب رسیده...
قسمت آخر حدیث را که ما در بین القوسین گذاشته ایم ابن بطوطه ذکر نکرده است.

۹. پادشاه یمن
سلطان نورالدین علی المجاهد پنجمین سلطان از سلسلهٔ رسولیان یمن است که از سال ۷۲۱ تا ۷٦٤ حکومت راند. سلسلهٔ رسولیان قریب دو قرن در این ناحیه

فرمانروایی داشتند.

۱۰
عدن ــ مقدشو ــ منبسی ــ ظفار

۱. مَقْدَشُو
مقدشو امروزه جزو کشور سومالی است.

۲. و اگر کسی با حقه‌بازی...
کلمه‌ای که ابن بطوطه در اینجا به کار برده اصطلاح فقهی «نجش» است. محقق در شرایع این کلمه را بدینگونه تفسیر کرده است: «وهو ان یزید فی السلعة من لایرید بیعه» نجش به تمام حقه‌بازیهایی که برای ارزان خریدن جنس و باصطلاح زمین زدن آن به کار می رود اطلاق می شود از قبیل آنکه مشتریها را با وسایل مختلف از خرید جنس باز دارند و آنرا نامرغوب جلوه دهند و امثال آن.

۳. دُرّاعهٔ خوبی از مُقَطّع مصری و یک فَرَجی
دراعه قبایی است که قسمت بالای آن تا سینه چاک داشته و تکمه می شده است. فرجی نیز پیراهنی فراخ بوده و ظاهراً دراعه را بیشتر دیوانیان و اهل مناصب می پوشیده اند و فرجی بیشتر خاص مشایخ و اهل طریقت بوده است. مقطع یک نوع کتان نرم و نازک بود که در شمال افریقا و مصر می بافتند.

۴. از منبسی به‌سوی کُلوا حرکت کردیم
کلوا امروزه جزو تانگانیکا است و منبسا جزو کنیا.

۵. لیمی های جناوه...
لیمی منسوب به لام لام است که جغرافیون اسلام طوائف افریقایی را به‌آن نام می خوانند. جناوه نام قبایل بت‌پرست غرب افریقا بود.

۶. از یوفی طلا به سُفاله می آورند
یوفی در غرب افریقاست و سفاله امروزه جزو موزامبیک است.

۷. ظفار

ظفار به‌فتح ظاد نام بندری است در جنوبشرقی جزیرةالعرب در مشرق حضرموت به‌تصریح یاقوت تا مرباط پنج فرسخ فاصله داشته و مرباط هم اکنون وجود دارد اما از ظفار اثری نمانده و موقعیت آن در شرق یا غرب مرباط درست معلوم نیست.
(از حواشی مرحوم قزوینی برشدالازار صفحه ۵۰۹)
گیب در حواشی خود به‌نقل از ابن‌المجاور می‌گوید شهر ظفار که در وسط بیابان و در معرض دستبرد بدویان قرار داشت بعدها متروک شد و در جای آن شهر المنصوره را در ساحل دریا بنا نهادند و این المنصوره در فاصله دو میلی از مشرق سَلاله واقع بود.

۸. نوعی از سُلت

سُلت دانه‌ای شبیه گندم است و برخی گفته‌اند نوعی از جو ریز و بی‌پوست است.

۹. به‌کشتیبان که ربّان می‌نامند و یکی دیگر به‌دبیر کشتی که کرانی می‌خوانند

متن عربی: «ومعهم الکسوة الکاملة لصاحب المرکب او وکیله وللرّبان وهو الرئیس وللکرانی وهو کاتب المرکب». کرانی دبیر و حسابدار کشتی است.

۱۰. تنبول و خصایص آن

«تنبول برگی است مانند برگ نارنج درازتر و در هندوستان و اکثر بلاد عرب و مملکت هرموز برگ را بسیار معتقد باشند. و واقع که جای اعتقاد است و بیان تناول آن چنانست که مقدار فوفل که آنرا سپاری نیز گویند شکنند و در دهان نهند و یک برگ تنبول را که برابر ارزنی آهک تر کرده برو مالند پیچیده در دهان می‌نهند و می‌خایند و گاهی کافور بآن ضم می‌کنند و گاهی آب دهان سرخ شده می‌اندازند رخسارها بر افروزد و سرخوشی مانند شراب تصور شود و گرسنگی را تسکین دهد و سیر را راغب طعام سازد و بوی دهان ببرد و دندان محکم کند و در تقویت و انگیز صحبت شرح‌پذیر و قابل تحریر و تقریر نیست.
همانا به‌پشتی این برگ و قوت این نبات پادشاه آنجا را حرمها بسیارست چه گویند هفتصد خاتون و قما دارد و در مجموع حرمهای او پسری که ده ساله باشد محرم نیست» (مطلع السعدین و مجمع البحرین ۸۰۹ و ۸۱۰).

۱۱. به‌فارسی «شیر ماهی» می‌نامند

متن: سمکاً یسمّی بالفارسیة شیر ماهی و معناه اسد السّمک.

۱۲. مصیره

جزیرهٔ مصیره نزدیک ساحل مسقط است.

۱۳. صور

در منتهی الیه جنوبی عمان است.

۱۴. قلهات

وصاف گوید: «قلهات جزیره‌ای است، از هرموز تا آنجا به‌عبور سفاین مسیر یک دو روز راه».

۱۵. این مسجد را بی‌بی‌مریم نامی ساخته است

بی بی مریم زن ایاز حکمران سابق قلهات و هرمز بود که بعد از مرگ شوهر زمام فرمانروایی را به‌دست گرفت. ایاز و زنش از غلامان امیر نصرت پسر محمود قلهاتی بودند که به‌حکومت هرمز نیز چنگ انداخت.

۱۶. اکثر آنان پیروان مذهب خوارج می‌باشند

خوارج عمان از فرقهٔ اباضیه بودند که تاکنون هم کیش خود را حفظ کرده‌اند.

۱۷. موز معروف به‌مرواری

ابن‌بطوطه مروار را به‌معنی گوهر و مرواری را منسوب به‌آن (گوهری) دانسته و گفته است: وبها الموز المعروف بالمرواری و المرواری بالفارسیه هو الجوهری و حال آن که مرواری مرخّم مروارید است و این کلمه هم‌اکنون در آذربایجان باین‌صورت تلفظ می‌شود.

۱۱

عمان ـــ هرمز ـــ بحرین ـــ مکه

۱. نماز جمعه را چهار رکعت می‌خوانند

ظاهراً چون خاندان حکومتی عمان بر کیش خوارج نبودند مردم حاکم وقت را امام

به‌حق نمی‌شناختند و لذا از اقامهٔ نماز جمعه خودداری می‌نمودند.

۲. اباضیه

اباضی‌ها فرقه‌ای از خوارج بودند که بلحاظ تبعیت از عبدالله‌بن اباض التمری به‌این نام خوانده شده‌اند.

۳. جزیرهٔ هرمز

«و این هرموز که آنرا جرون گویند در میان دریا بندریست که در روی زمین بدل ندارد. تجار اقلیم سبعه از مصر و شام و روم و آذربایجان و عراق عرب و عجم و ممالک فارس و خراسان و ماوراء‌النهر و ترکستان و مملکت دشت قبچاق و نواحی قلماق و تمام بلاد شرق و چین و ماچین و خان بالیق روی توجه بآن بندر دارند و مردم دریا بار از حدود چین و جاوه و بنگاله و سیلان و شهرهای زیر باد تناصری و سقوطره (کذا) و شهر نو و جزایر و یوه محل تا دیار ملیبار و حبش و زنگبار بندرهای بیجانگر و گلبرگه و کجرات و کنبایت و سواحل بر عرب تا عدن و جده و ینبوع نفایس و ظرایف که ماه و آفتاب و فیض سحاب آن را آب‌وتاب داده و بر روی دریا توان آورد بآن بلده آرند و مسافران عالم از هر جا آیند و هرچه آرند در برابر هرچه خواهند بی زیادت جست‌وجوی در آن شهر یابند هم نقد دهند و هم معاوضه کنند و دیوانیان از همه چیز غیر زر و نقره عشر ستانند و اصحاب ادیان مختلفه بل کفار در آن شهر بسیارند و بیرون از عدل با هیچ آفریده معامله ندارند و باین سبب آن بلده را دارالامان گویند و مردم بلده را تملق عراقیان و تعمق هندیان باشد.

و مدت دو ماه توقف واقع شد بل حکام بهر بهانه نگاه داشتند».

(مطلع‌السعدین و مجمع‌البحرین) جلد دوم صفحه ۷٤۷-۷٤۹.

داستان سفر هندوستان و شرح غرائب و عجایب آن.

حمدالله مستوفی در شرح هرمز گوید: «اکنون از خوف حرامی ملک قطب‌الدین آنرا بگذاشت و در بحر بجزیرهٔ جرون شهر ساخت از هرموز کهنه تا آنجا یک فرسنگست»؛ ملک قطب‌الدین همان است که ابن‌بطوطه داستان ملاقات خود را با او در صفحهٔ بعد شرح می‌دهد.

٤. هرمز جدید

هرمز جدید در جزیرهٔ جرون توسط ایاز که در یادداشتهای گذشته نامش را بردیم بنا شد. هرمز کهن تقریباً در فاصلهٔ شش هفت میلی میناب در ساحل واقع بود.

مستوفی می‌گوید از هرمز کهنه تا جرون یک فرسنگ فاصله است.

۵. نمک دارابی
منسوب به دارابجرد فارس که کوههای نمکی پیرامون آن را فرا گرفته است.

۶. خرما و ماهی...
متن عربی: ویقولون بلسانهم خرما و ماهی لوث پادشاهی معناه بالعربی التمر والسمک طعام الملوک.

۷. کمربند صحبت
متن: واعطا لی کمر الصحبة و هو یُختبیٰ به فیُعین الجالس فیکون کانه مستند.
کمربند صحبت و کمربند خدمت در میان اهل فتوت مرسوم بود و از آنان به دیگر صوفیان راه یافت.

۸. پادشاه هرمز
قطب‌الدین تهمتن از خاندان حکمرانان قدیمی هرمز بود که باتفاق برادر خود نظام‌الدین کیقباد هرمز را مسخر ساخت و بعدها به‌جزایر کیش و بحرین و سواحل قطیف دست انداخت. اتحاد وی با برادر خود سالها ادامه یافت. نام قطب‌الدین کردانشاه بوده و تورانشاه که ابن‌بطوطه آنرا نام پدر قطب‌الدین دانسته در واقع نام پسر قطب‌الدین بود. این تورانشاه ظاهراً همان شهریار مورد نظر حافظ است که گوید:
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم؟

۹. اختلاف پادشاه هرمز با برادرزادگان
نظام‌الدین به‌سال ۷۴۵ جرون را بااستفاده از غیبت قطب‌الدین که به‌شکار رفته بود بتصرف درآورد. قطب‌الدین پس از مرگ نظام‌الدین در ۷۴۷ هرمز و جرون را باز ستاند و یک سال بعد درگذشت. تورانشاه فرزند وی بود که به‌جزایر کیش و بحرین نیز دست یافت. این داستانها مربوط به‌سفر دوم ابن‌بطوطه به‌هرمز است که در بازگشت از هند به‌شرحی که بعدها خواهد آمد به‌آنجا رفت.

۱۰. دزدان عرب در این صحرا...
مستوفی نیز به کثرت راهزنان در این نواحی اشاراتی دارد به‌قول او ملک قطب‌الدین از خوف حرامیها، هرمز کهن را رها کرد و به‌بنای هرمز جدید در جزیرهٔ جرون دست

زد. مستوفی در ذکر نواحی بین کرمان و سیستان نیز می‌گوید که در این حوالی «دزدان و قطاع الطریق سکّان بتحقیق‌اند».

۱۱. جمال لوک

صاحب درر الکامنه جمال لوک را به‌صورت حمال لوک ضبط کرده و می‌گوید که او آخر سر به‌دست محمدبن‌مظفر کشته شد. به‌روایت ابن‌عربشاه نیز جمال لوک به‌دست محمدبن‌مظفر به‌قتل رسید (زندگانی شگفت‌آور تیمور ترجمهٔ محمدعلی نجاتی صفحهٔ ۳۲). جمال که در بین شیراز و یزد به‌راهزنی می‌پرداخت عرب و از قبیله آل خفاجه بود. در منتخب‌التواریخ معینی نیز آمده است که محمدبن‌مظفر «جمال لوک را که در قطع طرق تا امروز ضرب‌المثل است بگرفت و از آن حرکت متحسن درگاهِ ابوسعیدخان شد چنانکه قصهٔ میبد را به‌اقطاع بستد» (صفحه ۱۸٤). بنابراین روایات، گفتهٔ ابن‌بطوطه که جمال توبه کرد و به‌میل خود دست از دزدی برداشت درست نیست ولی این که گور جمال به‌صورت مزاری درآمده باشد با توجه به‌جوانمردیهای او بعید نمی‌نماید. مردم ساده‌دل یاغیانی چون جمال را که در برابر ظلم و جور حکام گردن می‌کشیدند و سر به کوه و بیابان می‌گذاشتند دوست داشتند و حدیث قهرمانیهای آنان را با آب‌وتابی فراوان نقل می‌کردند.

۱۲. کورستان

کورستان آبادی است بر کنار رودی به‌همین نام که از شعب رود شور است و برکنار جادهٔ غربی نزدیک بندرعباس.

۱۳. لار

ابن‌بطوطه از لار بعنوان شهر نام می‌برد و حال آنکه مستوفی می‌گوید: لار ولایتی است نزدیک کنار دریا. گویا سراسر ناحیه به این نام شناخته می‌شد.

۱٤. خنج‌بال

خنج و بال (بال‌ـقال) دو شهر جداگانه بوده‌اند. خنج در چهل میلی شمالغرب لار واقع است و نباید آنرا با هنج که تقریباً شصت میل جنوبی‌تر از لار است اشتباه کرد. خرابه‌های بال درچهار میلی جنوب گله‌دار که تقریباً شصت میلی غرب خنج است قرار دارد. معلوم نیست که ابن‌بطوطه چرا این دو شهر را درهم ادغام کرده است.

۱۵. قبر شیخ دانیال

مسجد شیخ دانیال هنوز در خنج برجای است. به کمک همین شیخ دانیال بود که ایاز بر جرون دست یافت.

۱۶. سیراف نیز نامیده می‌شود

توصیفی که ابن‌بطوطه می‌کند با جزیرهٔ کیش منطبق است نه با سیراف که به‌علت کمبود آب و درخت، باغ زیاد نمی‌توانست داشته باشد. گیب می‌گوید: سیراف در قرن چهارم هجری بر اثر زلزله ویران شد و از آن پس روی آبادانی ندید، شوارتز گفته است که ابن‌بطوطه چارک را که در شمالشرق کیش بود با سیراف عوضی گرفته است ولی وجود چارک در آن روزگار مسلم نیست و جادهٔ خنج تا کیش به‌چارک نمی‌رود. و صاف دربارهٔ اهمیت جزیرهٔ کیش می‌گوید: «مجلوبات بلاد هند و سند و اقصی چین و ترکستان در معرض فرض آن عرض می‌کنند و غرائب و طرائف و نفایس و نتائف مصر و شام و منتهی قیروان در رستهٔ من یزید آن رونقی می‌یابد و وجوه مکاسب و مرابح تجار در برار و بحار و نظام و زینت بقاع و اصقاع بوجود آن در حیز حصول می‌آید» و صاف جلد دوم صفحه ۱۷۰.

۱۷. جزء کشور فارس شمرده می‌شود

حمدالله مستوفی گوید: «حکام قیس در ایام سالف اکثر ولایات ایران بتخصیص تمام ملک فارس را از توابع قیس شمرده‌اند و قیس را دولتخانه خوانده‌اند».

۱۸. اعراب بنی سَفّاف

بنی سفاف یا بنی صفاق (بنی صفار) طائفه‌ای از اعراب بودند که از دیر زمان در سواحل فارس مسکن داشتند. این نواحی را که ایراهستان می‌نامیدند جغرافیون عرب سیف بنی الصفار خوانده‌اند.

۱۹. مراکز صید مروارید

توصیف ابن‌بطوطه از خلیج راکد (خور) جالب توجه است. چنین می‌نماید که در آن روزگار مرکز صید مروارید خورشیف در نزدیک ساحل لار بوده است.

۲۰. در ماههای اوریل و مه...

متن: فاذا کان شهر ابریل و شهر مایه...

۲۱. بحرین
نام بحرین در آن روزگار به‌بخشی از ساحل عربستان که اکنون الحسا نامیده می شود اطلاق می شد.

۲۲. کُسَیْر و عُوَیْر و کلٌّ غیر خیر
مسعودی در مروج‌الذهب کسیر و عویر را در نزدیکیهای جزیرهٔ هنگام سراغ می دهد. یاقوت می‌گوید: کسیر و عویر دو کوه بزرگ است مشرف بر منتهی الیه بحر عمان و راه آنها سخت دشوار است. مثلی را هم که ابن‌بطوطه آورده است یاقوت بدینگونه نقل می‌کند: کسیر و عویر و ثالث لیس فیه خیر.

۲۳. قُطَیف
تلفظ معمول این کلمه به فتح اول است ولی ابن بطوطه می‌گوید: کأنّه تصغیر قطف.

۲۴. محمد و علی خیرالبشر، من‌خالفهما فقد کفر
محمد و علی بهترین آدمیانند. هر که نه بر طریق آنان رفت کافر شد.

۲۵. کجالب التمر الیٰ هَجَر
خرما به هجر بردن ضرب‌المثلی است مانند زیره به کرمان فرستادن.

۲۶. مردم هَجَر عرب و...
به‌قول حمدالله مستوفی حسا و قطیف جزء بحرین به‌شمار می‌آمده و همه آنها را هَجَر می خوانده‌اند. مستوفی می‌گوید: «اکنون‌جزیرهٔ بحرین داخل فارس است و از ملک ایران...» ولی اضافه می‌کند که «جزایر قطیف و لحسا و دیگرها اکثر اوقات مطاوعت حکام بحرین نمی نمایند». حسای سابق در زمان ما هفوف خوانده می شود.

۲۷. یَمامَه
یمامه روزگاری بزرگترین آبادی نجد بود. خرابه های آن در فاصلهٔ ۵۸ میلی جنوبشرقی ریاض واقع است.

۲۸. آن سال را الملک‌الناصر...
حج ملک ناصر در سال ۷۳٤ و مطالب دیگر راجع‌به وفات امیر احمد و بکتمور در بازگشت از حج که ابن‌بطوطه آورده است مورد تأیید منابع تاریخی معاصر است اما

مورخین، شایعه‌ای را که دربارهٔ بکتمور و توطئه او بر ضد ملک ناصر و داستان آن بر سر زبانها بوده و ابن‌بطوطه نقل کرده است بقید احتیاط تلقی کرده‌اند.

۱۲

علایا ــ قونیه ــ قیصریه ــ ارزروم

۱. جُهینه و بنی کاهل و بجایه

دربارهٔ این اقوام مراجعه شود به‌یادداشتهایی که در ذیل فصول پیشین آورده‌ایم.

۲. صَیحانی و بَرْنی

نام دو نوع خرمای مرغوب عربستان است.می‌گویند نخل صیحانی چون نظر پیغمبر و امیرالمؤمنین علی بر آن افتاد صیحه زد و سلام کرد و بدین‌مناسبت به‌نام صیحانی اشتهار یافت.

۳. علایا

بندر علایا توسط سلطان سلجوقی علاءالدین کیقباد اول بنا شده و باسم او معروف گردیده است بازرگانان فرنگی آنرا به‌نام کندلور (Candelore) می‌شناختند که ماخوذ از اسم بیزانسی آن است (گیب).

۴. مالی

مالی نام پایتخت کشور نیجر بود که داستان سفر ابن‌بطوطه به‌آن جا در جلد دوم خواهد آمد.

۵. انطالیه

انطالیه یا ادالیه Adalia که بازرگانان مغربی آنرا به‌نام ساتالیا Satalia می‌شناختند مهم‌ترین بندر جنوبی اناطولی بوده است (گیب). ادالیه Adalia شهر معروف ترکیه واقع بر ساحل بحر ابیض تقریباً درست در شمال یا شمال مایل به‌مغرب جزیره قبرس... و در ظفرنامه شرف‌الدین علی یزدی همیشه عذالیه مسطور است به‌نقل لسترنج ازاو و در تواریخ حروب صلیبیه باسم Amaleia یا Amalia مسطور بوده است. (از یادداشتهای قزوینی ج ۱ صفحه ۱۲۵).

شهر انطالیه را سلطان کیخسرو اول پادشاه سلجوقی فتح کرد و بعدها قبایل ترکمان معروف به‌تکه اوغلو آنجا را مسخر خود ساختند.

۶. گروه فتوت

داستان تشکیلات موسوم به‌فتوت از دلکش‌ترین فصول تحولات تاریخی تصوف اسلامی است. عنوان فتوت از همان ادوار اولیهٔ تصوف در آثار متقدمین عرفا و متصوفه مقام قابل توجهی را اشغال کرده است. سلمی مؤلف طبقات الصوفیه متوفی به‌سال ۴۱۲ رساله‌ای درباره فتوت تألیف کرده و قشیری در کتاب خود فصل خاصی را وقف بحث در این موضوع کرده است.
آخرین فصول قابوس‌نامه نیز گفتار در آیین جوانمردی است و مطالعهٔ این آثار و مقایسهٔ آنها با طرز زندگی فتیان زمان ابن‌بطوطه نشان می دهد که مفهوم فتوت طی این چند قرن تا کجا عوض شده است. الناصرلدین‌الله خلیفهٔ عباسی (۵۷۵-۶۳۲) فتوت را جنبهٔ رسمیت داد و خود نیز در سلک فتیان وارد شد و شمارهای مخصوص برای آنان ترتیب داد. از مراسم فتیان پوشیدن جامهٔ مخصوص (لباس الفتوه) و نوشیدن از جام مخصوص (کأس الفتوه) بود.تشریفات و مراسم و طبقات و اصطلاحات خاصی نیز در میان آنان معمول بود که شرح آن بتفاریق در کتابها وارد شده است.
کلمهٔ اخی که در مخاطبات بین فتیان مرسوم بود و یکدیگر را به‌نام برادر می‌خواندند از چند قرن پیشتر در جلو اسم برخی از متصوفه دیده می‌شود. از جمله اخی فرج زنجانی متوفی سال ۴۵۷ که در همان باب ۴۴ قابوس‌نامه نام وی آمده است بدین سان:
«شیخ اخی زنگانی رحمه‌الله در آخر عمر که سماع را منع کرد گفت سماع آب است و آب آنجا باید که آتش بود.آب بر خاک ریختن تیرگی و وحل آرد»؛ شرح قابل توجهی دربارهٔ تاریخچهٔ فتوت توسط پرفسور فرانتش تیشنر استاد تاریخ اسلام دانشگاه مونستر آلمان در آبانماه ۱۳۳۵ ضمن سفری که پرفسور مذکور بایران کرده بود در سالن دانشکده ادبیات ایران گفته آمد که متن آن در شمارهٔ دوم از سال چهارم مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات چاپ شده است.
گیب می‌گوید که کلمهٔ اخی ترکی اصیل است به‌معنی جوانمرد و نباید آنرا با اخی عربی اشتباه کرد، وی تشکیلات اخوت را در درجه اول یک سازمان صنفی می داند.

۷. کشتن شرطه‌ها

شرطه به‌معنی پلیس و مأمور انتظامات است و مجازاً به‌عوّانان و کارگزاران حکومت جابر اطلاق می‌شود.و در اینجا همین معنی مراد است یا چاقوکشان و باجگیرانی که با قرق کردن محله‌ها از مردم باج می‌گرفتند.

۸. پیه‌سوز

متن: البیسوس شبه‌المنارة من‌النحاس له ارجل ثلاث و علی راسه شبه جلاس من النحاس فی‌وسطه انبوب للفتیلة ویُملأ من‌الشحم المذاب.

۹. چراغچی نامیده می‌شود

متن: و یسمی عندهم الجراجی (الجراغجی).

۱۰. زردخانی

ظاهراً تافتهٔ شفاف زرد رنگی است.

۱۱. چلبی

چَلَب ظاهراً لفظی یونانی است به‌معنی خدا وچلبی یعنی مرد خدا. لقبی است که به‌اشخاص مورد احترام از اعیان و علما و مشایخ اطلاق می‌شد.

۱۲. جرمیان

خانهای جرمیان یا گِرمیان بر نواحی کوتاهیه دست داشتند و مردمی جنگجو بودند. از سخن ابن‌بطوطه پیداست که جرمیانها در آن زمان به‌شرارت و ایجاد ناامنی اشتهار داشتند و به‌همین جهت آنها را از اولاد یزیدبن‌معاویه دانسته‌اند.

۱۳. دونغوزلو

دوغز یا دو نغز به‌معنی خوک است و پسوند لو در ترکی معادل پسوند زار یا دان در فارسی است پس معنی دونغوزلو می‌شود خوکدان یا خوکزار. در مکاتبات رشیدی نام این شهر به‌صورت دونغزلو آمده و گفته شده است که غازان‌خان می‌خواست آن شهر را زمستانگاه خود قرار دهد. (صفحه ۱۸۳) آقسرائی نام این شهر را طغزلو قید کرده است. برای مزید اطلاع مراجعه شود به‌حواشی عثمان توران در ذیل صفحه ۱۳۲ مسامرة الاخبار. شاید صورت اصلی نام این شهر دِنِزْلی بوده باشد یعنی شهری با آبهای جاری فراوان.

۱۴. مردم لاذق از منکرات نمی پرهیزند

شهرت لاذق و مردم پیرامون آن به ارتکاب منهیات مورد تایید مستوفی نیز هست و او این نواحی را از قول «علمای ماتقدم» مفسقة البلاد خوانده است (نزهة القلوب صفحه ۱۰۹).

۱۵. اخی سنان و اخی تومان

به نقل گیب اولیا چلبی سیاح معروف ترک که در سال ۱۶۵۰ میلادی (۱۰۶۱ هجری) به دنزلی رفته قبور اخی سنان و اخی تومان را زیارت کرده است. معلوم می شود مزار این دو جوانمرد که از ابن بطوطه پذیرایی کرده بودند تا سیصدسال پس از آن تاریخ هم مورد احترام و تکریم مردم بوده است.

۱۶. ابوشُشتری

به نقل گیب اولیا چلبی مزار بابا شوشتری را هم زیارت کرده است.

۱۷. مسجد جامع بِرْجین

گیب می‌گوید اولیا چلبی این مسجد را دیده و از کتیبهٔ آن که مورخ ۷۳۲ بوده یاد کرده است.

۱۸. قونیه

توصیفی که ابن بطوطه از قونیه کرده قابل مقایسه است با آنچه که حمدالله مستوفی آورده: «شهری بزرگ است و هوایش معتدل است و آبش از جبال، و بر آن آب در دروازه جهت مظهر آب گنبدی عظیم ساخته اند چنانکه بیرون گنبد سیصد و چند لوله آب جاری است... باغستان فراوان دارد... از میوه هایش زردالو بغایت شیرین و آبدار می باشد...»

۱۹. پادشاه عراق گاهی به آنجا دست اندازی می‌کند

مقصود ابن بطوطه از پادشاه عراق، ابوسعید بهادرخان است و او شهرهایی را ــ مانند آق سرا، نکده، قیصریه، سیواس، اماسیه، گومش خانه، ارزنجان و ارزروم ــ که جزو قلمرو ایران حساب می شد به این نحو مشخص می گرداند. بنوشتهٔ آقسرایی پس از جلوس ابوسعید بهادرخان «از هر طرف که بود امراء اتراک سر بر خط اطاعت نهادند: فلک الدین دندار حمید از بورغلو و اولاد اشرف از ضرغروم و اسباط صاحب

فخرالدین از قرا حصاردوله و امراء گرمیان و ابناء علیشیر از کوتاهیه و قلاع آن حدود و سلیمان پاشا از قسطمونیه که در هیچ عهدی از عهود متقدم احضار و استحضار ایشان صورت نبسته بود جمله متعاقب به‌قشلاق قرانبوک حاضر شدند». این سلیمان پاشا که در متن آمده همان سلیمان پادشاه ابن بطوطه است. باز صاحب مسامرة الاخبار تصریح می‌کند که در روزگار غازان و اولجایتو بلاد الروم «از تخوم ارزروم تا ساحل انطالیه و از ساحل سینوب تا حدود دیار بکر» یعنی از ساحل دریای سیاه تا کنار مدیترانه در حوزهٔ قلمرو ایران شمرده می‌شد.

۲۰. احمدیه

نام پیروان شیخ احمد رفاعی است که ذکر او در سفر عراق گذشت.

۲۱. حیدریه

پیروان قطب‌الدین حیدر که ذکر او خواهد آمد.

۲۲. قبر فقیه احمد

فقیه احمد از شاگردان بهاءالدین سلطان العلما پدر جلال‌الدین مولانا بوده است و ذکر او در مناقب افلاکی آمده است.

۲۳. ملک بدرالدین پسر قرمان

بدرالدین محمود پسر قرمان قونیه را متصرف شد و برای مقابله با سلطان ابوسعید بهادرخان از ملک ناصر سلطان مصر استمداد کرد. پس از او پسرش بدرالدین ابراهیم به‌جایش نشست ولی پس از چندی به‌نفع برادر خود خلیل از حکومت کناره گرفت.

۲۴. آرتنا نائب پادشاه عراق

پیشتر گفتیم که مراد ابن بطوطه از پادشاه عراق، ابوسعید بهادرخان است. ارتنا از امرای مغول نخست در خدمت امیر تیمورتاش فرزند امیر چوپان بود. پس از شورش تیمورتاش ارتنا به‌حکومت آناطولی منصوب شد و چون ابوسعید وفات یافت ارتنا نخست به‌ملک ناصر سلطان مصر گرایید ولی کم کم جای پای خود را محکمتر کرد و دم از استقلال زد.

۲۵. آغا به‌معنی بزرگ است

متن: و معنی آغا: الکبیر. آغا همان کلمهٔ آقای مغولی است به‌معنی بزرگ، در

برابر اینی به‌معنی کوچک.

۲۶. دارالسیاده

دارالسیادهٔ سیواس از جمله دارالسیاده‌های متعددی بود که به‌فرمان غازان‌خان در شهرهای مهم چون تبریز و اصفهان و کاشان و شیراز و بغداد و نجف در سرتاسر قلمرو ایران ایجاد گردید. مراجعه شود به‌مکتوب شماره ۲۸ در مکاتبات رشیدی که در باب همین دارالسیادهٔ مورد بحث ابن‌بطوطه نوشته شده است. مرحوم محمد شفیع محشی و مصحح مکتوبات در ذیل این مکتوب عبارتهایی را از جامع‌التواریخ رشیدی و ذیل حافظ ابرو در باب این دارالسیاده‌ها نقل کرده است.

۲۷. شیخ عزالدین پسر شیخ احمد کوچک

ابن‌بطوطه شیخ احمد کوچک را در سفر عراق دیده بود. ظاهراً در این فاصلهٔ زمانی شیخ احمد وفات کرده و فرزندش جای او را گرفته بوده است.

۲۸. گمشخانه

گمش در ترکی به‌معنی نقره است به‌مناسبت کانهای نقره که در این محل موجود بوده به‌این نام شناخته شده است. همچنانکه نفت‌خانه به‌مناسبت وجود کانهای نفت به‌این نام خوانده شده است.

۲۹. ارزروم

ارزروم را در قدیم قالیقلا می‌نامیدند و آن در نزدیکی شهر ارزن قرار داشت. قالیقلا در مرحله اول و ارزن مدتی بعد به‌تصرف مسلمانها درآمد.پس از خرابی ارزن توسط سلجوقیها سکنهٔ ارمنی آن باین منطقه مهاجرت کردند و نام شهر سابق خود را بر آن نهادند. بعدها این شهر به‌نام ارزن‌الروم یا ارزنة‌الروم خوانده شد و ارض‌روم صورت تحریف شدهٔ همین نام است.

۱۳

برگی ــ ازمیر ــ بروسه ــ سینوب

۱. علوم اصلی و فرعی

مقصود از علوم اصلی عقاید و مقصود از علوم فرعی فقه است.

۲. سلطان محمد پسر آیدین
محمدبن آیدین در سال ۷۳٤ به جای پدر خود امیرالسواحل آیدین نشست.

۳. سلطان ارخان‌بک
شجاع‌الدین ارخان‌بک فرمانروای میلاس بود که در فصل گذشته ذکرش رفت (صفحه ۳۵۵) راجع‌به خضربک و عمربک اطلاعات بیشتری در شرح سفر به‌ایاسلوق و ازمیر خواهد آمد (صفحه ۹-۳٦۸).

٤. خرگاه
متن: وبعث الیّ بیت یسمّی عندهم الخرقه (خرکاه) وهوعصیّ من الخشب تجمع شبه‌القبةوتجعل علیها اللبود ویفتح اعلاه لدخول الضوء والریح مثل الباد هنج.

۵. نخ
متن: الحریر المذّهب یسموّنه النخ.

٦. غلام رومی خماسی
خماسی یعنی پنج وجبی، غلام بچه‌ای که پنج وجب بیشتر قد ندارد، کنایه از کوچکی و خردسالی غلام است.

۷. کمخا
کمخا پارچهٔ ابریشمی زربفت بوده که درآن روزگار در مراکز مهم ایران (بغداد و تبریز و نیشابور) و نیز درچین بافته می شد ظاهراً قسمت اول کلمه: دم چینی و به‌معنی زر است.

۸. ملف و مرعز و قدسی
مِلْف یا مِلَف مانند مرعز و قدسی انواع پارچه‌های فاخر آن زمان بودند. ظاهراً مرعز پارچهٔ پشمی بوده و قدسی منسوب است به‌قدس که اصلاً در بیت‌المقدس بافته می‌شد.

۹. ازمیر و حملهٔ جنوایی‌ها و فرانسویها به‌آن شهر
واقعه‌ای که ابن‌بطوطه از آن روایت می‌کند به‌سال ۱۳٤٤ میلادی (۷٤۵ هجری) یعنی چند سال پس از مسافرت وی به‌بلادالروم اتفاق افتاد. جنوایی ها و ونیزیها و

رودسی ها با کشتیهایی که از طرف پاپ کلمان ششم در اختیار آنان قرار داده شده بود به ازمیر حمله بردند و قلعهٔ شهر را گرفتند. ظاهراً این اخبار را ابن‌بطوطه در مراجعت از سفر هندوستان شنیده و در حکایت خود آورده است. عمربک در بهار ۷۴۹ که می‌خواست قلعهٔ ازمیر را مجدداً مسخر سازد به‌شهادت رسید.

۱۰. صاروخان

صاروخان در ۷۱۳ مغنیسیه را به‌تصرف درآورد و آنجا را مرکز خود قرار داد. وی به‌سال ۷۴۶ وفات یافت.

۱۱. شهر فوجه

اسکی فوجه یا فوجهٔ کهن در این زمان در دست جنواییها بود که از معادن زاج سفید آن استفاده می‌کردند و در ازای آن چنانکه ابن‌بطوطه آورده است سالانه مبلغی به‌پادشاه مغنیسیه می‌فرستادند. جنواییها بندر تازه‌ای در نزدیکیهای این معادن احداث کردند که ینی‌فوجه (فوجهٔ نو) خوانده می‌شد.

۱۲. اخی شمس‌الدین

گیب می‌گوید اخی شمس‌الدین پدر اخی حسن است که به‌روایت مورخین عثمانی سلطان اورخان به‌او ارادت می‌ورزیده است.

۱۳. عثمان جوق

جوق یا جیق در ترکی علامت تصغیر است مانند کاف در آخر کلمات فارسی، در کلماتی چون بهارک و قوچک. عثمان غازی یا قره‌عثمان پدر ارخان‌بک در سال ۷۲۶ به‌جای پدر نشست. عثمان غازی مؤسس امپراتوری عثمانی است. چند سال پس از مسافرت ابن‌بطوطه (۷۵۹) سپاهیان ارخان از بغاز داردانل عبور کرده ممالک اروپایی روم شرقی را در معرض تاخت‌وتاز قرار دادند.

۱۴. ملاقات ابن‌بطوطه با أرخان بک

روایت ابن‌بطوطه از نخستین روایاتی است که دربارهٔ روزهای اول امپراتوری عثمانی به‌دست ما رسیده است.چه بروسه در سال ۱۳۲۶ م (۷۲۷ هجری) از طرف ترکها محاصره شد و همان سال بود که عثمان وفات یافت.یزنیک هم در سال ۱۳۲۹ م(۷۳۰ هجری) سقوط کرد اما تدابیر جنگی علیه این دو شهر از سالها قبل

اتخاذ شده بود. کرامر Kramers عقیده داردکه عثمان جوق از کلمه عربی عثمان نیست بلکه از نام قلعه عثمانجیق که در قیزیل ایرماق واقع است مشتق گردیده است «گیب».

۱۵. زن سلطان بنام پیلون خاتون

گیب متذکر می‌شود که نام زن ارخان در روایت ابن‌بطوطه به‌صورت بیلون (بیالون) آمده و حال آنکه مورخان نام این زن را نیلوفرخاتون ذکر کرده‌اند. گیب احتمال می‌دهد که شباهت دو کلمهٔ پیلون و نیلوفر در رسم‌الخط عربی موجب اشتباه در ضبط رحله شده است.

۱۶. ایشان عربی کهنه می‌گویند و من عربی نو می‌دانم

متن: فقال للفتی: ایشان عربی کهنا میقوان (میگویند) و من عربی نو می‌دانم. و ایشان معناه هؤلاء و کهنا: قدیم و میقوان: یقولون ومن: انا و نو: جدید و میدانم: نعرف (اعرف).

۱۷. رباغ

متن: انهم یقولون للتبن سمن بلسان الترک واما السمن فیسمّی عندهم ریاغ.باید متذکربود که در ترکی کنونی راء اول این کلمه محذوف شده و به‌صورت یاغ تلفظ می‌شود.

۱۸. بخاری

متن: و یسمّونها البُخاری واحدها بُخیری.

۱۹. حاجی علاءالدین محمد

مترجمین فرانسوی رحله متذکر شده‌اند که در دو نسخه از دستنویسها به‌جای حاجی کلمهٔ «حاجب» آمده است.

۲۰. پادشاه قسطمونیه

شجاع‌الدین سلیمان پاشا پسر شمس‌الدین تیمور و فرزندانش در تاریخ به‌نام اولاد اسفندیار مشهورندپس از سلیمان پاشا ابراهیم بیگ فرزندی وی که ذکرش را در صفحات بعد خواهیم دید بجای او نشست.

۲۱. از طرف مشرق با خشکی ارتباط دارد

گیب یادآور می شود مشرق غلط است و بجای آن باید گفت: مغرب.

۲۲. این قبه را سلطان پروانه بنا کرده

پروانه لقب معین‌الدین سلیمان‌بن علی وزیر مقتدر سلطان سلجوق رکن‌الدین قلیج ارسلان چهارم و غیاث‌الدین کیخسرو سوم بوده است. رکن‌الدین شهر سینوب را در مقابل خدمات پروانه باو واگذار کرده بود (برای اطلاع از احوال پروانه مراجعه شود به‌معجم‌الالقاب ابن‌الفوطی جلد دوم و تاریخ ابوالفدا جلد چهارم و مراجع دیگر) جامع سینوب را صلیبیون تبدیل به کلیسا کرده بودند. پروانه آن‌را به‌حال نخستین باز گردانید و به‌قول آقسرایی: «بربناء قدیم و اساس آن عمارتی عالی درافزود و تلاوت انجیل به‌تلاوت تنزیل بدل شد و ضرب ناقوس منکوس گشت».

۲۳. من کشتیبان را از پیاده کردن او مانع شدم

گیب متذکر می‌شود: در یکی از نسخه‌ها آمده است که کشتیبان او را از پیاده‌شدن مانع آمد.

۲۴. تصویر علی پیغمبر

گیب می‌گوید: ظاهراً منظورالیاس‌پیغمبراست‌که یونانیان در حالت اضافه Ilia می‌خواندند.

۲۵. دشت قبچاق

دشتهای روسیه از رودخانهٔ دنیپر تا شرق رودخانه ولگا را در منابع اسلامی دشت قبچاق نامیده‌اند. حمدالله مستوفی نام دیگری نیز برای این دشت ذکر کرده و آن دشت خزر است (نزهة‌القلوب چاپ دبیر سیاقی صفحه ۲۲) به گفتهٔ یاکوبووسکی نام قبچاق نه در منابع روسی و نه در منابع بیزانسی نیامده و به‌جای آن کلمهٔ پولوجی و قومان (کومان) به‌کار رفته است: (اردوی زرین و انحطاط آن ترجمه ترکی از حسن ارن صفحه ۳) بگفتهٔ بارتولد کلمه قبچاق (قفچاق) نخستین بار در شعر ناصرخسرو آمده است:

چو قفچاق شد شریف زدل حرّهٔ او پیشکار خاتون شد

۲۶. کفا

کفا Kaffa اکنون فئودوسیا خوانده‌می شود. این شهر دراواخرقرن سیزدهم توسط جنوایی ها بازسازی شده و مهمترین مرکز بازرگانی دریای سیاه بوده است. برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به‌بارتولد: گزیدهٔ مقالات تحقیقی، ترجمهٔ کریم کشاورز صفحه ۸۲.

۱٤

قرم ــ مجار ــ بلغار ــ قسطنطنیه

۱. قرم

قرم در داخل شبه جزیرهٔ کریمه و همان است که‌اکنون Stary-krim نامیده می شود و [illegible] سنگ [illegible] نام داشت. این شهرپایتخت حکومت مغولی کریمه بود و بعدها از طرف [illegible] مستقل آن سامان به‌پایتختی انتخاب گردید. کریمه جزو قلمرو خانات قبچاق بود که از فرزندان جوجی خان پسر چنگیز بودند.حکام کریمه بعدها کم‌بیش به‌استقلال فرمان می راندند.

۲. ارابه

در متن «عجله» آمده که معادل گردونه فارسی است ولی ابن‌بطوطه خود می‌گوید که اصطلاح معمول در آن بلاد ارابه بوده است: وهم یسمّون العجلة عربة.

۳. دوقی

دوقی یا دوگی به‌ترکی امروزی متداول در آذربایجان به‌معنی برنج است ولی ترکهای ترکیه همان کلمهٔ فارسی برنج یا پرنج را به کار می برند. ابن‌بطوطه تصریح می‌کند که دوقی چیزی شبیه به‌ارزن بوده و از آن بوزه می ساخته‌اند و بوزه شراب یا فقاعی است که از برنج خرد کرده یا جو درست می‌کردند.

٤. قمیز

قمیزنوشابهٔ شیری ترش مزه‌ای است که تاتارها ومردم کوهستان‌نشین قفقاز با تخمیرشیر گاو یا بز درست می‌کنند.

۵. رشته
متن: والرشتا وهوشبیه الاطریة یطبخ ویشرب باللبن. أطریه چیزی است مانند ماکارونی.

۶. ماءالدهن
ترکهای ترکیه هنوز هم خ را غالباً به صورت هـ تلفظ می‌کنند، مثلاً به جای خانم و خوش می‌گویند: هانم و هوش و از این قبیل.

۷. شهر ازاق
شهر ازاق (آزف) در سی کیلومتری غرب راستوف در ساحل غربی مصب دون واقع است و گویا منظور ابن بطوطه آنجا که می‌گوید از یک آب گذشته و به آب دیگری رسیده که می‌بایستی از آنهم عبور می‌کرد تا به شهر می‌رسید، مصبّ رودخانه است.

۸. سراچه را ما اَفراج می‌نامیم
متن: وادارو اعلیها سراجة وهی المسّاة عندنا افراجاً. افراج در مغرب چادر سلطنتی را گویند معادل همان که در فارسی سراپرده نامیده می‌شود و سراچه به‌معنی سرای کوچک اشاره به‌موقت‌بودن چادری است که در منازل سر راه برپای می‌کردند.

۹. اکادیش
جمع اکدیش به‌معنی اسبی است که از نژاد مختلط باشد.

۱۰. او را قُشی (قوشی-قوشچی) می‌نامند
متن: ویُسمّی عندهم القشی: گیب در یک جا (صفحه ۴۷۸ جلد دوم) الف لام القشی را جزء کلمه تلقی کرده و آن را همان لغت ایغوری (ترکی شرقی) اُلاقچی به‌معنی آخُربان دانسته و در جای دیگر الف لام را از هیأت قشی جدا گرفته و آنرا صورتی از کلمهٔ قُش و قشچی دانسته که در ترکی قبچاقی به‌معنی غلام است (صفحه ۴۸۵ همان جلد) و در هر دو جا به‌کتاب رادلف Radloff ارجاع داده است. به‌نظر می‌رسد قُشی (کوشی ــ کوشچی ــ قوشچی) به‌معنی سورَوچی و رانندهٔ ارابه باشد. بستن اسبها به ارابه را «قوشماق» می‌گویند و قُش یا کوش در ترکی به‌معنی چادر هم آمده و در کلیهٔ این معانی تصوّری از حرکت و رفتار ملحوظ می‌باشد. این کلمهٔ قوشچی که در بالا آوردیم نباید با کلمه دیگری به‌همین صورت (و با تلفظی متفاوت) که به‌معنی بازدار یا مأمور حفاظت طیور شکاری است اشتباه شود.

۱۱. ششنگار (متن: ششنغار)
احتمالاً مراد هشتنگار واقع در ۱٦ میلی شمالغرب پیشاور است. از این نقطه یک بار دیگر در اواخر بخش ۱٦ نام برده خواهد شد.

۱۲. بلاد روم
گیب متذکر می‌شود که دریکی ازنسخه‌ها به‌جای بلاد روم، بلاد روس آمده است.

۱۳. بغطاق (بغلطاق)
متن: وعلی راسها البغطاق و هو اقروف مرصع بالجوهر و فی اعلاه ریش الطواویس
برای توضیح بیشتر دربارهٔ بغطاق یا بغلطاق مراجعه شود به‌مقالهٔ مترجم در مجلد هفدهم مجلهٔ راهنمای کتاب زیر عنوان «نقدی بر نقد ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن‌بطوطه».
خود ابن بطوطه یکی دو صفحه بعد بغطاق را چیزی مانند تاج کوچک مکلّل به‌جواهر دانسته است. در حاشیهٔ چاپ بیروت رحله اقروف را به کلاه مخروطی شکل بلند معنی کرده‌اند که درست به‌نظر نمی‌رسد چه از توضیحی که خود ابن‌بطوطه در یکی دو صفحه بعد داده بر می‌آید که اقروف کلاهی کوچک و ظریف بوده است.

۱٤. آنرا کلا (کلاه) می‌نامند
وفی راسه قلنسوة تناسب ذلک یسمّونها الکلا.

۱۵. سلطان محمد اوزبک
آنچه ابن‌بطوطه از اسلام‌پرستی و دینداری سلطان محمد اوزبک نوشته مورد تأیید مورخین است. در منتخب التواریخ معینی (صفحه ۸۳) آمده است: «پادشاهی بغایت معدلت شعار، کریم نهاد بود. زهد وورعی داشت که اکثر سنتهای نبوی را تبع می‌نمود و آنچه میسرش نمی‌شد در خلأ و ملأ بزبان‌می‌راندوبه‌عذرخواهی آن تقصیر خیرات‌ومبرات بسیار به‌ارباب استحقاق می رسانید. در عهد او دشت قبچاق که همیشه محل کفر و زندقه و موضع بلغاق و مفسقه بوده دارالعباده‌ای گشت و بقاع خیر و مواضع عبادات احیا یافت».

۱٦. مولای ما امیرالمؤمنین سلطان مراکش
ابن‌بطوطه در اینجا نیز القابی برای سلطان مراکش آورده است: «ظل الله فی ارضه، امام الطائفة المنصورة الذین لایزالون ظاهرین علی الحق الی قیام الساعه، آیدالله

امره و اعز نصره».

۱۷. راننده که قشی (قوشچی) نامیده می‌شود...
متن: وخدیم العربه، الذی یرکب احدالخیل، فتی یدعی القشی.

۱۸. پسران سلطان
بعد از سلطان محمد اوزبک (۷۱۲ـ۷٤۱) پسران او تی‌نی‌بک و جانی‌بک به‌ترتیب حکومت کردند. تی‌نی‌بک به‌طوریکه ابن‌بطوطه اشاره کرده است بیش از چند ماهی بر مسند حکومت نماند. جانی‌بک همان است که بعد از فوت ابوسعید بهادرخان به‌آذربایجان لشکر کشید و تبریز را متصرف شد. سعدالدین تفتازانی مختصر مطول را به‌نام این خان کرده است. در منتخب‌التواریخ معینی می‌نویسد: «عدالت او را قرینهٔ معدلت انوشیروان نهاده‌اند. مجموع الوس اوزبک را به‌اسلام درآورد و تمامت بتخانه‌ها را برانداخت و مساجد و مدارس بسیار در اردو ترتیب نمود... فضلا و علمای بسیار از اطراف و اکناف ممالک اسلام روی به‌درگاه او نهادند و امیرزادگان دشت در عصر او میل به‌کسب کمالات و تحصیل علوم کرده... هر رسمی که در آن ممالک مشابهت با رسوم اهالی بلاد اسلام داشت در آن مملکت او احیا فرموده» (صفحه ۸۳ چاپ کتابفروشی خیام تهران).
ابن‌بطوطه تین ترکی را همان تن فارسی تصور کرده است. تحقیقات زبانشناسان جدید ثابت کرده است که نام این امیر تینی‌بک بوده و تین به‌ترکی همان معنی را دارد که جان در فارسی بنابراین هر دو برادر یک نام داشته‌اند. بک نیز در این نامها ظاهراً غیر از عنوان بیگ و به‌معنی سخت است که در ترکی آذربایجانی امروزه بَرْک تلفظ می‌شود و بر این تقدیر نام هر دو برادر چیزی معادل جان سخت و همانند جان پولاد خواهد بود.

۱۹. شهر بلغار
خرابه‌های شهر بلغار در کنارهٔ چپ رودخانهٔ ولگا درست زیر محل التقای کاما Kama واقع شده است. این شهر پایتخت امپراتوری بلغار بزرگ بود که در قرن ۱۳ ضمیمهٔ امپراتوری مغول شد. بلغار از لحاظ محصولات روسیه و سیبری اهمیت تجاری زیادی داشته ولی قبول ادعای ابن‌بطوطه که مسافت ۸۰۰ میلی از شهر مجار تا بلغار را در ده روز طی کرده است مشکل می‌نماید «گیب».

۲۰. سرزمین ظلمات
مقصود سرزمینهای واقع در بخشهای شمالی سیبری است.

۲۱. دختر سلطان که ملکهٔ حقیقی اوست
این دختر از زن اول سلطان محمد اوزبک بود که ظاهراً در حدود ده سال پیش از این تاریخ درگذشته بود.

۲۲. برجی چوبین که کُشک (کوشک) نامیده می‌شود
متن: برج خشب یسمّی عندهم الکشک.

۲۳. این کرسیها را «صندلی» می‌نامند
متن: وتسمّی الصندلیات.

۲۴. رسم «خدمت» این است که...
این مراسم را «چوک» می‌گفتند که به‌معنی زانوزدن است.

۲۵. «وطاق» عبارت از چادر بزرگی می‌باشد
متن: والوطاق هو افراج.

۲۶. در اینجا «بارگاه» بزرگی نصب شده بود و بارگاه...
متن: وقد نصبت هنالک بارکة (بارکاه) عظیمة، والبارکة عندهم بیت عظیم له اربعة اعمدة من الخشب، مکسوة بصفائح الفضة المموهة بالذهب وفی اعلی کل عمود جامور من الفضة المذهبة له بریق وشعاع.

۲۷. سریر بزرگی که آنرا «تخت» می‌نامند
متن: السریر الاعظم وهم یسمونه التخت.

۲۸. باورچی
کلمهٔ مغولی است به‌معنی آشپز و خوانسالار. باورچی در آغاز دورهٔ مغول از امرای بسیار متنفذ و در واقع مسؤول سررشته‌داری ارتش بوده است. در جامع التواریخ رشیدی (صفحهٔ ۲۲ چاپ باکو) آمده است: «در مقدمه کیتبوقا نویان را از قوم نایمان که منصب باورچی داشت بر سبیل یزک با دوازده هزار مرد روانه گردانید». چنین

به‌نظر می‌رسد که بعدها این صاحب منصب مهم را به‌نام «بکاول» (که معادل ترکی باورچی است) می‌خواندند و اصطلاح باورچی در دورانی که ابن‌بطوطه از آن حکایت می‌کند به‌آشپزان و خوانسالاران خاص سلاطین اطلاق می‌شد. در ظفرنامهٔ تیموری (صفحه ۷۳۴ چاپ تاشکند) آمده است: «هیچ آفریده را راه نمی‌داد چنانچه آش خاصه که باورچیان می‌آوردند در می‌زدند و آنرا سپرده هم از در باز می‌گشتند».

۲۹. موالیه

سرود یا آهنگی بوده که کشتیبانان و پاروزنان می‌خوانده‌اند.

۳۰. «ترخان»

ترخان در نزد مغول‌ها کسی را می‌گفتند که از هر گونه مالیات معاف بوده و در غارتها حق همه گونه تصرف داشته و هر وقت می‌خواسته می‌توانسته است وارد سرای شاهی بشود و در موارد جرائم تا ارتکاب نه فقره جرم از تعقیب و مجازات معافیت داشته است.

۳۱. این سبیکه‌ها را صوم می‌نامند که جمع «صومه» است

سبیکه بر شوشهٔ زر و سیم هر دو اطلاق می‌شود و صوم ظاهراً از اصل ترکی صان به‌معنی شماره است. این لغت به‌صورت سوم با توضیحی بیشتر در وصاف آمده است:

«پنجه عدد شفشفهٔ نقره که هر دو طرف آن مستمع باشد و آن را سوم خوانند، هر سومی معادل بیست دینار رایج، ساکنان بقعه را انعام فرمود».

(جلد پنجم تاریخ وصاف در حکایت تاخت‌وتاز اوزبک‌خان بصوب اران).

۳۲. سُرداق

سرداق یا سوداق مهمترین بندر تجاری در ساحل شمالی دریای سیاه بود. آنچه ابن‌بطوطه از ویرانی شهر و برخوردهای ترکان و رومیان می‌گوید ظاهراً مربوط است به‌ماجرای حملهٔ سلطان محمد اوزبک که تقریباً ده سالی پیش از سفر ابن‌بطوطه رخ داده بود. بر اثر این زدوخورد قسمتی از شهر و بسیاری از کلیساها بویرانی افتادند.

۳۳. نوزده روز بود

گویا در قرائت و یا ضبط کلمه اشتباهی رخ داده زیرا از دهم شوال تا نیمه ذیقعده بیست و چهار روز است که پنج روز آن در شهر بابا سلطوق گذشته و لذا گیب در ترجمه خود عدد ۱۹ را به ۲۹ تغییر داده است.

۳۴. کفالی

لغتی است یونانی kephalé به‌معنی رئیس و فرمانده.

۳۵. مَسْلَمة بن عبدالملک

مسلمه پسر عبدالملک خلیفهٔ اموی بود و فرماندهی سپاهی را که مأمور محاصره و فتح قسطنطنیه بود برعهده داشت.

۳۶. حله‌ای مرصع به‌جواهر که آنرا نخ و نسیج می‌نامند

متن: وعلی الخاتون حلة یقال لها النخ و یقال لها ایضاً النسیج مرصّعة بالجوهر.

۳۷. سراکنو، سراکنو

کلمه‌ای است یونانی که در زبانهای اروپایی به‌صورت ساراسن Saracen درآمده است.

۳۸. امپراتور قسطنطنیه

امپراتور روم در آن زمان اندرونیکوس سوم پسر بزرگ اندرونیکوس دوم بوده است (Andronicus) عنوان «تکفور» که از طرف نویسندگان اسلامی به امپراتوران روم و امرای مسیحی آسیای صغیر اطلاق می‌شود همان لقب ارمنی Tagavor به‌معنی پادشاه می‌باشد. عنوان تکفور دربارهٔ این شهریاران همانگونه است که عنوان فغفور دربارهٔ سلاطین چین. اندرونیکوس دوم در سال ۱۳۲۸ از سلطنت کناره‌گیری کرده و بسلک روحانیان درآمده و در سال ۱۳۳۲ وفات یافته است و معلوم نیست که ابن‌بطوطه بچه مناسبت اسم او را مبدل به‌جرجیس کرده است «گیب».

۳۹. کاخ امپراتور

قسمتی از این کاخ در گوشهٔ شمالغربی استانبول باقی است که هنوز به‌نام تکفور-سرای (سرای تکفور) خوانده می‌شود.

۴۰. ابسمی
ظاهراً صورت تغییر شکل‌یافته‌ای از کلمه پوتاموس یونانی به‌معنی رودخانه است.

۴۱. اسطنبول
این کلمه به‌همین صورت در مراجع کهن مانند معجم‌البلدان یاقوت و مقالات شمس تبریز وارد شده و معلوم نیست که کلمهٔ کنستانتینوپل از چه زمان اینگونه تغییر شکل داده است.

۴۲. قُمص
شکل عربی Comes یا کُنت است. گیب حدس می زند که مراد ابن‌بطوطه کلمهٔ کنسول consul باشد.

۴۳. ملک جرجیس
گیب می‌گوید سفر ابن‌بطوطه نمی‌توانسته است پیش از مرگ اندرونیکوس دوم که در فوریه سال ۱۳۳۲ (۷۳۳ هجری) اتفاق افتاد صورت گرفته باشد و به‌هرحال نام مذهبی امپراتور سابق آنتونیوس بود و نه جرجیس؛ چنین به‌نظر می‌آید که مترجم اطلاعات نادرست دراختیار ابن‌بطوطه گذاشته و یا او توضیحات مترجم را درست نفهمیده است.

۴۴ تعداد کلیساهای قسطنطنیه
بگفتهٔ گیب تعداد کلیساها و کشیشان قسطنطنیه در این دوره جلب توجه سیاحان را می‌کرده است چنان‌که برتراندون دولا بروکیر Bertrandon Dela broquiere که زمستان ۱۳۴۲ را در آن جا گذرانده تعداد کلیساها را سه‌هزار نوشته و اضافه کرده است که اکثریت مردم شهر در دیرها به‌سر می برند.

۴۵. بخشی کفالی
در متن دستنویس عربی نَجشی آمده که تصور می رود مصحف بَخشی باشد که کلمه‌ای است مغولی به‌معنی میرزا و ملاّ وکفالی‌کلمهٔ یونانی Kephale به‌معنی رئیس است.

۱۵
سرا ــ خوارزم ــ بخارا ــ سمرقند

۱. سرا

دو شهر به‌نام سرا به‌عنوان پایتخت تاتارها شناخته است یکی سرای کهن در ۷٤ میلی هشترخان و دیگری سرای نو در ۲۲٤ میلی هشترخان نزدیک شهر کنونی تسارف، این سرا را سلطان محمد اوزبک تقریباً چند سال پیش از مسافرت ابن‌بطوطه بآن سامان به‌پایتختی برگزید. وصفی که ابن‌بطوطه از شهر سرا کرده است با اوصاف سرای نو تطبیق می کند. «گیب»

۲. امام صدرالدین سلیمان لکزی

لگز یا لزگ قبیله‌ای است در ناحیهٔ داغستان که نام آن منطقه (لزگستان) از آنها گرفته شده است.

۳. خوارزم

خوارزم: تلفظ آن چیزی بین خورزم و خارزم است یاقوت می‌گوید: والالف مسترقة مختلسة لیست بالف صحیحة هکذا یتلفظون به» و آن نام ولایت است اما مرکز خوارزم که ابن‌بطوطه از آن سخن می‌گوید همان اورگنج یا گرگانج است. در بزرگی و کثرت جمعیت و اهمیت و عمارت این شهر آن سال که ابن‌بطوطه توصیف کرده است حرفی نیست اما یاقوت که در سال ٦۱٦ یعنی در حدود صد و بیست سالی پیش از ابن‌بطوطه از خوارزم دیدن کرده از پلیدیها و کثافتهایی که در کوچه و بازار شهر پراکنده است و از مردم شهر که با پاهای آلوده به‌مساجد می روند سخن می‌گوید و اضافه می‌کند که این درد بی‌درمانی است زیرا که حفاری در اراضی خوارزم در عمق یک ذراع موجب فوران آب می شود و لذا گند و پلیدی معمولاً در روی زمین پراکنده است.

٤. یکی از امرای بزرگ به‌نام قطلو دمور

قطلو دمور یا قتلغ تیمور نویان از مؤثرترین امرا در روی کار آوردن سلطان محمد اوزبک بوده و در سمت حکومت خوارزم نفوذ زیادی در تمشیت امور اداری و مالی کشور داشت (یاکوبووسکی، اردوی زرین و انحطاط آن. صفحه ۷۳) حافظ ابرو

نیز می‌گوید که «مدار مملکت اوزبک» بر این قتلغ تیمور بود و چون در ۷۳۶ وفات یافت خبر مرگ او چندان در سلطان محمد اوزبک مؤثر افتاد که از مقابله با آرباخان منصرف گشت و سپاهیانی را که برای حمله به‌ایران در دربند متمرکز کرده بود عقب کشید. داستان ملاقات ابن‌بطوطه با امیر قتلغ تیمور در چند صفحه بعد آمده است.

۵. خاتون تُرابک

مقبرهٔ ترابک (تغرابک) هم‌اکنون در اورگنج موجود است و منظره‌ای از آن را در شماره ۱۸ از مجموعهٔ «ابنیه و آثار تاریخی اسلام در اتحاد جماهیر شوروی» چاپ تاشکند می‌توان دید. در مقدمه این مجموعه آمده است: «کاشیهای موزائیک عالی قسمت داخلی و بویژه سطح داخلی گنبد به‌این بنا ارزش مخصوصی می‌دهد. نقش و نگارهای هندسی با استادی و مهارت زیاد در تمام سطح داخلی مقبره ترسیم شده و با گل و بوته تکمیل گردیده است».

۶. تربت شیخ نجم‌الدین کبری

شیخ نجم‌الدین کبری به‌سال ۶۱۸ در فتح خوارزم به‌دست مغولان کشته شد. داستان جنگ وی با تاتار و کشته‌شدن او و شمه‌ای از احوالاتش در جلد سوم از حبیب‌السیر مسطور است. مرحوم قزوینی در حواشی شدالازار متذکر شده است که حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده که تألیف آن در ۷۳۰ است می‌نویسد: مزارش ناپیداست لیکن ابن‌بطوطه سه‌سال بعد (۷۳۳) مزار او را زیارت کرده است. شکی نیست که سخن مستوفی ناشی از بی‌دقتی است زیرا که مزار شیخ هم‌اکنون در اورگنج برجای است و منظره‌ای از آن را در شمارهٔ ۱۹ از مجموعهٔ «ابنیه و آثار تاریخی اسلام در اتحاد شوروی» می‌توان دید.

۷. امام زَمَخْشَری

امام زمخشری صاحب تفسیر معروف کشاف که در ۴۷۶ متولد شد و در ۵۳۸ وفات یافت.

۸. قُطلودمور یعنی «آهن مبارک»

متن: و معنی اسمه الحدید المبارک لان قطلو هو المبارک و دمور هوالحدید.

۹. کُلیچه و کاک

متن: خبز معجون بالسمن یسمونه الکلیچا، و الکعک.

۱۰. آرغوجی (یارغوچی)

متن: یسمّون الارغجیه.

۱۱. شریحه

شریحه انجیری است که میانش را شکافته و جلو آفتاب خشکش کرده باشند.

۱۲. کات

پایتخت قدیم خوارزم بر ساحل راست آمودریا؛ یاقوت آنرا با ثاء مثلث (کاث) ضبط کرده و می‌گوید تنها شهر بزرگی است که در شرق جیحون واقع شده و حال آنکه تمام نواحی دیگر خوارزم در غرب جیحون است. یاقوت فاصلهٔ کات تا گرگانج را بیست فرسخ نوشته است.

۱۳. وَبْکَنه

وَبْکَنَه یا وَفْکَند شهرکی در سه فرسخی بخارا بوده است. تصویر مناره‌ای از قرن دوازدهم میلادی واقع در این شهرک را در مجموعهٔ «ابنیه و آثار تاریخی اسلام در اتحاد شوروی» می‌توان دید.

۱۴. آلو

متن: وعندهم فاکهة یسمونها العلو (الآلو). آلوزرد هم اکنون در ایران به‌نام آلوبخارا شناخته می‌شود.

۱۵. پادشاهان عراق

همچنانکه بارها متذکر شده‌ایم مقصود ابن بطوطه از این عنوان ایلخانان ایران است.

۱۶. ویرانی بخارا

تا این عصر که ابن بطوطه بخارا را دیده است آن شهر سه بار توسط مغول‌ها غارت شده بود («گیب»).

۱۷. تنگیز (چنگیز) خان آهنگری بود...

چنگیز یا تنگیز همان کلمهٔ ترکی تنیز یا دنگیز به معنی دریاست. تموچین نام اصلی

چنگیز در زبان مغولی به‌معنی آهنگر است و ظاهراً به همین مناسبت در افسانه‌ها شغل او را آهنگری دانسته‌اند.

۱۸. جلال‌الدین سنجر پسر خوارزمشاه...
جلال‌الدین محمد پس از فوت پدر به‌سبب دلیریها و مقاومتهایی که از خود نمود به‌صورت قهرمانی درآمد و ابن‌بطوطه وقایعی را که در آغاز حملهٔ چنگیزخان (داستان والی اترار و غیره) رخ داده به‌او منتسب دانسته و حال آنکه جلال‌الدین در آن زمان زیر فرمان پدر بود.

۱۹. قتل عام مردم بخارا
ابن‌جزی می‌گوید: شیخ ما قاضی القضاة ابوالبرکات بن الحاج روایت کرد که از خطیب ابوعبدالله بن رشید شنیدم که در مکه با نورالدین زجاج که از علمای عراق بود ملاقات کرد برادرزادهٔ نورالدین نیز با او بود سخن به‌جایی کشید که نورالدین گفت در فتنهٔ مغول در عراق بیست و چهار هزار تن از اهل علم کشته شدند و از آن میان کسی جز من و این یک تن (اشاره به برادرزاده خود) جان بدر نبرد.

۲۰. سیف‌الدین باخرزی
سیف باخرزی از مریدان و تربیت‌یافتگان شیخ نجم‌الدین کبری بود که به‌سال ۶۵۸ وفات یافت.

۲۱. یحیی باخرزی
پسر برهان‌الدین احمد ابوالمفاخر یحیی در ۷۱۲ از کرمان به‌بخارا آمد و ترتیب سفره و خرقه و حجرات فقرا بر سر تربت شیخ سیف‌الدین او نهاد و در ۷۳۶ وفات یافت و در همان فتح‌آباد مدفون شد و ابن‌بطوطه در سال ۷۳۳ یا ۳۴ در فتح‌آباد او را ملاقات کرده.

(از حواشی مرحوم قزوینی بر شدالازار صفحه ۱۲۰۱)

۲۲. خرگاه شباهت به‌خیمه دارد که پیشتر آنرا وصف کرده‌ایم
متن: واعطانی خرقة (خرگاه) وهی شبه الخباء وقدذکرنا صفتها فیما تقدم.

۲۳. ترمشیرین
سلطان ترمشیرین از خانهای اولوس جغتای از ۷۲۶ تا ۷۳۴ حکومت راند. الجکتی

که ابن بطوطه ذکر کرده همان ایلچیگدای است که پس از کپک خان (۷۲۶) اندک زمانی بفرمانروایی رسید.

۲۴. کبک خان

بنا به گفتهٔ بوسورث Bosworth در «سلسله های سلاطین اسلامی» کبک دو بار به فرمانروایی رسید. بار نخست در ۷۰۹ بود که جای خود را در همان سال به ایسن بوغا داد و بار دوم در ۷۱۸ که تا ۷۲۶ فرمان راند در آن سال ایلچیگدای (ایلچکتی ابن بطوطه) اندک زمانی به جای او نشست و او نیز جای خود را به دواتیمور داد و سپس علاءالدین ترمشیرین از ۷۲۶ تا ۷۳۴ سلطنت کرد آنگاه جنکشی و پس از او بوزان زمام قدرت را در دست گرفتند.

اما به نقل منتخب التواریخ نطنزی کبک پس از دوازده سال سلطنت در ۷۲۱ مرده و ترمشیرین به جای او نشسته، وی در ۷۲۷ در نَخْشب به فجأه مرده و پس از او دورچی پسر دواخان حکومت کرده و آنگاه نوبت جنکشی و بوزون پسران دیگر دواخان بوده است.

زبدة التواریخ حافظ ابرو از جنگ شدیدی میان امیرحسین چوپان و ترمشیرین در اواخر سال ۷۲۶ خبر می دهد که به تسخیر غزنه توسط امیرحسین انجامیده و سپاهیان او «بی رسمی تمام از قتل و نهب و فسق و فساد به اعلی درجات بجای آوردند و تمامت آن عالیها سافلها کردند و از سر تربت سلطان محمود مجاوران را به اسیری بردند و گور و گورخانهٔ او را درهم شکستند و اوراق مصاحف و کتب در زیر دست و پای آوردند» (صفحه ۱۲۲ تهران ۱۳۱۷).

۲۵. فی ای صورة ماشاء رکبک

منظور جزء اخیر کلمهٔ رکّبک (کبک) است.

۲۶. دادگری کبک خان

نمونهٔ دیگری از این نوع قضاوتهای خشن و بی منطق کبک که مورد ستایش مورخان بوده در منتخب التواریخ معینی (صفحه ۱۱۰) آمده است. خلاصه آنکه روزی چشم کبک بر مردی افتاد و دلش به شرارت او گواهی داد «فرمان کرد تا او را به شکنجه کشیدند. بعد از خشونت بسیار مقر شد» که کسی را کشته است. پس بفرمان کبک او را در آتش انداختند و بسوختند.

۲۷. نماز برای خدا یا برای ترمشیرین؟
متن: قال نماز و معناه الصلاة برای خدا او برای طرمشیرین ای الصلاة لله او لطرمشیرین.

۲۸. بوزون اوغلی
بوزون پسر برادر ترمشیرین به‌نام دواتیمور بود. اوغل یا اوغلی به‌معنی فرزند کلمه‌ای است که غالباً به‌دنبال نام شاهزادگان می آوردند.

۲۹. پایان کار ترمشیرین
ترکستان یا بلاد ماوراء النهر بعد از فوت چنگیز دست اولاد جغتای بود و چنانکه ابن بطوطه هم ذکر کرده است احترام زیاد ترمشیرین به‌شعائر اسلامی موجب عصیان مغول‌ها شد. ابن بطوطه می‌گوید که ترمشیرین برادر خود کبک را کشته بود لیکن معین الدین نطنزی تصریح می‌کند که کبک به‌مرگ طبیعی مرده است «در سنه احدی و عشرین وسبعماه به‌مرض طبیعی فرو رفت» (صفحه ۱۱۱).

۳۰. شمس الدین گردن بریده
متن: وخدم تربته شمس الدین کردن بریدا... و کردن معناه العنق و بریدا معناه المقطوع.

۳۱. ای مادر کانی...
متن: وقال له السلطان یا ماذر کانی وهی شتمة قبیحة.

۳۲. سلطان یسور (یساور)
یساور دو بار به‌خراسان حمله برد و بار دوم از لشکریان ایلچیگدای شکستی فاحش خورد و کشته شد.

۳۳. قراقوروم وبش بالغ
این دوشهرمراکزاصلی فرمانروایی مغول درجوارتورفان وسواحل رودخانه اورخون بودند.

۳۴. الجامع الکبیر فی السنن
سنن ترمذی یکی از صحاح سته یعنی شش کتاب معتبر حدیث در میان اهل سنت و جماعت است. این کتاب پس از صحیح بخاری معتبرترین کتب صحاح به‌شمار

می رود.

۱۶
بلخ – هرات – نیشابور – کابل

۱. سنگهای کذان

الکذان و القطعة منه کذانه: الحجارة الرخوة النخره و هو تحریف کذان «المنجد».

۲. عُکّاشة بن مِحْصَن الاسدی

از اصحاب بدر است و در بعضی از غزوات فرماندهی لشکر اسلام را بر عهده داشت.

۳. موسوم به «حاجی خُرد»

متن: یعرف بالحاج خرد و هوالصغیر.

۴. جبال قهستان

به نظر می رسد که مقصود ابن‌بطوطه جبال غرجستان است. زیرا قهستان در مغرب هرات واقع شده است و تا نواحی همدان و بروجرد امتداد دارد.

۵. ماجرای سربداران

اخبار مربوط به قیام سربداران و احوال آنان غالباً آمیخته با اکاذیب و تحریفات ناشی از اغراض در تواریخ منعکس است. شرح مجملی که ابن‌بطوطه در این‌باره آورده است با اینکه وی سربداران را به مناسبت تشیع دشمن می‌داشته در مقام مقایسه با نوشته‌های مورخین دیگر حقائقی را روشن می‌سازد و نیز شاید رباعی یکی از شعرا که درباره جنگ امیرحسین کرت و امیرمسعود سروده است برای نشان دادن رنگ اصلی قیام سربداران سودمند باشد که گفته است:

گرخسرو کرت بر دلیران نزدی — وز تیغ یلی گردن شیران نزدی
از بیم سنان سربداران تا حشر — یک ترک دگر خیمه به ایران نزدی

۶. طغاتمور

جلال عضد رباعی زیر را در مدح این سلطان طغاتیمور سروده است:

تا گردش نه گنبد گردان باشد — تا عالم و امتزاج ارکان باشد
تا معدن و تا نبات وحیوان باشد — سلطان جهان طغاتمورخان باشد

۷. این جنگ بسال ۷۴۸...

بروایت مورخین جنگ وجیه‌الدین مسعود امیر سربداریه در ۱۳ صفر ۷۴۳ اتفاق افتاد نه در ۷۴۸ و میدان جنگ دو فرسخی زاوه بوده نه دشت پوشنگ. ظهیرالدین مرعشی می گوید که این جنگ سه شبانه روز طول کشید. مسعود به سال ۷۴۵ کشته شد.

۸. قتل مولانا نظام‌الدین

مؤلف حبیب‌السیر در جلد سوم در شرح حال مولانا نظام‌الدین عبدالرحیم الخوافی گوید: «در اوایل ایام دولت ملک معزالدین حسین کرت جمعی کثیر از اتراک غز و دیگر احشام ترک در بادغیس اقامت می داشتند و از رعایت احکام شریعت گردن پیچیده نقش ارتکاب ظلم و ضلال را بر لوح خاطر می نگاشتند بنابر آن مولانا نظام‌الدین بر کفر ایشان فتوائی نوشت و سرداران آن جماعت برین معنی مطلع شده در شهور سنه ثمان و ثلثین و سبعمائه بهیأت اجتماعی لشکر بدارالسلطنه هرات کشیدند و چون ملک در آن ایام طاقت مقاومت آن سپاه نداشت در شهر تحصن نمود و مخالفان پیغام فرستادند که غرض ما از اشتمال آتش قتال قتل کسی است که ما را کافر اعتقاد کرده اکنون اگر مردم هرات می خواهند که مال و جان ایشان در عرصهٔ هلاک نیفتد باید که آن شخص را بیرون فرستند و چون کار هرویان باضطرار انجامید بوده فتوائی نوشتند که ضرر خاص برای نفع عام جایز است و در محلی که خدمت مولوی وعظ می گفت آن نوشته را به دستش دادند و مولانا به صورت حال پی برده علی الفور از منبر فرود آمد غسل کرده و جامهٔ پاک پوشیده از شهر بیرون رفت و دشمنان در بیرون درب ملک او را گرفته کشتند و در خیابان دفن کردند و ترک محاصرهٔ هرات کرده روی به مساکن خود نهادند.»

۹. سجستان

سجستان یا سیستان در این دوران تحت حکومت قطب‌الدین محمد (۷۳۱ تا ۷۴۷) از بازماندگان خاندان صفاری بود. پس از قطب‌الدین پسر او تاج‌الدین به حکومت رسید (سلسله های سلاطین اسلامی از بوسورث).

۱۰. شهر جام

مقصود تربت شیخ جام کنونی است که در قدیم به نام بوزجان یا پوشگان خوانده می شد.

۱۱. شهاب‌الدین احمد جامی
از اولاد شیخ جام (زنده‌پیل) چند تن شهاب‌الدین لقب داشتند از جمله نوهٔ او شهاب‌الدین اسمعیل پسر قطب‌الدین محمد؛ ولی او خود لقب قطب‌الدین داشت.

۱۲. توبهٔ شیخ جام
این داستان تقریباً همان است که محمد غزنوی در مقامات از قول خود شیخ جام آورده است.

۱۳. امیرالمؤمنین المتوکل علی‌الله ابوعنان
ابن بطوطه در اینجا نیز القابی برای پادشاه مراکش برشمرده است از این قرار: مولانا امیرالمؤمنین المتوکل علی‌الله، المجاهد فی سبیل‌الله، عالم الملوک، واسطة عقد الخلفاء العادلین، ابوعنان، وصل‌الله سعده و نصر جنده.

۱۴. نخ
نخ یا نسیج پارچهٔ ابریشمی زربفت می‌باشد که ابن بطوطه خود پیشتر آنرا توصیف کرده است.

۱۵. از بسطام از طریق هند خیر...
«گیب» می‌گوید: ابن بطوطه ناگهان از بسطام به‌شمال افغانستان می‌رود گویا قسمتی از داستان مسافرت در فاصله این دو نقطه بریده شده است.
ابن بطوطه می‌گوید که از نیشابور به‌بسطام رفته است ولی اگر قصد او رفتن به‌هند بوده نمی‌بایستی به‌بسطام رفته باشد زیرا آن شهر در هشتاد فرسخی مغرب نیشابور است. به‌نظر می‌رسد ترتیب مسافرت او چنین بوده است:
زاوه ــ بسطام ــ نیشابور ــ طوس ــ مشهد ــ سرخس ــ هندوکش.

۱۶. موسوم به «شیر سیاه»
متن: یسمی بشیر سیاه و معنی ذلک الاسد الاسود.

۱۷. پنج هیر یعنی پنج کوه
متن: و معنی پنج خمسه و هیرالجبل فمعناه خمسة جبال. هیر لغت سانسکریت است به‌معنی کوه.

۱۸. کوهستان پشای

پشای نام تیره‌ای است که در نواحی جنوبی دره پنج هیر مسکن داشتند و تا دیر زمانی از قبول اسلام خودداری می نمودند. آن ناحیه هنوز به‌نام «کافرستان» معروف است. «گیب».

۱۹. آتا به‌ترکی...

متن: واطا معناه بالترکیه الاب و اولیاء باللسان العربی فمعناه ابوالاولیا ویسمّی ایضاً سیصد صاله و سیصد معناه بالفارسیه ثلاث مأه وصاله معناه عام.

۲۰. مردک آقا

متن: و مردک معناه الصغیر و آغا معناه الکبیر الاصل.

۲۱. کَرْماش

نقطه‌ای کوهستانی در جنوبشرقی گردیز است.

۲۲. ششنغار (ششنگار)

ر.ک. یادداشت شماره ۱۱ بخش ۱٤ همین کتاب.

۲۳. اوایل ماه جولای

متن: و ذلک فی اوائل شهریولیه.

۲٤. پنجاب

متن: و پنج معناه خمسه و آب معناه الماء فمعنی ذلک المیاه الخمسه.

فهرست نام اشخاص

(جلد اول)

«ب»

«ص»

«غ»

«ف»

«ق»

«ک»

«و»

«هـ»

«ی»

فهرست اماکن

(جلد اول)

«آ»

«الف»

«ذ»

«ر»

«ش»

«ص»

«ط»

«ظ»

«ع»

«غ»

«ف»

«ک»

«گ»